دانلود
رمان

تو فقط حق منی

فاطمه حسنوند

#تو_فقط_حق_منی_من

کلاه پالتوم رو روی سرم گذاشتم و تند تند به سمت خونه میرفتم.

مثل موش اب کشیده شده بودم و دویدن با لباسای خیسم خیلی سخت و آزار دهنده بود.

اب از موهام می چکید و من کاری جزء حرص خوردن نداشتم که بکنم و حس چندشی میکردم.

بالاخره به خونه رسیدم.کلید رو از تو کوله قدیمیم در اوردم و در حیاط قدیمی خونمون رو باز کردم.

رفتم داخل کتونی های نیمه کهنم رو سریع دراوردم و وارد خونه شدم.

باصدای در مامان از تو آشپزخونه بیرون اومد.

-هین! خاک بر سرم چرا انقدر خیسی مادر؟برو کنار بخاری تا خشک شی.

-سلام مامانی،بارون شدید بود منم پیاده اومدم خیس شدم.

-لباسات رو درار الان سرما میخوری.

-چشم.

سریع رفتم کنار بخاری نشستم.اول مغنعه ام رو دراوردم و به یک سمت پرت کردم.مانتو سرمه ای رنگم رو هم دراوردم و انداختم پیش مغنعه ام. یه تیشرت صورتی نازک تنم بود اونو دیگه خجالت می کشیدم دربیارم،فقط کمی خیس شده بود.

شلوارم هم که فقط پاچه هاش نم گرفته بود.

مامان سریع واسم یک چای دارچین اورد و یک نبات انداخت توش و شروع کرد به هم زدنش.

-مامانی پس امیر کجاس؟

-رفته دنبال کار مادر هرچی میگرده نیست اخه سواد درست و حسابی ام نداره.

با حرف مامان سرم پایین رفت و بغض بدی تو گلوم نشست.

اخه چرا باید تو این شهر درندشت زندگی ما اینجور میشد و بابا می رفت از پیشمون که الان وضعیت مون اینجور بشه.

با یاد بابا بغضم بزرگتر شد.بابایی کاش پیش ما می بودی دلم خیلی برات تنگ شده.

-حالا غصه نخور مامانم بالاخره یه کار پیدا میکنه دیگه.

انشالله، تو چیکار کردی مدرکتو گرفتی؟-

با یاد اینکه مدرک دیپلمم رو گرفتم جیغی زدم و گردن مامان و سفت چسبیدم.

-وای مامان با معدل نوزده و شصت و هفت صدم قبول شدم.

-ماشالا دخترم.افرین دردت به جونم.ایشالا همیشه موفق باشی.

کیفم رو برداشتم و پروندم رو از توش دراوردم.گرفتمش سمت مامان.

-ببین مامان. الان دیگه دیپلم دارم منم میتونم به امیر و تو کمک کنم و برم سرکار.

دلارا.چند بار بگم این فکر رو از سرت بنداز بیرون اخه یک وجب بچه و چه به کار؟-

-وا مامان!من کجام بچس داره 18سالم میشه دیگه.

-مگه 18سال چقدر سنه مادر؟اصلا اگه من بزارم امیر هیچوقت قبول نمی کنه.

#2

#تو_فقط_حق_منی_من

صدام ناله وار شد.رفتم جلو دستای قشنگشو گرفتم تو دستمو گفتم.

-مامانی خب منم میخوام کمکتون کنم دلیلی نداره که داداش امیر قبول نکنه.

-قبول نمیکنه دلارا.چند بار بگم اون میگه تو باید درستو ادامه بدی بری دانشگاه.قبول نمیکنه.

-اخه تو این وضعیت درس و دانشگاه به چه دردمون میخوره اخه؟

-فعلا این حرفارو ول کن.این چای رو بخور و برو لباسات رو عوض کن الان دیگه داداشتم میاد ناهارو بکشم.حتما توام خیلی گرسنته

-وای مامان گفتی اینقدر گشنمه که نگو.

-پس بخور و برو لباسات عوض کن تا ناهار بکشم مادر.

بعدش بلند شد و رفت تو اشپزخونه.اصلا دوست نداشتم مامانم اذیت بشه مامانم و داداشم عزیزترین کسایی هستن که تو دنیا دارم.

شروع کردم به خوردن چایی دارچینی مامانم. خیلی خوشمزه بود مامانی هم میدونه منو امیر دوست داریم و همیشه که منو امیر از بیرون میاییم برامون درست میکنه،می گفت خستگی تون در بره.

از فکر بیرون اومدم و به سمت تنها اتاق رفتم و یک شلوارک و یک تیشرت پوشیدم و لباسای خیسم رو هم بردم بیرون گذاشتم یک گوشه تا بشورمشون.

رفتم تو اشپزخونه مامان داشت سفره میانداخت.

-مامانی تو بشین من پهن میکنم.

-نه عزیزم خسته ای.

-نه بابا خسته کجا بود.

دیگه هیچی نگفت و نشست.شروع کردم به پهن کردن سفره.داشتم دیس ماکارونی میزاشتم رو سفره که صدای در حیاط بلند شد.

بدو رفتم سمت در حیاط تا امیر خیس نشه.درو باز کردم.

خداروشکر اون خیس نشده بود. پریدم بغلش و گونش رو بوسیدم.

-سلام داداشی خسته نباشی.

-سلام جوجو بیا پایین یخ زدم بابا.

-خب بابا،بده مهربونی کنم؟

-نه اصلا.

باهم به سمت خونه رفتیم مامان درو باز کرد بعد از اون منو مامان سر سفره نشستیم منتظر موندیم امیر بیاد وقتی اومد شروع کردیم به خوردن ناهار.

عین قحطی زده ها غذا میخوردم.

- یواش جوجو میپره گلوت.

-خو گشنمه.

خندید.

-باشه دلم برات سوخت غذا بخور.

-دخترم مدرک دیپلمشو گرفت.

-راس میگه جوجو؟

یه لبخند گنده رو لبام نشوندم.

-اره داداشی.

لپم رو کشید.

-خوبع جوجو.

بعد از خوردن ناهار سفره رو جمع کردم و ظرفارو شستم.بعدش یک پتو برداشتم رو خودم انداختم و به سه نکشیده خوابم برد.

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای امیر از خواب بیدارشدم.

دلارا.

-هیم؟

-پاشو دختر چقدر میخوابی.

-امیر خوابم میاد بزار بخوابم توروخدا.

-نوچ پاشو شبه دیگه الان اخر شب خوابت نمیبره ها.

-اهه.باشه.

-افرین جوجو.

یه لبخند رو لبام نشست.عاشق این جوجو گفتنش بودم همیشه بهم میگه جوجو منم به جای اینکه بدم بیاد کلی هم ذوق میکنم.

بلند شدم و به اشپزخونه رفتم شروع کردم به درست کردن شام هرچند چیز خاصی درست نکردیم خوراک لوبیا بود.مامان اینجا نبود مثل اینکه رفته بود پیش همسایمون اخه رابطه خیلی خوبی باهم دارن.

بعد یک ساعت مامان اومد و شاممون رو خوردیم بعد از شام هم به شوخی های امیر خندیدیم و کلی حرف زدیم بعد از اینکه دیگه خسته شدیم گرفتیم خوابیدیم.

****

بعد از شستن دست و صورتم و شونه کردن موهام سمت اشپزخونه رفتم. طبق معمول مامان تو اشپزخونه بود.

رفتم سمتش و دستامو دور گردنش انداختم و یک ماچ سفت رو گونش نشوندم.

-صبح بیخیر مامانی.

-صبحت بخیر عزیز مادر.

در یخچال و باز کردم خالی خالی بود جز چند تا تخم مرغ و گوجه و یک پنیر،چیز دیگه ای توش نبود.

دوسه لقمه پنیر خوردم.گوشیم زنگ خورد.برش داشتم.

-جانم هلیا؟

-هلیا و درد اصلا یادت هست قراره فردا به خاطر گرفتن دیپلممون میخوام مهمون تو باشم.

-اره مگه میشه از یادم بره فقط اجازه رو از امیر خان کسب کنم بعد.

-اونو بیخیال اجازه میده بابا.

-اوم اره پس دیگه فردا میبینمت.

-اره.وای ذوق دارم چی بپوشم.

-گونی.

-ایش.بی ذوق اصلا نظر نخواستم برو دیگه خیلی مزاحمم شدی.

-مراحمم بابا.بای.

-بای.

بلند شدم و به سمت تلوزیون 14اینچ کوچیکمون رفتم و مشغول نگاه کردن یک فیلم شدم از هیچی که بهتر بود.

حسابی غرق فیلم شده بودم که صدای در خونه اومد.رفتم درو باز کردم امیر بود.

-سلام داداشی.

-سلام.

قیافش تو هم بود.نگران شدم.

-چیزی شده.

-نه.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「 」.طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#4

#تو_فقط_حق_منی_من

منم دیگه حرفی نزدم. رفتیم داخل بعد از ناهار پیش هم نشسته بودیم. به امیر نگاه کردم حسابی اخماش توهم بود و سرش تو گوشیش بود.

-امیر چیزی شده مادر؟

ناراحت سرشو انداخت پایین.

- مامان من شرمنده تو و دلارام.دلارا الان باید دورش پر باشه از کتاب اموزشی و تستی واسه کنکور بخونه توام که مادرمی تاج سرمی فقط باید دستت رو ببوسم ولی باید تو این سرما لباسای مارو با دست بشوری،چشماتم که روز به روز داره ضعیف تر میشه اونوقت منه بی غیرت عرضه پیدا کردن یه کار هم ندارم.که خرج خونه رو دربیارم.

بغض بدی تو گلوم نشست.امیر دستی تو موهاش کشید بلند شد رفت تو حیاط.مامان بلند شد که بره دنبالش ولی نزاشتم و خودم بلند شدم.

-مامان تو بشین من میرم پیشش یه کاری هم باهاش دارم.

-باشه مادر.

سرش رو انداخت پایین و با گوشه روسریش اشکش رو پاک کرد.

دلم ریش ریش میشد وقتی داداشمو مامانم اینجور ناراحت می دیدم.

به سمت حیاط رفتم.رو پله ها نشسته بود آرنج دوتا دستاش رو زانوهاش بود و دستاشو تو موهاش چنگ زده بود.

کنارش نشستم. دستمو دور کتفش انداختم و سرم رو روی شونش گذاشتم.

-داداشی.

سرشو بلند کرد و منو تو بغلش گرفت.

-جان.

- میدونی وقتایی که ناراحتم یا خیلی حالم بده یا دلم گرفتس با خودم میگم یه داداش دارم که مثل شیر پشتمه.درسته بابا ندارم و چند ساله تنهام گذاشته ولی یه داداش دارم که به صدتا بابا می ارزه.

-ولی این داداش الان شرمنده ابجی و مامانشه.

-اشتباه فکر میکنی امیر بخدا ما با داشتن هم خیلی خوشبختیم.

- اره درسته ولی توام الان باید مثل بقیه دخترا به فکر درس و دانشگات باشی.نمیزارم اینجور ادامه پیدا کنه فردا از زیر سنگم شده کار پیدا میکنم.

وقتی اینجور حرف میزد تو دلم قند اب میکردن که منم یه داداش دارم که عین کوه پشتمه.

-باشه داداشم حالا درست میشه خودتو ناراحت نکن.

یه لبخند مسخره ای زد.

-چون جوجو گفته باشه.

خندیدم.

-داداشی یه چیزی بگم ولی لطفا نه نیار.

-حالا تو بگو.

-منم میخوام کار کنم.

تیز برگشت سمتم. اخماشو کشید توهم.

-تو خیلی بیجا میکنی نشنوم دیگه این حرفو ازت.

بغض گرفتم طاقت اینو نداشتم که امیر سرم داد بزنه.

-نمیخوام منم میخوام کار کنم بخدا قول میدم در کنارش درسمم بخونم.

-دلارا گفتم نه.خواهر ۱۷ سالمو بفرسم کار کنه یعنی اینقدر بی غیرتم.

- داداشی اخه چه ربطی به بی غیرتی داشت تو مگه به من اعتماد نداری.منم میخوام رو پای خودم وایسم و برای خودم زندگی کنم لطفا قبول کن بهم اعتماد داری؟.

- اره عزیزم من به تو اعتماد دارم به مردم این دوره اعتمادی نیست.من نمیخوام اذیت شی،نمیخوام فکر قشنگی که از این دنیا داری کثیف بشه.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#5

#تو_فقط_حق_منی

- بالاخره که وارد جامعه میشم داداش من هفده سالمه دیگه نزدیکه هجده سالم بشه بزرگ شدم داداش لطفا بزار به تو به مامان کمک کنم دوست ندارم اذیت بشین.

بغلم کرد.چونمو گرفت تو دستش.

-مطمعنی؟

-اره مطمعنم.

شونه هاشو بالا انداخت،بلند شد و داشت به سمت داخل میرفت.

-باشه هرجور دوست داری.

باورم نمیشد که قبول کرده باشه.تازه یادم اومد که فردا قراره با هلی برم بیرون.

-داداشی داداشی.

برگشت سمتم.

-جانم.

-اجازه میدی فردا منو هلی بریم بیرون.

-اونوقت به چه علت؟

نیشم باز شد.

-مدرک دیپلممون،هلی مهمون منه.

-نوچ.

پام رو زمین کوبیدم.

-اعع داداشی.

- باشه جوجو فقط حواستون باشه سر و وضعتون خوب باشه و الکی تو خیابونا هر و کر راه نندازین.

-چشم داداشی عاشقتم.

-خب دیگه خودتو لوس نکن.

منم بلند شدم و باهم رفتیم داخل.مامان با چشماش داشت ازم میپرسید که چیشده.

منم پلکامو به نشونه اطمینان روهم گذاشتم،خیلی خوشحال بودم.سر از پا نمی شناختم باورم نمیشد که امیر به این راحتی قبول کنه.

وجدان:همچین راحتم نبود ها.

اره واقعا همچین راحتم نبود.از فکر بیرون اومدم به هلی پیام دادم که اجازه رو گرفتم.

هلیا رفیق صمیمیمه عین خواهر میمونه برام از راهنمایی باهم بودیم تا الان،هلیا یه اجی و داداش دوقلو داره که دوسالشونه و وضع زندگیشون خیلی از ما بهتره.

از فکر هلی بیرون اومدم. رفتم کنار مامان نشستم باید بهش میگفتم که امیر با سرکار رفتن من موافقت کرده.

باید حتما از پس فردا شروع میکردم به پیدا کردن کار، حالا خوبه مدرک دیپلمم رو دارم ولی امیر از همون اول به درس علاقه نداشت و فقط مدرک سیکلشو داره. ولی من خیلی دوست دارم دانشگاه برم و پرستار بشم.

آرزوی شب و روزم پرستاریه،اینکه شبا تو بیمارستان باشم و به مریض ها رسیدگی کنم.

اگه کار کنم میتونم در کنار کارم واسه کنکور هم درس بخونم.

سرمو رو شونه مامان گذاشتم،دستش رو موهای خرمایی رنگم نشست.

-مامانی.

-جونم قربونت برم.

-امیر قبول کرد.

-چی و قبول کرد؟

-اینکه برم سرکار.

همچین برگشت سمتم که ترسیدم.

-راس میگی؟

-اره بخدا.

گرفتم بغل.

-من نمیزارم مادر تو هنوز بچه ای.

-مامان به من اعتماد نداری؟

-دارم مادر ولی به بیرون این خونه اعتمادی نیست بعد تو مگه نمیخواستی پرستار بشی؟

-خب در کنار کار کردنم واسه کنکور میخونم دیگه.

-چی بگم عزیزم وقتی که خودت میخوایی و داداشت قبول کرده من دیگه کاریت ندارم دردت بجونم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#6

#تو_فقط_حق_منی_من

.دستشو بوسیدم بلند شدم رفتم سمت حموم

****

-.دلارا پاشو مامان

-.مامان خوابم میاد بزار بخوابم

-.دلارا مادر ساعت دوازه و نیمه بلند شو مگه قرار نبود با هلیا بری بیرون

.با اسم هلی سیخ نشستم سرجام

-.اوف باشه مامانی

.گوشیمو برداشتم هلی نه بار زنگ زده بود

انگشتم رفت رو اسمش که به مفت خور سیوش کرده بودم و گوشی و گزاشتم کنار گوشم

-.الو

-.الو درد،الو زهر مار،هزاربار به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی

.دیگه خواب از سرم پرید

-.دروغ نگو، هزاربار کجا بود نه بار بیشتر زنگ نزدی،بعدشم خواب بودم گوشیم رو سایلنت بود

.از پشت تلفن هم میتونستم قیافه حرصیش رو تصور کنم

-.کفنت کنم که همیشه گوشیت رو سایلنته خب این گوشیو گرفتی دستت که جواب یکی مثل منو بدی

-.بسه دیگه اهه سرم رفت،یک ساعت دیگه اینجا باش.باهم ناهار میخوریم و میریم دور دور

-.باش.بای

-بای

.بلند شدم بعد اینکه یه دستی به سر و روم کشیدم رفتم پیش مامان و گفتن هلی میاد واسه ناهار

امیر خونه نبود انگار با رفیقش رفته بود بیرون.نشستم جلوی تلویزون به فیلم چرتی که میداد نگاه میکردم هیچی ازش نمیفهمیدم و .تمام فکرم پیش این بود که کار گیرم میاد. فردا حتما چند تا روزنامه بگیرم شاید پیدا شد

با صدای در خونمون رفتم درو باز کردم.

هلی بود. تند پرید بغلم.

-سلام خواهری خل و خوابالوی خودم.

منم بغلش کردم.

-سلام سحرخیز جان.خوبی؟

-مرسی خوبم خوبی منم خوبم خداروشکر توام خوبی خداروشکر.خیلی خیلی خوش اومدم.

-خب توام پرو بیا تو.

رفتیم داخل هلی بعد از اینکه با مامانم سلام کرد رفتیم نشستیم تو حال.چون اتاقمون کوچیک بود نرفتم. روم نمیشد، با اینکه هلیا زیاد اومده بود خونمون ولی روم نمیشد، هلیا خودش اتاق جدا داشت برای خودش.

شروع کردیم به جنگولک بازی و الکی خندیدن.

هلیا مانتوشو دراورده بود و فقط یه تاب لیمویی تنش بود و یه شلوار لی.

من دراز کشیدم و گوشیم و برداشتم هلی ام سرشو گزاشت رو شکم من اونم سرش رفت تو گوشی.

حسابی غرق گوشی بودیم که با صدای امیر صدمتر از جا پریدیم.

-یالله. اهم اهم رعایت کنید.

هلیا سریع بلند شد و بدون سلام رفت تو اتاق.امیر بلند زد زیر خنده.

یه کوفت نثارش کردم و رفتم تو اتاق دروبستم.

هلیا قرمز شده بود،رفتم پیشش.

-خیلی زشت شد نه؟

-نه اصلا تو از کجا میدونستی اون داره میاد، بیخیال چیزی نشده که، بیا بریم بیرون.

-نه نمیام خجالت میکشم تو صورتش نگاه کنم.

-هلی جونم عزیزم بخدا امیر اینجور نیست بیا بریم بیرون، اتفاقی بود دیگه، خجالت چرا؟

-نمیدونم اخه تاب تنم بود.

-امیر ما اهل هیز بازی نیست بیخیال بابا.

مانتوشو دستش دادم و هردو رفتیم بیرون.

-سلام.

سرشو انداخت پایین و لبشو گاز گرفت بچم قرمز شده بود.

-سلام هلیا خانوم.خوبی خوش اومدی.

شیطون نگاش میکرد.هلیا بدبخت اب شده بود از خجالت.

چشم غره ای به امیر رفتم که بدتر نیشش باز شد.دستاشو تو جیبش کرد و سمت اتاق رفت.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜ طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#7

#تو_فقط_حق_منی

باهم به سمت اشپزخونه رفتیم،مامان داشت سفره رو پهن میکرد.

-اعع خاله زحمت نکش بزارین من پهن کنم.

-نه عزیزم تو بشین زحمتی نیست.

-نه شما بدین من پهن میکنم.

دیگه مامانم حرفی نزد و هلی سفره رو پهن کرد تو این لحظه امیر هم رسید.مامان خورش الو درست کرده بود.خیلی خوشمزه بود.کلا مامان دستپختش حرف نداشت منم بخاطر اینکه مامان از همون کوچیکی اشپزی نشونم داد دستپختم حرف نداشت.

شروع کردیم به خوردن،امیر همش سر به سر هلی میزاشت و هرهر میخندید هلی بیچاره که از خجالت سرخ شده بود.

امیر خیلی مشکوک میزد اخه خیلی کم احتمال داشت امیر با کسی اینجور شوخی کنه به جز خودم و مامان که ندیدم.

بعد خوردن ناهار من و هلی رفتیم تو اتاق که اماده شیم. یه مانتو ساده توسی پوشیدم با یه شلوار مشکی جذب.خیلی دوست داشتم منم مثل دخترای دیگه لباسای قشنگ و خفن بپوشم ولی خب وقتی پول نبود کاری نمیشد کرد.

از فکر بیرون اومدم.شال مشکیم و سرم کردم.

به هلی نگاه کردم. یه بافت مشکی پوشیده بود و پالتوش روهم روی پافت پوشیده بود یه شلوار یخی ام پوشیده بود.

رفتیم بیرون،کفشام و پوشیدم و هلی هم ال استار های مشکیش رو پوشیده بود.داشتیم میرفتیم بیرون که با صدای امیر وایسادیم.

-دلارا.

-جانم داداش.

-دوباره هم بهت میگم الکی نخندید اصلا میخوایید خودمم همراهتون بیام؟

پا کوبیدم رو زمین.

- اعع داداشی مگه بچه ایم.

-اره جوجو هنوز واسه من همون دلارا دوساله ای هستی که لپاشو میکشیدیم و جیغش درمیومد.

-نخیرشم الان بزرگ شدم.

-اکی خانوم بزرگ.

-پس بای اقا بزرگ.

هلیا هم اروم خدافظی کرد و به سمت بیرون رفتیم. تاکسی که گرفته بودیم منتظرمون بود.

تصمیم داشتیم بریم کافه و بعدش بریم شهر بازی.

به سمت کافه رفتیم وقتی رسیدیم رفتیم داخل خیلی جای قشنگی بود.هلی مهمون من بود منم همه چی سفارش دادم.بعضی وقتا که مامان بهم پول میداد الکی خرج نمیکردم و پس انداز میکردم الانم پول داشتم خداروشکر.

بعد از اینکه خیلی خوردیم تصمیم گرفتیم بریم شهر بازی. تاکسی گرفتیم و سمت شهربازی رفتیم.همه وسیله هارو سوار شدیم فقط از ترن هواییش میترسیدم وقتی که اومدیم پایین گلوم درد میکرد ازبس جیغ کشیدم ولی هلی خیلی ریلکس عین خیالش نبود و به من میخندید.

منم که فقط فوشش میدادم.

رفتیم دوتا پشمک بزرگ هم خوردیم بعد از خوردن به ساعت گوشیم نگاه کردم .

شیش و نیم بود،تو زمستون هم که زود غروب میشد و الان کاملا هوا تاریک شده بود.

گوشیم زنگ خورد.امیر بود.

-الو.

-سلام جوجو کجایی؟

-شهربازی داریم میاییم خونه.

-هلیا پیشته؟

شیطون شدم خواستم واقعا بدونم بهش حسی داره یا نه.

-نه رفت پیش دکه شهربازی ابمیوه بخره.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⁦⁦.」]

⁦⁦✨⁦⁦✨⁦⁦✨

✨⁦⁦✨⁦⁦✨

⁦⁦✨⁦⁦✨

✨⁦⁦✨

⁦⁦✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#8

صداش بلند شد.

-تنها؟

-اره من نشستم منتظرم بیاد.

تن صداش رفت بالا.

-د مرض و که نشستم برو پیشش ببینم الان تو تنهایی اونم تنهاس.

-اعع داداشی خب نشستم دیگه.

هلی هم که فقط فوشم میداد و می گفت بسه.

-غلط کردی برو پیشش.

لبام اویزون شد.

-اهه از اولشم دروغ گفتم کنار خودمه و هی داره فوشم میده.

-دلارا بزار فقط برسی خونه خونت حلاله.

خندیدم.

-حالا تا برسم.

-کوفت بچه پرو بیایید خونه هوا تاریکه.

-باشه بابا داریم تاکسی میگیریم که اول هلی و بره خونه بعد من.

-اکی مواظب خودت باش جوجو.بای.

-باشه داداشی بای.

بعد از اینکه تاکسی هلی و گذاشت در خونشون منم رسوند در خونه. در زدم.

امیر در باز کرد.

-سلام داداشی.

انداختم رو کولش و برد سمت خونه.

اعع داداشی بزارم زمین الان میوفتم. -هیس!منو سرکار میزاری توله. -
-اعع داداشی خب شوخی کردم. پرتم کرد رو زمین تا میتونست قلقلکم داد منم که قلقلکی دل و رودم
*** دراومد.اینقدر قلقلک داد که دیگه صدای مامان دراومد و امیر ولم کرد.

صبح زود بیدار شدم قرار بود امروز برم دنبال کار بگردم.

موهای بلندم رو شونه زدم و بافتم. یه بافت توسی پوشیدم و شلوار مشکیم رو هم پوشیدم مغنعه ای روی سرم انداختم و پالتوم روهم که چهارسال پیش خریدم پوشیدم فقط همین پالتو رو داشتم.

اهی کشیدم بعد از پوشیدن کفشام از خونه زدم بیرون. یه کیک ازمغازه سرکوچمون خریدم و خوردم.

خب اول باید میرفتم سه چهارتا روزنامه میخریدم.سمت دکه اونور خیابون رفتم و چند تا روزنامه خریدم.

به سمت پارک کوچیکی که نزدیک بود رفتم و شروع کردم به گشتن آگهی برای کار.

چشمم به یه آگهی خورد. خیلی خوب بود منشی واسه یه مطب مامایی میخواستن دیپلم هم میگرفتن، زنگ زدم بهش گفت که برم اونجا و هنوز کسی و استخدام نکردن.

پول تاکسی و دادم و پیاده شدم.مطب خوبی بود.به سمت منشی که اونجا بود رفتم مثل اینکه قرار بود من جایگزین این بشم.

وقتی که گفتم برای استخدام اومدم می خواست بمیره از حرص و خیلی بداخلاق شد.

راهنماییم کرد که به سمت اتاق دکتر برم وقتی رفتم داخل یه خانوم مسن پشت میز نشسته بود.

-سلام ببخشید من واسه آگهی که دیدم اومدم و فکر کنم قراره منشی شما بشم.

-بله عزیزم بشین.

-خب چند سالته؟

-هفده.

تعجب کرد.

-عزیزم سابقه کاری هم داری؟

-نه.

-خب من تو آگهی و گفتم که با سابقه کاری.

-بله ولی یاد میگیرم خب.

-متاسفم عزیزم.

بلند شدم.

-باشه ببخشید مزاحم شدم.

-نه گلم،موفق شی.

زدم بیرون،وای یعنی الان هرجا برم باید سابقه کاری داشته باشم.آخه سابقه کاری از کجا بیارم.

دوباره به روزنامه نگاه کردم.اشپز خانوم برای رستوران.

رفتم اونجا هم سر زدم ولی گفتن سنت کمه و تو تجربه نداری و اینا.

دوسه جا دیگه هم سر زدم اونام یکیشون میگفت سنت کمه یکی دیگه هم میگفت سابقه کار نداری اون یکی هم میگفت لیسانس نداری منم دست از پا دراز تر برگشتم خونه.

ساعت سه بعدازظهر بود که رسیدم خونه منم خیلی گشنم بود فقط همون کیک رو خورده بودم عین قحطی زده ها میخوردم.

اخرش صدای مامانم دراومد.

-یواش بخور مادر میپره گلوت ها.

-خو گشنمه.

-اروم تر خب فرار که نمیکنی.

-چشم مامانم.

بعد از ناهار رفتم گرفتم خوابیدم.کلا خیلی می خوابیدم، مرض خواب داشتم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#9

#تو_فقط_حق_منی_من

صدای زنگ گوشی روی مخم رژه می رفت،نمیدونستم کدوم گوریه،چشمام بسته بود و دستم رو دراز کردم تا گوشی رو پیدا کنم بالاخره زیر بالش بود برش داشتم یک چشم رو باز کردم اسم مفت خورد خودنمایی میکرد.

-چه مرگته هلی؟

-بیشور،تو ادب نداری؟ مثل اینکه ادب یادت ندادن،هزار باره دارم زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟

-هلی کفنت کنم.اول صبحی زنگ زدی ادب نشون من بدی؟بنال ببینم چیکارم داری.

-اول صبحی کجاس؟ساعت نه و نیمه.

چشام گرد شد.من فکر میکردم هنوز ساعت هفت هم نشده.وایی قرار بود برم دنبال کار.

-وای هلی قرار بود برم دنبال کار.

-بیخیال، خب منم برای همین کار زنگ زدم.

دیگه خواب از سرم پریده بود،بلند شدم و نشستم.

-چطور؟

-دیروز که بهم گفتی میخوام دنبال کار بگردم منم به بابام گفتم که دنبال کار میگردی.باباهم یه دوست داره.از اون خر پولا.شرایط تورو بهش گفته دوست بابام خیلی مرد خوبیه با اینکه پول پارو میکنن ولی آدم مهربون و خونگرمیه، دو سه بار دیدمش. گفته که یک شرکت پوشاک دارن که دوتا پسراش ادارش میکنن مثل اینکه یک بخشش منشی میخواد حالا گفت که بری ببینم چی میکنی.

از خوشحالی داشتم بال درمیاوردم،یعنی میشه برم سرکار؟

-هلی جان من راست میگی؟

-وا دیوونه دروغم چیه فقط اینکه شرکتی که میخوایی بری خیلی بزرگه اینجور که از بابا شنیدم پسراش خیلی به این شرکت اهمیت میدن و اینکه شاید یه کم شرایط استخدام شدنت سخت باشه ولی چون بابا گفته شاید قبولت کنن.

با حرف هلی همه خوشحالیم پرکشید.

-یعنی ممکنه قبولم نکنه؟

-من اینو نگفتم فقط میگم یک خورده سخت گیره و مغروره.

دمت گرم هلی این کمکت رو هیچوقت فراموش نمیکنم.حالا کی برم ادرسش رو داری؟-

اره دیشب بابا بهم دادش امروز که نمیشه فردا صبح زود برو ببینم چیکار میکنی-.

باشه.بای-.

بای-.

بلند شدم لحافم رو جمع کردم و رفتم موهام رو بافتم و به دست و صورتم یه ابی زدم.

رفتم تو اشپزخونه، نه مامان خونه بود نه امیر.

یک تخم مرغ آب پز کردم و خوردم یک زنگ به مامان زدم مثل اینکه باز رفته بود پیش سمیرا خانم. خیلی زنه خوبیه فقط از پسرش متنفرم. وقتی زل میزنه بهت انگار لخت و برهنه جلوش وایسادی.

حتی یک بار هم زیر دست و پای امیر درش اوردن. یک انسان چشم چرون و هیز به تمام معناس.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#10

#تو_فقط_حق_منی_من

از فکر اون دراز بی خاصیت بیرون اومدم و حوله ام رو برداشتم که یه دوش بگیرم.

بعداز اینکه از حموم بیرون اومدم مامان برگشته بود.

مامانی کجا رفتی؟-

-سلام عزیزم با سمیرا رفتیم کاموا بخریم شال و کلاه ببافیم چند روز دیگه هوا سرد میشه.

ذوق کردم.

-مامانی برای منم میخوایی ببافی.

-اره مادر.

-چی میخوایی برام ببافی؟چه رنگی خریدی؟

مامان خندید.

-میخوام برای دخترم شال و کلاه ببافم با یه بافت بخاطر سرما.

-وای مامان مرسی.واسه امیر چی؟

-واسه اونم میخوام ژاکت ببافم بچم همیشه بیرونه.

-اها خوبه نگفتی مال من چه رنگیه؟

-کاموا شال و کلاهت رو توسی خریدم، کاموا بافتت رو مشکی و سفید میبافم.

رفتم بغلش کردم و گونش رو بوسیدم.

-مامانی عاشقتم، فقط به چشمات فشار نیاد یک وقت؟

-نه مادر نگران نباش.

بعد کمی حرف زدن با مامان جریان کار پیدا کردن بابای هلیا و اینکه فردا میخوام برم رو گفتم.

مامانی هم گفت چه بهتر اخه بابای هلیا رو میشناخت و می گفت حتما جای خوبی هست که گفته وگرنه اگه جای بدی بود هیچوقت بهت نمی گفت، منم حرفش رو تایید کردم.

با صدای زنگ در رفتم در و باز کردم باز این امیر کلیداش از یادش رفت،کلا عادتشه کلیداش رو یا جا میزاره یا گم میکنه.

درو باز کردم.اومد داخل.

-سلام جوجو.

پریدم بغلش.

-سلام داداشی.

-آی آی توله بیا پایین کمرم درد گرفت.

-اعع داداشی حالا خوبه وزنی هم ندارم اخه پنجاه کیلو شد وزن؟

-حرف حق جواب نداره جوجو.

خندیدم.رفتیم داخل بعد خوردن ناهار جریان رو هم به امیر گفتم. اونم گفت چون بابای هلیا گفته پس حتما جاش مطمنه و اینکه بابای هلیا کارمند شرکت نفت هست و این اقاهه دوست دوران دانشگاشه و گفت اگه استخدامت کردن خودم میام سر میزنم و تحقیق میکنم ببینم چجور جایی است.

بعد از شستن ظرفا رفتم که حیاط رو بشورم و تمیز کنم. بیچاره مامانم که نمیشد کار کنه.

وقتی که حیاط رو برق انداختم تصمیم گرفتم کتابام رو بیارم و یک برنامه بچینم و روزی یک کتاب برای کنکور بخونم.

شروع کردم به خوندن شیمی.سه درس ازشیمی خوندم که دیگه خسته شدم و گردنم درد گرفت.

گوشیم رو برداشتم و مشغول چت با هلیا شدم روانی چند تا جوک فرستاده بود و منم که دل درد گرفتم از بس خندیدم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#11

#تو_فقط_حق_منی_من

به شرکت بزرگ رو به روم نگاه گردم!

اسمی که سر درش بود بیشتر از هرچیزی خودنمایی میکرد.

《رایان گستر》

الحق که این اسم، برازنده این شرکت بود.

تازه داشتم به حرف هلی میرسیدم.یعنی این شرکت بزرگ منی که یک دیپلم ساده دارم و هیچ سابقه کاری ندارم و به عنوان منشی شرکت استخدام میکنن؟

یک بسم الله گفتم و رفتم داخل.

از آسانسور میترسیدم و مجبور شدم چهارده طبقه رو از پله ها برم.

وقتی که رسیدم کل اجدادم اومد جلو چشمم،پاهام بی حس بی حس شده بود.

نفس نفس میزدم.

یک کم نشستم رو پله ها تا نفسم جا بیاد رفتم تو یک راهرو.

راهرو پر بود از عکس های مدلینگ ها.

دهنم باز مونده بود.خدایا چقدر خفنن اینا یعنی میشه من اینجا استخدام شم؟

توی راهرو یک خانم پشت میز نشسته بود.رفتم سمتش.

-سلام.

-سلام عزیزم بفرمایید.

-منو آقای علیمی فرستاد اینجا، مثل اینکه قراره منشی یک بخش این شرکت بشم.

-بله بله آقای رادمان گفتن که تشریف میارین.بشینین تا به آقای رادمان بگم.

بلند شد و رفت سمت یک در بزرگ چوبی مشکی رنگ.

منم داشتم ناخونامو از استرس می جویدم.همش با خودم فکر میکردم منه دیپلمه رو چجور اینجا استخدام میکنن.

خداکنه قبولم کنن دیروز خیلی اذیت شدم و آخر سر کار گیرم نیومد که نیومد.

خانومه اومد بیرون و پشت میزش نشست.

-عزیزم برو داخل آقای رادمان گفتن که بری اتاقشون.

-باشه ممنون.

بلند شدم در چوبی رو که باز کردم پاهام رو زمین قفل شد. فکر میکردم الان این یک اتاق کوچیک مدیراس ولی سمت راست یک میز خیلی بزرگ به رنگ قهوه ای بود و با چند تا کامپیوتر و لپ تاپ و دم و دستگاه که ازشون سر در نمیوردم بود.

رفتم داخل و درو بستم.سمت چپ اتاق هم یک دست مبل چرم مشکی و توسی بود. رو به رو هم دوتا اتاق وجود داشت.

روی تابلوی یکی از اتاق ها نوشته بود اتاق کنفرانس و اتاق اونوری نوشته بود اتاق ریاست.

کنار اون میز بزرگ یه اتاق دیگه بود که نوشته بود اتاق مدیریت شرکت.

کاغذ دیواری های سفید طلاییش زیبایی شرکت رو دوبرابر می کرد.

دست از آنالیزم برداشتم. نمیدونستم توی کدوم اتاق برم که یک یکی از اتاق ها باز شد و یک مرد مسن که یک سینی دستش بود اومد بیرون.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#12

#تو_فقط_حق_منی_من

چشمش که بهم افتاد اومد سمتم.

-سلام باباجان کاری داری؟

-سلام ببخشید اتاق آقای رادمان کجاست؟

-کدومشون دخترم.آقای کوچیک فقط هستن.اون اتاقشونه.

-باشه،ممنون.

-بیا بابا جان خودم راهنماییت کنم.

رفت سمت اون اتاقی که نوشته بود اتاق مدیریت.

در زد.

-بیا تو.

پیرمرده رفت داخل.مونده بودم چیکار کنم منم برم داخل یا نه.

پیرمرده یه پیاله گذاشت پیش این مدیره و برگشت سمت من.

-آقا این دختر خانوم فکر کنم با شما کار دارن.

مردی که پشت میز بود سرش و اورد بالا.

-بیا تو.

اروم رفتم داخل.

-سلام.

استرس داشتم و بند کیفم رو همچین تو دستام فشار میدادم که دستام درد گرفتن.

-سلام بشین.

روی مبل سفید رنگی که اونجا بود نشستم.

به دور و برم نگاه کردم، یه اتاق خیلی بزرگ که یه میز خیلی بزرگ ته اتاق بود مثل اینکه میز کنفرانس بود ولی بیرون که نوشته بود اتاق کنفرانس؟

از فکرش بیرون اومدم و بقیه اتاق رو نگاه کردم یه در سفید هم گوشه اتاق بود یه دست مبل سرمه ای ام یه کم پایین تر از اون در کوچیک بود،دیوارای اتاق هم مثل بیرون کاغذ دیواریشون سفید و طلایی بود.

دیگه زیاد انالیزم کردم. سرم رو پایین انداختم.

-خب شما خانوم؟

-دلارا ورمزیار هستم.

-خب خانوم ورمزیار یه کم از تحصیلاتتون،از سوابق کاریتون،از سنتون توضیح بدین.

از همینجاش میترسیدم یعنی اگه میگفتم مدرکم دیپلمه و سوابق کاری ندارم استخدام نمیشدم.

- خب من دیگه تقریبا هجده سالمه و مدرک دیپلم دارم و به خاطر مشکلات اقتصادی و خرج و مخارجم تصمیم گرفتم کار کنم، سوابق کاری هم ندارم. ولی اگه استخدام بشم مطمئن باشین از جون و دل کار میکنم.

لبخند مهربونی زد، با همین لبخندش یه کم جون گرفتم.

- خب شاید تا الان متوجه شدین که شرکت ما یکی از بهترین شرکت های این شهر هست و اینکه این شرکت و شغلمون برای من و برادرم خیلی مهم هست. اینارو میگم که بدونی ما تا الان کارمند یا منشی زیر لیسانس نداشتیم. و اینکه اگه من بخوام با استخدام شما موافقت کنم کار خیلی سختیه و ریسک داره.

سرم رفت پایین.از استرس قرمز شده بودم.خدایا خودت کمک کن قبولم کنن.

-بله،متوجهم که چی میگین.

عینک طبیش رو در اورد.

- خوبه، و اینکه اگر شما اینجا استخدم بشین،شما تنها منشی این شرکت نیستین.ما اینجا چهارتا منشی داریم.یکیشون منشی آقای محمودی مدیر تولید پوشاک و خیاطی اند که طبقه بالاس.و یکیشون هم که توی راهروی سالن بود. و یکیشون هم منشی اینجا هست که الان نیستند دو سه روزی و یکی دیگه که ما نیاز داریم هم منشی اینجا است. درواقع اینجا دوتا منشی میخواد که خانوم قبلی منشی

شخصی برادرم هست و منشی دیگه که الان نیستند منشی شخصی من و شرکت اند. و اینکه شما اگه استخدام شین منشی شخصی برادرم میشین.

-بله متوجهم.الان من باید چیکار بکنم؟

-این فرم رو پر کنید تا با برادرم درمیون بزارم و خبرتون میکنم.

-خیلی ممنون.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#13

#تو_فقط_حق_منی_من

زیر لب گفت :

-خواهش می کنم.

من هم شروع کردم به پر کردن فرم.

-خانوم ورمزیار دوباره دارم میگم من قول نمیدم که استخدامی شما اینجا قطعی است و در این مورد برادرم تصمیم میگیره.

-بله، میدونم.

فرم رو بهش دادم و بلند شدم.

-پس با اجازه.

فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و منم کردم بیرون.

وای! یعنی من دوباره باید چهارده طبقه رو با پله ها برم پایین؟

بهش هم فکر میکنم پاهام درد میگرفت چه برسه به اینکه بخوام برم پایین.

مجبور بودم که از پله ها برم عمرا با آسانسور می رفتم.

وقتی که به آخرین پله رسیدم دیگه جونی تو پاهام نبود، نفس نفس میزدم، نشستم تا کمی نفسم جا بیاد و بعد بلند شم.

به بیرون نگاه کردم،وای باز بارون بود،البته من که بارون رو دوست دارم،ولی بهش فکر می کردم که میخوام تو این بارون برم خونه، اونم ببینم تاکسی گیرم بیاد یا نه؟

بلند شدم و سر و وضعم رو مرتب کردم و به سمت بیرون رفتم.

یک در بزرگ آهنی مشکی داشت که حالت قشنگی داشت، مثل در یک کاخ بود ولی از نوع کوچیکش.

در رو باز کردم و به سمت بیرون رفتم.

مدل حیاطش یجوری بود که وقتی میخواستی بری بیرون دم درش پله بود پله هایی که یه حالت مارپیچ و خاصی داشت و یک سمتش پارکینگ بود و سمت دیگرش یک حوض آب بود و چمن و گیاه و درخت هم داخلش بود.

خلاصه خیلی قشنگ بود.

وای من چقدر امروز ندید بدید بازی در آوردم و به همه چی توجه کردم.

از پله ها رفتم پایین.

بارون شدید میزد.

وقتی که اومدم اینجوری نبود هوا ابری بود و نم نم بارون میزد.

از فکر بیرون اومدم و تند تند به سمت در بزرگ شرکت رفتم و از شرکت زدم بیرون.

برگ های زرد زیادی تو خیابون جلوی در شرکت بود و همه ام خیس شده بودن و وقتی پا می زاشتی روی زمین پاهات خیس می شد و حس چندشی می کردی.

گوشیم و از جیبم در اوردم و تند تند هجده هشتاد رو گرفتم که بیاد سراغم اخه معمولا از خیلی از تاکسی ها هزینش کمتر بود و زود می رسید.

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم که یک دفعه کل هیکلم رو آب گرفت.

دهنم باز موند و با در موندگی به لباسای خیسم نگاه می کردم که چجور آب ازشون می چکید آب که چه عرض کنم گِل بود همش.

دوست داشتم بشینم وسط خیابون و زار بزنم آخه الان من چیکار کنم؟

برگشتم و که ببینم کدوم بیشعوری اینکارو کرد تا پدرشو درارم.

که دیدم یک ماشین گرون قیمت در همون شرکت و داره به من نگاه میکنه مثل کسی که داره فیلم تماشا میکنه داشت نگام می کرد و میخندید.

.گر گرفتم و رفتم سمتش

.زدم به شیشه ماشینش

- هوی عمو بیا پایین این چه کاری بود کردی،واقعا برات متاسفم به جای اینکه متاسف باشی معذرت خواهی کنی انگار اومدی سیرک .و به من میخندی

.دوباره زدم به شیشه ماشین

.بیا پایین-

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#14

#تو_فقط_حق_منی_من✨

.وقتی که اومد پایین نا خودآگاه دو قدم رفتم عقب

.عینک دودیش رو دراورد

.هه،چیشد کوچولو داشتی میگفتی-

.کوچولو عمته مردیکه ببین با لباسام چیکار کردی و الان داری به ریش من میخندی-

.لباش و یه وری کرد

.ادامه بده دیگه داشتیم میخندیدیم به این دلقک خانوم-

.نزاشت حرفی بزنم و اومد جلو وایساد

اخماش رفت توهم و عین میرغضب نگام کرد.

-دیگه خیلی بی ادبی کردی کوچولو،برو پیش مامانت.

-هوی با توام،یعنی چی نیگا چیکار به لباسام کردی خیلی بیشوری.

-هیس!به روت خندیدم پرو شدی.

اومد جلو.

سکته رو زدم،گفتم الانه که تو همین خیابون چپ و راستم میکنه.

لال شدم خود به خود یک قدم عقب رفتم.

تو یه قدمیم وایساد.

-چیشد،لال شدی.من زیاد از دخترای بی ادب و دهن چاک خوشم نمیاد و همچین آروم باهاشون رفتار نمیکنم در جریانی که چی میگم.

هیچی نگفتم سرم انداختم پایین،حوصله دردسر نداشتم.

یه پوزخند مسخره زد و تو ماشین نشست.

شیشه ماشینش رو پایین اورد.

-هنوز که اینجایی کوچولو،برو پیش مامانت دیگه.

یه پوزخند دیگه زد و رفت.

عصبانی شدم.

با پا به لاستیکش زدم ولی اون دیگه رفت.

به هیکل به گند کشیدم نگاه کردم.بیشور نفهم.اع اع دیدی چیکار کرد.

الان کی منو با این هیکل به گِل کشیده به خونه میبره.

مجبور بودم خودم برم و اگه تاکسی خواست منو برسونه سوار شم.

شروع کردم به پیاده رفتن، من که دیگه خیس شده بودم و مشکلی نبود دوباره خیس بشم.

وایسادم سر خیابون.

هر تاکسی که رد میشد فکر میکرد دیوونم و اصلا نمی موندن.

نشستم روی جدولی که اونجا بود و گوشیم دراوردم که به امیر زنگ بزنم.

که یه ماشین وایساد.

خوشحال بلند شدم فکر میکردم میخواد سوارم کنه.

ولی وقتی یه ماشین شاسی بلند بود و دوتا پسر داخلش بود با اون لبخندای کثثیفشون فهمیدم و رامو به سمت دیگه کج کردم.

-دخترخانوم بیا برسونیمت خب.ببین خیس شدی.

بعد خودشو رفیقش بلند زدن زیر خنده.

-د بیا دیگه ناز نکن خب.

تند تند رفتم به اون سمت خیابون.اون ماشین هم که دیگه نمیتونست بیاد این سمت و یکطرفه بود رفت.

وقتی رفت دوباره برگشتم سرجای قبلیم و منتظر تاکسی موندم.

به ساعت گوشیم نگاه کردم.وای ساعت دو ظهر بود.

گوشیم به صدا دراومد.

امیر بود.

-الو.

-الو دلارا کجایی تو این بارون؟

-وای داداشی دستم به شلوارت خیس خیسم تاکسی هم سوارم نمیکنه.

صدای کلافش بلند شد.

-خب چرا زودتر نگفتی؟من با رضام ادرس رو بگو تا بیاییم سراغت.

تند تند ادرس رو گفتم و گوشی رو قطع کردم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.□□.」]

□✦□✦□✦

✦□✦□✦

□✦□✦

✦□✦

□✦

✦

♡♡♡♡♡♡♡

#15

#تو_فقط_حق_منی_من

رضا رفیقش بود، عین برادر دوسش داشت خیلی پسر خوبی بود، دوتا خواهر داشت، حتی مامان یکبار گفت که خواهر کوچیکش رو برای امیر خواستگاری کنیم ولی امیر قبول نکرد و گفت هنوز زن نمیخوام.

همیشه می گفت دختری و میخوام که برای رسیدن بهش دونه دونه موهام رو بکنم.

منم فقط بهش می گفتم خدا شفات بده اونم می خندید و می گفت دیگه دیگه.

از فکر زن گرفتن امیر بیرون اومدم، خیلی سردم بود نوک انگشتای دستم بی حس بی حس بود، فکر کنم دماغم از سرما یخ زده بود، باد شدیدی میومد منم که لباسام خیس آب بود وقتی باد به تنم میخورد کل هیکلم از سرما میلرزید.

گوشیم رو دراوردم تا دوباره به امیر زنگ بزنم که با صدای بوق ماشینی از جا پریدم.

برگشتم تا دوتا فوش آبدار نثارش کنم که دیدم امیر و رفیقش رضا ان.

حرصی به امیر نگاه کردم، به سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم.

اروم سلام کردم.

-به به سلام ابجی خانوم خوبی شما؟

رضا بود.

-ممنون خوبم.

رضا راه افتاد و امیر برگشت سمتم.

-این چه سر و وضعیه که داری چرا لباسات خیسه خب میموندی تو همون شرکت بی صاحاب و زنگ میزدی تا بیام سراغت.

سرم رو پایین انداختم.

- چیزی نیست، یکم لباسام خیس شده، آخه داداشی گفتم اذیت نشی خودم تاکسی میگرفتم ولی چون سر و وضعم خراب بود کسی سوارم نکرد.

اخماش رفت توهم.

-چرا جلوی بارون وایسادی که اینجور خیس بشی.

جریان اون ماشین شاسی بلند و خیس کردن من رو بهش گفتم، عصبانی شد، هیچی نگفت.

رضا در خونه رسوندمون امیر بهش تعارف زد که بیاد داخل که گفت کار دارم، آخه معمولا میومد خونمون و امیر بهش اعتماد داشت.

رفتیم داخل، مامان تا سر و وضع من رو دید صداش دراومد.

-هین...!دلارا چرا خیسی مادر، چرا لباسات گِلیه؟

-هیچی مامانی بارون بود خیس شدم دیگه.

-باز رفتی زیر بارون قدم زدی خیس شدی. چند بار بگم اینکارو نکن بچه سرما میخوری.

لبام آویزون شد.

-وایی مامانی چقدر غر میزنی دیگه، یخ کردم خب، دم در نگهم داشتی داری بازجویی میکنی، بزار حداقل لباسام عوض کنم بعد.

-خاک بر سرم برو مادر برو.

به سمت اتاق رفتم و لباسام رو کندم، تصمیم گرفتم یک دوش حسابی بگیرم.

شاید دوساعت تمام توی حموم بودم، وقتی اومدم بیرون سریع یه تیشرت گشاد و یه شلوار گشاد تر از تیشرت پوشیدم و به سمت بخاری رفتم، چسبیدم به بخاری.

آخیش گرمم شد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#16

#تو_فقط_حق_منی_من

با غرغرهای مامان سفره رو پهن کردم،کمکش کردم تا غذا رو بکشه.امیر رو صدا زدم و نشستم واسه خودم غذا کشیدم.وقتی امیرم غذاشو خورد

نذاشتم مامان بلند شه و خودم جمعش کردم.

امیر صدام کرد که برم تو حیاط کارم داره،می‌دونستم جلو مامان خوشش نمیاد درباره کار و پول صحبت کنه.

-بخاطر اینکه سابقه کار نداری گیر ندادن؟

.دستم رو دور بازوش پیچوندم

-نگران نباش داداش،من حلش می‌کنم.

.دستش رو انداخت دور شونم و بغلم کرد

-می‌دونم ولی می‌خوام مطمعنم بشم که جای خوبی داری کار می‌کنی و

.یوقت چیزی بهت نگن

اینو که گفت دستاش مشت شد،می‌دونستم منظورش چی بود.اخه منشی شخصی رئیس شرکت زیاد

.درست نبود،چون باید باهاش همه‌جا میرفتم

.دستش رو گرفتم و نوازشش کردم

-نه اصلا نگران نباش،من مطمعنم که جای خوبیه.

.کشیدم تو بغلش و سرمو گذاشت رو سینش

-حالا که تو میگی باشه.

****

.صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم،وقتی چشمم به شماره ناشناس خورد سریع از جام بلند شدم و گلومو صاف کردم

-سلام.

-سلام، خانوم ورمزیار؟

.دیگه مطمئن شدم که از شرکت زنگ میزنن

-بله بفرمایید.

-از شرکت رایان گستر تماس میگیرم خدمتتون.آقای رییس گفتند که بیایین شرکت تا باهاتون صحبت کنه.

.امیدی ته دلم روشن شد، یعنی میشه استخدام شم

-باشه حتما.

-خداحافظ.

-خدافظ.

.بلند شدم سریع دست و صورتم رو شستم و موهام رو بافتم

.سریع یک مانتو سرمه ای پوشیدم و شلوار مشکیم رو هم پوشیدم، شال مشکیم رو هم سرم کردم و به سمت حیاط رفتم

-دلارا مادر، کجا داری میری؟

برگشتم سمت مامان.

-از شرکت زنگ زدن دارم میرم.

-برو مادر خدا پشت و پناهت.

کتونی هام رو پوشیدم و به سمت شرکت رفتم.

وقتی رسیدم در شرکت پیاده شدم و رفتم داخل، دوبارع مجبور شدم اون همه پله رو برم.

وقتی که به پله اخری رسیدم موندم نفسم جا بیاد و به سمت منشی دیروزی رفتم.

راهنماییم کرد که برم پیش رییس.

در زدم.

-بیا تو.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#17

#تو_فقط_حق_منی_من

در رو باز کردم و رفتم داخل.

-سلام.

سرش پایین بود، با شنیدن صدام سرش رو بالا اورد.

پاهام رو زمین خشک شد، مطمئنم که استخدامم نمیکنه.

آخه چقدر بد شانسی چرا باید رییس این شرکت همونی باشه که کل هیکلم رو با گِل به گند کشید و منم بهش توهین کردم.

لبام آویزون شد.

ابروهاش رفت بالا و فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

اشاره کرد که بشینم.

-خب؟

استرس داشتم، صد در صد استخدامم نمیکنه.

-خب من اسمم دلاراس دلارا ورمزیار، تازه مدرک دیپلمم رو گرفتم و هیچ سابقه کاری ندارم و تازه وارد هجده سالگی شدم.

با تمسخر نگام می کرد.

- چطور پیش خودت فکر کردی که شرکت به این بزرگی یه کوچولویی که مدرک تحصیلیش دیپلمه و هیچ سابقه کاری نداره رو به عنوان منشی شخصی رییس شرکت استخدام میکنن.

دهنم از این همه پرویی باز مونده بود. واقعا یه آدم چقدر میتونه رُک و بی شخصیت باشه.

هنوزم داشت با تمسخر نگام می کرد.

-من رو آقای علیمی فرستاد خب اگه استخدامم هم نمیکنین موردی نداره...م.

پوزخندی زد.

-الان گفتی آقای علیمی که قبولت کنم و پارتی بازی کنم؟

واقعا دهنم قفل کرده بود نمیدونستم چی بگم، بغض کرده بودم.

بالاخره به حرف اومدم.

-من منظورم از اینکه اسم آقای علیمی رو اوردم این نبود که پارتی بازی کنم...م.

دیگه چیزی نگفتم می ترسیدم باهاش کلکل کنم اونم استخدامم نکنه.

لباش یه وری کرد و دست به سینه شد، مثل اینکه داشت فیلم تماشا می کرد.

-ببین خانوم کوچولو من تصمیم گرفتم تورو اینجا استخدام کنم.

نیشم باز شد، یعنی واقعا راست میگه.

ولی با حرف بعدیش چند تا فوش آبدار نثارش کردم.

-البته توهم برت نداره من به خاطر آقای علیمی که دوست چندین و چند ساله پدرم هست با استخدامی شما موافقت می کنم.

حرفاش مهم نبود برام، همین که استخدامم میکرد خودش خیلی بود.

-واقعا خیلی ممنون.

هیچی نگفت و سرش رفت رو لپ تاپ کنارش.

ذوق داشتم.

الان من باید چیکار کنم؟-

سرش اومد بالا.

یه برگه گرفت سمتم.

گرفتمش و شروع کردم به پر کردن فرمی که بهم داده بود.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#18

#تو_فقط_حق_منی_من

برگه رو به دستش دادم یه نگاه کلی بهش انداخت و در حالی که سرش تو لپ تاپ بود گفت.

-برو منشی بیرون بهت همه چی رو توضیح میده.

بیرون رفتم، یه دختر حدود ۲۳و ۲۴ ساله پشت میز بود.

رفتم نزدیک تر، حضورم رو که حس کرد سرش رو بالا اورد.

-جانم عزیزم.

-من منشی جدید هستم آقای رییس گفتن که من رو راهنمایی کنین برای شروع کار.

-اها بفرما عزیزم.

وقتی بلند شد لباس فرم توی تنش رو کامل دیدم، مثل اینکه شرکت منظمی بود و به همه چی اهمیت می داد.

همراهش به سمت اتاق های دیگه رفتیم و همه چی رو برام توضیح داد.

با چند نفری که اونجا بودن آشنام کرد، سه تا مرد بودن و چهارتا زن.

دونفرشون زوج بودن، اسم زنه مهتاب بود و اسم مرده امین.

اسم یکی دیگه از پسرا سیهل بود بهش معلوم بود که پسر خوبی بود سومی هم اسمش سبحان بود، اصلا از نگاهش خوشم نمیومد.

اسم یکی از دختر ها هانیه بود، خیلی دختر خوشگل و مهربونی بود، اون دوتای دیگه هم یکیشون الناز بود که خیلی افاده ای بود اون یکی هم که یه خانوم مسن و مهربون بود لیلا بود.

همشون باهام احوال پرسی کردن و خانوم افخمی من رو با همشون آشنا کرد.

به طبقه بالایی هم رفتیم و اونجا هم همه چی رو برام توضیح داد و من رو با کارمند های اونجا هم آشنا کرد.

وقتی که همه چی رو برام توضیح داد یک بسته بزرگ به سمتم گرفت.

بسته رو ازش گرفتم.

-چی هست؟

-فرم شرکت هست، از فردا باید با این لباس ها به شرکت بیایی.

سری به نشونه تفهیم تکون دادم و باهم به سمت طبقه پایین رفتیم.

مثل اینکه اینجا تولیدی و خیاطی شرکت بود.

بعد از توضیح کامل پشت میز نشستم و شروع کردم به بررسی پرونده ها.

گوشیم زنگ خورد. امیر بود.

-جونم داداش.

-چیکار کردی؟

نیشم باز شد.

-استخدام شدم.

میتونستم از پشت گوشی لبخندش رو حس کنم.

-خوبع جوجو، برو به کارت برس، خداحافظ.

-خداحافظ.

پرونده هارو برداشتم که مرور کنم، مثل اینکه باید هر روز صبح قرارداد ها و قرار های رییس رو بهشون اعلام کنم و خودمم همراهش برم.

-عزیزم.

با صدای منشی سرم رو بالا اوردم.

چند تا پرونده بزرگ دستش بود.

سوالی نگاش کردم.

-این پرونده ها پرونده های قرارداد با شرکت های دیگه هستند، گفتم که بررسیشون کنی.

پرونده هارو ازش گرفتم.

-ممنون.

-اسمت چی بود؟

لبخند زدم.

-دلارا.

-اسم منم زهراس عزیزم.

-خوشبختم.

-منم همینطور.

لبخندی بهم زد و به سمت میزش رفت و نشست منم مشغول کارام شدم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#19

#تو_فقط_حق_منی_من

همه پرونده ها رو نگاه می کردم ببینم در مورد چی هستن سه ساعت تمام پرونده ها رو نگاه کردم بعدش مرتبشون کردم.

وقتی که کارم تموم شد همون پیرمرد مهربونه برام قهوه اورد.

-ممنون.

-خواهش میکنم باباجان، من کریمی هستم ابدارچی شرکتم.

لبخندی زدم.

-خوشبختم پدرجان منم ورمزیار هستم.

اونم لبخند مهربونی زد و به سمت اتاق رفت.

به ساعت نگاه کردم، ساعت چهار بعدازظهر بود، به سمت اتاق رییس رفتم، اتاقش دقیقا مثل اتاق برادرش بود، فقط با این تفاوت که مبلمان اتاق رییس قهوه ای و کرم رنگ بود.

در زدم، وقتی گفت بیا تو رفتم داخل، یه سیگار دستش بود و داشت دودش می کرد.

بوی تلخ و گس سیگارش همه جای اتاق رو پر کرده بود.

با صدای من سرش رو بالا اورد سوالی نگام کرد.

-میتونم برم کارم تموم شد و با همه چی آشنا شدم.

سری تکون داد.سیگارش رو توی زیر سیگاری روی میزش خاموش کرد.

-مرخصی.

-خداحافظ.

چیزی نگفت، واقعا متاسفم، می میره جواب منو بده، از فکر بیرون اومدم و از خانوم افخمی خداخافظی کردم که با خوش رویی جوابم رو داد، به سمت پله ها رفتم، دوباره همین آش و همین کاسه و رفتن به پایین از پله ها.

*

بعد از شام امیر صدام زد که برم کنارش.

-جانم داداش.

سرش رو روی پاهام گذاشت، منم به عادت همیشه شروع کردم به نوازش موهاش.

-کارت چطور بود؟ اذیت که نشدی؟

لبخند گرمی زدم.

-خوب بود، خیلی شرکت خوبیه، اذیتم که نمیشم، پشت یه میز نشستن کار سختی نیست داداش.

چشماش رو بست.

-شرمندتم.

بغضی تو گلوم نشست.

-بخدا اگه یکبار دیگه اینجور بگی نمی بخشمت داداش.

خندید.

-چشم ابجی خوشگلم.

بلند شد، جاهارو پهن کردم و گرفتیم خوابیدم، ساعت گوشیم رو برای هفت صبح تنظیم کردم که صبح خواب نمونم.

***

با صدای آلارم بیدار شدم، هنوز ساعت هفت بود وقت داشتم، سریع لباس های فرم رو پوشیدم، یه مانتو مشکی که نوار زرد رنگی روی مچ ها و پشت کمرش داشت و جیب های زرد رنگی که مانتو رو زیباتر می کرد و شلوار مشکی رنگش رو پوشیدم، موهام رو دم اسبی بستم و مغنعه مشکیم که اسم شرکت با حروف لاتین روش نوشته بود سرم کردم.

به آشپزخونه رفتم و دوسه لقمه پنیر خوردم.

در شرکت پیاده شدم. رفتم داخل.

وای خدا باز قرار بود از این پله های کوفتی برم بالا، داشتم با بدبختی به پله ها نگاه می کردم که با صدای در آسانسور برگشتم و آقای رادمان رو دیدم.

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#20

#تو_فقط_حق_منی_من

.داخل آسانسور رفت، اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد تیپش بود

پیرهن مشکی جذبی که هیکل ورزیدش رو به نمایش میزاشت و شلوار جین مشکی که پوشیده بود بیش از حد تو تنش نشسته بود و .تک کت توسی که تنش بود جذابیتش رو زیادتر می کرد

.با صداش دست از آنالیزم کردنش برداشتم

.چرا خشکت زده دم پله ها بیا میخوام دکمه رو بزنم-

.هنوز کامل به خودم نیومده بودم

.ها-

.پوزخندی زد

.نه معلومه هنوز آپدیت نشدی-

.پشت بندش با تمسخر نگام کرد، تازه به خودم اومدم

.سرم پایین رفت. آخه الان چجور بهش بگم از آسانسور میترسم، این همینجور نزده میرقصه وای به حال اینکه یه آتو ازت بگیره

سرم پایین بود کلا نمیتونستم تو چشمای هیچ مردی نگاه کنم، درواقع مامانم همیشه می گفت تو چشمای هیچ مردی زل نزن، منم که .حرف گوش کن، دیگه عادت کرده بودم و خجالت می کشم تو چشمای یه نامحرم نگاه کنم

.به حرف اومدم

...ن...نه من-

.با صدای بسته شدن در آسانسور سرم بالا اومد

.واقعا چه انسانی بود، نزاشت حرفم رو بزنم رفت، بهتر منم دیگه لازم نبود براش بهانه می تراشیدم

.از فکر دررومدم و از پله ها رفتم بالا، وقتی که رسیدم نفس کم اوردم،واقعا سخت بود چهار ده طبقه پله رو بیایی

.دستامو به زانوهام گرفتم تا نفسم جا بیاد

صاف ایستادم.

از جا پریدم.

دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و داشت با تمسخر به من نگاه می کرد.

-فکر نکنم اینقدر آسانسور ترس داشته باشه که مجبور باشی چهارده طبقه پله رو بیایی بالا.

پشت بندش پوزخندی زد.

من مطمئنم آخر سر دهن این کج میشه از بس پوزخند میزنه.

-من نمیترسم، فقط دوست داشتم از پله ها بیام.

تکیه شو از دیوار برداشت. دستاشو تو جیبش کرد و جلو اومد.

لباش یه وری کرد.

-دروغ گوی خوبی نیستی کوچولو.

بعدش به سمت اتاقش رفت.

نفسی کشیدم و در رو باز کردم، پست میز نشستم، مثل اینکه خانوم افخمی هنوز نیومده بود..شونه ای بالا انداختم.

گنگ به دور و برم نگاه کردم، حالا باید چیکار کنم برم اتاقش یا نرم، ساعت قرارداد ها رو براش ببرم یا نه؟

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که صدای زنگ تلفن روی میز بلند شد. جواب دادم.

-بله.

آقای رادمان بود.

-لیست ساعت قرارداد ها و پرونده شرکت ماهیران رو بیار اتاقم.

خواستم بگم چشم که قطعش کرد.

پوف، مریضه بچم کاریش نمیشه کرد.

در زدم، وقتی اجازه داد رفتم داخل، همه چی رو مو به مو براش گفتم و اونم فقط سر تکون می داد

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#21

#تو_فقط_حق_منی_من

وقتی حرفام تموم شد به حرف اومد.

-یه ساعت دیگه به شرکت ماهیران میریم و اینکه پرونده مربوط به قرارداد حتما همراهت باشه، میتونی بری.

سری تکون دادم و به گفتن یه چشم اکتفا کردم.به سمت در رفتم و دستم رو روی دستگیره در گذاشتم که در رو باز کنم، یه دفعه در به شدت باز شد و به بینیم خورد.

درد بدی رو توی بینیم حس کردم،سرم گیج خورد و همه پرونده ها از دستم افتاد.

اینقدر درد داشتم که نمیتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم و اشک از چشام چکید.

با صدای برادر آقای رادمان سرم رو بالا اوردم.

-معذرت میخوام خانوم ورمزیار، من نمی دونستم که پشت در هستین.

صدای آقای رادمان بلند شد.

-حواست کجاست ارسلان.

ارسلان کلافه دستی تو موهاش کشید و دوباره شروع کرد به عذرخواهی کردن.

داغی مایه ای رو پشت لبم حس کردم، دستم رو برداشتم که ببینم چی هست که نگاه ارسلان بهم افتاد.

-وای دختر داره از دماغت خون میاد، بیا ببرمت دکتر.

بالاخره به حرف اومدم.

-نه لازم نیست خوبم.

کلافه شد و اخمی کرد.

-چی چیو خوبم باید ببرمت دکتر.

خواستم حرفی بزنم که با صدای آقای رادمان دهنم بسته شد.

-ارسلان برو بیرون.

-اخه داداش ادنان با....

حرفش رو قطع کرد.

-برو بیرون هیچیش نیست.

برگشتم سمتش، پشت میز نشسته بود. ارسلام بیرون رفت ولی من از شدت درد داشتم گریه می کردم، از اولم زر زرو بودم و زود گریم می گرفت.

صداش بلند شد.

-بشین.

-بم...نه خو...ن.

عصبانی داد زد.

-بشین میگم.

ترسیدم و ناخودآگاه نشستم.

از پشت میز بلند شد و اومد سمتم. یک دستمال برداشت و به سمتم گرفت.

-خون بینیت رو پاک کن.

با چشمای اشکی نگاهش کردم و دستمال رو ازش گرفتم.

نگاهم رو که دید اخم کرد و سرش رو پایین انداخت.

چیزی نگفت و به سمت پنجره رفت و از پنجره به کل تهران که زیر پاهاش بود زل زد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#22

#تو_فقط_حق_منی_من

《ادنان》

چشمای اشکیش بدجور جلوی چشمام بود، برعکس همه دخترا که با صدای جیغ جیغوشون بلند گریه می کردن این دختر اروم و بی صدا گریه می کرد.

وقتی که نگام به چشمای اشکیش افتاد دلم به رحم اومد و یه دستمال بهش دادم.

به بیرون خیره شدم ولی چشمای درشت و اشکی این دختر جلوی چشمام بود.

پوف کلافه ای کشیدم و به عادت همیشم دستی پشت گردنم کشیدم.

به سمتش برگشتم، اروم داشت فین فین میکرد.

مثل اینکه خون بینیش بند اومده بود.

پشت میز نشستم.

-اگه حس میکنی بینیت شکسته بگم ببرنت دکتر خونت گردنم نیوفته.

اخماش رفت توهم و مثل یه دختر بچه کوچولو لباش اویزون شد. سعی کردم از فکرش بیرون بیام.

صدای آرومش رو شنیدم.

-من خوبم، میتونم برم؟

در لپ تاپم رو باز کردم و در همون حالت جوابش رو دادم.

-برو.

با اجازه ای گفت و از در بیرون رفت.

《دلارا》

درو بستم و پشت میز نشستم، خانوم افخمی داشت با همون مردی که اسمش سبحان بود صحبت می کرد. تا وضعیت منو دید اومد سمتم و وارسیم کرد که ببینم چیزیم نشده باشه، وقتی مطمنم شد چیزی نشده خداروشکری گفت و پشت میزش نشست.

منم نشستم و پرونده قرارداد رو جلوی دست گذاشتم تا از یادم نره.

دستام رو روی میز گذاشتم و سرم رو روی دستام گذاشتم، چشمام رو بستم و نمیدونم کی به خواب رفتم.

با تقه ای که به میز خورد چشمام باز شد و وقتی آقای رادمان رو دیدم از جا پریدم.

داشت با اخم نگام می کرد. از نگاش ترسیدم و دهن باز کردم.

-م...من ب..بخشید یه لحظه خوابم برد.

پوزخندی زد و هیچی نگفت، دستاش رو توجیبش کرد و به سمت بیرون رفت.

منم دنبالش به بیرون رفتم.

***

با خستگی از تاکسی پیاده شدم با کلید در خونه رو باز کردم.

امیر اینجا نبود و رفته بود بیرون، مثل اینکه تا شبم نمیومد.

یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم بعد از اینکه شام خوردم کمی درس خوندم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from ﮩ.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن ﮩ.]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#23

#تو_فقط_حق_منی_من

صدای آلارم گوشیم خیلی رو مخم بود، چشم بسته دست بردم که خفش کنم که چشمم به ساعت گوشی خورد.

در جا پریدم، ساعت هفت و نیم بود، سریع بلند شدم و سرسری اماده شدم و فرم رو پوشیدم. یه زنگ به تاکسی زدم.

داشتم کفشام رو می پوشیدم که صدای مامان ازپشت سرم بلند شد.

لقمه ای که مامان برام گرفته بود رو ازش گرفتم بعد اینکه یه بوس روی گونش کاشتم از در بیرون رفتم، سوار تاکسی شدم و خدا خدا می کردم که رییس نیومده باشه، اخه طبق ساعت کاری من باید نیم ساعت زودتر از رییس اونجا باشم.

سریع از پله ها بالا رفتم وقتی که پشت میز نشستم تقریبا بیهوش شدم.

داشتم قرارداد های امروز رو که قرار بود با شرکت دیگه ببندیم پیدا می کردم که با صدای ارسلان سرم بالا اومد ، هنوزم پشیمونی تو چشماش موج میزد.

اومد جلو.

-سلام خوبی؟ دماغت سالمه؟نشکسته که؟

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.

-نه چیز خاصی نشد.

دستاش تو جیبش زد.

-خداروشکر، ترسوندیم دختر، بازم عذر میخوام.

با خودم گفتم چه مرد خوبیه با اینکه من منشی بیش نیستم ولی داره ازم عذر خواهی میکنه اگه داداشش بود تازه یکی میزد تو صورتم که چرا پشت در بودی، بدبخت عین گوریل میمونه.

از تشبیه خودم خندم گرفت.

-نه، خواهش میکنم آقای رادمان اتفاقی بود که پیش اومد.

خواست چیزی بگه که ادنان اومد تو.

دست تو جیبش زد بدون نگاه کردن به من گفت.

-ورمزیار قرارداد های امروز رو بیار اتاقم، ارسلان بیا اتاقم کارت دادم.

چشمی گفتم و هردو به سمت اتاق رفتن.

منم به اتاق آبدارچی رفتم عمو اسحاق اونجا بود.

-سلام، ببخشید یه لیوان چای به من میدین عمو.

چای ریخت و دستم داد. تشکری کردم و پشت میز نشستم که ارسلان بیرون اومد و با خانوم افخمی از شرکت رفتند.

پرونده قرارداد رو دستم گرفتم و به سمت اتاق ادنان رفتم.

در زدم و وقتی اجازه داد وارد شدم.

همه چی رو براش توضیح دادم، امروز قرار بود به دوتا شرکت پوشاک مد و فشن سر بزنیم.

دستش رو بالا اورد و گفت.

-بیارشون چکشون کنم.

به سمت میزش رفتم و پرونده رو به دستش دادم.

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#24

#تو_فقط_حق_منی

داشتت چکشون می کرد، منم کنار میزش ایستاده بودم و نیم مترم باهاش فاصله نداشتم. بوی عطر تلخ و مردونش بینیم رو نوازش می کرد. تا الان بوی همچین عطری رو نچشیده بودم.

داشتم به بوی عطرش فکر می کردم که صداش بلند شد.

-اون یکی رو هم بده.

منظورش با پرونده دیگه ای بود که دستم بود.

پرونده رو روی میزش گذاشتم و خواستم اون یکی پرونده رو بردارم که بی هوا به سمتم برگشت و منم هول کردم و پرونده از دستم افتاد و پیاله قهوه ای که اونجا بود روی قرارداد ریخت.

خشکم زد، قطعا خونم رو می ریخت، داشتم اشهد خودم رو می خوندم که با صدای نعرش صد متر از جا پریدم و دو سه قدن عقب رفتم.

-این چه کاری بود کردی دختره احمق.

زبونم بند اومده بود. از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد دو قدم دیگه عقب رفتم.

-م...من...ب...خدا...

دو قدم منو پر کرد و جلو اومد. دوباره صدای دادش بلند شد.

-خفه شو! ببر صداتو.

بغض کرده بودم، من عقب میرفتم و اون جلو می اومد.

دهنم خشک شده بود.

-ب...بخشید ب..خدا حواسم...

پشتم به میز خورد. سکته رو زدم، الان میکشم.

اومد جلو صورتش یه وجب با صورتم فاصله داشت نفسای داغش تو صورتم پخش میشد.

از پشت رو میز خم شدم که بهم نخوره.

تنش مماس با تنم بود.

دستش رو به میز کنار بدنم نشست.

صدای بم و عصبیش بلند شد.

-چیشد صدات برید؟

هیچی نگفتم.

-هوم؟

چشام رو بستم واقعا حرفی نداشتم.

دوباره داد زد.

-با توام.

زدم زیر گریه، با چشمای اشکیم نگاش کردم.

-آقا تروخدا ببخشید.

ازم جدا شد کلافه دستی تو موهای خوش حالتش کشید و تا گردنش امتداد داد.

-برو بیرون، به شرکت زیبا رخان زنگ بزن و قرار امروز رو کنسل کن و به فردا موکولش کن تا دوباره قرار داد ببندیم.

اشکام رو پاک کردم.

-ببخشید، چشم.

صداش دوباره بلند شد.

-قهوه رو که ریختی، قهوه ای برام بیار.

بازم یه چشم گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

به خیر گذشت نزدیک بود کتکم بزنه. خیلی عصبی شد خدا رحم کرد.

به اتاق ابدارچی رفتم و کمی آب خوردم تا حالم جا بیاد، دستی به سر و روم کشیدم و یه قهوه و چندتا شکلات تلخ روی سینی گذاشتم.

به سمت اتاقش رفتم. در زدم وقتی اجازه داد رفتم داخل.

تا نگاهش بهم افتاد چهرش عین میر غضب شد، از نگاش ترسیدم و سینی رو میزش گذاشتم که صداش دراومد.

-حواست باشه اینم چپ نکنی، اخه در جریانم دست و پا چلفتی هستی.

پشت بندش با تمسخر و عصبی نگام کرد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن﹏.」]

چون که رییسم بود چیزی نگفتم، می ترسیدم این کار رو از دست بدم.

هیچی نگفتم و بیرون اومدم. پشت میز نشستم و

به شرکت زیبا رخان زنگ زدم ک قرار رو به فردا موکول کردم.

✦✧✦✧✦✧

✧✦✧✦✧

✦✧✦✧

✧✦✧

✦✧

♡♡♡♡♡♡♡

#25

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای زنگ گوشیم کامپیتور رو خاموش کردم و کش و قوسی به بدنم دادم، گوشیم رو برداشتم هلی بود.

-الو.

جیغش بلند شد.

-الو و کوفت، الو و درد، رفتی سرکار دیگه اعتنا نمیزاری.

خندیدم.

-برو بابا هنوز روز دوممه، بخدا اصلا وقت نکردم بهت زنگ بزنم.

صدای مرموزش بلند شد.

-قرار بود من رو مهمون کنی یادت که نرفته؟

لبخندی به این پروییش زدم.

-نوچ.

صداش شاد شد.

-عالیه، حالا کی بیام بریم بیرون؟

به ساعت نگاه کردم، ساعت دو بود پس وقت داشتم امشب بریم.

-امشب چطوره؟

-عالیه پس من یک ساعت دیگه میام خونتون.

کیفم رو برداشتم و بلند شدم.

-باشه. مزاحمم شدی، خداحافظ.

-مراحم، خداحافظ.

از شرکت بیرون اومدم و چند دقیقه سر خیابون منتظر تاکسی بودم تا بالاخره تاکسی گرفتم.

بعد سی مین به خونه رسیدم و در رو با کلید باز کردم، صدای سشوار میومد رفتم داخل، مامان خونه نبود و امیر داشت موهاش رو خشک می کرد.

منو که دید سشوار رو خاموش کرد. سریع پریدم بغلش، صورتش رو خوب توف مالی کردم و بدون توجه به غر غراش به سمت حموم رفتم.

یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون، داشتم لباس می پوشیدم که صدای جر و بحث امیر و هلی میومد. سریع یه تیشرت مشکی و شلوار توسی پوشیدم و با همون موهای خیسم بیرون رفتم.

هلی سعی داشت گوشیش رو از امیر بگیره ولی امیر بدون توجه به هلی سرش تو گوشیش بود.

با تعجب نگاهشون می کردم. بالاخره دهن باز کردم.

-چخبرتونه؟ هلی تو کی اومدی؟

صدای ناله وار هلی بلند شد.

-دلارا توروخدا به داداشت بگو گوشیم رو بده.

قیافم تو هم رفت و برگشتم سمت امیر.

-امیر گوشیش رو بهش بده.

امیر تیز نگام کرد.

-تو ساکت.

برگشت سمت هلی که بیچاره دو سه قدم رفت عقب.

-تو این گروه چه غلطی میکنی؟

جمله بعدیش رو نعره زد.

-چرا با پسرا چت میکنی؟

هلی هیچی نمی گفت، شاید می ترسید.

-با توام.

-فکر نمیکنم به کسی مربوط باشه، بعدشم اینا غریبه نیستن، همه پسر عمو دختر عمو هامن.

رفتم جلو، دیگه بس بود هرچقدر سر رفیق من داد میزد.

گوشیش رو ازش گرفتم و به هلی دادمش، امیر خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و از خونه زد بیرون.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۱۵:۰۷ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#26

#تو_فقط_حق_منی_من

برگشتم سمت هلیا که پرید بغلم و زد زیر گریه.

منم محکم بغلش کردم، حس می کردم که خواهریم عاشق داداش تخسم شده.

وقتی که تخلیه شد از بغلم بیرون اومد. اشکاش رو پاک کردم.

-هلیا تو امیر رو دوست داری؟

دوباره چونش لرزید و سرش رو پایین انداخت. دیگه مطمئن بودم که دوسش داره.

بغلش کردم.

-هلی جونم، خواهری دوسش داری؟

صدای گریونش بلند شد.

-اره اره ولی داداشت منو دوست نداره، اون حق نداره سر من داد بزنه، همه گروهام رو پاک کرد و سرم داد زد.

خیلی خوشحال شدم که خواهریم داداش دیوونم رو دوست داره. حس می کنم امیر هم بهش بی حس نیست.

رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان آب برای هلی بردم. کنارش نشستم که صدای در اومد و مامان اومد داخل، با منو هلی احوال پرسی کرد و به آشپزخونه رفت.

منم به سمت اتاق رفتم تا آماده شم.

یه مانتو توسی خیلی ساده پوشیدم و شلوار مشکیم هم پوشیدم. موهام رو بافتم و شال مشکیم رو سرم کردم.

بیرون رفتم، هلی داشت با مامانم حرف میزد که با بیرون اومدن من حرفش نصفه موند.

-هلی بریم؟

هلی بلند شد.

-اره.

بعد از اینکه با مامان خداحافظی کردیم بیرون رفتیم.

داشتیم از کوچمون رد می شدیم که با صدای چندش پسر همسایمون که حمید اسمش بود تیز به سمتش برگشتم.

-دلارا.

اخمام تو هم رفت.

-اولا دلارا نه و خانوم ورمزیار.

لبخند چندشی زد. اومد جلومون که منو هلی عقب رفتیم، می ترسیدم یکی از همسایه ها ببینتمون.

-دوست دارم، منتظر باش این روزاس که بیام مال خودم بکنمت.

خواستم بزنم تو صورتش که هلی دستم رو گرفت.

-دلارا بیا بریم الان یکی می بینه زشته.

حمید پرو پرو برگشت سمت هلی.

-شما برو دلارا میمونه کارش دارم.

هیچی نگفتم و دست هلی و گرفتم از کنارش رد شدم که وایساد جلوم.

-هیجا نمیری یا به من جواب مثبت میدی یا حق نداری به کس دیگه ای جواب مثبت بدی.

بغض کرده بودم، خیلی میترسیدم یکی ببینه منو و آبروم بره.

-تروخدا برو کنار الان یکی میبنه.

خواست حرفی بزنه که با مشتی که تو دهنش خورد جیغ خفه ای کشیدم.

امیر نشسته بود رو سینش و مشت هایی بود که پی در پی به صورت حمید میزد.

رفتم جلو بازوی امیر رو گرفتم.

-امیر توروخدا ولش کن.

هلی هم گریش گرفته بود.

-امیر بسه.

با قیافه کبود شده از خشم به سمتم برگشت.

-برو اونور تا حسابش برسم که دیگه جرعت نکنه به ناموس من نگاه کنه.

همین موقع چند تا از رفیق های امیر اومدن و از هم جداشون کردن.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#27

#من_منی_حق_فقط_تو

رفیق های امیر که تازه اومدن به سمت امیر رفتن و دستای امیر رو گرفتن و از حمید جداش کردن، از ترس عقب مونده بودم و دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم با وحشت بهشون نگاه می کردم. صدای هق هق ریز هلی بیشتر رو اعصابم سوهان می کشید. از اونچه که می ترسیدم سرم اومد، حالا دیگه آبرومون تو محله رفت.

با صدای داد امیر صدمتر از جا پریدم، به امیر نگاه کردم رفیقاش دستاش رو گرفته بودند و فوش های رکیکی بود که نثار حمید می شد

حمید از روی زمین بلند شد و چند تا فوش ناموسی داد که امیر دوباره خیز برداشت سمتش.

جیغی کشیدم و به سمت امیر رفتم ولی رفیق هاش گرفتنش و حمید هم پا به فرار گذاشت.

هلی اومد کنارم و دستم رو گرفت، اونم معلوم بود از رفتار امیر ترسیده بود.

عصبانی دست رفیقاش رو پس زد و با قیافه ای کبود شده از خشم به سمت من و هلی اومد.

دست هلی که تو دستم بود رو رها کردم، امیر دستم رو کشید و با غضب به سمت خونه پا تند کرد.

هلی بیچاره ام داشت با نگرانی پشت سرمون میومد.

در خونه رو با کلید باز کرد و منو پرت کرد داخل و وقتی هلی هم داخل شد در حیاط رو بهم کوبید.

با ترس و بغض دهن باز کردم.

-دادا...

با نعره ای که زد زدم زیر گریه.

-چی بهت می گفت این حرومزاده.

دستش رو گرفتم که با عصبانیت دستم رو پس زد.

-بخ..بخدا تقصیر ما نبود داشتیم میرفتیم بیرون که جلوم رو گرفت بخدا راس میگی از هلی بپرس.

با خشم برگشت سمت هلی که رنگش پرید.

-ا...اره.

امیر دستی تو موهاش کشید و یک دفعه برگشت سمتمون.

-کدوم گوری میخواستین برین با این سر وضعتون.

با تعجب به خودم و هلی نگاه کردم، اصلا سر و وضعمون بد نبود. ولی امیره و غیرتش کاریش نمیشه کرد.

هلی به حرف اومد.

-سر وضع ما خیلی ام خوبه توام داری گیر الکی میدی.

به سمت هلی چرخید و با چشمای سرخ شده از خشمش نگاهش کرد.

-هیس! دیگه بسه، ظرفیت امروزم تکمیله. اون از ظهر اینم از الان.

به هلی نگاه کردم سرش پایین بود داشت با گوشه شالش بازی می کرد.

تازه یادم اومد قرار بود بریم بیرون. با ترس به سمت امیر برگشتم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#28

#تو_فقط_حق_منی_من

روی پله ها نشسته بود سرش رو توی دستاش گرفته بود.

کنارش نشستم.

-داداشی.

سرش رو بالا اورد اول با چشمای سرخش نگام کرد.

-جانم.

سرم رو انداختم پایین و با انگشتام بازی می کردم مطمعن بودم به خاطر اتفاق امروز قبول نمیکنه.

خودش فهمید یه چیزی میخوام. دستش رو دور شونم انداخت.

-چی میخوایی جوجو؟

دهن باز کردم.

-من و هلی قرار بود شام بریم بیرون. بریم؟

اخماش رفت توهم.

-نوچ.

بلند شد که بره که هلی صداش در اومد.

-ولی من و دلارا میریم، این همه راه اومدم اینجا باید بریم، درضمن ماهم جای بدی نمیریم فقط میخواییم بریم بگردیم.

امیر به سمت هلی برگشت و ابروهاش رو بالا انداخت.

-پس منم همراهتون میام دیگه حرفی نمیشنوم.

پشت بند حرفش چشمک شیطونی به من و هلی زد و داخل رفت تا آماده بشه.

هلی تیز برگشت سمتم و شروع کرد به فوش دادن.

-خاک تو سرت با این داداش گیرت، اهه یکبار خواستیم بدون سر خر بریم جایی.

خندیدم.

-بیخیال منکه میدونم تو از خداته امیرم همراهمون بیاد پس دیگه الکی غدغد نکن خانوم مرغه.

خواست بیاد بزنمتم که امیر بیرون اومد. اوه اوه تیپ داداشمو.

یه تیشرت مشکی با یه شلوار جذب مشکی کتان پوشیده بود و موهاش رو به سمت بالا زده بود.

با هم به سمت بیرون رفتیم.

دیگه خبری از حمید نبود، البته با اون کتک هایی که از امیر نوش جان کرد فکر نکنم تا یه هفته از جاش بلند شه.

حدود بیست دقیقه ای سر خیابون منتظر تاکسی بودیم که بالاخره سوار شدیم.

من و هلی از اول تصمیم داشتیم بریم بازار کمی بگردیم بعدشم بریم رستوران.

به سمت بازار مرکز شهر رفت بعد چهل دقیقه رسیدیم.

به سمت یکی از پاساژهاش رفتیم. سه ساعت تمام فقط گشتیم آخرشم بجز تنقلات و بستی که امیر برامون خرید خوردیم چیز دیگه ای نخریدیم، امیرم که فقط غر میزد.

اروم بخندین، شالتونو بکشین جلو، سرت بنداز پایین کلا با غر زدناش کوفتمون کرد ولی حسابی به هلی خوش گذشت.

بعد از بازار به سمت رستورانی که نزدیک اونجا بود رفتیم، جای دنج و خوبی بود، اسمش رستوران دریا بود.

به سمت طبقه بالاش رفتیم و بعد از اینکه نشستیم امیر برای هر سه تامون لازانیا سفارش داد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#29

#تو_فقط_حق_منی_من

.بعد از اینکه غذامون رو خوردیم شیطونیم گل کرد و خواستم امیر و هلی رو تنها بزارم

.بلند شدم که توجه امیر بهم جلب شد و سوالی نگام کرد

-.برم دستشویی دستام رو بشورم

.سری تکون داد و به دستشویی که سمت چپ رستوران بود رفتم

.رفتم داخل، دستام رو شستم و وقتی از سر و وضعم مطمعن شدم بیرون اومد

داشتم به سمت میزی که نشسته بودیم می رفتم. که صدای جیغ یه بچه اومد، به سمت صدا برگشتم که یه دختر بچه روی زمین نشسته !...بود و مثل ابر بهار گریه میکرد. منم که عاشق بچه ها

به سمتش پا تند کردم و بغلش کردم. با چشمای درشت گرد آبیش داشت نگام میکرد. موهای طلاییش رو که توی صورتش ریخته بود .رو کنار زدم

-چیشده خوشگلم؟

.همین جمله رو که از من شنید بلند زد زیر گریه

-اه خوشگل خانوم گریه چرا مامانت کجاس؟

.فقط گریه میکرد و هیچی نمی گفت. داشتم تند تند ازش سوال می پرسیدم که با صدای یک زن به سمتش برگشتم

-ساتیا، نفس مامان خوردی زمین؟

.از بغلم من در اومد و تو بغل مامانش فرو رفت

.بلند شدم و شلوارم رو تکوندم

.مامانش به سمتم برگشت

-.ممنون عزیزم

لبخندی زدم.

-خواهش می کنم.

مامانه به سمت دختر بچه برگشت و اشکاش رو پاک کرد.

-ساتیا مامان از خاله تشکر کن.

دختر بچه با همون چشم های درشتش نگام کرد.

-ملسی خاله.

لبخندی به حرف زدنش زدم.

-فدات شم، مراقب خودت باش از این به بعد، خداحافظ.

مامانش هم باهام خداحافظی کردن و رفتند به سمت میزشون.

منم به سمت میز خودمون رفتم. وقتی نگام به گونه های قرمز هلی و چشمای شیطون امیر افتاد دو زاریم افتاد که امیر باز سر به سر هلی گذاشته.

چشم غره ای به هردوشون رفتم و خواستم بشینم که امیر مانع شد.

-بریم دیگه.

سری تکون دادم و باهم به سمت بیرون رفتیم.

در همون رستوران تاکسی گرفتیم. اول هلی رو رسوندیم.

بعد بیست مین به خونه رسیدیم.

***

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. تند تند آماده شدم، زیاد وقت نداشتم.

سریع دو سه لقمه کره مربا خوردم و بعد از پوشیدن کفشام تند از خونه بیرون رفتم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⁦⁦⁩⁩.⌟]

⁦⁦✨⁩⁩⁦⁦✨⁩⁩⁦⁦✨⁩⁩

✨⁦⁦✨⁩⁩⁦⁦✨⁩⁩

⁦⁦✨⁩⁩⁦⁦✨⁩⁩

✨⁦⁦✨⁩⁩

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#30

#تو_فقط_حق_منی_من

.در شرکت که ایستاد سریع پریدم پایین و به داخل رفتم

.تند تند از پله ها بالا رفتم و وقتی که به آخرین پله رسیدم وایسادم و نفسی تازه کردم

به سمت میز رفتم، هنوز کامل ننشسته بودم که با صدای آقای صولتی یا همون سبحان نگاهش کردم. دست به سینه ایستاده بود و من .رو با چشمای ور قلمبیدش نگاه می کرد

.سوالی نگاش کردم که جلو اومد

خوبی. این چه سر و وضیعه؟-

.اخمام توهم رفت و سرم رو پایین انداختم

.فکر نمیکنم به شما مربوط باشه-

.اصلا بهش برنخورد و روی میز خم شد. میترسیدم یکی ببینه و از شرکت اخراجم کنن

.زبون دراز هم که هستی-

.نگاه تیزی بهش انداختم

.آقای صولتی اینجا محل کار منه لطفا رعایت کنید-

.شیطون شد و بیشتر سمت میز خم شد

یعنی غیر از محل کار میتونم رعایت نکنم؟-

.پوف کلافه ای کشیدم

.من اینجور نگفتم-

.خندید

.ولی من اینجور برداشت کردم-

.خواستم جوابش رو بدم که با صدای ادنان رنگم پرید

.اینجا محل کاره نه محل لاس زدن و تیک زدن باهم-

.پشت بندش با اون نگاه تمسخر آمیزش نگاهم کرد. خیلی میترسیدم کارم رو از دست بدم

اونجور که شما فکر میکنین نیست باور کنین.

پوزخندی زد.

-اوکی، باور کردم.

دستاش رو توی جیبش زد و به سمت اتاقش رفت.

به سمت صولتی برگشتم که اونم چشمک شیطونی زد و به اتاقش رفت.

پشت میز نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم که صدای تلفن روی میز کنارم بلند شد. جواب دادم.

-بله.

ادنان بود.

-بیا اتاقم.

-چشم.

بلند شدم و به سمت اتاقش رفت، در زدم وقتی اجازه داد داخل شدم.

پشت پنجره ایستاده بود و دستاش رو توی جیبش زده بود. به سمتم برگشت.

-در جریانی که به خاطر آقای علیمی که دوست چندین و چند ساله پدرم هستند اینجا استخدامت کردم.

لبم زیر دندونام رفت.

-بله.

سری تکون داد.

-خوبه، ولی اگه خطایی ازت سر بزنه یا ببینم بی برو برگشت اخراجی.

صدام لرزید.

-بخدا من کاری نکردم آقای صولتی شروع کردن به حرف زدن.

پشت میزش نشست و نگام کرد.

- من نگفتم که توضیح بدی کوچولو، الان هم اون قراردادی و که دیروز با دست و پا چلفتیت نابودش کردی رسیدش رو بیار و به شرکتشون زنگ بزن امروز بریم اونجا.

سری تکون دادم.

-چشم. با اجازه.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَـقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#31

#تو_فقط_حق_منی_من

.در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به سمت میز رفتم و برای یک ساعت دیگه قرار گذاشتم

.گوشیم رو در اوردم و شروع کردم به بازی کردن، اونقدر سرگرم بازی شده بودم که نفهمیدم یک ساعت چجور رفت

.با صدای در سرم رو بالا گرفتم، ادنان بود

.کت مشکیش رو تنش کرد و با سر به من اشاره کرد که بریم

.بلند شدم و همراهش به بیرون رفتم. نگام که به آسانسور افتاد رنگم پرید

.پاهام از حرکت ایستاد، متعجب به سمتم برگشت و سوالی نگام کرد

به تته پته افتاده بودم، آخه چجور بگم با آسانسور نمیام؟ با اینکه دفعه قبلی خودش فهمید از آسانسور می ترسم ولی خجالت می کشیدم .دوباره بگم که می ترسم

.دهن باز کردم

.میشه از پله ها بریم؟ یا نه میشه من از پله ها برم-

.تازه دوزاریش افتاد، دیمونی نگام کرد و لبخند مسخره ای زد

.ای بابا! از یادم رفته بود که دختر کوچولو از آسانسور میترسه-

.اخمام توهم رفت و لبم رو به دندون گرفتم

.جدی شد، دستش رو از جیبش در اورد و به ساعت مچی گرون قیمتش نگاه کرد

.صداش بلند شد

دیره دختر، باید یک ساعت دیگه اونجا باشیم من وقتم رو از سر راه نیووردم که منتظر باشم چهارده طبقه پله رو خرامان خرامان - بیایی.

چیزی نگفتم، درواقع چیزی نداشتم که بگم.

اونم هیچی نگفت و دکمه آسانسور رو زد. با وحشت به اون اتاق سه در چهار کوچیک نگاه کردم.

رفتن داخلش برام مثل رفتن به قتلگاه بود، از کوچیکی به آسانسور فوبیا داشتم.

با دیدن اون اتاقک آسانسور یاد خاطره شوم بچگیم افتادم، یاد روزایی که مامانم سرکار می رفت و امیر بیرون بود.

وقت هایی که بابام می خواست مواد بکشه برای اینکه نبینم داخل کمد میانداختم و درش رو قفل می کرد، منم از ترس اینکه اگه به مامان بگم و مامان به بابا چیزی بگه و دعواشون بشه چیزی به مامان نمی گفتم.

از همون موقع ها به جاهای تنگ و تاریک فوبیا داشتم و نمی تونستم اینجور جاها رو تحمل کنم. وقتی وارد جاهای تنگ و تاریک میشدم یاد اون روزا میوفتادم، روزایی که بابام دختر بچه شش سالش رو توی کمد زندونی میکرد.

میترسیدم برم داخل.

بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و وارد اون اتاق خفقان آور شدم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#32

#تو_فقط_حق_منی_من

چونم از یاداوری اون دوران لرزید، تمام سعیم رو کردم که جلوی ادنان گریه نکنم ولی نمیتونستم، دست خودم نبود.

دست و پاهام عین بید می لرزیدن.

وقتی در بسته شد ناخوآگاه زدم زیر گریه. ادنان سرش تو گوشیش بود که با صدای هق هق های ریز من متعجب به سمتم برگشت.

سرم رو پایین انداختم. دوست نداشتم ببینه دارم گریه میکنم.

حضورش رو توی ده سانتی متری خودم حس میکردم، دستش رو چونم نشست.

وحشت زده دستم رو روی دستش گذاشتم که پسش بزنم که بازوم رو گرفت و به دیواره آسانسور چسبوندم. خودشم مماس با تنم ایستاده بود.

وضعیت خیلی بدی بود. یکی از دستاش دور بازوم و دست دیگری اش رو به دیواره آسانسور دقیقا کنار سرم تکیه داد.

نفس های داغش توی صورتم پخش میشد. تا حالا جلوی هیچ مردی با این وضعیت نبودم.

دستم بلند کردم و روی سینش گذاشتم که هلش بدم بره کنار که یک وجب هم تکون نخورد.

صدای بمش بلند شد.

-هیس! ترس نداره که کوچولو.

لبم زیر دندونم رفت و دوباره زدم زیر گریه.

دستش رو از روی چونم به سمت چشمام سُر داد و اشکام رو با انگشت شصتش پاک کرد.

صدای لرزونم بلند شد.

-کنار...برین ک...میشه ب....م.

یه نگاه خاص بهم انداخت که باعث شد بیش از حد خجالت بکشم و لبم زیر دندونم رفت.

تا این حرکتم رو دید دستش دور کمرم حلقه شد و سرم روی سینه ستبرش نشست.

-هیس کوچولو! نترس من اینجام. آروم باش، آروم، هیس!

اون داشت حرف میزد و من به این فکر می کردم که واقعا آروم شده بودم. انگار نه انگار که سرم رو سینه یه مرد نامحرمه. فقط مهم این بود که آروم بودم دیگه ترسی از اون اتاق خفقان آور نداشتم.

با صدای زنی که می گفت پارکینگ، در باز شد. تازه به خودم اومدم.

سریع ازش جدا شدم و هین بلندی کشیدم. من چیکار کردم؟! یعنی الان تو بغل یک مرد نامحرم ولو شده بودم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.𓆩𓆪.」]

𓆩✦𓆪✦𓆩✦

✦𓆩✦𓆪✦

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#33

#تو_فقط_حق_منی_من

صورتم از خجالت سرخ شده بود. از گونه هام حرارت میزد بیرون.

صدای مرموزش بلند شد.

-چیشد کوچولو جات خوب بود که داشت خوش می گذشت به هردومون.

لبم رو چنان گاز گرفتم که شوری خون رو تو دهنم حس کردم.

رفتیم بیرون. بلند زد زیر خنده.

-آخ آخ، خودت رو ناکار کردی بچه.

سرم زیر رفت و لبخند خجولی زدم.

به سمت ماشینش رفتیم. با تعجب نگاهش کردم، یعنی قرار بود با خودش برم.

وقتی که دید من هنوز وایسادم از ماشین پیاده شد.

-چرا ماتت برده بشین دیگه.

دهن باز کردم.

-من قراره با شما بیام؟

پوف کلافه ای کشید. دیمونی نگام کرد.

-نه قراره با الاغ های دهاتت بری. بشین دیگه دختر دیرمون شد.

زیر لب بیشعوری نثارش کردم. مردد در سمت عقب رو باز کردم که صداش در اومد.

-رانندت که نیستم بیا بشین جلو.

چیزی نگفتم و آروم جلو نشستم.

کامل در رو نبسته بودم که حرکت کرد، صدای کر کننده جیغ لاستیک های ماشینش بلند شد.

دستش سمت پخش رفت و یک آهنگ ترکی زیبا گذاشت.

با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد، منم که ترسو. یک گوشه صندلی جمع شده بودم، نتونستم تحمل کنم و صدام دراومد.

-آقا میشه یکم آروم برین.

زیر لب ترسویی گفت و سرعتش رو کم کرد.

بعد نیم ساعت جلوی یک شرکت نگه داشت و آروم پیاده شدم ادنان هم پیاده شد و سویچ ماشینش رو به نگهبان اونجا داد که ماشینش رو داخل پارکینگ ببره.

وارد شدیم که منشی با روی باز ازمون استقبال کرد. به رئیسش خبر داد که رئیسش به سه نکشیده در اتاق رو باز کرد و ما رو به داخل راهنمای کرد.

آروم کنار ادنان نشستم. شروع کردم به آنالیزم آقای جوادی. یه مرد سی و دو سه ساله که قیافه معمولی ولی هیکل توپر و بلندی داشت با اون کت و شلوار مردونه بد نبود.

ادنان و آقای جوادی شروع کردن به حرف زدن درمورد قرارداد و کار و....

منم که از هیچی سردرنیوردم و فقط نگاهشون میکردم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#34

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای آقای جوادی از هپروت بیرون اومدم. طرف صحبتش ادنان بود ولی درمورد من گفت.

-این خانوم زیبا کی هستند؟

با حرفش اخمام رفت تو هم. چیزی نگفتم و به ادنان خیره شدم، با اخمای توهم رفته جواب آقای جوادی رو داد.

-منشی من هستند.

جوادی به سمتم برگشت و لبخند کریهی زد.

-خوشبختم خانوم جوان.

درد و خانوم جوان، اه چقدر چندشه.

با اکراه تشکری کردم.

بعد از اینکه کار های قرار داد تموم شد بازم صدای نکره جوادی بلند شد.

- آقای رادمان من در هفته های آینده یک مهمانی به مناسبت دهمین سالگرد تاسیس شرکت تدارک دیدم خیلی دوست دارم که شما هم همراه این خانوم زیبا تشریف بیارید.

تو دلم بهش یک پوزخند زدم، مگه به خواب ببینم که برم یک مهمونی غریبه. نه اجازش رو داشتم نه حوصلش رو با این حال چیزی نگفتم.

با صدای ادنان نگاهم به سمتش کشیده شد.

-حتما.

بعد از اینکه خداحافظی کردیم به سمت پارکینگ رفتیم خداروشکر شرکتش طبقه اول بود و مجبور نبودیم با آسانسور بریم.

ادنان من رو در شرکت پیاده کرد و خودش رفت، شونه ای بالا انداختم، رئیسه دیگه.

رفتم داخل نگاهم که به آسانسور افتاد ضربان قلبم رفت رو هزار یاد کار ادنان افتادم، چقدر خوب بود اون لحظه.

به خودم اومد و محکم لبم رو گاز گرفتم. من کی اونقدر بی پروا شدم خودم خبر ندارم.

از پله ها بالا رفتم و با خستگی روی میز ولو شدم، سرم رو روی دستام گذاشتم و چشمام رو بستم.

با صدای عمو اسحاق سرم رو بالا اوردم.

-بیا باباجان وقت ناهاره، برو سالن غذا خوری همه اونجان.

با شنیدن اسم غذا تازه فهمیدم که چقدر گرسنه ام. تشکری کردم و به سمت سالن غذا خوری رفتم.

برای خودم کمی غذا کشیدم و پشت میز کنار خانوم افخمی نشستم.

داشتم غذا میخوردم که با صدای نکره صولتی غذا تو گلوم پرید.

-این غذا خوردن داره. میدونی چرا؟

یک لیوان آب به دستم داد کامل خوردم و تشکر آرومی کردم.

-چرا؟

سرش جلو اومد.

-چون کنار تو میخوام بخورم.

اخمی کردم و چیزی نگفتم، به دور و برم نگاه کردم که نکنه کسی ببینه.

بعد از ناهار به طبقه بالا رفتم و یک آمار کلی درباره اجناس گرفتم که بعدا به ادنان تحویل بدم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#35

#تو_فقط_حق_منی_من

با خستگی در خونه رو باز کردم و داخل شدم. وقتی رفتم داخل متوجه شدم که مامان و امیر خونه نیستند.

شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم، لباسام رو دراوردم و هرکدوم رو یک سمت انداختم، یک پتو برداشتم و رو زمین ولو شدم، به سه نکشیده خوابم برد.

با نوازش موهام لای چشمام رو باز کردم، امیر بود، چشمام رو بستم و خودم رو لوس کردم. تک خندی کرد که تلخیش رو حس کردم.

خزیدم تو بغلش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

صدای شرمندش بلند شد.

شرمندتم آجی، به مولا شرمندتم، نرو، نرو کار کن، بشین درست رو بخون، دوست ندارم که خواهر کوچولوم بین یک گله مرد کار کنه لعنتی، بیا جون داداشت نرو -.

صداش رنگ بغض گرفت.

-به شرفم قسم قول میدم کار پیدا کنم، قول میدم بهترین زندگی رو برای تو مامان بسازم.

بغض بدی گلوم رو گرفت، دوست داشتم مطمئنش کنم.

چونش رو توی دستم گرفتم.

داداشی بخدا اینجور که تو فکر میکنی نیست. درسته که رئیس شرکتمون جوونه ولی بخدا آدم بدی نیست، در ضمن مگه بابای هلی - این کار رو برام جور نکرد، پس مطمئن باش جای بدی نیست.

تیر آخر رو زدم.

-اصلا فردا بیا محل کارم رو ببین اگه جای خوبی نبود نمیرم. حقوقش هم که عالیه.

پیشونیم رو بوسید.

-باشه جوجوم، فردا حتما میام.

منم گونش رو بوسیدم که صدای مامان بلند شد.

-بچه ها بیایید شام.

بعد از شام مامان سرش درد می کرد و رفت که بخوابه، امیر هم یک فیلم ترسناک اورد و تا نصف شب نگاه کردیم، آخر سر هم من از ترس بغل امیر خوابیدم.

***

با صدای امیر از خواب بیدار شدم.

-جوجو پاشو الان دیر میشه.

هوم کشیده ای گفتم و بلند شدم. بعد از اینکه یک دوش ده دقیقه ای گرفتم لباسام رو پوشیدم به تاکسی زنگ زدم.

یک تخم مرغ آب پز خوردم و به سمت حیاط رفتم، بعد از پوشیدن کفشام در رو بستم و داخل تاکسی نشستم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.𓆩𓆪.」]

𓆩✦𓆪✦𓆩✦

✦𓆩✦𓆪✦

𓆩✦𓆪✦

✦𓆩✦

𓆩✦

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#36

#تو_فقط_حق_منی_من

در شرکت پیاده شدم و به داخل رفتم، با درموندگی به این پله های کوفتی نگاه کردم. ولی حتی لحظه ای نمیتونستم تصور کنم که به اون اتاق سه در چهار تنگ برم.

فکرم کشیده شد سمت دیروز، چقدر بغلش آرامش داشت، وقتی که دستاش قفل کمرم شد لرزیدم، یه حس خاص بهم دست داد.

سری تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام. تند تند پله ها رو یکی دوتا بالا رفتم.

وقتی به آخرین پله رسیدم احساس تشنگی شدیدی کردم.

مگس هم توی شرکت پر نمیزد، چون من و خانوم افخمی زود تر از همه به سر کار می اومدیم.

شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق آبدار خونه رفتم.

کیفم رو روی میز اونجا پرت کردم و با فکر اینکه کسی فعلا اینجا نمیاد مغنعه ام رو در اوردم و کش موی سرم رو که محکم بسته بودم رو باز کردم، دستی داخل موهام کشیدم و سریع موهام رو بالای سرم بستم.

وقتی از جانب موهام خیالم راحت شد به سمت ظرفشویی رفتم و یک لیوان آب خوردم.

همین که خواستم برگردم ادنان رو توی ده سانتی متری خودم دیدم.

هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

دستاش رو توی جیبش زده بود و داشت با اون چشمای مرموزش نگاهم میکرد.

وای خدا این از کجا پیداش شد، با فکر اینکه وقتی که داشتم موهام رو می بستم اینجا بوده و موهای من رو دیده لبم رو محکم گاز گرفتم.

با این حرکت من دوباره صدای شیطونش بلند شد.

-چرا وقتی خجالت میکشی خودت رو ناکار میکنی و دق و دلیت رو سر لبات خالی میکنی؟

هیچی نگفتم، حرفی نداشتم بزنم. این مرد روی ممنوعه های من پا گذاشته بود.

با لبخند مسخرش نگاهم میکرد.

-هوم؟ چرا ساکت شدی.

بی دلیل بغض کردم.

-م...میشه برم.

صدای لرزونم رو که شنید جدی شد.

خیره نگاهم میکرد. از نگاه خیرش سرم رو زیر انداختم و خواستم به بیرون برم که بازوم رو گرفت.

صداش کنار گوشم بلند شد.

-میخوایی بگی از اینکه من موهات رو دیدم بغض کردی و ناراحتی؟

تقلا کردم که بازوم رو از دستش بیرون بیارم و در همون حال صدام در اومد.

-میشه ولم کنید.

اخماش رفت تو هم. بازوم رو ول کرد و دستی تو موهای لختش کشید.

-برو.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from ┌ .طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن ┘]

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦✧

✦✧✦✧

✧✦✧

✦✧

♡♡♡♡♡♡♡

#37

#تو_فقط_حق_منی_من

تند زدم بیرون و پشت میز نشستم. سرم رو توی دستام گرفتم.

هنوزم حس گرمای دستاش رو روی بازوهام حس میکردم. سرم رو تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام.

با خودم و وجدانم در حال جنگ بودم که با صداش از جا پریدم.

-لیست قرارداد های امروز رو به اتاقم بیار سریع.

چشم آرومی گفتم که بدون توجه به سمت اتاقش رفت در رو بهم کوبید.

پوف کلافه ای کشیدم و شروع کردم به جداسازی لیست قرارداد های امروز.

اول صبح اینه خدا بقیش رو بخیر کنه. به سمت اتاقش رفتم و آروم در زدم وقتی که اجازه داد داخل شدم.

لیست هارو به دستش دادم و شروع کردم به توضیح دادن، اونم بدون هیچ حرفی خیره نگاهم میکرد و سرش رو تکون می داد.

زیر نگاه گرمش داشتم ذوب می شدم که بالاخره تموم شد.

وقتی که توضیحاتم تموم شد بیرون اومدم و پشت میز نشستم. به مامان زنگ زدم که ببینم چیزی احتیاج نداره که با صدای هانیه سرم رو بالا اوردم.

خیلی دختر مهربونی بود، و وکالت کل شرکت رو به عهده داشت برعکس دخترای دیگه اینجا خودش رو دست بالا نمی گرفت. دختر شر و شیطونی بود همه رو با شیطونیاش می خندوند.

-دلارا بخدا دو سه اتاق فاصله زیادی نیست، چرا نمیایی پیشم.

زدم تو پیشونیم.

-ببخشید خو سرم شلوغه رئیستم که میشناسی.

به سمتم براق شد.

-کدومشون کوچیکه یا بزرگه؟

متعجب نگاهش کردم.

-وا بزرگه دیگه، کوچیکه که رئیس نیست فقط مدیریت شرکت به عهده اونه.

خندید.

-نه بابا داداش کوچیکشم تو این شرکت سهم داره.

ابروهام پرید بالا.

-واقعا.

پشت چشمی نازک کرد.

-بله.

با فکر چند ثانیه پیش نگاهش کردم.

-حالا تو چرا سریع جبهه گرفتی.

هول شد.

-نه من...من هول نشدم.

شیطون نگاهش کردم.

-کدومشون دلت رو برده بلا.

سرخ شد و مشتی به بازوم زد.

زیر لب گفت.

-ارسلان.

-من چی؟

به سمت ارسلان برگشتم که دست به سینه ایستاده بود و داشت با اون چشمای شیطونش هانیه رو نگاه می کرد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#38

#تو_فقط_حق_منی

رنگ هانیه پرید و به تته پته افتاد.

-ش...شما هی...هیچی.

چشمکی بهش زد و صدای شیطونش بلند شد.

-از من نصیحت غیبت کردن پشت دیگران اصلا کار خوبی نیست خانوم شایان.

هانیه سرخ شد و سرش زیر رفت. ارسلانم که پرو پرو می خندید. برگشت سمت من.

-شما خوبی خانوم ورمزیار.

آروم خندیدم.

-ممنون.

با صدای ادنان همه به سمتش برگشتیم. دستاش رو توی جیبش زده بود.

-اگه جلسه هست بفرمائید تو اتاق.

ارسلان زد به شونش و خندید.

-نه داداش چیزی نیست فقط مچ خانوم شایان رو در حال غیبت کردن گرفتم.

پشت بندش چشمک دیگه ای به هانیه زد.

هانیه ام که عین لبو قرمز شده بود و سرش رو تو یقش رفت.

ادنان چیزی نگفت، انگار اصلا براش مهم نبود، شناخته بودمش، هیچ چیز به جز کارش براش اهمیت نداره.

دیگه چیزی نگفتیم و ادنان و ارسلان به سمت اتاق ادنان رفتند.

هانیه به سمتم برگشت.

-وای دلارا یعنی حرفامون رو شنید.

خندیدم.

-نه بابا فقط اسمش رو شنید، بیخیال توام.

هانیه هم دیگه هیچی نگفت و به سمت اتاقش رفت.

منم به سمت آبدار خونه رفتم و یک چایی برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم.

فکرم رفت سمت ادنان، الان با خودش فکر میکنه دختره چقدر بی پرواس که راحت تو بغلم ولو میشه، با اینکار صبحم دیگه مطمئن شده.

هوف! اصلا این اول صبحی اینجا چیکار میکرد من نمیدونم.

صدای وجدانم بلند شد.

-وا خب رئیس شرکته تورو سننه؟

قانع شدم و سعی کردم از فکر بیرون بیام. به ساعت گوشیم نگاه کردم. ساعت یازده و نیم بود و چیزی به ناهار نمونده بود.

احساس گرسنگی شدیدی میکردم. از اتاق بیرون رفتم که با صولتی برخورد کردم.

از کنارش رد شدم و زیر لب سلام آرومی گفتم و به سمت میز رفتم.

آستین مانتوم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشوند.

زیر لب کنار گوشم گفت.

-خودت نمیدونی که چقدر خواستنی.

پاهام روی زمین خشک شد، حتی قدرت اینو هم نداشتم که دستش رو از روی آستینم جدا کنم.

تازه داشتم حرفش رو توی ذهنم حلاجی میکردم.

این چی گفت؟!

تیز دستش رو از آستینم جدا کردم و انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم.

ببین آقای صولتی حد و حدود خودت رو رعایت کن وگرنه مجبور میشم به آقای رادمان همه چی رو بگم-.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#39

#تو_فقط_حق_منی_من

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و لبخند کریهی زد.

چرا وحشی بازی درمیاری دختر، ازت تعریف کردم فقط-.

دستم مشت شد، خواستم چند تا فوش آبدار نثارش کنم که پشیمون شدم و بدون توجه به اون به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

وقتی که از سر و وضعم مطمئن شدم بیرون اومدم، مثل اینکه صولتی رفته بود، نفس عمیقی کشیدم و به سمت طبقه بالا رفتم تا آمار تعداد لباس هارو بگیرم و به حسابدار شرکت که همین صولتی چندش بود تحویل بدم.

دوساعت طول کشید تا یه آمار کلی از تمام لباس ها گرفتم، از بس رو پام وایساده بودم حس میکردم کمرم داره از وسط جدا میشه.

لیست هارو روی میز گذاشتم و به سالن غذاخوری رفتم، کنار هانیه نشستم و عین قحطی زده ها شروع کردم به خوردن.

صدای هانیه بلند شد.

دختر آروم بخور، آقای صولتی رو ببین چجور با لذت نگاهت میکنه-.

غذا تو گلوم پرید و به صولتی نگاه کردم که داشت با اون چشمای هیز و زشتش نگاهم میکرد.

هوف! بیخیال شروع کردم به خوردن.

به سمت هانیه برگشتم.

-بیخیال بابا، بزار نگاه کنه تا چشماش دراد مرتیکه هیز.

خندید، دیگه هیچی نگفت.

***

《ادنان》

پیپ قهوی ایم رو روشن کردم و پک محکمی بهش زدم، با فکر اون چشمای درشت مشکی کلافه بلند شدم و به سمت حیاط باغ رفتم تا قدمی بزنم.

یکی از دستام رو توی جیبم زدم و توی فکر رفتم، فکر دختری که اونروز عین دختر بچه ها تو بغلم کز کرده بود و با اون چشمای اشکیش نگاهم میکرد.

چرا امروز صبح می خواست وانمود کنه که چون من موهاش رو دیدم ناراحته.

کلافه از فکر های بی سر و تهم دستی تو موهام کشیدم ولی دوباره دو سه تیکه از موهام تو پیشونیم افتاد.

صدای گوشیم بلند شد، از تو جیبم درش اوردم، با دیدن اسم ساتیا لبخندعمیقی رو لبام نشست.

همین که جواب دادم صدای جیغ جیغوش بلند شد.

-(مده قول ندادی که منو میبلی بیلون(مگه قول ندادی که منو میبری بیرون

پشت بندش جیغی کشید.

-(من بیلون میتام، مامانی ام نمیزاله بلم تو کوچه با نیلسا بازی تونم.(من بیرون میخام مامانی ام نمیزاره برم بیرون بازی کنم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.𓆩𓆪.」]

𓆩✦𓆪✦𓆩✦

✦𓆩✦𓆪✦

𓆩✦𓆪✦

✦𓆩✦

𓆩✦

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#40

#تو_فقط_حق_منی_من

بلند خندیدم.

-جغله بزار من حرف بزنم.

دوباره جیغش بلند شد که گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

-(نمیتام نمیتام بیا دایی بیا ببلم بیلون.(نمیخوام نمیخوام بیا دایی بیا ببرم بیرون

دوباره خندیم و دهن کجیش رو کردم.

-ببلم نه جغله ببرم.

نق زد.

-مامانی نیدا دایی مسخلم می تونه، اصلا بات قهلم، بیرونم نمیام.

آخ چقدر این دختر بچه برام شیرین بود.

-اوه اوه به کوچولومون برخورد، برو یه لباس خوشگل بپوش تا شب میخوام ببرمت حال کنی بدو بچه.

ایندفعه صدای شادش بلند شد.

-وای دایی عاجقتم.

-گوشی رو بده مامانت.

صداش میومد، با جیغ جیغ گوشی رو به مامانش داد.

ایندفعه صدای جیغ مامانش بلند شد.

-ادنان خیلی بیشعوری چرا یک سری به ما نمیزنی.

محکم کوبیدم تو پیشونیم.

-الهه جون مامان تو دیگه ول کن، هنوز صدای جیغ جیغ اون دختر لوست تو گوشمه.

خندید.

-چشم داداشی، راستی به خودش اینجور نگی دونه دونه موهات رو میکنه.

خندیدم.

- در جریانم، من برم آماده شم این جغله رو ببرم بیرون فعلا.

-فعلا داداش.

گوشی و قطع کردم و به سمت حموم رفتم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم.

***

《دلارا》

به ساعت گوشیم نگاه کردم، پنج و نیم بود. کامپیوتر رو خاموش کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

بلند شدم و بعد از برداشتن کیفم از شرکت خارج شدم.

هوس کردم که به بازار برم و کمی بگردم ولی با فکر اینکه آه در بساط ندارم منصرف شدم و تصمیم گرفتم به یک پارک برم و کمی قدم بزنم.

خداروشکر مثل اینکه دو سه روز دیگه حقوق میدن، با این فکر جیغی از خوشحالی کشیدم. سر راه یک آبمیوه خریدم و پیاده به سمت پارک مرکز شهر رفتم.

وقتی که رسیدم نای راه رفتن نداشتم و روی صندلی نشستم. گوشیم رو در اوردم که به امیر خبر بدم کجام.

که با نشستن کسی کنارم به سمتش برگشتم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#41

#تو_فقط_حق_منی_من

با بهت نگاهش میکردم، این مرد چرا دست از سر من بر نمی‌داشت.

.اخمام توهم رفت و بدون هیچ حرفی کیفم رو از روی صندلی چنگ زدم و بلند شدم و تند تند از اون دور شدم

.پوف! قدم زدن هم به ما نیومده

.تازه به خودش اومد و تیز از روی صندلی بلند شد و پشت سرم اومد

.مانتوم رو از پشت کشید

-دلارا صبر کن دختر، کارت دارم.

.تیز به سمتش برگشتم که دستش از مانتوم جدا شد. انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم

-ببین آقای صولتی چندبار هست که دارم به خاطر این رفتار زنندتون بهتون تذکر میدن، لطفا این مسخره بازی و تمومش کنید.

.صدام بالاتر رفت

-چه معنی داره از شرکت تا اینجا پشت سر من راه افتادین!

تازه فهمیدم که تموم مدت داشتم با داد و هوار با صولتی حرف می‌زدم. به دور و برم نگاه کردم که چند نفری با گیجی نگاهم می کردند.

.به راه رفتنم ادامه دادم که ایندفعه بازوم رو کشید و صداش بلند شد

-دلارا هرچقدر ازم دوری کنی من بیشتر برای به دست اوردنت حریص میشم.

.بازوم رو محکم از دستش کشیدم و با بغض به سمتش برگشتم

-آقای صولتی لطفا دست از سر من بر دارین، من کارم رو دوست دارم.

.با این حرکت من سرش جلو اومد که فهمیدم می‌خواد چیکار کنه و محکم زدم ته گوشش

.با بهت نگاهم می‌کرد و منم شروع کردم به دویدن. دیگه حتی یک لحظه هم به اون شرکت کوفتی نمیرم

.داشتم تند تند میرفتم که یکی هلم داد و محکم به درختی که کنارم بود چسبوندم

وحشت زده به سمت صولتی برگشتم. دستاش رو دوطرف بدنم روی درخت تکیه داد. به دور و برم نگاه کردم، جایی که بودیم پرنده هم پر نمیزد.

.تقلا کردم که ازم فاصله بگیره

.صدای ناله وارم بلند شد

-آقای صولتی تروخدا برین کنار.

.خنده کریهی کرد

-ببین دختر من ازت خوشم میاد و من از هرچی که خوشم بیاد و بخوام رو به دست میارم.

.دستش اومد بیاد سمت صورتم که جیغ فرابنفشی کشیدم

-ولم کن عوضی.

سرش جلو اومد.

-هیس!

بخدا اگه کاری میکرد سریع خودم رو می کشتم. دوباره جیغی زدم که خواست جلوی دهنم رو بگیره که یدفعه ازم جدا شد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#42

#تو_فقط_حق_منی_من

دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و با گریه به مرد هیکلی که روی سینه صولتی نشسته بود و مشت هایی که به صورت صولتی میزد و فوش های رکیکی که نثارش میکرد نگاه میکردم.

با صدای گریه دختر بچه ای به سمتش برگشتم، تازه به خودم اومدم.

نگاهم به سمت همون مرده کشید.

شوکه نگاهش کردم ادنان اینجا چیکار میکرد.

فعلا فکر کردن رو کنار گذاشتم و به سمت ادنان رفتم که داشت صولتی رو در حد مرگ میزد.

از پشت تیشرت مشکیش رو گرفتم و صدای ناله وارم بلند شد.

-آقا تروخدا بسه، آقا ولش کنین.

همین موقع چند نفر مرد رسیدن و از هم جداشون کردن. همین موقع بود که صدای جیغ دختر بچه بلند شد.

-(دایی تلو خدا نتون من میتلسم.(دایی تروخدا نکن من میترسم

.دوباره بلند ار از قبل زد زیر گریه. به سمتش پا تند کردم و گرفتمش بغلم

.با ترس به صولتی و ادنان نگاه میکردم

.یدفعه ادنان بی هوا به سمتم برگشت. با دیدن زخم کنار لبش رنگم پرید و وحشت زده به سمتش رفتم

.به دادی که زد پاهام روی زمین خشک شد

-.اینقدر بی ناموسی که میخوایی به دختر مردم دست درازی کنی، د چرا لال شدی بی شرف

.صولتی براق شد سمتش

-.میخوامش

.ادنان خیز برداشت سمتش که مردم جلوش رو گرفتن. دیگه بس بود هرچقدر عقب موندم

.بچه به بغل جلو رفتم

-.آقا تروخدا بسه، ترو خدا ببینین حتی کوچولوتون هم ترسیده تروخدا بسه

.عین میرغضب نگاهم کرد و زیر لب غرید

-.بعدا حسابِ توام میرسم

.برگشت سمت صولتی

-.توام بزن به چاک فردا بیا واسه تصویه حساب

.دستی تو موهای لختش کشید و یکم اونورتر رفت

.دختر بچه بغلم کز کرده بود، صدای نازش بلند شد

-.خاله من میتلسم

.گونش رو بوسیدم و به خودم فشارش دادم

-.نترس قربونت برم

.تازه فهمیدم این عروسک همون دختر بچه ای بود که اونشب تو رستوران دیدمش که زمین خورده بود

.به صولتی نگاه کردم که صداش بلند شد

-.ولت نمیکنم مطمئن باش

.ادنان و دیدم که بلند شد بره به سمتش که پا به فرار گذاشت و رفت

بچه رو زمین گذاشتم که به سمت ادنان رفت و پرید بغلش. به سمتشون رفتم، دختر بچه روی پاهاش نشسته بود و داشت گونش رو .نوازش میکرد

با دیدن زخم کنار لبش سریع یدونه دستمال تمیز از کیفم دراوردم و به سمتش گرفتم.

نگاه غضبناکی بهم کرد و هیچی نگفت. منظورش رو فهمیدم، جلو رفتم و کنارش روی صندلی نشستم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن 」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#43

#تو_فقط_حق_منی_من

دستای لرزونم رو جلو بردم و دستمال رو روی زخم کنار لبش گذاشتم. نفس های داغش رو توی صورتم حس میکردم.

دختر بچه هم با کنجکاوی نگاهمون میکرد. با نگاه تب دارش تو چشمام خیره شده بود، زیر سنگینی نگاهش داشتم ذوب میشدم. آروم دستمال رو روی لبش حرکت دادم طوری که دردش نگیره، تموم این مدت اون خیره خیره نگاهم میکرد و من بدون نگاه کردن به چشمای گیراش به کارم ادامه دادم.

با صدای دختر بچه دستم رو پس زد و به سمت دختر بچه برگشت.

-(دایی لبت تونی شده گلیه نتونی زود خوب میچه.(دایی لبت خونی شده گریه نکنی زود خوب میشه

ادنان بغلش کرد و محکم نوک دماغش رو گاز گرفت.

-باشه توله.

صدای جیغ جیغوش بلند شد.

-(دلدم گلفت خب تازشم من توله نیستم من اسمم شاتیاس.(دردم گرفت خب، تازشم من توله نیستم اسمم ساتیاس

دلم از این شیرین زبونیش ضعف رفت. خواستم حرفی بزنم که صدای خشن ادنان بلند شد.

- بلند شو کارت دارم جلو بچه نمیتونم حرف بزنم.

متعجب بلند شدم و چشم آرومی گفتم.

صدای دختر بچه که تازه فهمیدم اسمش ساتیاس بلند شد.

پس من چی؟ -

ادنان سرش رو بوسید و گفت.

-دایی بشین الان میاییم همین جا بشین.

ساتیا هم آروم سرش رو تکون داد.

-چشم دایی ژونم.

صدام دراومد.

-چیکارم دارید؟ آخه بچه تنهاست.

تیز به سمتم برگشت و بازوم رو گرفت و حرکت کرد. زیر لب غرید.

هیس! حرف نزن، به حسابت میرسم الان -.

با این حرفش قالب تهی بستم ولی با این حال سعی کردم بازوی ظریفم رو از دستای بزرگ و مردونش بیرون بکشم.

زور من کجا و زور اون کجا! به حرف اومدم.

-آقا میشه دستم رو ول کنید بازوم خرد شد.

تا به خودم بیا محکم به درخت کوبوندم و با نگاهی پر از خشم غرید.

میشنوم؟-

صدای ضعیفم بلند شد.

چی رو؟-

با دادی که زد از جا پریدم.

این موقع اینجا چیکار میکنی؟! هان؟؟ اون بی ناموس چرا همراهت بود؟ -

به تته پته افتادم.

م...من ب...خدا حوصلم.... سر..رفته بود گفتم بیام پارک قدم بزنم اون دنبالم اومده بود، به... جو...ون مامانم نمیدونستم که قراره - دنبالم بیاد.

خشمگین دستی توی موهاش کشید. صدای بغض دارم بلند شد.

-م....من دیگه توی اون شرکت نمیام، فردا میام برای گرفتن مدارکم، اگه داداشم بفهمه شر به پا میکنه!...

با شنیدن حرفم پوزخند پر تمسخری زد. و دست به جیب نگاهم کرد.

-فکر نمیکنم با حرف تو تو رو داخل شرکت استخدام کردم که بخوام با حرفت استعفا نامه ات رو بدم.

پوزخند دیگه ای زد.

-اینم بدون قرار داد بستیم یادت که نرفته کوچولو؟

با استرس لبای خشک شدم و تر کردم و صدای نالم بلند شد.

-ولی من نمیخوام دیگه با آقای صولتی چشم تو چشم بشم اون امروز کارش خیلی بی شرمانه بود.

با شنیدن این حرفم در کسری از ثانیه قیافش کبود ش و صدای خشمیگنش بلند شد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#44

#تو_فقط_حق_منی_من

-اون دیگه حق نداره توی شرکت کار کنه و فردا باهاش تصویه حساب میکنم، توام اون صدای فین فینت رو جمع کن رو مخمه.

با شنیدن جمله اولش بدون توجه به تیکه ای که انداخت صدای ناله وار و بغض دارم بلند شد.

-نه نه من راضی نیستم، من نمیخوام کسی بخاطر من از کارش بیکار بشه من میرم من استعفا میدم نه نه من نمیزارم.

نعره ای زد که به درخت چسبیدم و رنگم پرید.

-بس کن دیگه! فقط بلده اعصاب منو خط خطی کنه تورو سننه؟! من رئیس شرکتم و لازم میبینم کدوم خری و بزارم و کدوم خری و اخراج کنم تو ام به جای این چرت و پرت گفتنات به فکر خودت باش نه اون صولتی بی همه چیز که کار براش فراوونه.

رسما لال شدم و نطقم برید. دیگه چیزی نگفتم و پشت سر ادنان به سمت نیمکتی که ساتیا روش نشسته بود رفتیم.

با صدای گوشیم اون رو از داخل جیبم در اوردم و با دیدن اسم اخوی رنگم پرید. وای الان جواب این رو چی بدم!

-جانم؟

صداش بلند شد.

-کجایی عزیزم هوا تاریکه؟!

به ادنان نگاه کردم و آروم جواب دادم.

-اومدم توی پارک قدم بزنم دارم میام داداشی.

نفس آسوده ای کشید.

-زود بیا، مراقب خودت باش.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

با قطع کردن گوشیم صدای ساتیا بلند شد.

-دایی ژونم.

ادنان بغلش کرد.

-جانم دایی؟

دستش رو روی ته ریش ادنان گذاشت و گفت.

-میدونی من و این تانوم گشنگه همدیگلو دیدیم چند لوز پیش؟! (میدونی من و این خانوم قشنگه همدیگه رو دیدیم چند روز پیش؟!)

ادنان ابروهاش بالا پرید.

-از کجا؟

ساتیا متفکر گفت.

-رستوران. خیلی مهربونه، آخه زمین خوردم کمکم کرد بلند بشم و بگلم کرد.

ادنان نیمنگاهی بهم انداخت.

-خوبه.

بی ذوق همین! حرفی نزدم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم.

-من برم با اجازه، آقای رادمان ممنون از کمکتون.

خواست حرفی بزنه که صدای جیغ جیغوی ساتیا بلند شد.

-نمیتام تلو خدا نلو من تازه پیدات کردم.(نمی‌خوام تورو خدا نرو من تازه پیدات کردم)

.خدایا الان این رو کجای دلم بزارم. با یک لحن مهربونی گفتم

.عزیزم باید برم مامانم نگرانم میشه اگه بخوای دوباره همدیگه رو میبینم کوچولو -

.صدای ریز ادنان بلند شد فکر کرد نمیشنوم ولی از اونجایی که من گوشام تیزه شنفتم

.کی به کی میگه کوچولو-

.چشم غره ریزی بهش رفتم که عین خیالشم نبود. با صدای ساتیا به سمتش برگشتم. از نیمکت پایین پرید و پا به زمین کوبید

نمیتام نمیتام نلو من دلم بلات تنگ میشه نلو اصن دایی میتا ببلم شهل بازی توام باید بیایی تلو خدا.(نمیخوام نمیخوام نرو من دلم برات - .تنگ میشه نرو اصلا دایی میخواد ببرم شهربازی توام باید بیایی ترو خدا)

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from ┌ .طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن┘]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#45

#تو_فقط_حق_منی_من

.نمی‌دونستم دیگه چی بگم، پوف کلافه‌ای کشیدم و بغلش کردم و موهاش رو کنار گوشش زدم. صدای مهربونم بلند شد

ساتیا خانوم عزیزم مامانم نگران میشه، داداشم نگران میشه، الان تو از مامانت دوری مامانت نگران نمیشه؟ -

.لباش آویزون شد

آله میشه ولی من دوس دالم توام بیایی تلو خدا باید بیایی باید بیایی(آره میشه، ولی من دوست دارم توام بیایی ترو خدا باید بیایی باید - (بیایی

.کلافه نگاهش کردم، مثل یکی که زده بتشنش تو برق پشت سرهم هی می‌گفت باید بیایی باید بیایی

با لب های آویزون و صورتی کلافه برگشتم سمت ادنان که اونم بیخیال تک خندی کرد و شونه ای بالا انداخت، حرصی به دوتاشون نگاه کردم، مثل اینکه دیگه راهی نبود، نمی‌دونستم چیکار کنم.

با همون لب های آویزون باشه ای زمزمه کردم و به امیر زنگ زدم و بعد از این‌که چندتا دروغ سرهم کردم قطع کردم، عذاب وجدان داشتم اولین باری بود که به امیر دروغ می‌گفتم.

به سمت دوتاشون برگشتم.

-اجازه داد.

با این حرفم ساتیا جیغی از خوشحالی کشید و پرید بغلم، گردنم رو گرفت و گونه ام رو محکم بوسید. منم بوسش کردم که صدای ادنان بلند شد.

-اگه ماچ و بوستون تموم شد بریم به کار و زندگیمون برسیم.

به سمتش برگشتیم حرصی نگاهمون میکرد که پشت چشمی براش نازک کردم.

صدای شیطون ساتیا بلند شد.

- دایی ژونم کال و بال نه دور دور و عشق و حال.

با دهن باز به ساتیا زل زده بودم یک وجب بچه چه حرفایی که نمیزد.

صدای کلافه ادنان بلند شد.

- ساتیا خانوم اجازه میدی بریم؟

ساتیا دستاش رو از هم باز کرد و به خروجی پارک اشاره کرد.

-میتونی بلی.

بلند زدم زیر خنده، خیلی باحاله این بچه. با سنگینی نگاهی به سمت ادنان برگشتم یجور خاصی نگاهم می‌کرد، سرم زیر رفت و لب گزیدم. دیگه هیچی نگفتیم و ادنان ساتیا رو بغل کرد و باهم به سمت جایی که ماشین غول پیکرش رو پارک کرده بود رفتیم.

در ماشین رو باز کرد، خجالت می‌کشیدم جلو بشینم و پس منتظر موندم ببینم چی میگه. وقتی دید هنوز ایستادم و حرکتی نکردم صدای خش دارش بلند شد.

- بشین دیگه منتظر چی هستی ساتیا رو هم بغل کن.

نشستم و به سمتم اومد و ساتیا رو بهم داد، ساتیا هم از خدا خواسته روی پاهام نشست.

سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#46

#تو_فقط_حق_منی_من

با خجالت سرم رو پایین انداخته بودم، آخه فاصله زیادی با ادنان نداشتم و بوی عطر تلخ سردش بینیم رو نوازش می‌کرد. با صدای ساتیا بهش نگاه کردم. دستش رو سمت ضبط برد که آهنگ بزاره ولی مثل اینکه بلد نبود و صدای جیغش بلند شد.

دایی دایی، آهنگ بزال میتام قلش بدم، میتا با دلارا جونم بلقصم.(دایی دایی، آهنگ بزار می‌خوام قرش بدم می‌خوام با دلارا جونم - برقصم).

ادنانم سرخوش خندید و یه آهنگ خارجی گذاشت. ساتیا تا صدای آهنگ رو شنید جیغی از خوشحال کشید و شروع کرد به قر دادن، دهنم باز مونده بود، نیم وجبی چه قری ام می‌داد، همچین با عشوه دستاش رو تکون می‌دا که بیا و ببین.

به سمت من برگشت و توی اون صدای بلند داد زد.

-دلارا بلقص دیگه.

خندیدم، دستام رو گرفت و شروع کرد به تکون دادنم، از خجالت سرخ شده بودم و از گونه هام آتیش می‌زد بیرون.

زیر سنگینی نگاه ادنان داشتم ذوب می‌شدم.

《ادنان》

نگاهم به دلارا و ساتیا افتاد که ساتیا مجبورش می‌کرد باهاش برقصه و دلارا هم که از خجالت سرخ شده بود، اون گونه های سرخ شده از خجالتش حالم رو خراب می‌کرد، تا حالا دختر هایی که کنارم بودن به هر طریقی می‌خواستن خودشون رو بهم تحمیل کنن، ناز و عشوه هایی که میومدن غیر قابل تحمل بود. ولی این دختر اینجور نبود، فرق داشت.

با صدای جیغ خفه دلارا نگاهم به سمتش کشیده شد، ساتیا سعی داشت دستاش رو بگیره و باهاش برقصه، دلارا هم با گونه های سرخ شدش سعی داشت قانعش کنه که نمیشه.

با دیدن لبخند هاش، سرخ شدن هاش کلافه دستی توی موهام کشیدم و تا گردنم امتداد دادم این دختر چی داره که اینجور حالم رو دگرگون می‌کنه.

یه نازی داره که مطمئنم دست خودش نیست، ناز ذاتی که داره دلم رو تکون میده.

هوف! سعی کردم از فکرش بیرون بیام، نگاهش کردم ساتیا آروم نشسته بود روی پاهاش و اونم انگشت های کوچیک ساتیا رو نوازش می‌کرد و در گوشش یه چیزی می‌گفت.

خم شد که کفش ساتیا رو برداره و پاش کنه که خرمن موهای قهوه ای رنگش روی کمرش ریخت و نفسم بند اومد.

رسیدیم، ماشین رو داخل پارکینگ شهر بازی پارک کردم و پیاده شدم. ساتیا هم پایین پرید و اومد سمتم، بغلش کردم.

دلارا پیاده شد و خواست کیفش رو برداره که هنوز موهاش کامل از پشت بیرون بود، فکر کنم خودش متوجه نشده بود.

اخمام تو هم رفت و زیر لب غریدم.

-اون بی صاحابارو بکن تو.

متعجب نگاهم کرد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#47

#تو_فقط_حق_منی_من

- با منین؟

خشمگین صدام رفت بالا.

- کسی دیگه این‌جاس؟ موهات و بزن داخل، سریع.

با این حرفم دستش به پشت کمرش رفت و وقتی موهاش رو حس کرد از خجالت سرخ شد و لب هاش رو گزید. با دیدن این حرکتش داشتم دیوونه می‌شدم. من پسری نبودم که خیلی راحت وا بدم، با دختر های زیادی رابطه داشتم ولی هیچوقت کسی باب میلم نبود، هیچوقت کسی راضیم نمی‌کرد، ولی این دختر.....!

صدای ریزش بلند شد.

- آقا میشه برم داخل ماشین موهام رو ببندم؟

دست ساتیا رو گرفتم و سری به نشونه تایید تکون دادم و کنارش راه افتادم.

در ماشین رو براش باز کردم و داشتم با ساتیا حرف می‌زدم که با صداش به سمت دلارا برگشتم.

-(وای دلارا ژونم موهات چه خوجله!(خوشگله

خشکم زد، اونم شوکه نگاهم می‌کرد، توان گرفتن نگاهم رو نداشتم، مسخ شده نگاهش می‌کردم.

به خودم اومدم و ساتیا رو زمین گذاشتم و بدون توجه یکم اونورتر رفتم.

هوف! من‌که چیز خاصی ندیدم فقط موهاش رو دیدم که اون‌دفعه هم دیدمشون پس چرا خشکم زد، چه ساده از دخترایی که با لباس خوابم پیشم بودن ولی هیچ جذابیتی برام نداشتن گذشتم، ولی الان با دیدن موهای این دختر.....

سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.

《دلارا》

باهم به سمت شهربازی رفتیم، همین که داخل شدیم صدای ذوق زده ساتیا بلند شد.

-دایی دایی بلیم بلیم چرخ و فلک، بلیم بلیم.

رنگم پرید، آخه از ارتفاع می‌ترسیدم، دفعه قبلی هم که با هلی اومدیم سوار نشدیم ولی با این‌حال چیزی نگفتم و سکوت کردم.

ادنان ساتیا رو بوسید و رو به من گفت بشینم روی نیمکت تا بره بلیط بگیره و بیاد. روی صندلی نشستم و به رفتنش خیره شدم، چقدر جذاب بود.

با صدای یه پیرمرد به سمتش برگشتم.

یه چرخ دستی بزرگ همراهش بود که فکر کنم داخلش یخ در بهشت و فالوده بود. صدای مهربونش بلند شد.

- بابا جان یخ‌دربهشت نمی‌خوری؟

لبخندی زدم و کیفم رو برداشتم که واسه سه‌تامون بخرم که ادنان رسید.

وقتی دید دارم دست تو کیفم می‌کنم اخماش توهم رفت و صداش بلند شد.

- خودم حساب می‌کنم.

خواستم اعتراض کنم که با دیدن اخماش صدام برید.

یخ‌دربهشت ها رو به دستم داد و کیف پول قهوه ای چرمش رو درآورد و حساب کرد. داشتم می‌خوردم که با حرف پیرمرد تو گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن.

- ماشالا باباجان چقدر بهم میایید

پشت بند حرفش چرخ دستیش رو هل داد و رفت، با خجالت به ادنان نگاه کردم که خندید و صدای شیطونش بلند شد

- پیرمرد توهم زده، من به این جذابی اصلا به من نمیخوری.

حرصی نگاهش کردم که صدای ساتیا بلند شد.

-نخیرشم، دلارا جونم از تو خوشجل تره، حسود.

ادنان با دهن باز نگاهش کرد و دیگه چیزی نگفت.

بعد از خوردن یخ در بهشت هامون ادنان ساتیا رو بغل زد و با هم به سمت چرخ و فلک رفتیم و داخل صف منتظر موندیم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#48

#تو_فقط_حق_منی_من

خیلی شلوغ بود، همه بهم چسبیده بودن، من هم کنار چند تا پسر مجرد ایستاده بودم، چون واقعا دیگه جا نبود و ادنانم کنارم بود.

نگاهم بهشون افتاد، یکی از پسر ها چشمکی زد و گوشیش رو بالا اورد، اخمی کردم و به سمت ادنان برگشتم که با نگاه خشمگینش رو به رو شدم.

محکم دستم رو کشید و انداختم اونور خودش. حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم.

داشتم به رفتار های ادنان فکر می‌کردم که با چسبیدن پسری از پشت بهم برق گرفته از جا پریدم، ادنان که این حرکتم رو دید نگاه خشمگینی به پسره انداخت که رنگش پرید، به سمت من برگشت و بی‌هوا دستش رو دور کمر باریکم حلقه کرد که محکم به سینه ستبرش برخورد کردم.

وضع ناجوری بود، دست ادنان دور کمرم بود و دست من روی سینه پهن و مردونش. ساتیا رو با یه دست بغل کرده بود و دست دیگریش دور کمرم محکم حلقه شده بود.

قلبم گرومپ گرومپ می‌زد و خشک شده تو چشمای مشکیش نگاه کردم.

صدای خش دارش زیر گوشم بلند شد.

- یک دقیقه آروم بگیر تا اینقدر همه بهت نچسبن.

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم.

با شنیدن خاموش شدن چرخ و فلک ازش جدا شدم و با هم روی یکی از صندلی های فلزی نشستیم. ساتیا بغل من اومد و ادنان رو به رومون بود.

وقتی که شروع به حرکت کرد، قلبم محکم می‌زد و منم از ترس ساتیا رو سفت چسبیدم و چشمام رو بستم. صدای جیغ جیغوی ساتیا بلند شد.

-دلارا جونم له شدم خو.

فشار دستم رو کم کردم، دهنم از ترس خشک شده بود تا آخرش چیزی نگفتم و چشمام رو بستم.

وقتی تموم شد نفس آسوده ای کشیدم، بعد از این‌که همه وسایل هارو سوار شدیم به سمت یک رستوران رفتیم.

منو رو که آوردن ادنان بدون توجه به علاقه من لازانیا سفارش داد، البته من لازانیا رو دوست داشتم، ولی بی‌شعور نظر من رو نپرسید.

بعد از این‌که شام رو خوردیم صدام بلند شد.

- آقا من برم خانوادم نگران میشن.

سری تکون داد و بلند شد.

- اوکی بلند شو تا برسونمت.

با فکر این‌که ببرم توی محل و همسایه ها ببینن صدام در اومد.

- نه ممنون خودم می‌رم، دیگه مزاحم شما نمی‌شم.

اخمی کرد و صدای بمش بلند شد.

- هیس! راه بیوفت. ساعت ده شب چجور اجازه می‌دم تنها بری.

قدرت مخالفت نداشتم. ساتیا پرید بغلم و تند تند بوسم می‌کرد.

- دلم بلات تنگ می‌شه باید بیایی تونمون (خونمون).

گونش رو بوسیدم و باشه کشداری گفتم، بعد از بیست دقیقه سرکوچمون ترمز کرد.

-ممنون خودم می‌رم.

صداش بلند شد.

- تاریکه می‌رسونمت.

نالیدم.

- نه میرم خودم ممنون.

دیگه چیزی نگفت و بعد از بوسیدن ساتیا و خداحافظی با ادنان پیاده شدم و تند تند به سمت خونه رفتم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#49

#تو_فقط_حق_منی_من

آروم در حیاط رو باز کردم و داخل شدم، لامپ های خونه خاموش بود. خواستم برم داخل که با شنیدن صدای امیر هزار متر پریدم هوا.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و ترسیده نگاهش می‌کردم.

- کجا بودی دلارا؟!

کنارش روی پله ها نشستم، از استرس دهنم خشک شده بود، عذاب وجدان داشتم، من تا به حال به امیر دروغ نگفتم ولی امروز خیلی راحت بهش دروغ گفتم.

تصمیم گرفتم راستش رو بگم، پس دهن باز کردم و از اول تا آخر ماجرا رو براش گفتم، حتی جریان صولتی هم با سانسور براش گفتم.

وقتی حرفام تموم شد محکم بغلم کرد، فکر می‌کردم الان توبیخم می‌کنه که چرا با یه مرد غریبه بیرون رفتم!

سرم روی سینش بود، از پایین به صورت مهربونش که الان از خشم و عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم، سرخی چشماش داخل اون تاریکی معلوم بود.

از خودش جدام کرد و چونم رو گرفت. صدای خشمگینش بلند شد.

چرا دروغ گفتی؟ خودت که می‌دونی من بمیرمم نمی‌زارم ناراحت بشی چی فکر کردی؟ گفتی الان به امیر بگم دعوام می‌کنه یا - کتکم میزنه؟ من اینجور آدمی ام دلارا.

از خجالت دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. همه حرفاش حقیقت بود، امیر هیچوقت دست روم بلند نکرد، همیشه درکم می‌کرد.

بغض کرده بودم، زدم زیر گریه و پریدم بغلش. نالیدم.

ببخشید داداشی، ب..خدا من نمی‌خواستم دروغ بگم، فقط ترسیدم که ناراحت بشی، ببخشید-.

سرم رو بلند کرد و چشمای اشکیم رو بوسید.

هیس! گریه نکن عزیزم، دوست ندارم چشمای اشکیت رو ببینم-.

جدی شد.

فقط بدون من هر چی بشه هر خطایی کنی، هر اشتباهی کنی مثل کوه پشتتم، از این به بعد هرچی شد بهم میگی، ندیده از اون رئیس - شرکتتم خوشم اومده که از خواهر من دفاع کرده، ولی دلارا اگه اون مردک بی همه چیز می‌خواد توی همون شرکت کار کنه اجازه نمیدم بری. حتما یک روز میام اون شرکتتون ببینم چجور جایی هست.

اشکام رو پاک کردم و چشم آرومی گفتم.

اونشب یک خواب آرومی داشتم.

***

امروز جمعه بود و منم تا ساعت دو بعدازظهر خواب بودم، آخر سرم با جیغ های هلیا از خواب بلند شدم.

با جیغ هلیا محکم با بالش توی سرش کوبیدم که اونم نامردی نکرد و پتو رو روی صورتم انداخت و سفت گرفته بودش، داشتم خفه میشدم، صدای جیغم بلند شد.

هوی هلی گور به گور شده، ظالم، خفه شدم بی‌شعور -.

هلیام که فقط قه قهه میزد، با یه حرکت پتو رو کنار زدم و افتادم روش شروع کردم به قلقلک دادنش، نقطه ضعفش همین قلقلک دادنش بود، هلی ام که فقط جیغ می‌کشید و فوش میداد.

بلوزش کنار رفته بود و من بیخیال قلقلکش میدادم، هلی این‌دفعه طاقت نیوورد و یه جیغ فرا بنفش کشید.

صدای بریده بریده اش بلند شد.

آ..خ، خ...فت کن...م دلا...را، دل....م درد گرف...ت، بس...ه-.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۰ ۰۷:۱۵ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜ طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⁦⁦.⁩⁩ ⌟]

⁦⁦✨⁩⁩⁦⁦✨⁩⁩⁦⁦✨⁩⁩

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#50

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای جیغ هلی امیر تند پرید تو اتاق و وقتی چشمش به هلیا و بلوز کنار رفته اش افتاد کلافه شد و از اتاق بیرون رفت.

هلی با دیدن امیر صداش قطع شد و با قیافه وا رفته نگاهم میکرد، شونه ای بالا انداختم و چشمک شیطونی زدم.

حرصی به سمتم خیز برداشت که از دستش فرار کردم و به حیاط رفتم.

بعد از چند دقیقه هلی با قیافه سرخ شده از خجالت به طرفم اومد کنارم نشست.

سرش رو روی شونم گذاشت و نالید.

-دلارا خیلی بد شد، الان فکر میکنه من از قصد اینکارارو میکنم، اون از دفعه قبل اینم از الان.

پس گردنی محکمی بهش زدم که صدای جیغش بلند شد.

-چندبار بگم امیر اینجور آدمی نیست تازه خوشش اومده حتما.

شیطون چشمکی بهش زدم و اشاره کردم.

-آخه بدن سفیدت و که دید سرخ شد، اصلا چیکار داداشم داری واسه خودش فیضی برد.

با این حرفم حرصی دنبالم افتاد من بدو اون بدو.

هواسم نبود داشتم میدوییم که نگیرتم،چون مطمئن بودم اگه بگیرتم مرگم حتمیه.

با شنیدن صدای داد امیر ایستادم و به سمتش برگشتم که با دیدن صحنه رو به روم پقی زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند.

امیر با قیافه وا رفته به هیکل خیس از آبش نگاه میکرد و هلی ام شلنگ به دست شوکه امیر رو نگاه میکرد.

یکدفعه امیر به سمت هلی خیز برداشت، هلی ام که تازه از شوک در اومده بود پا به فرار گذاشت که پاش لیز خورد و خواست زمین بخوره که امیر به موقع رسید و محکم کمرش رو گرفت.

با شوق و ذوق به این صحنه نگاه میکردم، منکه میدونم این دوتا همدیگه رو دوست دارن.

هردوتاشون خیره خیره تو چشمای هم نگاه میکردن و حضور من رو هم فراموش کرده بودن.

.امیر آروم دستش رو از دور کمر هلی برداشت و هلی ام سر به زیر جدا شد. چون لباس های امیر خیس بود هلی ام خیس شده بود

.با شنیدن صدای مرموز و شیطون امیر شوکه نگاهش کردم

.شلنگ رو برداشت و به سمت هلی گرفت، حالا هلی ام مثل خودش خیس آب شده بود

.منو خیس میکنی کوچولو -

.هلی با قیافه نالون نگاهش میکرد

.صداش بلند شد و نالید

.بخدا من خواستم دلارا رو خیس کنم اتفاقی بود -

.امیر شونه بالا انداخت و گفت

.الان که منو خیس کردی -

.پشت بندش چشمکی زد و گفت

.نظرت چیه مقصر اصلی رو خیس کنیم -

.هلی با شنیدن حرف امیر چشماش برق زد

فهمیدم که قراره منم به سرنوشت اونا دچار بشم پس پا به فرار گذاشتم ولی وسط راه امیر محکم بغلم کرد و هلی ام نامردی نکرد و .خیسه آبم کرد

.حرصی به دوتاشون نگاه کردم، امیر غش غش می‌خندید و هلی ام که زمین رو گاز میزد

.با شنیدن صدای مامان هر سه به سمتش برگشتیم

.چنگی به صورتش زد و صداش بلند شد

.خاک بر سرم، بیایید داخل سرما میخورید -

.ما هم مثل سه تا بچه مودب و سر به زیر داخل شدیم

منو هلی به اتاق رفتیم. لباسم رو با یه تیشرت صورتی و شلوار گشاد مشکی عوض کردم و به هلی ام یه شومیز مشکی و یه شلوار .توسی دادم

.منو هلی به سمت بخاری رفتیم و مامان برامون چای نبات اورد

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#51

#تو_فقط_حق_منی_من

ساعت یازده و نیم بود که هلیا عزم رفتن کرد.

بلند شد و در همون حالت گفت.

- با اجازتون من برم.

با این حرفش سر امیر و مامان بالا اومد.

- کجا میری مادر، امشب پیش دلارا بمون عزیزم.

هلی لبخند ملیحی زد.

- نه ممنون زیاد مزاحمتون شدم.

با این حرفش مامان اخماش تو هم رفت.

- مراحمی عزیزم، دیگه این حرف رو نزن.

هلی تشکری کرد و با هم به سمت اتاق رفتیم تا لباساش رو بپوشه.

با فکر اینکه تو این موقع شب می‌خواد با کی بره به حرف اومدم.

- هلی با کی میری؟!

لباش آویزون شد.

- بابام با عمو علی رفتن شمال سر مزرعه هامون الان مجبورم با اسنپی چیزی برم.

چشم غره ای بش رفتم و پوکر نگاهش کردم.

- پس امیر اینجا نقش چغندر رو داره؟!

با خجالت خندید، هلی خیلی پرو بود ولی خوب می شناختمش عین خودم تا بحث این حرفا پیش میومد از خجالت سرخ میشد و سرش توی یقه اش میرفت.

- نه نمیخواد مزاحمش بشم، الان فکر میکنه میخوام آویزونش بشم.

حرصی نگاهش کردم دوست داشتم از دستش کلم رو توی دیوار بکوبم.

-هلی کفنت کنم، د اینقدر زر نزن.

ادام رو درآورد که چشم غره ای بهش رفتم و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

دهن باز کردم تا به امیر بگم برسونتش که قبل از من صداش بلند شد.

- کی میرسونتت؟

صدای آرومش بلند شد.

- بابام اینجا نیست خودم با اسنپ میرم.

اخماش توهم رفت و بلند شد.

بدون اینکه به هلی توجه کنه غرید.

- منتظر باش تا لباس بپوشم.

هلی ذوق زده دستاش رو داخل هم پیچوند، نگاهی بهش کردم و براش چشم و ابرویی اومدم.

بعد از خداحافظی با مامان به سمت حیاط رفتیم.

داشتم باهاش حرف میزدم که با صدای امیر به سمتش برگشتم.

- جوجو برو داخل، حیاط سرده.

بعد از بوسیدن هلی به داخل رفتم. صدای در نشون میداد که رفتن. لبخندی زدم و داخل شدم.

***

《امیر》

در رو بستم و سویشرتم رو تنم کردم، باهاش هم قدم شدم. نگاهم به نمیرخ دلنشینش افتاد.

یعنی میشد یه روزی مال من بشه؟! پوزخندی به این افکار مسخرم زدم. چجور دختری که تو پرقو بزرگ شده زن منی میشه که یه ماشینم از خودم ندارم.

کلافه از دست این فکرای همیشگی دستی تو موهام کشیدم و نگاهش کردم.

.دندوناش از سرما بهم میخورد، طاقت نداشتم خم به ابروش بیاد، پس بی درنگ سویشرتم رو درآوردم و روی شونه هاش انداختم

.با اینکارم خیره نگاهم کرد، توان نگاه کردن به اون دو چشم قهوه ای رو نداشتم، چون مطمئنم کاری دست خودم و خودش میدادم

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن﹏.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#52

#تو_فقط_حق_منی_من

.صدای ریزش بلند شد

- پس خودتو....

.حرفش رو قطع کردم

- سردم نیست، بزار تنت باشه.

.زیر لب تشکری کرد. دوست داشتم باهاش حرف بزنم، خدا میدونه که این دختر نقش تنفس برام داشت

.دستام رو توی جیبم زدم و به حرف اومدم

- تا حالا عاشق شدی یا کسی توی زندگیت هست؟

.صداش بلند شد، لحنش بوی بغض میداد

- آره، خیلی دوسش دارم.

.کل وجودم رو خشم گرفت، داشتم دیوونه میشدم، ولی خودم رو کنترل کردم

.پوزخندی به خودم زدم، منکه میدونم هیچوقت مال من نمیشه

- میدونه دوسش داری؟!

حس کردم بغض بزرگی گلوش رو گرفت.

لعنتی جلوی من واسه یکی دیگه بغض نکن.

- نه نمیدونه.

داشتم روانی میشدم ولی میخواستم بحث رو عوض کنم.

- دلارا چی؟ اون کسی رو دوست داره؟

سریع جواب داد.

- نه نداره.

خب خداروشکر خواهر کوچولوم هنوز طعم تلخ عشق رو نچشیده.

دیگه نزدیک خونشون بودیم. کلیدش رو از توی کیفش درآورد و صداش دراومد.

- ممنون از اینکه همراهم اومدید.

با ناراحتی سری تکون دادم، یعنی به کجای دنیا برمیخوره مال من بشی.

بهم تعارف زد که برم داخل، تشکری کردم و وقتی رفت داخل به سمت خونه رفتم. باید از دلارا میپرسیدم که کی رو دوست داره مطمئنم که اون میدونست.

لرزی تو کل بدنم نشست، تازه یادم افتاد که سویشرتم تن هلیاس.

لبخندی زدم، کوچولوی خنگ.

وقتی به خونه رسیدم مامان و دلارا خوابیده بودن، پیشونی هردوشون رو بوسیدم.

***

《دلارا》

با کسلی از خواب بیدار شدم و سریع یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم، دوش که نه خودم رو گربه شور کردم.

لباس های فرم رو پوشیدم و بعد از اینکه دو سه لقمه صبحانه خوردم از خونه بیرون زدم. تصمیم گرفتم با اتوبوس برم، داشتم از کوچه رد میشدم که با دیدن حمید سرم رو پایین انداختم و پا تند کردم که برم.

حتی با شنیدن صداش هم نموندم و به راهم ادامه دادم.

- مال منی، اون داداش قلدرتم بالاخره راضی میشه.

شانس باهام یار بود و اتوبوس همون موقع رسید و منم سریع نشستم.

به ساعت گوشیم نگاه کردم، خب خداروشکر وقت داشتم.

.از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه کردم که با دیدن حمید که داشت با موتور دنبالم میومد رنگم پرید و از استرس دهنم خشک شد

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن﹏.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#53

#تو_فقط_حق_منی_من

خدایا این اینجا چیکار میکنه آخه؟! سعی کردم بهش توجه نکنم، اتوبوس که ایستاد پیاده شدم و تا در شرکت پیاده رفتم، حضور حمید رو پشت سرم حس میکردم ولی به راه دادنم ادامه دادم.

.خواستم داخل شم که جلوم رو گرفت. اخمام توهم رفت و صدای عصبیم بلند شد

- آقای به ظاهر محترم هنوز کبودیای صورتت مشخصن برو کنار.

.اصلا بهش برنخورد و لبخند کریهی زد

- جرم که نکردم، اومدم ببینم محل کار همسر آیندم چجور جایی هست.

.تو دلم فوشی نثار خودش و اجدادش کردم

.دوباره صدای نکره اش بلند شد

- البته امروز کار دارم، همین که فهمیدم کجاست بسه برام، راستی منتظر باش یه روز میام سر میزنم بهت.

.بهت زده نگاهش کردم، تا خواستم جوابش رو بدم روی موتورش نشست و رفت. دستام از خشم مشت شد، عوضی

.نفسم رو آزاد کردم و به داخل شرکت رفتم. از پله ها بالا رفتم، دیگه از بس این پله هارو میومدم و میرفتم عادت کرده بودم

در شرکت رو باز کردم، خب خداروشکر کسی نیومده بود، به آبدارخونه رفتم و چایی ساز و قهوه ساز رو توی برق زدم و همونجا منتظر موندم تا درست بشن.

روی میز نشستم و فکرم به سمت ادنان کشیده شد، اون اولین مردی بود که بغلم کرد، اون اولین مردی بود که موهای منو دید، یاد پریشب افتادم، وقتی که کمر باریکم تو دستای بزرگ و مردونش بود هیچ حس بدی نداشتم، برعکس حس خوبی کل وجودم رو گرفت.

!با این فکر لبم رو محکم گاز گرفتم و بلند شدم، سعی کردم از فکرش بیرون بیام، آخه اون کجا و من کجا؟

وقتی که چایی و قهوه آماده شد بیرون رفتم و منتظر بودم وقتی عمو اسحاق اومد خودش چای و قهوه رو به اتاق رئیس و بقیه ببره.

داشتم برگه های قرار داد رو داخل پوشه های جداگانه قرار میدادم که با شنیدن صدای صولتی لرز بدی داخل بدنم نشست.

با ترس نگاهش کردم. کبودی های صورتش از صد فرسخی هم معلوم بود.

روی میز خم شد و با صدای خشمگینی غرید.

- تاوان این کتک هایی که اونروز خوردم رو تو و اون رئیست پس میدید مطمئن باش.

خواستم چیزی بگم که بیشتر به سمتم خم شد و غرید.

انگشت اشارش رو جلوی صورتم تکون داد و پوزخندی زد.

- فکر میکنی نمیدونم با رئیس بچه قلدرت ریختی روهم هرزه خانم.

گریم گرفته بود، همیشه همینجور بود اینجور مواقع گریم میگرفت.

صدام دراومد.

- ش..شما حق ندارید به من توهین کنید و تهمت بزنید.

بلند زد زیر خنده و دستاش رو توی جیبش زد.

- تهمت؟! میدونم که باهاشی. پس چرا نمیخوایی با من باشی، مگه من چی کم دارم.؟

پوزخندی زد و گفت.

- مثل اینکه بوی پول مشامت رو پر کرده هرزه کوچولو.

حرفاش غیرقابل تحمل بود، دستم بالا اومد که بزنم تو صورتش که با گرفتن مچ دستم توسط یک نفر نگاهم به سمتش کشیده شد که با نگاه خونسرد ادنان رو به رو شدم.

رو به صولتی پوزخندی زد و غرید.

- اصلا باهامه تورو سننه؟! تو چرا میسوزی؟!

مچم رو ول کرد و رو به صولتی پوزخندی زد و گفت.

- بیا اتاقم واسه تسویه حساب.

صولتی که از خشم قرمز شده بود نگاه بدی حوالم کرد و به دنبال ادنان وارد اتاقش شد.

سرم رو روی میز گذاشتم. آخه مگه من چه گناهی کردم که این دیو دوسر باید حسابدار شرکت باشه..؟

خداروشکر که میره و دیگه نگاهم به قیافه نحسش نمیوفته.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن﹏.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#54

#تو_فقط_حق_منی_من

نفسی از سر آسودگی کشیدم و مشغول به کار شدم. باید متن های یک پرونده رو داخل کامپیوتر تایپ میکردم، پس تنبلی و کنار گذاشتم و شروع به تایپ کردن کردم.

داشتم تایپ میکردم که با کوبیدن صدای در اتاق ادنان از جا پریدم.

صولتی با قیافه خشمگین بیرون اومد و بدون توجه به من از شرکت بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از اینکه صولتی نکبت اخراج شد شروع به ادامه تایپ کردنم کردم.

با صدای هانیه دست از تایپ کردن برداشتم، نصف بیشترش رو تایپ کرده بودم.

- جانم؟

درحالی که به سمتم میومد گفت.

- گشنمه بریم ناهار بخوریم.

باشه ای زمزمه کردم و کش و قوسی به بدنم دادم، بلند شدم و باهم به سمت اتاق غذاخوری رفتیم.

با دیدن زرشک پلو با مرغ دهنم آب افتاد و زودتر از هانیه روی میز نشستم و شروع به خوردن کردم.

درحال خوردن به هانیه هم چرت و پرت میگفتم، اونم که فقط میخندید.

- وای دلارا خیلی دلقکی.

پشت بندش خندید، منم با ناز پشت چشمی نازک کردم.

- ما اینیم دیگه.

خندید، وا! چه خوش خندس من که چیزی نگفتم فقط یه جوک تعریف کردم که زیاد جالب نبود.

***

ساعت شش بود که دیگه کارم تموم شد، بلند شدم و بعد از درست کردن سر و وضعم از پله ها پایین رفتم.

گوشیم زنگ خورد. امیر بود.

- الو.

نفس نفس میزدم، هنوز سه طبقه از پله ها مونده بود.

- جانم داداش.

معلوم بود بیرونه، صدای ماشین میومد.

- کجایی دلارا؟

نفس عمیقی کشیدم.

- الان کارم تموم شد دارم میام خونه.

صداش بلند شد.

- باشه، میگم کارت شناسایی من باتوعه؟

با فکر اینکه دیشب بهم دادش که براش ورش دارم و صبح بهش بدمش محکم تو پیشونیم کوبیدم.

- داداش فکر کنم باهامه، نمیدونم وایسا.

باشه ای گفت و منم کیفم رو باز کردم و همینجور که از پله ها پایین میرفتم دنبال کارت امیر میگشتم.

سرم رو تا ته داخل کیفم کرده بودم که با دیدنش نیشم گشاد شد و خواستم از داخل کیفم درش بیارم که یدفعه به یه چیز محکم برخوردم.

آخی گفتم و سرم رو بالا آوردم.

با دیدن ادنان لب گزیدم و یه ببخشید آروم گفتم.

ازش جدا شدم وخواستم از کنارش رد بشم که با صداش ایستادم.

- هنوزم از پله ها میایی؟ اینجور که برات پا نمیمونه دختر.

به سمتش برگشتم. صدای ریزم بلند شد.

- خب از پله اومدن رو ترجیح میدم تا که با آسانسور برم.

پوزخندی زد و جلو اومد.

- کوچولوی ترسو.

چشم غره ریزی بهش رفتم که لباش یه وری شد و بدون خداحافظی به سمت آسانسور رفت.

شکلکی به در آسانسور درآوردم و به سمت بیرون رفتم، امیر دم در بود.

مثل اینکه این دور و برا کار داشته بود کارش که تموم میشه گفته با دلارا برم.

اسنپی گرفت، تا اومد نیم ساعت طول کشید و چهل دقیقه هم تو راه بودیم.

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#55

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای مامان جزوه هام رو کنار گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم، به ساعت توی اتاق نگاه کردم، ساعت ده و نیم بود.

بلند شدم و کتاب و جزوه هام رو سرجاشون گذاشتم و به بیرون رفتم.

امیر سرش تو گوشیش بود و مامان هم داشت سبزی پاک میکرد.

- جانم مامانی.

با صدام سرش رو بالا اورد و لبخند مهربونی زد.

- بیا مادر بیا بشین تا برم برات چایی بیارم، زیاد درس خوندی عزیزم.

تشکری کردم و مثل یه دختر خوب کنار امیر نشستم، نگاهش کردم. با نیش باز به گوشیش زل زده بود.

چشمام ریز کردم و موشکوفانه نگاهش کردم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد.

- چیه جوجو؟ باز اون چشمای زشتت رو زشت تر کردی.

با این حرفش جیغی از حرص کشیدم و به سمتش خیز برداشتم، اونم که فکر نمیکرد من اینجوری کنم شوکه شد.

از فرصت استفاده کردم و گوشیش رو از دستش قاپیدم. تا به خودش بیاد به سمت اتاق دویدم و در رو از پشت قفل کردم.

با مشت به در میکوبید.

- دلارا مگه دستم بهت نرسه، گوشیم رو بده بچه.

وقتی نگاهم به صفحه گوشیش افتاد و با دیدن یه کانال که پرش جوک بود پوکر شدم.

خاک توسرت آخه آدم چقدر بی بخار. فکر کردم زن داداش دار شدم.

با صدای دادش از جا پریدم و در رو آروم باز کردم، تا در رو باز کردم به سمتم خیز برداشت و شروع کرد به قلقلک دادن من.

با صدای مامان بالاخره دست برداشت و هر دوتا مثل دوتا بچه خوب رفتیم که چاییمون رو بخوریم.

***

پشت میز نشسته بودم که با صدای ادنان از جا پریدم.

- بیا اتاقم کارت دارم.

خواستم حرفی بزنم که دستاش رو توی جیبش زد و خونسرد به سمت اتاقش رفت.

چشم غره ای به در اتاق بسته شدش رفتم و بعد از اینکه از سر و وضعم مطمئن شدم به سمت اتاقش قدم برداشتم.

در زدم و وقتی اجازه داد داخل شدم.

یکی از دستاش رو توی جیبش زده بود و پیپ قهوه اب رنگی دست اونوریش بود. پشت به من به بیرون پنجره اتاقش نگاه میکرد.

همیشه بوی پیپش خیلی خاص بود، یه بوی گس و تلخی میداد که به جای اینکه بدت بیاد تازه خوشت میومد.

دست از آنالیزم کردنش برداشتم.

- آقا کارم داشتید.

با همون ژست خاصش به سمتم برگشت و پیپش رو خاموش کرد. جلو اومد و تو دو قدمیم ایستاد.

دستام رو توی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم.

صدای بمش بلند شد.

- در جریانی که امشب به مهمونی جوادی دعوت شدیم.

با این حرفش آه از نهادم بلند شد، منکه نمیتونستم برم، یعنی غیر ممکن بود، اگه امیر هم اجازه میداد مامانی اجازه نمیداد.

لب های خشک شده از استرسم رو باز کردم و تر کردم.

- آقا من نمیتونم بیام.

با شنیدن این حرفم قیافش به آنی رنگ خشم گرفت و جلو اومد.

- تو غلط میکنی! اعتبار شرکت من مهم تر از این حرفاس که بخوایی بیایی یا نیایی.

خشمگین تر غرید.

- نیایی روزگارت سیاه میکنم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from ┌ .طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن ┘]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#56

#تو_فقط_حق_منی_من

ترسیده نگاهش کردم، مجبور بودم راستش رو بگم.

صدای بغض آلودم بلند شد.

- بخدا نمیتونم، خانوادم اجازه نمیدن، اصلا ربطی به خانواده نداره خودم نمیتونم به مهمونی یه آدم غریبه برم.

با این حرفم رنگ نگاهش عوض شد، نمیشد فهمید نگاهش چه چیزی رو میگه.

یک قدم جلو اومد، اما من یک قدم عقب رفتم، دوباره جلو اومد، دوباره عقب رفتم.

اینقدر این کارمون ادامه پیدا کرد من به در چسبیدم و اونم به من.

سرش جلو اومد. شوکه نگاهش کردم. سرش داشت به سمت گردنم میرفت که کلم رو تکون دادم، حالا تو چشمام زل زده بود.

من خیلی ازش کوتاه تر بودم به همین دلیل مجبور بودم برای دیدنش سرم رو بالا بگیرم.

دستای داغش رو بازوم نشست و صدای خش دارش بلند شد.

چرا؟ -

آب دهنم رو قورت دادم و سرخ شده نگاهش کردم.

چی چرا؟ -

صورتش رو نزدیکـتر کرد.

چرا میخوایی وانمود کنی که پاکی؟ همه هم جنس هات هرزه ان. نمیدونم شاید اینم شگرد جدیدتونه -.

با بهت نگاهش کردم، این حق نداشت اینجوری درمورد من فکر کنه، شاید از یکی دیگه از همجنس هام هرزگی دیده ولی دلیل نمیشه که همه رو یکی بدونه.

اینبار بدون ترس تو چشماش زل زدم.

شما حق ندارین به من توهین کنید، معلوم نیست کدوم هرزه ای براتون هرزگی کرده که دیدتون نسبت به همه خراب شده، من - نمیخوام خودم رو خوب جلوه بدم، ولی من تو خانواده ای بزرگ شدم که حتی دست دادن به نامحرم واسم بزرگترین گناهه، بعد شما انتظار دارین من یک روزه عوض بشم و به مهمونی یه آدم رذل و پست که اونروز داشت با چشمای هیزش درسته قورتم میداد بیام و ککمم نگزه. اشتباه فکر میکنین. درسته محتاج کارم ولی پا رو عقایدمم نمیزارم. من مثل دختر های هرزه دور برتون نیستم آقاس رادمان.

دهنم کف کرد از بس حرف زدم. شوکه نگاهم میکرد، خودمم باورم نمیشد که از کجا حرعت پیدا کرده بودم و اینجور باهاش حرف زدم.

با کاری که کرد رسما مردم و زنده شدم.

چونه اش رو روی سرم گذاشت و با صدای بمش غرید.

مهم نیست باید بیایی، گفتم که شرکت من اعتبارش بیشار از این حرفاس که با نیومدن یه بچه مدرسه ای اعتبارش از دست بده -.

ازم جدا شد و به سمت میزش رفت.

میتونی بری خونه فقط راس ساعت هفت در خونتون منتظرم -.

دهن باز کردم که چیزی بگم که صداش بلند شد.

گفتم مرخصی -.

تو دلم چند تا فوش نثارش کردم و از اتاق بیرون اومد و در اتاق رو محکم بهم کوبیدم که از صداش خودم صد متر از جا پریدم.

کیفم رو چنگ زدم د از شرکت خارج شدم.

با حرص در خونه رو باز کردم و داخل شدم.

مامان تو آشپزخونه بود که با شنیدن صدای در متعجب بیرون اومد و من رو دید.

وا مادر چرا عصبانی؟ چرا این موقع اومدی؟ -

کلافه جواب دادم.

- مامانی شرکت رو تعطیل کرد، منم اعصابم از جایی دیگه خرابه.

خواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم و به سمت اتاق رفتم.

تنها کاری که الان حالم رو خوب میکرد گرفتن یه دوش اساسی بود.

لباسام رو کندم و به سمت حموم رفتم، از حرص از بس خودم رو ساییدم که کل بدنم قرمز شده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و بیرون اومدم.

بعد از اینکه یه تیشرت صورتی و شلوار ستش رو پوشیدم به سمت تلوزیون رفتم و روشنش کردم.

خیره به تلوزیون بودم ولی فکرم جایی دیگه بود.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#57

#تو_فقط_حق_منی_من

داشتم فکر میکردم اگه نرم چه بلایی سرم میاره؟ آخه رفتن من به اون مهمونی کوفتی چه ربطی به اعتبار شرکت داشت؟

الان چجور امیر و مامان رو راضی کنم، اصلا اگه راضیشون کردم لباس از کجا بیارم؟

با این فکر احمقی نثار خودم کردم. لباس دو سه دست دارم. اون که ندیدتش بگم تکراریه یا نه.

کلافه از این فکر های بی سر و ته گوشیم رو برداشتم که به امیر زنگ بزنم و ازش اجازه بگیرم.

شمارش رو گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد.

- جانم ابجی.

لبخندی به این مهربونی بی نهایتش زدم. سعی کردم مخش رو بزنم.

- داداشی!

تک خندی کرد.

- حرف زدنشو؟! چی میخوایی بچه؟

لبام آویزون شد.

- اه داداشی در جریانی که چقدر دوست دارم.

ایندفعه دیگه بلند خندید.

- بگو جوجو کوچولوم.

به قسمت سخت ماجرا نزدیک شدم، جدی شدم و خیلی کوتاه و مختصر بهش گفتم که قراره به مهمونی برم و توی این مهمونی قراره یک قرارداد ببنده و خیلی مهمه.

اول اجازه نداد و گفت من هنوز مطمئن نیستم این رئیس شرکتتون چیکارس نمیزارم بری.

ولی منم با شگرد خودم راضیش کردم، دو ساعت تمام فقط التماس کردم که اجازه داد، گفت باید قبل از ساعت دوازده خونه باشم.

منم بعد از اینکه کلی قربون صدقش رفتم گوشی رو قطع کردم.

به ساعت نگاه کردم، ساعت دو بعد از ظهر بود، خب خداروشکر وقت کافی داشتم.

با صدای مامان به سمت آشپزخونه رفتم، بعد از اینکه عدس پلوی خوشمزه مامان رو خوردم جریان رو بهش گفتم و ازش اجازه گرفتم.

به ظاهر اجازه داد ولی منکه میدونم اصلا دوست نداشت برم.

خواستم به حموم برم ولی با فکر اینکه دو ساعت پیش به حموم رفتم و هنوز موهام خیس بود دیگه از رفتن منصرف شدم.

به سمت اتاق رفتم و کتاب فیزیکم رو اوردم تا کمی درس بخونم.

***

لباسی که هلیا پارسال برای تولدم گرفته بود رو از کاورش بیرون اوردم و جلوی دست گذاشتم که بپوشمش.

ساعت پنج و نیم بود و من زیاد وقت نداشتم.

اول از همه به سمت موهام رفتم، بلندیشون تا زیر کمرم میرسید.

با لبخند دستی داخلشون کشیدم و شروع به اتو کردنشون کردم.

وقتی که کامل موهام رو اتو کشیدم همه رو شلاقی دورم انداختم و دو طرفشون رو بافت ریزی زدم.

موهای جلوم رو فرق یکطرفه کردم، هلیا همیشه می‌گفت خیلی بهت میاد.

گوشواره های ظریفم رو هم توی گوشم انداختم و گردنبند نقره‌ای که امیر برام خریده بود رو گردنم انداختم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#58

#تو_فقط_حق_منی_من

لاک مشکیم رو با حوصله به انگشتای کشیدم زدم، بعد از اینکه کلی فوتشون کردم تا خشک شدن بلند شدم ولباس عروسکی خوشگلم رو از تو کاور دراوردم و بند های کنارش رو باز کردم و تنم کردم.

لوازم آرایشم رو برداشتم تا کمی صورتم رو از بی روحی دربیارم یا به قول امیر شروع کردم به گچ کاری.

کرم پودر رو برداشتم که کمی به صورتم بمالم ولی با فکر اینکه خودم سفیدم و نیازی نیست سرجاش گذاشتمش.

خط چشم ظریفی پشت پلک چشمای کشیدم زدم با زدن ریملی به مژه هام چشمام کشیده تر و خمارتر کردم.

لبخندی زدم، خدایا فدات بشم من که اگه هیچی ندادی حداقل قیافه رو دادی.

با یاد ادنان یکی محکم توی سرم کوبیدم و با نگاه به ساعت این استرسم هم دو برابر شد

رژ لب صورتی ماتی رو به لبای گوشتیم زدم و بهم مالیدمشون.

پونزده دقیقه ای وقت داشتم و پس تند تند مانتوی مشکیم رو روی لباسم پوشیدم و بیرون رفتم.

مامان با دیدنم چشماش گشاد شد. لبخندی زدم و دستام رو باز کردم و یه دور چرخیدم.

- چطورم؟

اشکی به چشماش نشست و جلو اومد و پیشونیم رو مادرانه بوسید.

فوتی توی صورتم کرد و شروع به خوندن یه دعا کرد.

- ماشالا مادر، چقدر زود بزرگ شدی، چقدر خانوم شدی دردت بجونم، خیلی خوشگل شدی نون اور خونم.

منم لبخندی زدم و گونه سفیدش رو بوسیدم.

با فکر اینکه دیر نشه سریع با مامان خداحافظی کردم و به سمت اتاق رفتم و کفشای مجلسی مشکیم رو برداشتم و دستم گرفتم که تو حیاط بپوشم و کیف دستی مشکیم روهم برداشتم و گوشی و کارت عابرم رو داخلش انداختم و به بیرون رفتم.

بعد از توصیه های مامان به حیاط رفتم و بعد از پوشیدن کفشام به سمت در رفتم و بیرون زدم.

با دیدن ماشین آخرین سیستم ادنان سر کوچه لبم رو گاز گرفتم و با ترس به دور و برم نگاه کردم که نکنه همسایه ها من رو تو این وضعیت ببینه.

وقتی مطمئن شدم کسی نیست به سمت ماشینش پا تند کردم.

با فکر اینکه دفعه قبل بدش اومد که میخواستم عقب بشینم در جلو رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

همین که وارد شدم بوی عطر تلخ و سردش که طعم نوتلا میداد زیر دماغم پیچید و برای یک ثانیه چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به سمتش برگشتم که با دیدنش توی اون تیپ نفسم قطع شد.

اونم مسخ شده نگاهم میکرد، چقدر جذاب شده بود!

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#59

#تو_فقط_حق_منی_من

.با صدای مرموزش به خودم اومدم

.- تموم شدم

.از خجالت سرخ شدم و لب گزیدم. تک خنده مردونه ای کرد و ماشین رو راه انداخت

.با فکر اینکه بهش سلام نکردم احمقی نثار خودم کردم و زیر لب سلامی گفتم

.نگاهش به روبه‌رو بود، سری به نشونه سلام تکون داد و دستش به سمت پخش رفت

.یه آهنگ ترکی آروم پخش شد

با شگفتی به در و دیوار ماشین نگاه میکردم.(مدیونید اگه فکر کنید بچه کمبود داره) همیشه تو بچگیام دوست داشتم سوار اینجور .ماشینایی بشم که به لطف ادنان به آرزوم رسیدم

.لبخندی به این فکرای چرتم زدم و سعی کردم بفهمم کجا داریم میریم

.با صدای ادنان نگاهم رو از بیرون پنجره گرفتم و نگاهش کردم

.- ساتیا باز دلش برات تنگ شده، ماهم که جلودار اون فسقلی نیستیم، خودت یه کاریش کن

.با یاد شیرین زبونی های اونشبش لبخندی زدم و ذوق زده به سمت ادنان برگشتم

.- میگم اشکال نداره از این به بعد بیاد خونمون، آخه من تنهام ساتیارو هم خیلی دوست دارم اگه مامان باباش اجازه میدن بیاد خونمون، مامانم خوشحال میشه

.با شنیدن حرفام با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد

.صدای متعجبش بلند شد

.- در جریانی که ساتیا سه یا چهار ساله

.پوکر نگاهش کردم

.- بله، میدونم

.دوباره یکی از ابروهاش رو بالا داد

- اونوقت میتونم بپرسم تو چند سالته؟

.منم متعجب نگاهش کردم، الان چه ربطی به سن من داشت

.خب دوسه ماه دیگه هجده سالمیشه -

.با اون صدای بمش گفت

فکر نمیکنی زیادی برای همبازی بودن با ساتیا بزرگی؟هوم؟ -

.دوست داشتم برگردم سمتش و موهای بلند و لختش رو بکنم

.منم این‌دفعه ساکت نموندم و دهن باز کردم

یادمه همیشه یه بنده خدایی بهم میگه کوچولو الان جریان چیه که اون بنده خدا میگه بزرگی؟ هوم؟ -

.ایندفعه شلیک خندش به هوا رفت

.با دهن باز نگاهش میکردم، وقتی میخندید چقدر جذاب میشد

.تشری به خودم زدم و با حرفی که زد توی شوک رفتم

.فقط واسه اون بنده خدا کوچولویی -

.منظورش رو نفهمیدم خواستم ازش بپرسم که با صداش نگاهم رو به بیرون دادم

.پیاده شو کوچولوی بنده خدا -

.با این حرفش ذوق خاصی ته دلم نشست، حس خوبی بود که رئیس مغرورت تورو کوچولوی خودش بدونه

.سعی کردم توهمات صورتیم رو کنار بزنم

.به سمت ادنان رفتم که با دیدن هیکلش داخل اون تک کت توسی و شلوار مشکیش پاهام روی زمین خشک شد

.به خودم اومدم و آروم به سمتش قدم برداشتم

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#60

#تو_فقط_حق_منی_من

سویچ ماشینش رو به دست مردی که فکر کنم نگهبان بود داد.

یه مرد کت و شلواری چهارشونه در رو باز کرد و خوش آمد گفت.

ادنان یه دستش رو توی جیبش زد و پشت سر من داخل شد.

همین که وارد شدم با بهت به ویلای روبه‌روم که دست کمی از بهشت نداشت نگاه کردم، برای ثانیه ای از دیدن این زیبایی مکث کردم ولی به خودم تشر زدم که ندید بدید بازی درنیارم.

با ادنان هم قدم شدم، البته اون آروم قدم برمیداشت ولی من تند تند میرفتم که بهش برسم، آخه گام های اون کجا و گام های من کجا. البته راه رفتن با کفش های پاشنه بلندمم برام آزار دهنده بود.

نگاهم به کفشام بود که زمین نخورم که با صدای چندش جوادی سرم بالا اومد.

با ادنان مردونه دست داد و خوش‌آمد گفت، به سمت من برگشت و با اون چشمای هیزش وارسیم کرد که ناخودآگاه اخمام تو هم رفت و چشم غره توپی بهش رفتم.

لبخند کریهی زد.

- خوش اومدی خانوم زیبا.

اوق چندش! دوباره خوش‌آمد گفت و خدمتکاری که اونجا بود رو صدا زد.

- یکی از بهترین میز هارو در اختیار آقای رادمان بزار، سفارشی.

خدمتکار چشمی گفت و مارو به سمت یه میز چهارنفره که طلایی و مشکی بود هدایت کرد و تعارف کرد که بشینیم.

خواستم بشینم که با صدای خدمتکار که گفت مانتو و شالتون رو بدین تا ببرم مانتوم رو در اوردم ولی شالم رو نگه داشتم.

تشکری کردم که سری به نشانه تعظیم تکون داد و ازم دور شد.

به سمت ادنان برگشتم که داشت نگاهم میکرد، نگاهم رو که دید سریع مسیر نگاهش رو عوض کرد.

بدنم گر گرفت، آروم کنارش نشستم.

با تعجب به زن هایی که با لباس های خیلی باز راحت می‌چرخیدن و ککشون هم نمی‌گزید نگاه میکردم.

چجوری میتونن اینجور لباس بپوشن و خیلی راحت بین هزار مرد نامحرم جلون بدن.

با صدای پوزخند ادنان نگاهش کردم، مثل اینکه از نگاهم فهمید تو فکرم چی میگذره.

- تعجب نکن رواله.

خواستم جوابش رو بدم که با اومدن گارسون و گذاشتن دو گیلاس آب پرتقال روی میز حرفم و خوردم و از اونجایی که خیلی تشنه بودم یک نفس همش رو سر کشیدم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن﹏.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#61

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای جوادی هردومون به سمتش برگشتیم، صندلی روبه‌روی من و ادنان رو بیرون کشید و روش نشست.

- خیلی خوش اومدید، واقعا خوشحالم کردید جناب رادمان.

ادنان بدون هیچ لبخندی با جدیت تشکری کرد. ایندفعه جوادی به سمت من برگشت.

- شما خوبین؟

نمیدونستم چرا به این مرد آلرژی پیدا کرده بودم، برای اینکه زشت نباشه لبخند مصنوعی زدم و تشکر آرومی کردم.

ظرف شیرینی رو به سمتمون گرفت.

- از خودتون پذیرایی کنید، راحت باشید.

شیرینی برداشتم و توی دهنم گذاشتم که یک‌دفعه صدای کر کننده آهنگ بلند شد.

صدای جیغ و داد دخترا به هوا رفت و جوادی هم بلند شد.

- بفرمائید،از خودتون پذیرایی کنید، هرچی لازم داشتید بگین براتون بیارن. با اجازه.

ادنان تشکری کرد که ازمون دور شد. با تعجب به سمت دختر و پسر هایی که اون جلو داشتن به بهونه رقص داخل هم میلولیدن نگاه میکردم، مثلا اسم مسلمون رو به یدک میکشیدن ولی بویی از مسلمون بودن نبردن.

.شونه ای بالا انداختم، اصلا به من‌چه هرکسی برای خودش عقایدی داره

.با صدای داد پسری داخل اون صدای کر کننده موزیک نگاهم به سمتش کشیده شد

.- علی داداش ودکا هارو بیار

.به اون پسری که اسمش علی بود نگاه کردم که سرخوش خندید و چشم کشداری گفت و به سمت اتاقی که کنار پله ها بود رفت

این پولدارها چیکار که نمیکردن! سرم رو چرخوندم که با دیدن پسری که خیره نگاهم میکرد جهت نگاهم رو تغییر دادم، ولی دوباره .کنجکاو به همون سمت برگشتم که با ژست مغرورانه ای چشمکی زد و لباش رو کش داد

.اخمام توهم رفت و سرم رو پایین انداختم که با شنیدن صدای خدمتکاری نگاهش کردم

دوتا گیلاس که فکر کنم از اون زهرماری توش بود رو روی میزمون گذاشت و بعد از تکون دادن سرش به نشونه تعظیم به سمت .دیگه ای رفت

.متعجب به ادنان نگاه کردم، یعنی میخواست بخوره

.گیلاسی و برداشت و یک نفس سرکشید، سنگینی نگاهم رو که حس کرد سوالی نگاهم کرد

- چیزی شده کوچولو؟

.با خودم گفتم الان میگه چقدر فوضوله پس آروم زمزمه کردم

- نه.

.مثل اینکه خودش فهمید که چرا نگاهش میکردم که نیشخندی زد

.- سنگین نیست زیاد

.گیلاس دوم روهم برداشت و اونم مثل قبلی یک نفس سر کشید

چیزی نگفتم و نگاهم رو به کسایی که داشتن میرقصیدن دادم که با شنیدن صدای درخواست کسی نگاهش کردم که با کمی دقت فهمیدم .همون پسری بود که چند دقیقه پیش بهم چشمک زد

.بدون توجه به حضور ادنان دستش رو به سمتم دراز کرد

- اجازه هست باهات برقصم؟!

متعجب نگاهش کردم، این پیش خودش چه فکری کرده بود واقعا!...

.چجور میرم با یه مرد غریبه دست تو دست برقصم، به‌جز امیر تا الان با هیچ پسری نرقصیدم

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✦✧✦✧✦✧

✦✧✦✧

✦✧✦✧

✦✧

✦✧

♡♡♡♡♡♡♡

#62

#تو_فقط_حق_منی_من

سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم.

- متاسفم، نخیر.

اخماش توهم رفت.

- میتونم دلیلش رو بپرسم؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم که صدای عصبی ادنان بلند شد و روبه پسره غرید.

- خوش نداره برقصه، دنبال دلیل نگرد بسلامت.

پسره نگاه خشمگینی به ادنان کرد.

- جنابعالی چیکارشی؟

ادنان با شنیدن حرفش سرخ شد و با خشم مشتی به میز کوبید.

- همه کارش، دوباره میگم بسلامت.

پسره خواست حرف دیگه ای بزنه که از ترس اینکه دعواشون بشه به سمت پسره برگشتم و گفتم.

- نمیتونم درخواستتون رو قبول کنم متاسفم.

پسره نیشخندی زد که ادنان تیز نگاهش کرد ولی پسره که نگاه ادنان رو دید چیزی نگفت و به سمت دیگه‌ای رفت.

نفس آسوده‌ای کشیدم که صدای ادنان بلند شد.

- اگه اون شال لامصبت بکشی جلو یه بی‌ناموس جرعت نمیکنه اینجور زر بزنه.

متعجب به سمتش برگشتم، پوشیده ترین دختر این مجلس من بودم و مطمئن بودم که اینو خودش هم میدونه.

پوکر نگاهش کردم و به حرف اومدم.

- خودتون هم میدونید که سر و وضع من از همه دخترای این مجلس بهتر و پوشیده تره.

سرش جلو اومد، نفس های داغش لاله گوشم رو نوازش میکرد، در گوشم زمزمه کرد.

- هیس! زبون درازی اصلا بهت نمیاد کوچولو.

لرز خاصی توی بدنم نشست ولی اون به حرف زدنش ادامه داد.

- این نصیحتم از این بنده خدا بشنو کوچولوی بنده خدا.

قلبم گرومپ گرومپ خودش رو به در و دیوار سینم می‌کوبید.با حس نفساش مور مورم شد و سرم رو تکون دادم.

تک خنده جذابی کرد و سرش رو عقب برد. زیر چشمی نگاهش کردم. با دستش به خدمتکاری که داشت رد میشد اشاره کرد.

جلو اومد و ادنان یه گیلاس دیگه از اون زهرماری برداشت و نوش جان کرد.

گیلاس رو به میز کوبید و دستی تو موهای لخت و مشکیش کشید.

صدای آرومم بلند شد.

- اینقدر زیاد نخورین براتون ضرر داره.

نیشخندی زد و نگاهی بهم کرد.

- مهمه؟

از نگاهش سرخ شدم و لبم زیر دندونم رفت. هیچی نگفتم.

دوباره صدای بمش بلند شد.

- هوم؟

ناخونام رو توی گوشت دستم فرو کردم و زمزمه کردم.

- بله، خب هرکس دیگه‌ای هم بود نگرانش میشدم، دوست ندارم حالتون خراب بشه.

نگاهش رو به گیلاس خالی توی دستش دوخت و با صدای خش دارش گفت.

- جالبه.

کنجکاو پرسیدم.

- چی جالبه؟

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.🇮🇷.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#63

#تو_فقط_حق_منی_من

نیم نگاهی بهم انداخت و نیشخندی زد، ای درد! فقط بلده نیشخند بزنه، خب حرفت رو واضح بزن تا واضح جوابت رو بدم، البته جرعت نداشتم اینرو بهش بگم.

از دور آقای جوادی رو دیدم که داشت بهمون نزدیک میشد، وقتی بهمون رسید صدای نکره‌اش بلند شد.

- جناب رادمان بفرمائید شام.

ادنان سری تکون داد و به من اشاره کرد که بلند بشم، بلند شدم و همراهش به سمت سالنی که فکر کنم سالن غذا خوری بود رفتیم، وقتی داخل شدیم با دیدن اون‌همه غذا تازه فهمیدم که چقدر گرسنه بودم.

غذا سلف سرویس بود، پس به سمت غذاها رفتیم و من کمی لازانیا و سالاد پاستا برداشتم و ادنان هم ماهیچه گوشت به همراه سالاد برداشت.

کنار صندلی که ادنان نشسته بود نشستم و شروع به خوردن کردم.

نگاهم به نوشابه ای که اونطرف بود افتاد، حس تشنگی میکردم ولی دستم نمیرسید که بیارمش، خجالت هم میکشیدم که به ادنان بگم، کمی تعلل کردم و خواستم از خیرش بگذرم که با گذاشتن لیوان نوشابه ای جلوی روم نگاهم به ادنان افتاد.

بدون توجه مشغول خوردن شد.

متعجب نگاهش کردم، چه راحت فکرم رو خوند. هنوز داشتم نگاهش میکردم که با حس سنگینی نگاهم به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

چیزی نگفتم و زیر لب تشکر آرومی کردم.

چیزی نگفت و مشغول خوردن شد، وقتی سیر شدم کنار کشیدم و منتظر شدم که ادنان هم تموم کنه آخه زشت بود من برم.

وقتی غذاش تموم شد بلند شد و منم همراهش بلند شدم و باهم به سمت میزی که قبلا نشسته بودیم رفتیم و من نشستم، ادنان هم کتش رو دراورد و روی صندلی آویزون کرد و دستی به کرباتش کشید و کمی شلش کرد، مثل اینکه گرمش بود، البته هرکسی ام جای اون بود با خوردن اون زهرماری داغ میکرد.

کنارم جا گرفت و سرش توی گوشیش رفت.

با شنیدن صدای گوشیم از داخل کیفم درش اوردم با دیدن اسم امیر لبخند محوی روی لبام نشست، همیشه و همه‌جا نگرانم بود. خداروشکر چون موقع شام بود آهنگ رو قطع کرده بودند وگرنه توی این شلوغی چجور میتونستم جوابش رو بدم!

جواب دادم.

- جانم داداش؟

صدای کلافش بلند شد.

- خوبی؟ کجایی؟ در چه حالی؟

نیم نگاهی به ادنان انداختم و لبخند مهربونی بخاطر این نگرانیش زدم.

- خوبم داداشی، مهمونی ام میدونی که. مامانی خوبه؟

حس میکردم کلافس.

- دلارا کسی اذیتت نمیکنه؟ میخوایی بیام سراغت، رئیست اونجاست؟

خندیدم و نگاهی به ادنان انداختم، اگه میدونست یکی بدتر از خودش همراهمه دیگه اینقدر نگرانم نمیشد.

- وا امیر دیوونه شدی؟ چرا کسی بخواد اذیتم کنه! خیلی ام خوبم، بله کنار رئیسم هستم.

نالید.

-مطمئنی؟

محکم جواب دادم.

- اره داداش.

نفس آسوده ای کشید و بعد از کمی حرف زدنش قطعش کردم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.𓆩𓆪.」]

𓆩✦𓆪𓆩✦𓆪

✦𓆩✦𓆪𓆩✦

𓆩✦𓆪𓆩✦

✦𓆩✦

𓆩✦

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#64

#تو_فقط_حق_منی_من

گوشیم رو داخل کیفم انداختم و به دیجی که داشت دوباره بساط مطربیش رو راه میانداخت نگاه کردم.

با نشستن دختر جوون و خوش پوشی که پشت میز نشست نگاهش کردم.

تو نگاه اول زیبایی چشماش رو میتونستی ببینی، چشمای کشیده و خمارش منی که دختر بودم رو هم به سمت خودش مجذوب میکرد.

با نازی که توی صداش چاشنی کرده بود دهن باز کرد.

- آقای ادنان شما کجا اینجا کجا؟ سامان بهم گفت که اومدی باور نکردم و منتظرت بودم، ولی وقتی به خونت رفتم و دیدم نیستی دیگه مطمئن شدم که از نیویورک دست کشیدی و به ایران اومدی.

ادنان لبخند جذاب و مغروری زد و صدای جدیش بلند شد.

- کشور خودم رو به کشور های دیگه ترجیح میدم و به همین خاطر بود که اومدم.

اون دختر بدون توجه به حضور من صدای گِله مندش بلند شد.

- ولی من دوست داشتم اونجا پیش هم باشیم و باهم پیشرفت کنیم.

ادنان پوزخندی زد و خیره به چشماش گفت.

- پیشرفت؟ کنار تو؟

اخمای دختره توهم رفت و خواست حرفی بزنه که توجهش به من جلب شد.

- ادنان جان معرفی نمیکنی.

ادنان نگاهی بهم انداخت و روبه دختره گفت.

- دلارا منشی شرکتم هست.

و به دختره هم نیم نگاهی انداخت و روبه من گفت.

- سحرناز مدیر شرکت مد و فشن همکارم توی نیویورکه.

سحرناز لبخند ملیحی زد.

- خوشبختم عزیزم.

لبخند کمرنگی زدم.

- منم همینطور.

به سمت ادنان برگشت و باهم مشغول حرف زدن درمورد کار و شرکت شدن، منم که از چیزی سر در نمیووردم ترجیح دادم به ملتی که اون وسط داشتن قر میدادن نگاه کنم.

با دراز شدن دستی جلوی روم نگاهم به مرد جوون و خوش پوشی افتاد.

- افتخار یه دور رقص رو به من میدین بانو.

توی دلم چند تا فوش نثارش کردم. اینو کجای دلم بزارم الان؟

با گرفتن بازوم توسط ادنان از هپروت دراومدم. بلندم کرد.

متعجب نگاهش کردم که روبه مرد جوونه گفت.

- دیر گفتی.

پشت بندش نیشخندی زد و بازوی من رو که هنوز توی شوک بودم کشید و به سمت وسط بردم.

روی سن ایستادم و بهت زده نگاهش میکردم.

نگاهم رو که دید غرید.

- هان چیه؟ مثل اینکه خیلی دوست داشتی پیشنهادش رو قبول کنی.

دهن باز کردم که چیزی بگم که با حلقه شدن دستای مردونش دور کمرم نطقم برید و هنگیده نگاهش کردم.

پوفی کشید و به حرف اومد.

- چرا مثل خر شرک نگام میکنی؟ برقص دیگه.

تازه به خودم اومدم و دستام رو روی سینش گذاشتم که هولش بدم که محکم تر کمرم رو گرفت اخمی کرد.

- من نمیخوام برقصم چرا بدون نظر من اوردینم؟

《ادنان》

بدون توجه به حرفاش دستم رو دور کمرش حلقه کردم. نفس هایی که از سر حرص میکشید رو میتونستم حس کنم.

کنار گوشش گفتم.

- هیس.

تقلا کرد که که دستم رو بردارم ولی بدون توجه بهش مثل کسی که داره فیلم کمدی میبینه نگاهش کردم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜ .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن ⌟]

✧✦✧✦✧✦

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#65

#تو_فقط_حق_منی_من

از حرص دندون قروچه‌ای کرد که با لذت به حرص خوردنش نگاه کردم، دیگه چیزی نگفت و نا وارد توی بغلم شروع به رقصیدن کرد، لبخندی به این نا بلدیش زدم و نا محسوس خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

سرش آروم روی سینم نشست و مثل یه بچه کوچولو توی بغلم وول میخورد.

بخاطر ریزه میزه بودنش سرم رو خم کردم و چونم روی شونش نشست.

هول شده خواست ازم فاصله بگیره که سرم رو به گوشش نزدیک کردم و لب زدم.

- هیس! فقط به رقصیدنت فکر کن، اصلاً فکر کن خودت تنها داری میرقصی.

معذب سری تکون داد و دوباره سرش روی سینم نشست. سرم رو کمی به سمت موهاش متمایل کردم و نامحسوس موهاش رو بو کردم.

توی دلم لبخندی نشست ولی ظاهرم جدیه جدی بود، مثل دختر بچه ها بوی شامپوی بچه میداد و خبری از ادکلن های گرون قیمت و زننده نبود.

نمیدونم تو وجود این دختر چی بود که روش واکنش نشون میدادم، از اول مهمونی تا الان دارم خودخوری میکنم که چرا همراه خودم اوردمش، وقتی نگاه هوس آلود بعضی از مردای مجلس روش بود دوست داشتم چشمای همشون رو دربیارم و یه کشیده محکم نثار صورت دلارا بکنم.

با تموم شدن آهنگ آروم سرش رو از روی سینم برداشت، نگاهش کردم وقتی نگاهم رو دید لب گزید و زیر لب زمزمه کرد.

- میشه برم بشینم؟

اون لحظه احساس ضعف کردم و دوست داشتم توی بغلم باشه و محکم به خودم فشارش بدم.

کلافه از حس‌های ضد نقیضی که داشتم بدون حرف دست دلارا رو گرفتم و به سمت میزمون رفتیم.

《دلارا》

هنوزم توی شوک کار های ادنان بودم، به خودم لعنت فرستادم که چجور به خودم اجازه دادم تو بغل یه مرد نامحرم برقصم!

با فکر به چند دقیقه پیش وقتی که سرم روی سینش بود و دست اون دور کمرم حلقه شده بود لبخند محوی رو لبام نشست، لبخندم رو خوردم و تشری به خودم زدم.

با سنگینی نگاه ادنان نگاهش کردم که دیمونی نگاهم میکرد.

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم.

تازه یادم افتاد که امیر گفته بود قبل دوازده خونه باش، تند گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و وقتی نگاهم به ساعتش افتاد نفس آسوده ای کشیدم.

خداروشکر هنوز ده و نیم بود.

به ادنان نگاه کردم که سرش تو گوشیش بود، خواستم حرفی بزنم ولی با فکر اینکه الان دلیلش رو بپرسه ساکت شدم و چیزی نگفتم.

مشغول بازی با ناخونام شدم که با شنیدن صدای گیراش نگاهش کردم.

- بگو!

هنوز سرش تو گوشیش بود، متعجب نگاهش کردم، چجور فهمید من قراره چیزی بگم! نکنه مغز آدم هارو میخونه؟

با این فکرم چشم غره ای به خودم رفتم.

وقتی دیدم بهترین موقعیته تا حرفم رو بزنم دهن باز کردم.

- من دیرم شده و باید برم خونه میشه بریم؟

بالاخره رضایت داد و سرش رو از اون ماس ماسک بیرون اورد.

- اکی.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#66

#تو_فقط_حق_منی_من

بلند شدم که ادنان با حالت تمسخر نگاهم کرد، سوالی متعجب نگاهش کردم که صدای تمسخر آمیزش بلند شد.

- اینجور میخوایی بیایی؟

متعجب نگاهی به خودم کردم که یاد اینکه مانتوم رو یکی از خدمتکارا برده بود آه از نهادم بلند شد.

نگاهی به ادنان کردم، دست به سینه در حال تماشای من بود.

از تمسخر نگاهش لب گزیدم و صدای آرومم بلند شد.

- الان من مانتوم رو از کجا پس بگیرم؟

شونه‌ای بالا انداخت و از ردی صندلی بلند شد، کتش رو که به صندلی آویزون کرده بود رو برداشت و تنش کرد.

با سر اشاره کرد که بریم، کیفم رو از روی میز برداشتم و شونه به شونه هم به سمت خروجی رفتیم.

به سمتش برگشتم تا دوباره سراغ مانتوم رو بگیرم که کنار راه پله ای که فکر کنم به اتاق های بالا ختم میشد ایستاد و صدای گیراش بلند شد.

- احتمالاً مانتوت داخل یکی از اتاق های بالاست بیا... .

ادامه جملش با صدای آقای جوادی قطع شد و دست به جیب به سمتش برگشت.

- جناب رادمان چقدر زود تشریف میبری؟ تشریف داشتین حالا!

رو به من گفت:

- هنوز زوده، بودیم در خدمتتون، خیلی خوشحال شدم که تشریف اوردین.

جمله بودیم در خدمتتون رو با یه لحن بدی گفت ولی با این‌حال زشت بود تشکر نکنم.

تشکر آرومی کردم که سری تکون داد به سمت ادنان برگشت.

- جناب رادمان چند لحظه همراهم تشریف میارید میخوام با یکی آشناتون کنم.

ادنان با تردید نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برو مانتوت رو بیار و همین‌جا منتظر باش تا بیام.

چشم آرومی گفتم که همراه جوادی به سمت دیگه ای رفت.

با تردید به پله ها نگاه کردم، منکه نمیدونستم مانتوم کدوم اتاقه، یعنی باید کل اتاق هارو می‌گشتم.

پوف کلافه ای کشیدم و تردید رو کنار گذاشتم و از پله های مارپیچش بالا رفتم.

وقتی به آخرین پله رسیدم با دهنی باز به روبه‌روم نگاه کردم.

حدود دهتا اتاق اینجا بود، الان من از کجا بدونم مانتوم توی کدومه؟ اصلاً آیا مانتو من اینجاس؟

.با قیافه نالون در اولین اتاق رو باز کردم. نگاهی به اتاق بزرگ روبه‌روم انداختم و وقتی اثری از مانتوم ندیدم کلافه در رو بستم

.در اتاق دومی رو باز کردم که شبیه اتاق کار بود و چیز خاصی اونجا نبود

.دستگیره در روبه‌روش رو کشیدم ولی باز نشد. مثل اینکه قفل بود

.در کناریش رو باز کردم و سرکی داخلش کشیدم که با دیدن چند تا مانتو زنونه گل از گلم شگفت و به سمتشون رفتم

.چند تا مانتو رو کنار زدم که با دیدن مانتوی خودم نیشم گشاد شد. آخیش بالاخره پیداش کردم

به سمت بیرون رفتم و دستم رو روی دستیگره در گذاشتم که در رو ببندم که دستی روی بازوم نشست و من‌رو محکم به دیوار کنار .در کوبوند

با چشمای گشاد شده از ترس نگاهش کردم که در کمال تعجب با دیدن همون پسری که پیشنهاد رقص داد و ادنان بهش حرف زد .شوکه نگاهش کردم

چیه؟ انتظار نداشتی من باشم نه؟ فکر کردی اون رئیسه مغرورته هوم؟ -

.تازه به خودم اومدم و شروع به تقلا کردم. لبخند کریهی زد و سرش جلو اومد

.قصدش رو فهمیدم و جیغ بلندی کشیدم که از صدای جیغم خودم از جا پریدم

.با شنیدن صدای جیغم دستش رو جلوی دهنم گرفت و فشار داد

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﮼.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨﮼✨﮼✨

✨﮼✨﮼✨

﮼✨﮼✨

✨﮼✨

﮼✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#67

#من_منی_حق_فقط_تو﮼

ازترس به هق هق افتاده بودم و تقلا میکردم. من رو کشوند که به سمت اتاقی که مانتوم داخلش بود ببرم که شروع به جفتک انداختن کردم.

دستش بالا اومد که توی دهنم بکوبه که دستام رو روی صورتم گذاشتم و منتظر سیلی بودم که صدای آخش بلند شد.

لای چشمام رو باز کردم، از ترس نفس نفس میزدم و چشمام سیاهی میرفت، دستی به چشمام کشیدم که اشکام کنار بره و جلوم رو ببینم.

با دیدن هیکل مردونه ادنان که روی همون پسره نشسته بود و مشت هایی که پی در پی به صورتش می‌کوبید و فوش های رکیکی که نثارش میکرد رنگم پرید و با تنی که هنوز از ترس میلرزید جلو رفتم.

- آقا تروخدا ولش کن بیا بریم.

به سمتم برگشت و نعره ای زد.

- ببند دهنت رو تا نبستمش.

از ترس دادی که زد دوباره به هق هق افتادم، ولی سعی کردم اشکام رو پس بزنم و به چند دقیقه پیش فکر نکنم چون ادنان دیوونه شده بود و داشت پسره رو در حد مرگ میزد.

پسره زیر مشت های ادنان ناله میکرد و کمک میخواست، به دور و برم نگاه کردم، به خاطر اینکه صدای آهنگ بلند بود نعره های ادنان به گوش کسی نمیرسید.

اصلا ادنان از کجا فهمید که من در چه حالی ام؟

فکر کردن رو کنار گذاشتم و ایندفعه بدون تعلل دستم رو روی بازوی ادنان گذاشتم و بازوش رو گرفتم که بیاد کنار.

صدای لرزونم بلند شد.

- آقا ترو قران بسه، کشتینش، ترو خدا بسه.

یه دفعه دیوونه شد و مثل ببر زخمی به سمتم حمله ور شد و خشمگین بازو هام رو گرفت و به دیوار کوبوندم.

با نعره ای که توی صورتم زد تا چند ثانیه هیچ صدایی رو حس نمیکردم.

- چیه؟ نکنه خودتم دوست داشتی باهاش باشی نه؟ من رسیدم وسط عشق بازیتون ها؟

ها آخرش رو چنان در گوشم داد زد که از ترس چشمام رو بستم و به هق هق افتادم.

شوکه از حرفش سرم رو بالا اوردم تا جوابش رو بدم و بهش بگم که حق نداره قضاوتم کنه ولی با دیدن صورتش که از خشم به کبودی میزد نطقم برید و هق هقم رو از سر گرفتم، نگاهم به پشت ادنان افتاد که پسره با جسم نیمه جون و صورت خونیش بلند شد و بعد از انداختن نگاه خطر ناکی به من دمش رو روی کولش گذاشت و رفت، ادنان اینقدر حواسش پرت من شده بود که حضور اون پسر رو فراموش کرده بود.

با چشمای اشکیم نگاهش کردم که تا نگاهم رو دید دیوونه شد و بازوهای ظریفم رو بین پنجه ها مردونش فشرد که از درد آخی گفتم.

هیکل مردونش رو به تن لرزون و ظریفم چسبوند و فشار داد، سرش زیر شالم رفت، نفس های داغ و خشمگینش داشت دیوونم میکرد.

با کاری که کرد کل بدنم گر گرفت و شوکه و متحیر با چشمای گشاد به ادنانی که لباش رو بدون هیچ حرکتی روی لاله گوشم گذاشته بود و نفس های کشدار میکشید نگاه کردم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن 」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#68

#تو_فقط_حق_منی_من

تازه به خودم اومدم و شروع به تقلا کردم که محکم کمرم رو گرفت و زیر گوشم غرید.

- چیه؟ تو که دوست داشتی با اون باشی پس چرا با من نباشی؟

با شنیدن حرفش حس کردم غرورم و قلبم باهم خرد و خاکشیر شد.

صدای گریه‌ام که هیچ، صدای نفس هامم قطع شد.

دوباره غرید.

- هوم؟

بس بود هرچی سکوت کردم و احترامش رو نگه داشتم، دهن باز کردم و شروع به جیغ جیغ کردن کردم.

- متاسفم براتون، حق ندارید به من توهین کنید، اون دفعه هم بهتون گفتم من رو با هرزه هایی که دور و برتونه یکی نکنین، من اگه دوست داشتم با این پسره کثیف و رذل باشم که الان شما اینجا نبودی، دیگه هی هیچی نمیگم و سکوت میکنم فکر نکنین لالم یا بی زبون، احترام رئیس بودنتون رو نگه میدارم و هیچی نمیگم.

نمیدونم اون لحظه چقدر بی پروا شده بودم که هر حرفی رو به زبون اوردم.

- اصلاً شما چیکاره منین؟ شاید من بخوام با این پسره باشم و باهاش تیک بزن.... .

با سیلی که توی صورتم خورد دستم روی گونم نشست و نطقم برید.

با چشمای اشکیم نگاهش کردم که کلافه دستی تو موهاش که الان پریشون شده بودن کشید و تا گردنش امتداد داد، پریشون به سمتم برگشت و داد زد.

- خفه شو! لال شو! ببر صداتو تا زبونت و نبریدم! هیس! هیس!

دستم رو از روی صورتم پایین اوردم و خواستم پسش بزنم که محکم نگهم داشت و دستش رو روی گونم درست جایی که زده بود نگه داشت.

دلخور و با لب های آویزون نگاهش کردم که پرو پرو اخمی کرد و زیر لب گفت:

- حقت بود، یه بار دیگه اینجور حرفی از دهنت بیرون بیاد دندوناتو توی دهنت خورد میکنم.

به سمتش براق شدم.

- شما حق ندار... .

پووف کلافه ای کشید و با اخمای درهم گفت.

- قرص شما حق نداری با من اینجور رفتار کنی خوردی؟ ها؟ حق دارم چون رئیستم و توام کاری جز چشم گفتن نداری گرفتی؟

لب برچیدم و سرم رو پایین انداختم، تازه به وضعیتمون نگاه کرد و تک خندی کرد، ازم جدا شد مانتوم رو که روی زمین افتاده بود رو به سمتم پرت کرد.

ازش گرفتمش و زیر لب فوشی نثارش کردم، مشغول پوشیدن مانتوم بودم که صدای عصبیش بلند شد.

- اون بی همه چیز کجا رفت؟

پوکر نگاهش کردم که به سمتم برگشت و چشم غره‌ای بهم رفت و صداش بلند شد.

- تا من حواسم به تو بود فرار کرد، ها! خیال کرده ولش میکنم.

از لحن ترسناکش دوباره بغ کردم که اخمی بهم کرد و غرید.

- راه بیوفت دیگه، یه ساعت ناز میکنه برا من.

چیزی نگفتم، چون میدونستم حرف زدنم مصادف با مرگمه، همینجور که راحت بهم سیلی زد لابد کشتنم براش کاری نداره.

وای اگه امیر بفهمه زندش نمیزاره، احمقی نثار خودم کردم. آخه چجور میخواد بفهمه؟ مگه دیوونم که بهش بگم!

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜ .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن ⌟]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#69

#تو_فقط_حق_منی_من

سعی کردم به چند دقیقه پیش فکر نکنم، جای سیلی که بهم زده بود هنوزم درد میکرد، خیلی ازش دلخور بودم من هرکاری کنم اون حق نداشت اینکار رو بکنه. من امیر که داداشمه همیشه از گل نازک تر بهم نگفته چه برسه بیاد بهم سیلی بزنه! ولی الان یه سیلی از رئیس شرکتم نوش جان کردم.

با صداش از فکر بیرون اومدم.

- چقدر آروم میایی، استخاره میگیری؟

چزی نگفتم و قدم هام رو سریع تر کردم، گاهی سکوت بهترین جوابه.

بعد از اینکه با جوادی چندش خداحافظی کردیم به سمت بیرون رفتیم.

نگهبانی که اونجا بود تا ادنان رو دید سریع به نشونه تعظیم تکون داد و سویچ ماشین رو به دست ادنان داد و گفت ماشین رو جلوی در پارک کرده که راحت سوار بشیم.

به سمت ماشین رفتیم و بعد از اینکه در ماشین رو باز کرد آروم و بدون هیچ حرفی نشستم.

اونم نشست و استارت زد، با یه تیکاف ماشین از جاش پرید و من از ترس به صندلی چسبیدم.

گوشیم توی دستم لرزید، وقتی نگاهش کردم امیر بود، پیام داده بود که کجایی منم بهش گفتم تو راهم دارم میام.

مشغول چت کردن با امیر بودم که ادنان ماشین رو یه گوشه پارک کرد و پیاده شد.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گوشیم رو توی کیفم انداختم.

دستی روی گونم کشیدم، خداکنه کبود نشه که اگه بشه امیر روزگار کسی و که این بلارو سرم اورده سیاه میکنه.

با فکر به نیم ساعت پیش وقتی که تو دستای اون مرد گیر افتاده بودم کل بدنم لرزید و بغض بدی بیخ گلوم نشست.

تند تند آب دهنم رو قورت میدادم تا بغضم فرو کش کنه.

در حال جنگ و جدال با خودم وجدانم بودم که در ماشین باز شد و ادنان با یه لیوان آب انار توی ماشین نشست.

لیوان رو از روی سینی برداشت و آب انار رو به سمتم گرفت.

متعجب نگاهش کردم که پوکر نگاهم کرد.

- بخور فشارت افتاده.

گنگ نگاهش کردم، واقعا نگرانم بود!

- با منین؟

با دست توی پیشونیش کوبید و به دور برش نگاه کرد.

- کسی دیگه ای اینجا میبینی؟

چشم غره ریزی رفتم و نه آرومی گفتم.

دیگه چیزی نگفت و لیوان رو به دستم داد، ازش گرفتمش رو تشکر آرومی کردم که سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد.

آروم مشغول خوردن بودم، نصف لیوان رو خوردم ولی دیگه جایی برای بقیش نداشتم. روی کنسولی وسط گذاشتمش که پیاده شدم پرتش بدم که صداش بلند شد.

- نمیخوری دیگه؟

سری تکون دادم و انگشتام رو توی هم پیچوندم.

- نه ممنون.

اخمی کرد و لیوان رو برداشت و به دستم داد.

- هیس! همشو میخوری.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.𓆩𓆪.」]

𓆩✦𓆪𓆩✦𓆪✦

✦𓆩✦𓆪✦

𓆩✦𓆪✦

✦𓆩✦

𓆩✦

✦

♡♡♡♡♡♡♡

#70

#تو_فقط_حق_منی_من

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که تک خندی کرد.

- چشماشو! دِ بخورش دیگه.

میدونستم بحث کردن با این مرد اصلاً فایده نداره ولی واقعا نمیتونستم بخورم.

- نه ممنون دیگه جا ندارم.

دستی تو موهاش کشید و جدی گفت.

- وقتی رئیست میگه بخور یعنی باید بگی چشم میخورم، حرفی دیگه ای نشنوم.

یه آدم چقدر میتونه زورگو و پرو باشه! بیچاره اون کسی که میخواد زن این بشه! دو روزه طلاق میگیره.

از فکرهای خودم خندم گرفت.

لجبازی رو کنار گذاشتم و آب انار رو تا تهش خوردم.

وقتی به در خونه رسیدیم تشکری کردم و خواستم پیاده شم که صدای جدیش بلند شد.

- دلارا.

با شنیدن اسمم از زبونش کپ کرده نگاهش کردم، اولین باری بود که اینجور صدام میزد.

- بله آقا.

- بابت امشب متاسفم.

دوباره ذهنم سمت چند ساعت پیش رفت و چشمام رو برای یه لحضه بستم تا به خودم مسلط بشم.

- اتفاقه دیگه پیش میاد.

زیر لب خوبه‌ای زمزمه کرد و بعد از خداحافظی ماشینش رو روشن کرد و با یه تیکاف ازم دور شد.

به سمت خونه رفتم و در رو با کلید باز کردم. وقتی داخل شدم مامان خواب بود، همیشه زود می‌خوابید ولی صبح زود بیدار میشد.

اما امیر بیدار بود و سرش تو گوشیش بود. چون آروم اومدم متوجه من نشده بود.

- سلام داداشی.

با صدام سرش رو از توی گوشیش بیرون اورد.

- سلام خوبی، چقدر دیر اومدی.

مجبور شدم دروغی سرهم کنم.

- مهمونی طول کشید و یارو صاحاب مهمونی ام نزاشت بیاییم و کار مهم با رئیسم داشت بخاطر همین بود.

زیر لب خوبه ای زمزمه کرد.

***

با صدای آلارام گوشیم که خیلی رو مخم بود پتو رو روی سرم کشیدم تا صداش به گوشم نرسه.

ولی بازم صداش میومد. دست بردم سمت گوشیم تا خاموشش کنم که صدای امیر بلند شد.

- جوجو پاشو دیرت میشه ها!

غلتی زدم و بیشتر سرم رو توی بالش فرو کردم.

- امیر جون جدت بزار بخوابم.

خنده کوتاهی کرد و شروع به نوازش موهام کرد.

- پاشو جوجوی ناز نازو ساعت هشت و نیمه ها!

با شنیدن این حرفش صدمتر از جا پریدم و با گنگی به دور و برم نگاه کردم.

امیر با این حرکتم غش غش خندید.

کوفتی نثارش کردم که تا نگاهش به صورتم افتاد در کسری از ثانیه صورتش از خشم کبود شد و خشن چونم رو توی دستش گرفت.

متعجب نگاهش کردم که دستش روی گونم نشست و پشت دندونای کلید شده از خشمش غرید.

- کدوم بی ناموسی همچین گوهی خورده.

از ترس رنگم پرید و تته پته افتادم.

- هیچک... ه..

با صدای نعرش دستم رو روی گوشام گذاشتم.

- فقط یه کلمه بگو کدوم بی همه چیزی بوده تا روزگارش سیاه کنم. دِ بگو.

با صدای دادش مامان هراسون داخل اتاق اومد و وقتی نگاهش به صورتم افتاد چنگی به صورتش زد.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜ .طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن ⌟]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#71

#تو_فقط_حق_منی_من

- خاک بر سرم مادر، این چه قیافه‌ای؟ کدوم از خدا بی خبری اینکارو کرده.

اشک تو چشماش نشست و خواست بیاد سمتم که صدای خشمگین و عصبی امیر که مثل یه ببر آماده جنگ بود بلند شد.

- مامان برو بیرون باهاش کار دارم.

مامانی اشکش رو با گوشه روسریش پاک کرد و نالید.

- آخه مادر نگاه ک... .

با صدای امیر مامان سکوت کرد.

- مامان لطفا.

مامان که دید امیر عصبانیه چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.

با صدای عصبی امیر نگاهش کردم.

- خب بگو.

دهن باز کردم که چیزی سرهم کنم که با چشمای ترسناکش خیره نگاهم کرد و انگشت اشارش رو تهدید وار جلوی چشمام تکون داد.

- دلارا وای به حالت دروغ بگی، تیکه به تیکش رو باید راست بگی.

از حالت نگاهش با ترس آب دهنم رو قورت دادم، مثل اینکه راه و چاره ای نداشتم و باید راستش رو می‌گفتم.

سرم رو پایین انداختم و دهن باز کردم، همه ماجرارو بهش گفتم البته اونجایی که ادنان اون حرفا رو زد و اون حرکت رو انجام داد رو نگفتم وگرنه خون به پا میکرد.

تموم مدت که حرف میزدم سرم رو پایین انداخته بودم و از ترس به امیر نگاه نمیکردم. وقتی که حرفام تموم شد آروم سرم رو بالا اوردم که تا نگاهش به قیافه ترسیدم افتاد من رو توی بغلش گرفت و چونش روی موهام نشست.

با اینکارش نا خواسته بغض بدی گلوم رو گرفت.

- ببخش دردت بجونم، شرمندتم، همش تقصیر منه بی غیرته که گذاشتم خواهرم بره سرکار شرمندتم.

خواستم چیزی بگم که روی سرم بوسه ای زد و صدای جدیش بلند شد.

بلند شو آماده شو، مگه نمیخواستی بری سرکار؟ بلند شو منم میخوام همراهت بیام این رئیس نره خرت رو ببینم که به چه حقی رو - خواهر من رو دردونه من دست بلند کرده، بلند شو.

ترسیده نگاهش کردم، یعنی میخواد بره با ادنان دعوا کنه! با این فکر کل بدنم لرزید.

از نگاهم خوند که تو مغزم چی میگذره.

اونجور که فکر میکنی نیست فقط کارش دارم، دِ بلند شو جوجو -.

چشم آرومی گفتم و از امیر خواستم به بیرون بره تا لباس بپوشم.

اشکام رو پاک کردم و توی حموم آبی به دست و صورتم زدم و آماده شدم.

از اتاق بیرون رفتم و دو سه لقمه تخم مرغ آب پز خوردم، البته با سوال پیچ کردنای مامان صبحانه کوفتم شد، مشغول پوشیدن کفشام بودم که امیر حاضر و آماده بیرون اومد.

بعد از خداحافظی با مامان به سمت بیرون رفتیم، مثل اینکه امیر تاکسی خبر کرده بود چون دم در منتظر بود.

***

در شرکت پیاده شدیم و باهم به داخل شرکت رفتیم، تموم مدت که تو راه بودیم از استرس فشارم افتاده بود.

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#72

#تو_فقط_حق_منی_من

وارد شرکت که شدیم امیر به سمت آسانسور رفت که دستش رو گرفتم و وایسادم.

به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد. مظلوم گردنم رو کج کردم.

- از آسانسور میترسم، از پله ها بریم.

تازه دوزاریش افتاد، و متعجب باشه ای گفت.

نگاهش کردم و به حرف اومدم.

- چرا تعجب کردی داداش؟ مگه نمیدونی من به آسانسور فوبیا دارم!

بدون توجه به سوالم گیج پرسید.

- طبقه چندمه؟

متعجب از این سوالش به حرف اومدم.

- خب چهاردهم.

با چشمای گشاد شده از تعجب به سمتم برگشت.

- دلارا یعنی تو هر روز چهارده طبقه رو با پله میایی و میری؟

تازه منظورش رو فهمیدم.

- اوهوم.

کلافه دستی تو موهاش کشید.

- اینجور که پا نمیمونه برات.

پشت بندش شیطون گفت.

- افلیج میشی کسی نمیاد بگیرتت، اونوقت بوی ترشیت کل تهران رو بر میداره.

حرصی نگاهش کردم و به سمتش خیز برداشتم که محکم بغلم کرد.

- تو شرکتیم رعایت کن خواهر.

از طرز حرف زدنش غش غش خندیدم که دستم رو گرفت و باهم از پله ها رفتیم.

وقتی که به آخرین پله رسیدیم، امیر روی آخرین پله ولو شد و با حالت مسخره ای شروع به نفرین کردن من کرد.

- الهی بترشی خواهر، خدا ازت نگذره منه جوون رو توی این سن بی پا کردی، الهی بچت پوستش سیاه باشه، الهی زن داداشت جذاب و لوند باشه.

با حرف آخرش از خنده پوکیدم، از خنده رسماً زمین رو گاز میزدم.

حالت مظلومی به خودش گرفت.

- خب راست میگم خواهر.

یکی زدم پس کلش که صدای غر غرش بلند شد.

جدی شد و دستم رو گرفت و باهم به سمت اتاق رفتیم.

وقتی درش رو باز کردم سوت بلندی کشید.

- بابا این رئیستون ترشی نخوره چیزی میشه ها.

ایشی نثارش کردم و خواستم باهاش به سمت اتاق ادنان برم که وایساد و به سمتم برگشت.

- تو بشین کارت رو بکن خودم کارش دارم.

وای! نکنه میخواد بره باهاش دعوا کنه، صدای پر از تشویشم بلند شد.

- آخه بزا... .

- هیس! اتاقش کدومه؟

دستای لرزونم رو بالا اوردم و به اتاق ادنان اشاره کردم.

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت.

با پاهای لرزون پشت میز نشستم، مثل اینکه خانوم افخمی نبودش.

با فکر به امیر و ادنان رنگم پرید و دستام شروع به لرزیدن کردن، من مطمئنم الان دعوا میکنن.

دهنم از استرس خشک شده بود و تو دلم تند تند صلوات میفرستادم.

از بس ناخونام رو توی گوشت دستم فرو کردم که دستام از درد میسوختن.

با صدای عمو اسحاق سرم رو بالا اوردم. تا نگاهش به صورتم افتاد نگران شد.

- چیشده باباجان! چرا رنگت پریده؟

لبخند پر از استرسی به مهربونیش زدم که دوباره صداش بلند شد.

- وایسا وایسا برات آب قند بیارم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#73

#تو_فقط_حق_منی_من

.پشت بند حرفش به سمت اتاق آبدارخونه پا تند کرد، تو همین موقع در اتاق ادنان باز شد و ادنان جدی و امیر خندان به بیرون اومدن

.متعجب نگاهشون میکردم، من رو بگو که فکر میکردم الان هردوتاشون با سر و صورت خونی بیرون میان ولی زهی خیال باطل

.نفس آسوده ای کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم که اتفاقی نیوفتاد

.امیر به سمتم اومد و ادنان همونجا به در اتاقش تکیه داد و دستاش رو توی جیبش زد مشغول دید زدن من بود

.امیر دهن باز کرد که چیزی بگه که با صدای عمو اسحاق حرفش قطع شد

.عمو اسحاق لیوان آب قند رو به سمتم گرفت

.بیا باباجان کمی بخور رنگ به رو نداری -

تشکر آرومی کردم و خواستم لیوان رو ازش بگیرم که امیر نگران و هول دستش رو پشت کمرم گذاشت و لیوان رو از عمو اسحاق .گرفت و به لبام نزدیک کرد

.دو قلوپ خوردم که پسش زدم

.نگران زمزمه کرد

.خوبی عزیزم -

.یه قلوپ دیگه خوردم و لیوان رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم

.خوبم داداشی -

.زیر لب خداروشکری زمزمه کرد. صدای جدی ادنان بلند شد

.مشکلی پیش اومده -

.سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم

.نه چیزی نشده -

.با چشمای مشکیش خیره نگاهم میکرد. زیر نگاه خیره ادنان داشتم ذوب میشدم بخاطر همین دستپاچه دهن باز کردم

.داداش من خوبم بخدا توام برو به کار و زندگیت برس -

.کلافه دستی توی موهاش کشید

- تو مهم تری.

لبخندی روی لبم اومد. دوباره صدای جدی ادنان بلند شد.

- میتونه بره.

امیر چشماش برق زد و خواست چیزی بگه که قبلش به حرف اومدم و محکم گفتم.

- من خوبم و تا آخر تایم کاریم هم هستم.

امیر که لحن جدیم رو شنید و میدونست وقتی یه چیزی بگم تا آخر سر حرفم هستم باشه ای گفت و بعد از بوسیدن پیشونیم به سمت ادنان برگشت.

مردونه باهم دست دادن و امیر بعد از خداحافظی به سمت در رفت و از شرکت خارج شد.

بعد از اینکه امیر رفت زیر چشمی نگاهی به ادنان کردم که هنوزم داشت خیره نگاهم میکرد.

هول کردم ولی چیزی نگفتم و پشت میز نشستم. صدای گیراش بلند شد.

- بیا اتاقم کارت دارم.

هنوزم ازش دلخور بودم. چشم آرومی گفتم که کلافه دستی توی موهاش کشید و به سمت اتاقش رفت.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#74

#تو_فقط_حق_منی_من

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. دوتقه به در زدم وقتی اجازه داد داخل شدم.

روی میزش نشسته بود و خیره نگاهم میکرد، زیر نگاه مجذوبش داشتم کم میوردم، با صدای آرومی گفتم.

- آقا کارم داشتید!

با یه جست از روی میز پرید و دستاش رو توی جیبش زد، جلو اومد و روبه‌روم ایستاد.

توی صورتم زمزمه کرد.

- نوچ.

یکی از دستاش رو از توی جیبش بیرون اورد و به سمت گونم درست جایی که دیشب سیلی زده بود و الان کبود شدع بود اورد که صورتم رو به سمت راست چرخوندم.

مثل اینکه از این حرکتم خوشش نیومد که اخماش توهم رفت و نیشخندی زد.

با دلخوری خیره تو چشماش نگاه کردم که بی هوا دستش رو چونم نشست و انگشت شصتش رو نوازش وار روی کبودی صورتم کشید.

زیر لب زمزمه کرد.

- فکر نمیکردم کبود بشه.

خواستم بگم بالاخره که شد ولی چیزی نگفتم و سکوت کردم، الهی دستت بشکنه، من تو عمرم رئیس به این پرویی ندیدم.

بدون توجه به حرفش جدی گفتم.

- میشه دستتون رو بردارین.

با چشمای به رنگ شبش خیره نگاهم کرد، توی چشماش کلافگی موج میزد.

خواستم دوباره حرفم رو تکرار کنم که جدی گفت.

- نه نمیشه.

اخمام توهم رفت و خواستم به عقب برم که دستش رو از صورتم جدا کنم که محکم چونم رو گرفت و بی هوا زمزمه کرد.

- ببخشید.

!جاااااان

!این الان با من بود؟ نمنه

با چشمای گشاد شده از تعجب نگاهش کردم که تلخ خندی زد و خیره تو چشمام گفت.

- هیچوقت فکرش رو نمیکردم که اولین معذرت خواهیم رو به یه جوجه بدهکار باشم.

منکه هنوز توی شوک بودم با این حرفش اخمام توهم رفت و خواستم بگم جوجه خودتونین که گفت.

- !خواهشا نگو جوجه خودتی که خودتم میدونی اشتباه میگی

عجب! فکر کنم ذهن آدمارو میخونه! خواستم بگم خوبه خودتم میدونی عین گوریلی ولی اگه میگفتم مرگم حتمی بود.

ایندفعه جدی خودم رو کمی عقب کشیدم که دستش از چونم جدا شد.

چیزی نگفت و به سمت میزش رفت و لپ تاپش رو روشن کرد.

نیم نگاهی بهم کرد.

- مرخصی.

با اجازه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

پشت میز نشستم و مشغول بررسی قرارداد های جدیدی که با چند تا شرکت بسته بودیم شدم.

بعد دوساعت پرونده هارو روی میز پرت کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

با صدای هانیه از جا بلند شدم و هردو به سمت سالن غذاخوری رفتیم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن﹏.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#75

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از خوردن باهم از اتاق بیرون اومدیم و هانیه به سمت اتاقش رفت و منم پشت میز نشستم، گوشیم رو برداشتم تا ببینم امیر کجاست که هرچی زنگ زدم جواب نمی‌داد.

اولین باری بود که امیر جوابم رو نمی‌داد، با استرس شماره مامان رو هم گرفتم که اونم خاموشی میزد.

از استرس کف دستام عرق کرده بودن، کلافه از جام بلند شدم و به سمت اتاق ادنان رفتم.

دو تقه به در زدم، وقتی اجازه داد داخل شدم.

سرش رو از توی لپ تاپش بیرون اورد و سوالی نگاهم کرد.

انگشتام رو توی هم پیچوندم و دهن باز کردم.

- آقا میشه من امروز یک ساعت زودتر برم؟

ابروهاش پرید بالا و خیره نگاهم کرد.

- چرا؟

!ایندفعه نوبت من بود که ابروهام بپره بالا، این بشر چقدر پرو بود

- خب نگران مامانم.

بی تفاوت سری تکون داد و با اون صدای گیراش گفت.

- اوکی. ولی قبلش به طبقه بالا برو و آمار قیمت جنس هارو برام دربیار.

با قیافه ای نالان چشم آرومی زمزمه کردم و از اتاق بیرون اومدم.

گوشیم رو دراوردم و دوباره شماره امیر رو گرفتم، که بعد از دو سه بوق جواب داد.

نیشم باز شد و بدون اینکه بهش اجازه بدم شروع به حرف زدن کردم.

- امیر خیلی بیشعوری، خجالت نمیکشی جواب من رو نمیدی مردم از نگرانی، گوشی مامانم خاموش بود بزار دستم بهت برسه.

بر عکس اینکه هر روز با خنده و شوخی جوابم رو میداد ایندفعه بی حوصله جواب داد.

- دلارا سعی کن زودتر بیایی خونه.

چشمام گشاد شد، با استرس گفتم.

- چرا؟ چیشده مگه؟

صدای پووف کلافش بلند شد.

- دلارا مگه قراره چیزی بشه عزیزم! فقط گفتم زود بیا خونه. فعلاً.

با لب هایی که استرس خشک شده بود یه خداحافظ گفتم و قطعش کردم.

لیست رو برداشتم به سمت طبقه بالا رفتم.

سه ساعت تمام درگیر شمردن جنس ها و آمار گیری قیمت ها بودم، وقتی که تموم شد نفس آسوده ای کشیدم و کمرم رو راست کردم، اینقدر کمرم رو دو لا کرده بودم که حس میکردم خشک شده.

به سمت اتاق ادنان رفتم و در زدم، با صداش داخل شدم.

- بیا تو.

پیپ قهوه ای رنگش دستش بود و روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم. سرش رو بالا اورد.

لیست جنس هارو به سمتش گرفتم، ازم گرفتشون نگاه کلی بهشون انداخت.

- خوبه. گفتی که میخوایی زودتر بری خونه؟

سرم رو پایین انداختم.

- بله.

سری تکون داد و پک محکمی به پیپش زد.

- مرخصی.

با اجازه ای گفتم و بعد از برداشتن کیفم از شرکت بیرون زدم.

سرخیابون موندم و به اسنپ زنگ زدم، بعد از ده دقیقه که منتظر بودم رسید و سوار شدم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#76

#تو_فقط_حق_منی_من

سر خیابون موندم، به اسنپ زنگ زدم که بعد از ده دقیقه رسید، سوار شدم.

توی ماشین یک بار دیگه شماره مامان رو گرفتم که خاموش بود. بعد از نیم ساعت که برای من نیم قرن گذشت رسیدم و پیاده شدم.

در کیفم رو باز کردم که کلید خونه رو از داخلش دربیارم و وقتی درش اوردم سرم رو بالا گرفتم.

با دیدن ماشین شاسی بلندی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم درخونمون پارک شده بود متعجب ابروهام پرید بالا.

یعنی کی میتونه باشه؟ ما که فامیلی نداریم، فقط یه خاله دارم که اونم شمال زندگی میکنه و زیاد اینجا نمیاد.

در حیاط رو باز کردم و رفتم داخل. بند کفشام رو باز کردم، با دیدن چند جفت کفش مارک تعجبم چند برابر شد.

دیگه صبر نکردم و دستیگره رو فشار دادم و داخل شدم.

با صدای در همه نگاه ها به سمتم برگشت و تا به خودم بیام تو بغل یه زن در حال فشرده شدن و تف مالی بودم.

متعجب به اون زن نگاه میکردم، از بغلم بیرون اومد و با چشمای اشکی صورتم رو بین دستاش گرفت و تند تند شروع به حرف زدن کرد.

- چقدر بزرگ شدی عزیزم، چقدر خانوم شدی دردت بجونم، چقدر زیبا شدی عزیز عمه، دلم برای تو امیر یه ذره شده بود.

بدون توجه به حرفاش با تته پته زمزمه کردم.

- ع... عزیز ع... عمه.

با شنیدن حرفم لبخند تلخی زد و دوباره شروع به حرف زدن کرد.

- آره دردت بجونم من عمتم، خواهر محمد.

هنوز گنگ بودم، آخه مگه میشه یه روزه عمه دار بشم!...

شوکه دهن باز کردم که چیزی بگم که با صدای گیرای یه مرد گنگ بهش نگاه کردم.

- مرضیه بیا کنار تا ماهم این برادر زادمون رو بغل کنیم.

زنی که الان فهمیده بودم اسمش مرضیه‌اس لبخندی زد و ازم جدا شد.

- چشم داداش.

گنگ به مرده نگاه کردم که لبخند مهربونی زد و خواست بغلم کنه که اخمام توهم رفت و خودم رو کنار کشیدم.

با صدای غمگین مامان نگاهم به سمت مامان کشیده شد.

- دخترم تعجب نکن، این مرد عموته، عمو محسنت.

با صدای لرزون گفتم.

-چ... چی؟ پ...پس چرا من تا الان ندیدمش؟ این چجور عمویه!

صدای غمگین عمو بلند شد.

- برات توضیح میدم دخترم.

روبه همون مرد به اصطلاح عمو گفتم.

چی رو توضیح میدین؟ منی که بعد از هجده سال هیچ فامیلی نداشتم الان به خونه اومدم و میبینم که دو نفر خودشون رو عمه و عموی من معرفی میکنین چه انتظاری دارین عادی برخورد کنم؟ -

امیر به سمتم اومد و دستم رو بین پنجه مردونش اسیر کرد و رو به همون مرده گفت.

من براش توضیح میدم. -

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#77

#تو_فقط_حق_منی_من

بدون توجه به حرف امیر رو به همون مرده با صدای نه چندان بلند گفتم.

معلومه خیلی پولدارین! اون از ماشینتون و اینم از سر و وضعتون؟ -

مرده هیچی نگفت و سکوت کرد.

صدای امیر کنار گوشم بلند شد.

دلارا بس کن، بیا بریم بیرون برات توضیح میدم. -

بی هیچ ملایمتی شروع به حرف زدن کردم.

توضیح؟ چی‌رو توضیح بدی امیر؟ -

به سمت مرده برگشتم.

مگه شما عموی من نیستی؟ -

به سمت زنه برگشتم.

- مگه شمام عمه من نیستین؟

هیچی نمی‌گفتن و فقط نگاهم میکردن.

- پس چرا حرف نمیزنین؟ تا الان کجا بودین؟ کجا بودین که ببینین برادرتون معتاد شد! کجا بودین ببینین بعضی شبا بچه های برادرتون با شکم گشنه سر روی بالش میزاشتن، کجا بودین ببینین که برادرتون وقتی که مواد مصرف میکرد دختر شش سالش رو توی اون کمد تنگ و تاریک زندونی میکرد که نبینه داره مصرف میکنه؟ کجا بودین که ببینین اون دختر بچه شش ساله از ترس اون جای تنگ و تاریک یه گوشه کمد کز میکرد و از لای کمد به پدرش نگاه میکرد که چجوری مواد میکشید. کجا بودید که بعضی وقت ها مامانم میرفت خونه مردم کلفتی میکرد و شوهرش مواد مصرف میکرد.

اشکام بند نمیومد و بغض خفه کننده ای گلوم رو گرفته بود.

با صدای تحلیل رفته ای نالیدم.

- کجا بودین ها؟

عمو بدون تعلل به سمتم اومد و من توی بغلش که عجیب بوی بابام رو میداد فرو رفتم.

تند تند در گوشم زمزمه میکرد.

- شرمندم دخترم، نمیدونستم، به ولا نمیدونستم، جبران میکنم دخترم، جبران میکنم یکی یدونه محمد.

پدرانه بوسه ای روی موهام کاشت و ازم جدا شد.

تازه نگاهم به زن و دوپسر و دختری که روی زمین نشسته بودن افتاد.

اون زنه که نگاهم رو حس کرد بلند شد و به سمتم اومد.

من رو توی بغلش گرفت و بوسه ای به گونم زد.

- عزیزم خیلی بزرگ شدی، من زن عموتم خوشگلم.

لبخندی که فقط خودم تلخیش رو حس میکردم بهش زدم و زیر لب زمزمه کردم.

- خوشبختم.

خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای همون دختره نگاهم به سمتش کشیده شد.

سرش رو کج کرد و مظلوم گفت.

- میشه بغلت کنم دختر عمو؟

به دختر روبه‌روم که تازه فهمیده بودم دختر عمومه لبخندی زدم و دستام رو باز کردم.

توی بغلم پرید و شروع به توف مالیم کرد.

صدای شیطون یکی از همون پسرا کنارمون بلند شد.

- هوی آیلار دختر داییم رو آب لمبو کردی بیا اینور ببینم حالمون رو بهم زدی.

دختری که تازه فهمیده بودم اسمش آیلاره لب برچید و از بغلم بیرون اومد.

خنده کوتاهی کردم که حرصی به من و اون پسره نگاه کرد.

پسره خندید و شونه ای بالا انداخت.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.𓆩𓆪.」]

𓆩✦𓆪✦𓆩✦

✦𓆩✦𓆪✦

𓆩✦𓆪✦

✦𓆩✦

𓆩✦

✦

♡♡♡♡♡♡♡

#78

#تو_فقط_حق_منی_من𓆩

- اینجوری نگاه نکن فقط خواستم دلسوزی کنم.

آیلار با چشماش براش خط و نشون میکشید.

- دلسوزیت رو نخواستیم بابا.

همون پسره خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای گیرای اون پسر اونوریه نگاهم به سمتش کشیده شد.

یکی زد پس کله اون پسره که صدای دادش بلند شد.

- صدبار گفتم خواهر من رو اذیت نکن سامیار.

اون پسره که انگار پسر عمم بود و سامیار نام داشت ادای گریه دراورد.

- ببین کی گفتم اگه من خودکشی نکردم داغم رو دلتون موند!

صدای عمه بلند شد.

-اه سامی زبونت رو گاز بگیر.

سامیار زبونش رو بیرون اورد و بین دندوناش گرفت.

- بفرما مرضیه خانوم.

عمه چشم غره ای به سمتش رفت.

با خنده بهشون نگاه میکردم، چه حس خوبیه فامیل داشته باشی.

با صدای امیر همه نگاه ها به سمتش برگشت.

- ای بابا اینقدر حواسمون پرت این جوجو شده بود که فراموش کردم، بفرمائید بشینین، بفرمائید.

صدای سامیار بلند شد.

- آخ دمت گرم داداش، پاهام درد گرفت از بس سر پا موندم.

آیلار پوکر نگاهش کرد و صدای تمسخر آمیزش بلند شد.

- حداقل یه چیزی بگو که راست باشه. تو که الان بلند شدی.

سامیار به طور مسخره ای پشت سرش رو خاروند.

- اه راس میگی، حواسم نبود.

آیلار دهن کجیش رو کرد که سامیار چشمکی بهش زد.

صدای مامان بلند شد.

- بفرمائید تروخدا، بشینین.

همه نشستن، خواستم به سمت اتاق برم تا لباسام رو عوض کنم که صدای عمو بلند شد.

- دلارا دخترم.

حس خیلی خوبی بود که کسی اینجور پدرانه صدات بزنه.

- بله.

کتش رو دراورد و دوباره بلند شد.

- تو حیاط منتظرتم عزیزم میخوام باهات صحبت کنم.

سری تکون دادم.

- چشم.

به سمت اتاق پاتند کردم، لباسام رو توی سبد چرکا انداختم و موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم.

یه شومیز گلبهی از بین لباسام بیرون کشیدم و شلوار راسته توسیم روهم پوشیدم. وقتی کامل از خودم مطمئن شدم شال توسی و گلبهیم رو سرم کردم و به زدن یه برق لب اکتفا کردم.

هیچوقت فکرش رو نمیکردم چنین روزی رو ببینم...!

سعی کردم بهش فکر نکنم، از اتاق که بیرون رفتم امیر و اون پسره که فکر کنم پسر عموم بود مشغول صحبت بودن و سامیار و آیلار هم مشغول سر و کله زدن باهم بودن و خانومام از اینور داشتند صحبت میکردن.لبخندی به همشون زدم به سمت بیرون رفتم.

روی تخت چوبی زیر درخت نشسته بود و یه پیپ دستش بود.

کنارش نشستم، حضورم رو که حس کرد لبخند مهربونی زد و پیپش رو خاموش کرد.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#79

#تو_فقط_حق_منی_من

بدون اینکه فرصت بده من چیزی بگم شروع به حرف زدن کرد.

- خواستم بیایی که باهات حرف بزنم، که سوال های مبهمی رو که تو ذهنته یکی یکی جواب بدم.

به سمتم برگشت و خیره به چشمام شروع به حرف زدن کرد.

- محمد چهار سال از من کوچیکتر بود و محمدم بچه وسطی و مرضیه هم ته تغاری. از همون کوچیکی که توی کوچه بازی میکردیم محمد فقط با یه نفر بازی میکرد، از اون کوچیکی هم اگه کسی اذیتش میکرد جنجال به پا میکرد.

گنگ نگاهش کردم، نگاهم رو که دید لبخند غمگینی زد.

- مامانت رو میگم.

چیزی نگفتم و گذاشتم حرفش رو بزنه.

- دوست صمیمی مرضیه بود و هر روز پیش هم بودن، باهم بازی میکردن، باهم مدرسه رفتن، باهم بزرگ شدن. اون موقع محمد نوزده سالش بود و مامانتم یه دختر بچه دبیرستانی.

نفس عمیقی کشید.

- محمد هیچوقت نزاشت که مرضیه و مامانت تنها به مدرسه برن و همیشه عین میرقضب خودش میبردشون و میوردشون.

نگاه غمگینی بهم انداخت.

- مامانم از دوستی مرضیه و مامانت خیلی راضی بود و خیلی دوسش داشت، من اونموقع بیست و سه سالم بود و کم بیش یه چیزایی یادمه. ولی یادمه که آقام همیشه از دوستی مرضیه و مامانت ناراضی بود و بخاطر مرضیه چیزی نمی‌گفت، دلیلشم خانواده مامانت بودن.

حس میکردم کلافس.

- یه شب رفتم تو حیاط که دیدم محمد توی حیاط نشسته، رفتم کنارش و وقتی دیدمش فهمیدم داره گریه میکنه، بدجوری از دیدن گریش که تا حالا ندیدمش دلم به درد اومد.

شروع کردم باهاش حرف زدم.

- داداش چته؟

نگاهی بهم انداخت اشکاش رو پاک کرد.

- هیچی.

ولی گیر سه پیچ دادم که الاوبلا باید بگی. گفت نمیتونم بگم، گفتنش فایده نداره.

اما من ول نکردم و اصرار کردم. گفت: دوسش دارم.

یه حدسایی زده بودم که کی رو میخواد.

گفتم خب جرم که نکردی، تلاش‌کن به دستش بیار واسه داشتنش بجنگ.

لبخند تلخی زد و گفت: گفتنش آسونه دارن شوهرش میدن امشب شب خواستگاریشه داداش میفهمی؟ داداش‌من دوسش دارم اونم دوسم داره خودش گفت چیکار کنم؟ آقام هیچوقت راضی نمیشه چیکار کنم؟

دستم رو روی شونش گذاشتم و بغلش کردم.

- هرکاری کردی باید به دستش بیاری، منم کمکت میکنم، شده بدزدش ولی به دستش بیار.

اونشب خیلی باهاش حرف زدم که نتیجه حرفام مصممش کرد که هرجور شده مامانت رو مال خودش کنه.

یه سوالی بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود. وسط حرف عمو پریدم.

- عمو مگه خانواده مامانم چه مشکلی داشتن؟

عمو که انگار توی گذشته هاش بود با صدای آرومش زمزمه کرد.

پدرش معتاد بود و هرشب قمار میکرد، ولی مادر بزرگت زن خیلی مهربونی بود. بابام به این معتقد بود که اگه محمد دوماد سجاد بشه - میشه یکی مثل خودش.

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#80

#تو_فقط_حق_منی_من

ابروهام از شدت تعجب بالا پرید، پس چرا مامان تا الان در این مورد چیزی بهم نگفته بود؟

با صدای عمو از فکر بیرون اومدم.

فردای همون شبش خبر رسید دختر سجاد میخواد نامزد کنه، محمد دیوونه شد، زد به سیم آخر رفت پیش آقام. ازش خواست قبول کنه، - ازش خواست قبل از اینکه دیر نشده برن خواستگاری، بهش هشدار داد که اگه به مامانت نرسه بلایی سر خودش میاره ولی آقام پاش رو توی یه کفش کرده بود و قبول نکرد که نکرد.

آقام اون موقع سری تو سرا داشت و واسه خودش خان یه محله بود واسه همین یه شب از طرف یکی از دوست های کله گنده بابا به یه مهمونی بزرگ دعوت شدیم، همه رفتیم به‌جز محمد که بهانه اورد و نیومد. بابام تو کار فرش و تابلو و فرش و... اینجور چیزا بود.

نفس عمیقی کشید و پیش رو روشن کرد. پک محکمی بهش زد و خیره به یه نقطه ادامه داد.

- اونشب خیلی کسل کننده بود و اصلاً بهم خوش نگذشت، یه گوشه نشسته بودم و با جام شرابم بازی میکردم که آقام صدام زد.

- گفت که با رانندمون که راننده شخصی آقام بود به خونه برو و اون تابلو فرش گرون قیمت رو بیار و مواظب باش صدمه نبینه. منم که از خدام بود اون مهمونی مسخره رو ترک کنم چشمی گفتم و با اکبر رانندمون به سمت خونه رفتم.

به اینجا که رسید چشماش رو بهم فشار میداد، حس میکردم بغض مردونه ای بیخ گلوش رو گرفته.

صدای غمگینش دوباره بلند شد.

- وقتی رفتم داخل به اکبر گفتم که به اتاق کار بابا بره و تابلو رو بیاره، منم به سمت اتاق محمد رفتم که وقتی در رو باز کردم بدترین صحنه عمرم رو دیدم.

یک دیگه ای به پیش زد.

- خودش رو به دیوار آویزون کرده بود و میخواست خودش رو دار بزنه، نعره ای زدم و به سمتش رفتم. سریع پایین اوردمش، بدنش گرم بود. با اکبر به بیمارستان بردیمش که خداروشکر خطر رفع شد و به موقع رسیدیم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- آقام که وضعیت محمد رو دید دلش نرم شد و قبول کرد، البته به شرطی که دیگه محمد رو نبینه و از ارث محرومش کنه. محمد بی برو برگرد قبول کرد، ولی از وقتی که محمد رفت خونه ما تبدیل به زندون شد، هر روز دعواهای حاج خانوم با آقام، آخرشم مامانم دق کرد و مرد. اون لحظات هیچوقت از یادم نمیره، بخاطر مامان از محمد متنفر شدم و فکر میکردم مقصر اونه.

- بعد چند سال که گذشت آقامم پیر شد و یه پاش لب گور بود. یه روز صدام زد که برم پیشش.

- وقتی رفتم پیشش دستم رو گرفت و همه چیرو بهم گفت، گفت که به محمد بدی کردم گفت زن و بچش رو پیدا کن و اون ارثی رو که از محمد محروم کردم رو به دست زن بچش برسون، به دست عروسم برسون، گفت هرجور شده پیداشون کن.

به سمتم برگشت و منرو پدرانه توی بغلش گرفت.

با صدای غمگینی گفت.

- دو سه سالی گذشت تا پیداتون کنم، وقتی که فهمیدم داداشم مرده دیوونه شدم، دیگه نخواستم سراغ زن و بچش رو بگیرم ولی بچه ها و مرضیه اصرار کردن که زن و بچش چه گناهی کردن. دلارا دخترم شرمندتم، اومدم که جبران کنم دخترم.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#81

#تو_فقط_حق_منی_من

.دستم رو روی کتفش گذاشتم توی آغوش پدرونش فرو رفتم، هیچوقت طعم یه آغوش پدرونه رو اینجور حس نکردم

.روی سرم چند تا بوسه کاشت و صدای بمش بلند شد

- .دلارا عمو، عزیزم میخوام حق شمارو بهتون بدم، میخوام امیر رو مدیر کارخونه فرش آقام کنم، میخوام جبران کنم دخترکم

.سرم رو روی شونش گذاشتم و با صدای غمگینم زمزمه کردم

- عمو خیلی سختی کشیدیم خیلی این سال ها بد بود، شما نبودین ببینین که بابام برای یه تیکه مواد چه کارهایی که نمیکرد! شما نبودین ببینین که چه بلاهایی که سر ما نیورد، چه طعنه هایی از مردم که نشنیدیم، هیچوقت من و امیر توی کوچه بازی‌نمیکردیم چون کسی .نبود باهامون بازی کنه، چون پدر مادراشون نمیزاشتن بچه هاشون با بچه های یه آدم معتاد همبازی بشه

.دوباره بغلم کرد و برای بار صدم روی پیشونیم رو بوسه زد

- .گذشته ها گذشته دخترم، اومدم جبران کنم عزیزکم

.با صدای اون پسره که فکر کنم پسر عموم بود از عمو جدا شدم

.دست به جیب روبه‌رومون ایستاد و روبه من با یه اخم مسخره گفت

- خوب با بابای ما گرم گرفتی! خجالت نمیکشی؟

.پوکر نگاهش کردم که صدای خنده عمو بلند شد. روبه من گفت

- .فکر کنم با تیرداد هنوز آشنا نشدی. تیرداد پسر اولیمه و واسه خودش مهندسیه

.بهش نگاه کردم و با صدای معمولی گفتم

- .خوشبختم

.لبخند جذابی زد و زیر لب یه همچنینی زمزمه کرد

.با صدای عمو نگاه هردومون به سمتش برگشت

- .بلند شید بریم داخل بیرون سرده

.تیرداد سری تکون داد و منم زیر لب چشمی گفتم و باهم به سمت داخل رفتیم

.با ورود ما همه نگاه ها به سمتمون برگشت و صدای سامیار بلند شد

- .خدا ازت نگذره دختره خیره سر، دایی منرو میدزدی؟ دایی دزد بدبخت

.با دهن باز نگاهش میکردم، به سمت زن‌عمو برگشت و گفت

- .زن‌دایی ببین، ببین شوهرت رو اغفال کرد

.زن‌عمو خندید و هیچی نگفت. ایندفعه صدای آیلار بلند شد

- وا سامیار دیوونه شدی رفت.

سامیار نیم نگاهی به آیلار کرد و با لحن مضحکی گفت.

- آره دیدی، دیدی چقدر گفتم دور و برمن نپلک، دیدی گفتم که کمال همنشینی در من اثر میکنه، هی گوش نکردی که نکردی حالا تحویل بگیر.

با خنده نگاهشون میکردم که با صدای مامان که صدام زد به آشپزخونه رفتم.

- جانم مامان؟

به سمتم برگشت.

- دخترم خیار و کاهو رو از تو یخچال درار، دیره مامان، سالاد درست کن.

چشمی گفتم و مشغول درست کردن سالاد شدم. با صدای آیلار با چشمای اشکی که دراثر پیاز این بلا سرشون اومده بود نگاهش کردم.

- زن‌دایی کمک نمیخوایی؟

مامان لبخند مهربونی بهش زد.

-نه عزیزم، اگه حوصلت سر میره بشین پیش دلارا، فکر کنم حرف های زیادی دارید که باهم بزنین.

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﻃُﻔَﻘَﻄﺤَﻖِﻣَﻨـــﻪِﻣَـﻦ.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#82

#تو_فقط_حق_منی_من

نگاهش به من افتاد، لبخند مهربونی نثارش کردم که کنارم جا گرفت.

- وای نمیدونی چه حس خوبیه منم بالاخره یه دختر تو فامیل پیدا کردم.

پشت بندش ادای گریه دراورد.

- تو که نمیدونی از بس همه پسرن کم‌کم اخلاق اونا داشت بهم سرایت میکرد.

از حالت بامزه‌ای که به خودش گرفته بود باعث شد غش غش بخندم. معلوم بود از اون دختر شیطوناس.

مشتی به بازوم زد.

- خو نخند راس میگم.

دستام رو به نشونه تسلیم بالا اوردم و همینجور که کاهو هارو خرد میکردم دهن باز کردم.

- خب دختر عمو از خودت بگو.

با یه حالت مسخره‌ای چشماش رو توی کاسه چرخوند و صداش رو تو دماغی کرد.

- خب من اسمم آیلاره و بیست و ... .

خواست حرفش رو ادامه بده ولی با دیدن نگاه پوکر من صداش رو تغییر داد.

- خب میدونی که اسمم آیلاره، بیست و یک سالمه و دانشجوی رشته دندون پزشکی‌ام و یه داداش دارم، اینم بگم سینگل سینگلم ولی حالا اگه تو بخوایی مال تو میشم.

چشم غره‌ای بهش رفتم که مظلوم سرش رو پایین انداخت.

- خو مال تو نمیشم.

بدون توجه به حرفش با نیش گشاد گفتم.

- خوشبحالت، منم خیلی دوست دارم پرستار بشم دارم سعیم رو میکنم که هرجور شده به آرزوم برسم.

لبخندی زد.

- مطمئن باش اگه بخوایی موفق میشی.

اوهومی زیر لب گفتم و مشغول تزئین سالاد فصل شدم.

نزدیک دوسه ساعتی مشغول حرف زدن شدیم و اونجا بود که فهمیدم آیلار خیلی دختر خوبیه و کسی تو زندگیش نیست، گفت سامیار هم پزشکه و تیرداد هم مهندسه و مدیر یه شرکت معماری بزرگه.

مامان سه نوع غذا پخته بود که شامل مرغ شکم پر و خورش فسنجون و خورش آلو میشد.

با خنده و شوخیای امیر و سامیار شام رو خوردیم و بعد از شام من و آیلار ظرفارو شستیم، هرچی اصرار کردم قبول نکرد و گفت باید منم بشورم.

در کل شب خیلی خوبی بود، وقتی کنارشون بودم دیگه مثل قبل حس تنهایی نمیکردم تنهام، حس نمیکردم تو این شهر درندشت بی‌کسم.

ساعت یک شب بود که عمو عزم رفتن کرد و از امیر خواست که فردا به همراهش به کارخونه بره، خیلی خوشحال بودم اگه امیر میرفت سرکار دیگه اینقد دمغ نبود.

عمو بغلم کرد و درگوشم یه چیزی گفت که دوست داشتم همون وسط بپرم گردنش رو بگیرم و محکم ماچش کنم.

گفت که میخوام اون ارثی که مال پدرت بوده رو به امیر بدم که باهاش یه خونه لوکس و بهتر بخرین، با اینکه اینجارو دوست داشتم ولی اینجا واقعا کوچیک بود.

بعد از اینکه رفتن به کمک مامان کل خونه رو برق انداختیم و با تنی خسته و چشمای سرخ شده در اثر بی‌خوابی زیر لحافم فرو رفتم و به سه نکشیده خوابم برد.

#پارت_هشتاد_و_دوم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#83

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای مامان پووف کلافه ای کشیدم و تو جام غلتی زدم.

- دلارا بیا صبحونه بخور مادر الان دیرت میشه.

اصلاً امروز حس رفتن به سرکار رو نداشتم ولی با فکر ادنان و جدیتش از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم و یه دوش پونزده دقیقه ای گرفتم تا خواب از سرم بپره.

بیرون اومدم و موهام رو سشوار کشیدم، وقتی از خشک شدنشون مطمئن شدم محکم بالای سرم بستمشون و لباس های فرم رو پوشیدم و چون سرد بود سویشرت مشکیم رو هم روش پوشیدم. به سمت آشپزخونه رفتم و شروع به خوردن کره و مربا کردم.

- چطوری جوجوم؟

لبخندی زدم و لقمه رو جویدم و با دهن پر گفتم.

- خوبم داداشی.

لپم رو کشید و اخم تصنعی کرد.

- بچه اول بخور بعد حرف بزن حالم بهم خورد.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم که چشم غره‌ای بهم رفت.

ایشی گفتم و بلند شدم و به سمت حیاط رفتم، داشتم بند کفشام رو می‌بستم که با صدای امیر به سمتش برگشتم. بهش کردم.

- دلارا من دارم با رضا میرم بیا برسونیمت.

از خدا خواسته باشه‌ای گفتم و همراهش به سمت بیرون رفتم. با دیدن حمید که اون سمت کوچه ایستاده بود از ترس آب دهنم رو قورت دادم. با دیدن امیر که با غضب خیره به حمید شده بود ترس ورم داشت و به سمت امیر پا تند کردم.

- داداش بشین دیگه دیرم شده.

نگاه خشمناکی به حمید کرد و بدون هیچ حرفی نشست.

***

مشغول وارسی قرار داد جدیدی شدم که تازه با یکی از بهترین شرکت های مدلینگ بسته بودیم، داشتم مطالبی رو که داشت تند تند تایپ میکردم که با صداش که درست کنار گوشم بود هول زده از جا پریدم.

درست کنارم ایستاده بود و یه دستش رو به صندلی تکیه داده بود و یه دستش رو توی جیبش زده بود و خیره به صورتم نگاه میکرد.

از نگاه خیرش معذب شدم و سرم رو پایین انداختم.

اشاره‌ای به گونم کرد و لب زد.

- خوبی؟

آروم زمزمه کردم.

- ممنون خوبم.

خوبه‌ای گفت و همینطور که به سمت اتاقش میرفت گفت بیا اتاقم.

چشمی گفتم که به اتاقش رفت.

#پارت_هشتاد_و_سوم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن﹏.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#84

#تو_فقط_حق_منی_من

در اتاق رو که بست نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم، در زدم وقتی اجازه داد داخل شدم.

با دیدنش توی اون حالت از خجالت سرم تو یقم رفت و لب گزیدم، داشت دکمه های پیرهنش رو می‌بست، با دیدنم کرباتش رو شل دور گردنش انداخت.

صدای گیراش بلند شد.

- لیست قرارداد شرکت مدلینگی که امروز باش قرار گذاشتی رو برام بیار.

نگاهم رو از سینه پهن و مردونش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم.

- چشم با اجازه.

در رو که بستم نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو برای یک ثانیه روی هم گذاشتم.

چه هیکلی داشت! خوشبحال زنش.

به خودم تشری زدم و سعی کردم از فکرش بیرون بیام.

داشتم دنبال لیست می‌گشتم که با صدای گوشیم اون‌رو از جیب مانتوم دراوردم، با دیدن یک شماره ناشناس متعجب جواب دادم.

- الو.

با شنیدن صدای عمو لبخندی روی لبم نشست.

- سلام دخترم.

- سلام عمو خوبی؟

مثل اینکه جای شلوغی بود چون صدای دستگاه میومد یا شایدم سرکار بود.

- ممنون دخترم تو خوبی؟

درهمون حال گوشی رو با یه دستم گرفتم و مشغول پیدا کردن لیست شدم.

- مرسی، جانم عمو کاری داشتی؟

صدای آرومش بین اون شلوغی کم به گوشم میرسید.

- آره دخترم میتونی یه توک پا بیایی کارخونه امیرم اینجاس؟

با دیدن لیست برش داشتم.

- چشم فقط بزارین از رئیسم اجازه بگیرم.

باشه‌ای گفت و بعد از اینکه خداحافظی کردیم قطع کردم. لیست رو برداشتم و اینبار بدون در زدن وارد شدم، با دیدنش پشت میز به سمتش رفتم و لیست رو روی میز قرار دادم، برش داشت و یه نگاه کلی بهش انداخت.

صدام رو صاف کردم.

- آقا اجازه هست من برم؟ آخه کار دارم.

ابروهاش رو بالا انداخت و لیست رو روی میز پرت کرد.

- کجا؟

پوکر نگاهش کردم که اخماش توهم رفت.

- کار واجب دارم.

بدون اینکه نگاهم کنه در لپ تاپش رو باز کرد و سری تکون داد.

- مرخصی.

زیر لب خداحافظی زمزمه کردم که جوابم رو نداد.

جذاب بی شخصیت. کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون زدم.

خیابون شرکت رو با پا رفتم و سر خیابون کنار پیاده رو منتظر تاکسی موندم.

با دیدن تاکسی که اونور خیابون برام چراغ زد خواستم به سمتش برم که گوشیم زنگ خورد. گوشیم رو از توی کیفم دراوردم بهش نگاه کردم، با دیدن یه شماره ناشناس دیگه جواب دادم.

- بله.

با شنیدن صدای ادنان ابروهام بالا پرید.

- کجایی؟

خواستم به اون سمت برم و که با دیدن ماشین شاسی بلند که با سرعت به سمتم میومد قلبم از حرکت ایستاد و شوکه خودم رو به کناری پرت کردم که بدنم با جوب کنار خیابون برخورد کرد و سوزش عمیقی رو توی دنده هام و بازوم حس کردم.

آخ بلندی گفتم و از سوزشش به هق هق افتادم.

#پارت_هشتاد_و_چهارم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.﹏ 」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#85

#تو_فقط_حق_منی_من

《ادنان》

با شنیدن صدای ترمز لاستیک و صدای آخ گفتن دلارا حس کردم قلبم از جا کنده شد، حسی داشتم که تا الان تجربه نکرده بودم، یه حس نگران بودن تا سر حد مرگ.

بدون اینکه دو سه دکمه اولی پیرهنم رو ببندم با سرعت از اتاق بیرون رفتم و پله هارو یکی دو تا پایین رفتم.

سریع با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و ماشین رو روشن کردم و بدون تعلل از در شرکت بیرون رفتم که صدای جیغ لاستیک ماشین بلند شد و بوی سوخته لنت های ماشینم بدتر عصبیم کرد داشتم دیوونه میشدم.

وقتی به سر خیابون رسیدم با دیدن جمعیت کمی که دور یه نفر جمع شده بودن از ماشین پیاده شدم و به سمتشون پا تند کردم.

یه حسی بهم می‌گفت اون فرد دلاراس.

عصبی مردم رو کنار زدم که با دیدن دلارا که دست از بازوش گرفته بود و یه خانوم کنارش نشسته بود نعره زدم.

- دلاراااااا لعنتیا. برین کنار.

بدون تعلل یه دست دور شونه هاش انداختم و دست دیگم رو زیر زانوهاش انداختم و مثل یه شی گران‌قیمت بلندش کردم.

مردم رو کنار زدم و دلارا رو سوار ماشین کردم. با سرعت دیوونه کننده‌ای ماشین رو میروندم و لایی میکشیدم.

به سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان میروندم، شنیدن صدای ناله های ریزش داشت روانیم میکرد.

- دلارا، لعنتی جوابم بده.

زیر لب خوبمی زمزمه کرد.

وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و تند بغلش زدم، مثل یه جوجه داشت توی بغلم میلرزید و منرو دیوونه میکرد.

فکر میکردم چیزیش شده و ماشین بهش برخورد کرده.

با دادی که زدم پرستارا دورم جمع شدن و یکیشون با صدای هولی منرو به سمت اتاقی هدایت کرد.

به سمت اتاق پا تند کردم و روی تخت گذاشمتش. پرستار ازم خواست که به بیرون برم، به سمت بیرون رفتم و کلافه روی صندلی در اتاق جا گرفتم، دکتری وارد اتاق شد که خواستم به همراهش وارد بشم که در اتاق رو بست. کلافه لگدی به در اتاق زدم، نمیدونم چرا اینقدر این دختر برام مهم شده بود.

بعد از نیم ساعت که برای من نیم قرن گذشت پرستاری بیرون اومد.

تند به سمتش پا تند کردم.

- چیشد؟ حالش خوبه؟

لبخندی زد.

- بله حالش خوبه نگران نباشید فقط یکم بازوش خراش دیده.

نفس آسودهای کشیدم و بدون توجه به زر زدنای پرستار به اتاق رفتم.

با دیدن دکتری که که داشت بازوی برهنه دلارا رو پانسمان میکرد اخمام تو هم رفت و زیر لب غریدم.

- دکتر از این پیر تر نبود؟

دکتر به سمتم برگشت و لبخندی زد و دوباره مشغول کار شد.

دلارا با دیدنم از خجالت سرش رو پایین انداخت. میدونم به خاطر اینکه پیش من بازوهاش برهنه بود عذاب میکشید، همین کارش بود که من رو مجذوب خودش میکرد.

#پارت_هشتاد_و_پنجم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ._طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#86

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای دکتر با اخمای توهم رفته نگاهش کردم.

- خب خانوم گل، چیزیت نشده فقط یه خراش کوچیک هست، چند تا پماد برات مینویسم که جاش نمونه و یه بسته داروی درد هم برای دنده چپت مینویسم.

دلارا با قیافه جمع شده که فکر میکنم بخاطر درد بازوش بود تشکر آرومی کرد.

دکتره با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

کلافه برگشتم سمت دختری که این روزا بدجور فکر منرو به خودش مشغول کرده بود. دختری که حس میکردم با تمام دخترای دور و برم فرق زیادی داره.

با صدای ضعیفش به خودم اومدم و به عادت همیشه دستی توی موهام کشیدم.

- آقا... م...میشه مانتوی منرو ب...بدین؟

بدون توجه به حرفش خیره نگاهش کردم، با دیدن نگاه خیرم با گونه های سرخ و سفیدش که عجیب آدم رو برای گاز گرفتنش وسوسه میکرد سرش زیر انداخت و لب‌های کوچولوش رو گزید.

با این حرکتش دستم رو بالای تختش گذاشتم.

- نکن.

متعجب سرش رو بالا اورد و سوالی نگاهم کرد.

- چ...چی؟

اخم تصنعی کردم.

- گازشون نگیر.

با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد.

- چ....چرا؟

زیر لب غریدم.

- چون رئیست میگه.

ایندفعه رسماً سرش تو یقش رفت و دستش رو روی بازوهای برهنش گذاشت.

صدام جدی شد.

- خوبی؟

سرش رو بالا اورد و خیره تو چشمام گفت.

- بله. ممنون. تو زحمت افتادین.

چیزی نگفتم که دوباره صداش بلند شد.

- آقا. میشه مانتوم رو بدین؟

لعنتی با اینکارات میخوایی چی‌رو ثابت کنی...!

بدون حرف مانتوش رو توی بغلش پرت کردم و روی صندلی کنارش جا گرفتم تا سرمش تموم شه.

《دلارا》

با درد نیم‌خیز شدم و مانتوم رو تنم کردم، یه تیشرت توسی که عکس کیتی روش بود تنم بود که بازوهای برهنم رو به تماشا میزاشت و من وقتی نگاه خیره ادنان رو روی خودم دیدم دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منرو با خودش ببلعه.

وقتی که اونجور بغلم زد توی اون حال بد و درد حس کردم دلم تکون خورد. حس کردم که توی ابرام، بغلش یه آرامش خاصی داشت که درد رو فراموش کرده بودم.

با فکر عمو و امیر هول زده دوباره نیم‌خیز شدم که با اینکارم نگاه گیرای ادنان به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

صدای آرومم بلند شد.

- ببخشید کیف و گوشی منرو اوردین؟

نیشخندی زد.

- توی اون هیری ویری کی به فکر گوشی و کیفت بود مادمازل؟

وقتی دیدم راس میگه چیزی نگفتم ولی با فکر به امیر دوباره صدام بلند شد.

- آقا.

نیم نگاهی بهم کرد.

- میشه به داداشم زنگ بزنم حتما خیلی نگران شده.

بدون حرف گوشی گرون قیمتش رو از توی جیبش دراورد و رمزش رو باز کرد به سمتم گرفتش.

#پارت_هشتاد_و_ششم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ._طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#87

#تو_فقط_حق_منی_من

شماره امیر رو گرفتم و در گوشم گذاشتمش. بعد از سه چهار بوق صدای کلافش بلند شد.

- الو.

نفس عمیقی کشیدم.

- داداشی.

با شنیدن صدام عصبی و هول زده گفت.

- کجایی دلارا؟ مگه قرار نبود بیایی کارخونه؟ لعنتی ساعت نه شبه کجایی پس؟

با صدای ضعیفی نالیدم.

- بیمارستان.

صدای یا خداش بلند شد.

- بیمارستان چرا؟ کدوم بیمارستان، کجایی؟

کلمه آخرش رو نعره زد که کمی گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

- چیزی نشده داداش نگران نباش. بیمارستان..... هستم.

صدای مامان از اون سمت خط میومد.

- امیر مادر چه بلایی سر دخترم اومده؟

امیر هول زده باشه‌ای گفت و قطعش کرد.

بدون حرف گوشی رو به سمت ادنان گرفتم.

ازم گرفتش و توی جیبش سرش داد.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. داشتم به ادنان فکر میکردم، به نگرانی‌هاش، به مغرور بازی هاش، به خشن بودناش.

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که در اتاق باز شد و پرستاری وارد شد.

بعد از اینکه سرم رو از دستم جدا کرد از اتاق بیرون رفت.

کامل در رو نبسته بود که با صدای مامان نگاهم به سمتش چرخید.

با نگرانی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد، دستش درست روی بازوی زخمیم بود و من از درد داشتم جون میدادم، ولی مامان سفت بغلم کرده بود و درگوشم با گریه حرف میزد.

- دلارا دردت بجونم، خوبی عزیز مامان، چه بلایی سرت اومده فدات بشم، من بمیرم مادر چت شده؟

بالاخره رضایت داد و ازم جدا شد. لبخندی بهش زدم و دستم رو زیر چشماش کشیدم و اشکاش رو پاک کردم.

- خوبم مامانی چیزی نیست.

خواست چیزی بگه که صدای امیر بلند شد. نگران دست سردم رو توی دستش گرفت.

- خوبی قربونت برم؟

سری تکون دادم.

- خوبم بخدا.

با اخمای درهم پرسید.

- چه بلایی سرت اومده؟

آروم آروم همه ماجرا رو براش تعریف کردم که کلافه دستی پشت گردنش کشید و بی هوا بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت.

تو همین موقع ادنان وارد اتاق شد و با دیدن امیر و مامان مکثی کرد.

با دیدن داروهای دستش لبخند پهنی روی لب‌هام نشست.

با امیر مردونه دست داد.

- دستت درد نکنه داداش، تو زحمت افتادی.

با صدای بمی گفت.

- نه این چه حرفیه، از دکترش پرسیدم حالش خوبه. نگران نباشین.

ادنان با دیدن مامان مودب سری به نشونه سلام تکون داد و خیلی کوتاه احوالپرسی کرد.

- الهی خیر تو جوونیت ببینی مادر، دستت درد نکنه پسرم. از کار و زندگیت افتادی.

جدی سر تکون داد.

- نه حاج خانوم این چه حرفیه.

پوکر به مامان نگاه کردم، من تصادف کردم، من آسیب دیدم اونوقت کار و بار ادنان مهم تر بود. ایش.

#پارت_هشتاد_و_هفتم✨

(حق), [۱۷/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from ┌ .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#88

#تو_فقط_حق_منی_من

امیر و ادنان داشتند باهم حرف میزدن و مامانی‌ام داشت قربون صدقه من میرفت. در اتاق باز شد و پرستاری وارد شد.

به سمتم اومد و بعد از اینکه فشار و چیزام رو چک کرد با صدای مهربونی گفت.

- مرخصی عزیزم، فقط تا دو سه روز استراحت کن که فشاری به دنده چپت نیاد.

تشکری کردم که لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت، مامان بلند شد که دکمه لباسام رو ببنده و سر و وضعم رو مرتب کنه.

با اینکار مامان ادنان بلند شد. با صدای گیراش گفت.

- دم در منتظرتونم.

امیر تشکری کرد که ادنان از اتاق بیرون رفت.

وقتی مامان سر و وضعم رو مرتب کرد امیر به سمتم اومد و خواست بغلم کنه که بهش گفتم.

- داداشی پاهام سالمن بخدا.

تشری زد و دستش رو دور شونه هام گذاشت و به سمت بیرون بردم.

با دیدن ماشین گنده ادنان دم در بیمارستان آروم آروم به همراه امیر به سمتش رفتیم.

ادنان پیاده شد، امیر منرو روی صندلی عقب گذاشت و مامان هم کنارم نشست و امیرم جلو.

ادنان دوباره نشست و ماشین رو راه انداخت.

بعد از چهل دقیقه در خونه ایستاد. امیر تشکری کرد و خواست پیاده شه که صدای جدی ادنان بلند شد.

- به حرفام فکر کن.

امیر لبخندی زد و مردونه با ادنان دست داد.

- حتما، ممنون جبران کنیم.

ادنان سری به نشونه خواهش میکنم تکون داد.

امیر در سمت منرو باز کرد و کمکم کرد پیاده شم.

حالا قربون صدقه های مامان شروع شد.

- دستت درد نکنه مادر، پیرشی الهی مادر، خیر از جوونیت ببینی.

ادنان هم در مقابل این همه قربون صدقه با یه لبخند جذابی جواب مامان رو میداد.

ادنان خداحافظی کرد و رفت.

امیر به سمت خونه راهیم کرد، مامان تند تند یه جا برام پهن کرد که با همون لباس های بیمارستان روش جا گرفتم.

مامان داروهام رو برام اورد و بعد از اینکه خوردم مانتوم رو دراوردم و زیر پتو فرو رفتم.

کمکم چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم.

***

با صدای جیغ جیغ هلیا که داشت سر و صورتم رو با بوسه های مضخرفش توف مالی میکرد از خواب بیدار شدم.

پسش زدم و با ناله زیر پتو فرو رفتم که پتو رو کنار زد و دوباره بغلم کرد.

دستش رو بازوی زخمیم بود که باعث شد سوزش عمیقی رو حس کنم.

صدای دادم بلند شد.

- وحشی بازوم درد میکنه.

با این حرفم متعجب نگاهی بهم انداخت. به بازوم اشاره کردم.

- بازوم زخمیه.

تازه دوزاریش افتاد.

صداش بلند شد.

- خوبی خواهری؟ تا شنیدم سریع خودم رو رسوندم. اولا شک داشتم که چلمنگی ولی الان شکم به یقین تبدیل شد.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گمشو ای نثارش کردم که غش غش خندید.

#پارت_هشتاد_و_هشتم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#89

#تو_فقط_حق_منی_من

آروم بلند شدم و سرجام نشستم، هلی نمایشی پشت سرش رو خاروند.

مثل اینکه از گفتن چیزی دو دل بود.

- بگو.

من منی کرد.

- امیر کجاست؟

شیطون نگاهش کردم که لب گزید و مشتی به بازوی سالمم زد.

- نمیدونم، حالا اینارو بیخیال میخوام یه چیز برات بگم.

هیجان زده به دهنم نگاه میکرد. شروع کردم به گفتن همه چی، اینکه خانواده پدریم پیدا شده و تو این مدت کم چه اتفاق هایی که افتاده.

با دهن باز و چشمای گشاد شده از تعجب نگاهم میکرد. خواست حرفی بزنه که مامان با یه سینی چای اومد داخل اتاق.

وقتی مامان رفت دهن باز کرد.

- نگو! یعنی تو الان یه عمو و یه عمه داری؟ دم بابات گرم چقدر عاشق بوده.

پشت بند حرفش آهی کشید.

با لگد زدم به پهلوش.

- حالا چرا آه میکشی چلمنگم.

چشم غره‌ای بهم رفت.

- یکی ام نداریم اینجور عاشقمون باشه! خاک تو سر من با این عاشق شدنم، آخه داداش توام آدمه؟ فقط بلده اذیت کنه و منرو حرص بده، اه اه.

دوباره لگدی بهش پروندم که صدای دادش بلند شد.

- گمشو بابا، داداش من هزارتا کشته مرده داره، از خداتم باشه باهات شوخی میکنه.

پوکر نگاهم کرد و بادی به غبغبش انداخت.

- میدونم در خوب بودن سلیقه من شکی نیست. امیر من جذابه.

خواستم حرفی بزنم که صدای شیطون امیر هردومون رو از جا پروند.

- بله در جذاب بودن من شکی نیست.

هلی با رنگ و روی پریده سرش توی یقش رفت، وای امیر حرفش رو شنید! چه بهتر.

دوباره صدای شیطون امیر بلند شد.

- حالا من امیر کی بودم؟

چشمکی زد و ادامه داد.

- آخه شنیدم یکی گفت امیر من. من متعلق به شمام راحت باشید.

هلیا کم مونده بود گریش بگیره بدون هیچ حرفی بلند شد و از کنار امیر رد شد.

چشم غره‌ای به امیر رفتم که شونه بالا انداخت.

خواستم بلند بشم و برم پیش هلی که امیر نزاشت و با صدای جدی گفت.

- خودم میرم.

《امیر》

با شنیدن حرفش حس کردم بدنم گر گرفت، یعنی اونم دوسم داشت؟ اونی که می‌گفت دوسش دارم منم؟

وقتی که از کنارم رد شد دوست داشتم دستش رو بکشم و در گوشش بگم دوست دارم، ولی چیزی نگفتم.

تعلل رو کنار گذاشتم و به سمت حیاط رفتم.

زیر درخت روی زمین سرد نشسته بود و سرش رو روی پاهاش گذاشته بود.

دستام رو توی جیبم زدم و به سمتش رفتم.

#پارت_هشتاد_و_نهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#90

#تو_فقط_حق_منی_من

کنارش نشستم و مثل خودش به درخت تکیه دادم، صدای هق هق ریزش بدجور عصبیم کرد، دوست داشتم داد بزنم لعنتی نریز اون اشکارو.

حضورم رو که حس کرد سرش رو بالا اورد.

با صدای بمی گفتم.

- گریه نکن.

حس کردم بیشتر گریش گرفت.

عصبی مشتی به درخت کوبیدم.

- د میگم گریه نکن.

فکر کنم ترسید چون تند تند اشکاش رو پاک کرد.

با صدای ضعیفی گفت.

- مهمه؟

جدی سری تکون دادم.

- آره.

به ستمتم برگشت.

- چرا؟

بدون توجه به حرفش گفتم.

- حرفات درست بود؟

با خجالت سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

دوباره پرسیدم.

-آره؟

زیر لب اهومی زمزمه کرد.

با اینکارش بازوش رو گرفتم و توی بغلم کشوندمش.

خجالت زده خواست ازم جدا بشه که نزاشتم و محکم گرفتمش.

چونم رو روی موهاش که مثل ابریشم بود گذاشتم و نا محسوس موهاش رو بو کردم.

خواست چیزی بگه که گفتم.

- هیس!هیچی نگو.

دهنش بسته شد، خواستم منم بگم، بگم که چقدر دوسش دارم، بگم که چقدر میخوامش، بگم که چقدر برام با ارزشه.

لبام رو به لاله گوشش نزدیک کردم و خواستم چیزی بگم که با صدای دلارا هلیا تند ازم جدا شد. زیر لب غریدم.

- بر خر مگس معرکه لعنت.

- هوی دارید چیکار میکنید؟ خجالت بکشید، حیا کنید، نوچ نوچ براتون متأسفم.

نیم نگاهی به هلیا کردم، با صورت سرخ شده از خجالت سرش رو پایین انداخته بود.

بدون توجه به حرفای چرند دلارا روبه هلیا چشمکی زدم و با صدای رسایی گفتم.

- خوش گذشت.

با صدای داد دلارا پوکر نگاهش کردم.

- هوی رفیق منرو اذیت نکن.

مثل کسی که داره مگس میپرونه دستم رو بالا اوردم.

- برو بابا.

صدای عصبیش بلند شد.

- حیف حیف که دندم درد میکنه.

خندیدم.

- آره در جریانم که چلاغ شدی.

صدای خنده هلیا به آسمون رفت و دلارا حرصی نگاهمون میکرد.

به سمتم براق شد.

- اصلاً غلط کردی رفیق منرو بغل کردی.

نیشخندی زدم و بازوی هلیا رو گرفتم و محکم بغلش کردم که دماغش به سینم خورد و صدای آخش بلند شد.

- دوست داشتم، دوباره‌ام تکرار میکنم.

#پارت_نود_ام✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#91

#تو_فقط_حق_منی_من

دلارا داد بلندی کشید.

- گمشو، پرو شدی، دماغ دختر مردم رو صاف کردی.

هلیارو که مثل گوجه قرمز شده بود از خودم جدا کردم و به سمت در حیاط رفتم و از خونه خارج شدم.

....لعنتی! آخر دیوونم میکنه

《دلارا》

با قدم های آروم که علتش درد دندم بود به سمت هلیایی که از خجالت مثل گوجه شده بود رفتم و بغلش کردم که مشت محکمی به پهلوم زد و دادم به هوا رفت.

منم نامردی نکردم و لگد محکمی به کمرش زدم، ازش جدا شدم و غضبناک نگاهش کردم.

- چته؟ مثل سگ هار شدی؟ ها؟

خیز برداشت سمتم که ادای گریه درآوردم.

- تو رو قران نکن، نمیتونم بدوام.

چشم غره‌ای بهم رفت و با صدای عصبی غرید.

- گاو، گوسفند، یابو برقی، اگه یکم دیرتر میومدی الان داداشت اعتراف کرده بود.

چشم غره دیگه‌ای رفت.

- یابو خرمگس.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که با صدای مامان هر دو به سمت برگشتیم.

- امیر کجا رفت مادر؟

پس کلم رو خاروندم.

- نمیدونم رفت بیرون. چرا؟

دستکش هاش رو درآورد.

- شام حاضره مادر بیایید بخورید، امیرم از صبح تا حالا چیزی نخورده میترسم ضعف کنه.

دست هلی رو کشیدم و در همون حالت خطاب به مامان گفتم.

- الان بهش زنگ میزنم مامانم.

داخل رفتیم، به امیر زنگ زدم که گفت با رفیقامم و همون بیرون چیزی میخورم، خواستم قطع کنم که صدام زد.

- جانم داداش؟

صداش آروم شد.

- نزاری هلیا تنها بره؟ اصلاً شب نگهش دار پیش خودت اگه خواست بره بهم زنگ بزن تا بیام ببرمش.

با لبخند شیطونی به هلیا زل زدم که پوکر نگاهم کرد.

- چشم داداش.

دوباره تاکید وار گفت.

- دلارا زنگ بزنیا؟

چشمام رو توی کاسه چرخوندم.

- باشه داداشم باشه.

خوبه‌ای گفت و بعد از خداحافظی قطعش کردم.

شیطون به هلی زل زدم که کنجکاو نگاهم کرد.

- آقاتون تاکید کرد شب تنها نری خونه.

چشمک شیطونی زدم.

- تازشم گفت شب نگهش دار، فکر کنم میخواد کارت رو بسازه.

حرصی جیغی زد و به سمت آشپزخونه رفت.

سرخوش خندیدم و منم دنبالش راه افتادم.

***

داشتیم تلویزون نگاه میکردیم که هلی عزم رفتن کرد.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- بشین بابا امشب ور دل خودمی.

گمشویی نثارم کرد و گفت.

- نه فردا کلاس دارم باید حتمی برم کتابام رو نیووردم.

دیگه اصراری نکردم ولی دوباره گفتم.

- پس صبر کن به امیر خبر بدم.

دستم رو گرفت.

- وای نه نمیخوام بیوفته تو زحمت.

#پارت_نود_و_یکم✨

(حق), [۱۷/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#92

#تو_فقط_حق_منی_من

لگدی به پاش پروندم که دادش به هوا رفت.

- زر نزن بابا چند ساعت پیش فیس تو فیس بودن حالا واسه من قپی میاد، بتمرگ تا بهش زنگ بزنم.

- بی‌شعور گاو.

گوشی رو گرفتم و به امیر خبر دادم، آق داداش عاشقمون گفت سه سوته خودم رو میرسونم.

به هلی که گفتم نیشش گشاد شد و ذوق زده آماده شد.

ایش نکبت، آخه امیرم ذوق داره؟

با صدای زنگ در چشمام گشاد شد، بابا ایول! داداشمون چقدر زود رسید.

آهی کشیدم، خدایا از اینجور آدمام نصیب ما کن.

هلی بعد از اینکه از مامان و من خداحافظی کرد از خونه بیرون رفت و به همراه امیر که ماشین رضا باهاش بود راهی خونش شد.

بعد از اینکه مسواکم رو زدم توی جام ولو شدم و خواستم ساعتم رو برای فردا کوک کنم که با یاد اینکه ادنان سه روز بهم مرخصی داده به جای اینکه خوشحال بشم دمغ شدم.

یعنی من سه روز ادنان رو نبینم؟

با این فکر لبام آویزون شد و با خودم گفتم چه دلیلی میتونه باشه که من دلم برای رئیس تخس و مغرورم تنگ بشه...!

سعی کردم چشمام رو ببندم و به ادنان فکر نکنم چون حتی فکر کردن بهش هم اشتباه محض بود.

کش و قوسی به بدنم دادم و لای چشمام رو باز کردم، مامان داشت سبزی پاک میکرد.

تا چشمای باز من رو دید گفت.

-بلند شو دخترم عموت و عمت میخوان بیان عیادتت بلند شو.

با حرف مامان نیشم گشاد شد و بعد از اینکه صبحانه خوردم به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم.

بعد از اینکه از حموم بیرون اومد یه باند دور بازوم پیچیدم، هنوزم زخمش سوز میزد و موقع حموم رفتن اذیتم میکرد.

موهام رو خشک کردم و یه پیرهن مردونه توسی با یه شلوار مشکی پوشیدم و بعد از اینکه با عطرم دوش گرفتم بیرون رفتم و سر جام نشستم.

مامان توی آشپزخونه داشت بساط ناهار رو آماده میکرد. به ساعت دیواری نگاه کردم، ساعت دو بعد از ظهر بود، چشمام گشاد شد.

چقدر خوابیدم...؟

با صدای در حیاط سیخ سر جام نشستم ولی وقتی امیر رو دیدم دوباره ولو شدم، خوراکی هارو توی آشپزخونه گذاشت و کیک و آبمیوه ای به سمتم پرت کرد که با نیش گشاد مشغول خوردنش شدم.

آبمیوم رو که تموم کردم صدای زنگ در بلند شد، ایندفعه مرتب نشستم که عمو و بچه هاش البته به جز تیرداد و عمه وسامیار هم اومدن.

عمه به سمتم اومد و بغلم کرد.

-خوبی عزیزم.

دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم.

-ممنون خوبم.

خواست چیزی بگه که با صدای سامیار نگاه هممون به سمتش کشیده شد.

-میگم دختر دایی چلاق شدی رفت.

پوکر نگاهش کردم که خندید.

عموام پیشونیم رو بوسید و پدرانه حالم رو پرسید و آیلار هم بغلم کرد و وقتی خوب تو بغلش چلوندم ولم کرد.

#پارت_نود_و_دوم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﹏.طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.﹏ 」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#93

#تو_فقط_حق_منی_من

.مشغول حرف زدن با عمو که کنارم نشسته بود بودم که با صدای جیغ حرصی آیلار همه به سمتش برگشتیم

- .ایش مثلاً دکتر مملکتی

.سامیار سرخوش خندید

- .وقتی حرص میخوری شبیه وزغ میشی

.آیلار که از خشم سرخ شده بود به سمت عمو برگشت

- !بابا ببین چی میگه

.عمو خندید

- .داره شوخی میکنه دخترم

.به سمت سامیار برگشت. انگشت اشارش رو به نشونه تهدید به سمتش گرفت

- .بخدا میگم عمه مرضیه خفت کنه

.سامیاد ادای آدم های ترسیده رو دراورد

- .آخ، یا امام رضا نگی؟ اگه بگی سیاه و کبودم میکنه

.آیلار چشم غره‌ای بهش رفت و دیگه چیزی نگفت

شام رو در کنار شوخی های سامیار و امیر خوردیم که ساعت یازده بود که عمو عزم رفتن کردن، وقتی رفتن بلند شدم و آروم آروم به مامان کمک کردم تا ظرفارو جمع کنم.

***

با صدای زنگ در کش و قوسی به بدنم دادم و پوف کلافه‌ای کشیدم.

با صدای خفه‌ای گفتم.

- مامان در رو باز کن، اه.

وقتی صدایی نشنیدم امیر رو صدا زدم.

- امیر جون جدت در رو باز کن سرم رفت.

سرم رو از زیر بالش دراوردم و لای چشمام رو باز کردم، کسی خونه نبود، فکر کنم یا مامانه یا امیر، ولی مامان کلید داره.

اوف! باز امیر کلیدش رو جا گذاشت.

دوباره صدای زنگ در بلند شد که زیر لب چند تا فوش نثار امیر خنگی که باز کلید رو جا گذاشته بود کردم.

خواب دیگه فایده نداشت، چون کاملاً از سرم پریده بود پتو رو کنار زدم و با همون سر و وضع بیرون رفتم.

دوباره در زد که این‌بار داد زدم.

- اه امیر کفنت کنم باز خنگ بازی دراوردی.

دوباره در زد.

حرصی دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و صدام رو انداختم پس‌کلم.

- هوی یابوی خنگ...

با دیدن ادنان که یه دستش رو توی جیبش گذاشته بود و یه دستش رو به در تکیه داده بود خشکم زد.

با رنگ پریده نگاهش کردم ولی اون بی حواس به هرجا خیره به بدنم نگاه میکرد.

از نگاه خیرش نگاهی به هیکلم کردم که با دیدن تاپ و شلوارکی که کل دار و ندارم رو بیرون ریخته وای بلندی گفتم و در رو بستم.

سرخ شده به در تکیه دادم و لبم رو چنان گاز گرفتم که حس کردم سوختن.

صدای خندش رو از پشت در شنیدم و جیغ خفه‌ای کشیدم و بیشتر سرخ شدم.

اه لعنتی من فکر کردم امیره!

#پارت_نود_و_سوم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#94

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای شیطونش از خجالت چشمام رو بستم و دوست داشتم همون موقع زمین دهن باز کنه و من رو با خودش ببلعه.

- در بستن روی مهمون اصلاً کار خوبی نیست کوچولو.

صدای ضعیفم بلند شد.

- ب...بخشید، ا...الان م...م..یام.

کم مونده بود گریم بگیره، با قیافه نالون به سمت خونه پا تند کردم و چادر رنگی مامان رو برداشتم و سرم کردم.

با صورت شرمزده از خجالت لای در رو باز کردم و وقتی نگاهم به نگاه خیرش افتاد هول زده سرم رو پایین انداختم.

صدای بمش بلند شد.

- نمیخوایی دعوتم کنی داخل؟

از این حواس پرتیم فوشی نثار خودم کردم و کنار رفتم که بیاد داخل.

- ب..بفرمایید.

ولی به سمت ماشینش رفت و در جلو رو باز کرد، با دیدن ساتیا که با جیغ به سمتم میومد نیشم گشاد شد و محکم بغلش کردم.

با صدای جیغ جیغوش شروع کرد به حرف زدن.

- وای خاله دلم یه عالمه بلات تنگ شده بود، تازشم وقتی دایی گفت خوردی زمین نگلانت شدم. دیگه یه دایی گفدم باید بیالیم پیش دلارا اگه نیالیم بات قهل میتونم اونم اوردم.

پشت بندش دوباره کلم رو گرفت و صورتم رو توف مالی کرد.

موهاش رو کنار زدم و گونه های تپلش رو بوسیدم.

با صدای ادنان تازه یادم افتاد که ادنانی هم وجود داره.

- مهمون نوازیت اصلاً خوب نیست کوچولو.

با خجالت نگاهش کردم که خیره تو چشمام نیشخندی زد.

ساتیا رو زمین گذاشتم و دستش رو گرفتم.

- بفرمائید.

وقتی رفت داخل پشت سرش در رو بستم و دست ساتیارو گرفتم.

جلو تر ازش در حال رو باز کردم.

-بفرمائید.

دست به جیب داخل اومد، وقتی نشست ببخشیدی گفتم و به همراه ساتیا به اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم.

جلوی آینه ایستادم و وقتی چشمم به تاپ و شلوارک افتاد دوباره سرخ شدم.

سعی کردم بهش فکر نکنم، ساتیا داشت با عروسکام که روی کمدم بودن بازی میکرد.

یه شومیز گلبهی پوشیدم و شلوار مشکیم رو هم زیرش پوشیدم و وقتی موهام رو بالای سرم محکم بستم شالم رو روی سرم انداختم و به همراه ساتیا که دستاش پر از عروسک بود از اتاق بیرون رفتم.

سرش توی گوشیش بود و داشت باهاش ور میرفت.

ساتیا کنار ادنان نشست و با همون زبون شیرینش عروسک هام رو یکی یکی نشونش میداد و براش توضیح میداد.

#پارت_نود_و_چهارم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#95

#تو_فقط_حق_منی_من

سریع به آشپزخونه رفتم و چای ساز رو توی برق زدم. گوشیم رو برداشتم و به مامان خبر دادم که رئیسم اینجاست، گفت خودش رو زود میرسونه.

چند تا استکان روی سینی گذاشتم و سبد میوه دراوردم و مشغول شستنشون بودم که با صدای شیرین ساتیا به سمتش برگشتم.

- خاله جونم.

چای رو توی استکان ها ریختم.

- جونم خوشگلم.

یه یکی اسب تک شاخم که توی دستش بود اشاره کرد.

- خاله این گیلی گشنگه. (خاله این خیلی قشنگه)

لبخندی به طرز حرف زدنش زدم.

- مال تو عزیزم.

با این حرفم جیغی از خوشحالی زد و به هوا پرید.

- واقعنی؟

اوهومی گفتم که نیشش گشاد شد چشماش برق زد.

قندون و خرمارو توی سینی گذاشتم و پشت سر ساتیا از آشپزخونه بیرون زدم.

سینی چای رو جلوش گذاشتم و دوباره به آشپزخونه رفتم که میوه بیارم، سه تا پیش دستی برداشتم و خواستم به بیرون برم که محکم به ادنان خوردم.

هین کشیده‌ای گفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. پیش دستی هارو از دستم گرفت و روی کابینت کنار در گذاشت. به خودم اومدم و خواستم ازش جدا بشم که محکم بازوهای ظریفم رو بین پنجه های مردونش قفل کرد.

زیر لب زیر گوشم نفس زد.

- چرا اینقدر دست و پا چلفتی؟ هوم؟

بدنم از نزدیکی نگاهش داشت گر میگرفت، داشتم از خجالت آب میشدم.

ولی از یه طرف یه حس خاصی داشتم، یه حسی که منرو وادار میکرد ازش جدا نشم.

خیره به چشمام گفت.

- زبونت موش خورده بچه؟

.دستش از روی بازوهام سر خورد و دور کمرم حلقه شد

.ایندفعه بدون خجالت توی چشماش خیره شدم، چشمای به رنگ شبی که بدجور منرو مجذور خودش میکرد

.بدون توجه به سوالش لب زدم

- .الان ساتیا میبینه

.با این حرفم صورتش رو جلو اورد و سرش زیر شالم رفت

- .مهم نیست

.دستم رو روی سینش گذاشتم

- .خواهش میکنم، شما نامحرمی

.خیره توی چشمام چتری هام رو از روی چشمم کنار زد

- .هیس! یه دقیقه آروم بگیر کوچولو

.چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم، حس دستاش دور کمرم داشت ذوبم میکرد

!لعنتی قلب من طاقت این همه نزدیکی رو نداره

.ای کاش میتونستم به زبون بیارمش

.با حس گرمای نفس‌هاش توی صورتم به چشماش خیره شدم

.لبش تو یه سانتی لبم بود

.خشکم زد

یعنی میخواست چیکار کنه؟

.حیرت زده نگاهش کردم که سریع اخمی کرد و با صورت سرخ شده ازم جدا شد و پوف کلافه‌ای کشید

#پارت_نود_و_پنجم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#96

#تو_فقط_حق_منی_من

.اینفعه دوست داشتم خدا از زمین محوم کنه

عصبی به سمتم برگشت، حس میکردم کلافس،

.دهن باز کردم که چیزی بگم که با صدای بم و گیراش بلند شد

- هیس!

.دستپاچه ازش جدا شدم که زیر لب لعنتی زمزمه کرد و از آشپزخونه بیرون زد

.دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

!نزدیک بود کار دست هم بدیم

.با فکر چند ثانیه پیش لبخند شیرینی روی لبهام نشست که دلیلش رو نفهمیدم

.چقدر خوب بود ولو شدن توی بغل گرم و مردونش

اونم کی؟

!...رئیس جذاب و تخست

.با این فکرم لبم رو محکم گاز گرفتم و تشری به خودم زدم

!چقدر بی پروا شدم

.با صدای زنگ در پیش دستی‌هایی رو که برداشته بودم رو روی میز گذاشتم و به بیرون رفتم

.وقتی در رو باز کردم با امیر و مامان مواجه شدم

- سلام چقدر دیر اومدید کجا بودید؟

.امیر دو سه تا از نایلون های خرید رو به دستم داد و در رو با پاش بست

- کی اینجاست جوجو؟

به سمت خونه رفتم و در همون حالت جوابش رو دادم.

- رئیسم و خواهرزادش.

سری به نشونه تفهیم تکون داد. مامان به حرف اومد.

- دخترم خوب پذیرایی کردی؟

چشمام رو توی کاسه چرخوندم.

- بله.

در رو باز کرد و مشغول خوش آمد گویی با ادنان شد.

امیر هم نایلون هارو توی آشپزخونه گذاشت و بیرون رفت و با ادنان احوالپرسی کرد.

سریع میوه هایی روهم که تازه خریده بودن شستم و دوتا پیش دستی دیگه هم اضافه کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

تا نگاهم به نگاهش افتاد دوباره سرخ شدم و بدنم گر گرفت.

امیر میوه هارو از دستم گرفت و به ادنان و ساتیا تعارف کرد.

امیر مشغول حرف زدن با ادنان شد و منم به شیرین زبونیای ساتیا که بغلم نشسته بود گوش میکردم.

زیر چشمی نگاهی به ادنان کردم که صدای آروم ساتیا زیر گوشیم بلند شد.

- خاله گوشِت رو بیار.

دهنش رو نزدیک گوشم اورد.

- (این پسل گشگنه داداشته؟(این پسر قشنگا داداشته؟

اوهومی گفتم که مظلوم لب ورچید.

- من میتام زنش بشم، آته گیلی نازه.

با حرفی زد دهنم خشکم زد و اندازه غار علیصدر باز موند.

نیم وجب بچه رو چه به این حرفا؟

#پارت_نود_و_ششم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ)

[Forwarded from ┌]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#97

#تو_فقط_حق_منی_من

.خشک زده نگاهش میکردم که با لب‌های آویزون نگاهم کرد

- خب چیه؟ دالم راش میدم دیده.(خب چیه؟ دارم راس میگم دیگه.)

.دلم ضعف رفت. محکم بغلش کردم و گونه‌های تپلش رو بوسیدم

.اینقدر بوسیدمش که صداش دراومد

بعد از دو ساعت ادنان عزم رفتن کرد، مامان و امیر خیلی بهش تعارف زدن که شام بمونه ولی گفت که کار دارم، ساتیا همش دوست داشت بمونه ولی مثل اینکه مامانش گفته بود بیارتش، طوری که ساتیا می‌گفت قرار بود با مامان و باباش بره مهمونی.

.بعد از اینکه شام خوردم به سمت اتاق رفتم و مشغول درس خوندن شدم

.دو ساعتی بود که یک ریز درس میخوندم که با صدای مامان کتاب فیزیکم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم

.امیر و مامان کنار هم نشسته بودن و مشغول تماشای تلویزون بودن و گاهی وقتا میوه میخوردن

.کنارشون نشستم و مامان یه سیب برام پوست گرفت و به دستم داد

.مشغول خوردن بودم که با سوال مامان متعجب بهشون نگاه کردم

- امیر مامان قضیه شرکت چیشد؟ عموت چیکار کرد؟

.امیر نگاهش رو از تلویزون گرفت

- والا مامان جان گفت که چهارشنبه باهاش برم محضر تا سه دونگ از شرکت رو به نامم بزنه و خونه باغی که تو لواسون داره هم سندش رو بهم بده، ولی من تصمیم گرفتم اونجا رو به نام شما بزنم.

.مامان لبخند مهربونی زد

- نه مادر، من میخوام چیکار؟

.امیر سری تکون داد، مثل اینکه از گفتن چیزی دودل بود

.دهن باز کردم

امیر چی میخوایی بگی؟ -

.تیز نگاهم کرد

.نه بابا! جوجمون باهوش شده -

.پشت چشمی نازک کردم

.باهوش بودم -

.چشم غره‌ای بهم رفت و جدی شد

.راستش مامان من یه نظری دارم البته با اجازه شما -

.مامان یه قاچ پرتقال به دستم داد

.بگو مادر -

.امیر انگشت هاش رو توی هم پیچوند

من میگم همین خونه باغ لواسون و این خونه رو بفروشیم و یه خونه شیک و تر و تمیز بخریم، نظرتون چیه؟ -

مامان به فکر فرو رفت. بد فکری‌ام نبود؟ با اینکه اینجا پر از خاطرات بچگیمه و دوسش دارم ولی کی دوست نداره تو یه خونه شیک و لوکس زندگی کنه؟

.دهن باز کردم و روبه مامان گفتم

!مامان امیر راست میگه ها -

.مامان چنان نگاهی به در و دیوار خونه انداخت که یکی ندونه فکر میکرد همین الان میخواد اسباب کشی کنه

ولی مادر اینجا پر از خاطره‌اس برام، خاطرات من و محمد، خاطرات شما، بچگیاتون، بزرگ شدناتون، ولی اگه شما میخوایین من - .حرفی ندارم

#پارت_نود_و_هفتم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#98

#تو_فقط_حق_منی_من

به سمت مامان رفتم و دستم رو دور شونش حلقه کردم.

- مامانم بخدا اگه تو راضی نباشی ما نه نمیاریم.

گونم رو نوازش کرد.

- نه مادر، من راضیم دردت بجونم.

با این حرفش نیشم گشاد شد و هوا پریدم.

- ایول!

امیر تمسخر آمیز نگاهم کرد.

- بچه نی‌نی.

پوکر نگاهش کردم.

- بتوچه؟

اخم تصنعی کرد.

- پرو شدی! باید تنبیهت کنم.

دستم رو مثل کسی که داره مگس میپرونه بالا اوردم.

- برو بابا.

خیز برداشت که بیاد سمتم که با صدای مامان متوقف شد.

- خجالت بکشید، دیگه بچه نیستین، بزرگ شدین، هیکلتون از من بزرگتره حیا کنید.

با حرف های مامان پقی زدم زیر خنده که امیر با چشماش برام خط و نشون کشید و مامان حرصی نگاهم کرد.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و بلند شدم.

- شب بخیر.

به سمت اتاق رفتم و بعد از اینکه جام رو پهن کردم زیر پتو فرو رفتم.

نمیدونم چقدر به امروز و کارهای ادنان فکر کردم که پلک‌هام روی هم افتاد و به خواب رفتم.

***

بند کتونی‌هام رو بستم و از خونه بیرون زدم.

با کسلی که علتش بی‌خوابی بود به سمت خیابون رفتم و منتظر موندم که یه تاکسی گیرم بیاد.

با صدای بوق ماشینی به سمتش برگشتم که با دیدن ماشین شاسی بلندی اخمام توهم رفت،

دوباره بوق زد که چند تا فوش نثار عمش کردم و بدون توجه بهش به راه افتادم.

اینبار دستش رو روی بوق ماشین گذاشت و دنبالم اومد.

به سمتش برگشتم تا چند تا فوش نثار جد و آبادش کنم که شیشه دودی ماشینش رو پایین کشید.

اینکه سامیار خودمون بود!

با دهن باز نگاهش میکردم.

- چیه بچه جذاب ندیدی؟ ببند مگس نره توش.

چشم غره‌ای براش رفتم، با قیافه‌ای که مثلاً ترسیده نگاهم کرد.

- نزن حالا.

#پارت_نود_و_هشتم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#99

#تو_فقط_حق_منی_من

با چشمام براش خط و نشون کشیدم و دهن باز کردم.

- کوفت، فکر کردم مزاحمی.

غش غش خندید که چشمام رو توی کاسه چرخوندم.

- حالا کجا این وقت صبح؟

با کسلی جواب دادم.

- سرکار. منتظر تاکسی‌ام. اصلاً خودت اینجا چیکار میکنی؟

عینک دودیش رو روی موهاش سر داد.

- اومدم با امیر بریم شرکت.

ابروهام بالا پرید.

- بهش گفتی؟

سری تکون داد که شونه‌ای بالا انداختم.

- بیا میرسونمت.

تعارفی گفتم.

- نه مرسی میرم خودم.

اخم تصنعی کرد.

- رو حرف من حرف نزن ضعیفه، بیا بشین تا برم سراغ اون داداش قلدرت.

پوکر نگاهش کردم که پوف کلافه‌ای کشید.

- دِ بشین.

از خدا خواسته در عقب رو باز کردم و نشستم.

با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد و به سمت خونه رفت.

با گوشیش یه تک به امیر زد که از خونه بیرون اومد و جلو نشست.

باهم دست دادن.

سامیار تک خندی کرد.

- خواهر و برادر خواب آلود تشریف دارن.

برو بابایی نثارش کردم که امیر به سمتم برگشت.

- اع تو اینجایی؟

سامیار با نمک گفت.

- نه صندوق عقبه.

امیر پوکر نگاهش کرد که سامیار دستاش رو به نشونه تسلیم بالا اورد.

دیگه چیزی نگفتیم که سامیار بعد از نیم ساعت جلوی شرکت که آدرسش رو بهش گفتم نگه داشت. بعد از خداحافظی پیاده شدم.

به سمت شرکت رفتم و داخل شدم، با دیدن پله ها آه از نهادم بلند شد.

بی توجه به آسانسور پله هارو یکی دوتا بالا رفتم و وقتی به طبقه چهاردهم رسیدم در رو باز کردم و بعد از سلام به خانم افخمی به سمت آبدارخونه رفتم.

با دیدن ادنان که اونجا بود یاد اونروز توی آشپزخونه افتادم و از خجالت لب گزیدم. زیر لب سلامی کردم که به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

یه لیوان آب برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم.

آب دور دهنم رو با آستین لباسم پاک کردم که با سنگینی نگاه ادنان به سمتش برگشتم.

نیشخندی زد و زیر لب گفت.

- هنوز بچه‌ای.

دهن باز کردم که چیزی بگم که بلند شد و با قدم های محکم از اتاق بیرون رفت.

#پارت_نود_و_نهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.🇮🇷.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#100

#تو_فقط_حق_منی_من

پشت سرش ادا دراوردم و بیخیال یه لیوان دیگه آب ریختم تا نفسم جا بیاد.

پشت میز نشستم و مشغول تایپ چند تا از قرارداد هایی که با شرکت مدلینگی که بسته بودیم بودم.

نزدیک یک ساعتی مشغول تایپ بودم که با صدای ارسلان داداش ادنان سرم رو از توی لپتاپ بیرون اوردم.

- خانوم ورمزیار.

- بله.

چند تا پوشه به دستم داد.

- به همراه خانوم شایان به این شرکت برین.

پوشه‌هارو از دستش گرفتم و نگاهی بهشون انداختم که با صدای هانیه سرم رو بالا اوردم.

- آقای رادمان من آمادم.

ارسلان سری تکون داد.

- خوبه، علیرضا دم دره میگم برسونتون.

علیرضا و دو سه مرد دیگه راننده شخصی شرکت بودن و الان چون هانیه وکیل شرکته مثل اینکه قراره برای بستن یه قرارداد به شرکت مدلینگ بریم.

صدای هانیه بلند شد.

- نه با ماشین خودم میریم، لازم نیست تو زحمت بیوفته.

ارسلان برگه‌ای به دستش داد.

- اوکی. مشکل پیش اومد زنگ بزن.

هانیه باشه‌ای گفت و ارسلان خواست به سمت اتاق ادنان بره که صداش زدم.

- آقای رادمان.

به سمتم برگشت.

- بله.

من منی کردم.

آقای رئیس خبر دارن که قراره با هان... یعنی خانوم شایان برم؟ -

سری به نشونه تایید تکون داد.

- آره دختر خیالت راحت.

تشکری کردم و بعد از خداحافظی از ارسلان با هانیه به سمت پارکینگ شرکت رفتیم.

به سمت دویست و هفت سفید رنگی رفت و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد.

در جلو رو باز کردم و نشستم، بعد از اینکه خودشم سوار شد ماشین رو روشن کرد و با یه حرکت از پارکینگ بیرون زدیم.

دستش به سمت پخش رفت یه آهنگ فارسی خفن گذاشت.

حدود نیم ساعتی توی راه بودیم و اونقدر به دلقک بازی های هانیه خندیدم که دل درد گرفتم.

وقتی پیاده شدیم و به سمتم اومد و باهم به داخل رفتیم.

با دیدن شرکت دهنم باز موند و مکث کوتاهی کردم.

ندید بدید بازی رو کنار گذاشتم و همراه هانیه به سمت منشی رفتیم.

خداروشکر طبقه اول بود و دیگه مجبور نشدیم با آسانسور بریم.

منشی به سمت اتاقی هدایتمون کرد و وقتی داخل اتاق شدیم با یه زنی که حدود چهل سال سن داشت روبه‌رو شدیم.

فکر نمیکردم یه همچین شرکت مهمی رئیسش این باشه.

#پارت_صد_ام✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#101

#تو_فقط_حق_منی_من

روبه‌روش نشستیم و بعد از احوال پرسی و خوش و پش هانیه چندتا پوشه دراورد و مشغول صحبت باهاش شد.

منم زیاد از حرفاشون سر در نمی‌آوردم و مشغول آنالیزم اتاق شدم.

بعد از یک ساعتی هانیه بلند شد و منم به تبعیت از اون بلند شدم.

بعد ار خداحافظی با خانمه از شرکت بیرون زدیم، به سمت ماشین رفتیم و بعد از اینکه نشستیم هانیه ماشین رو به حرکت دراورد.

- پایه‌ای بریم عشق و حال؟

سوالی نگاهش کردم. که ابرویی بالا انداخت.

- بریم یه دوری بزنیم نیم ساعت دیگه میریم شرکت.

نیشم گشاد شد و سری تکون دادم.

- پایم.

دستش به سمت پخش رفت و یه آهنگ خارجی خفن گذاشت.

- حله.

از یه میدون دور زد و صدای آهنگ رو تا ته زیاد کرد و با سرعت از بین ماشین‌ها لایی میکشید. اینقدر جیغ زده بودم گلوم میسوخت.

با صدای زنگ گوشی هانیه دستم سمت ضبط رفت و آهنگ رو کم کردم.

هانیه با دیدن صفحه گوشیش ابروهاش رو بالا انداخت.

نیم نگاهی به من کرد.

- ارسلانه.

پوکر نگاهش کردم.

- خب جواب بده دیگه.

سرش رو تکون داد و گوشیش رو جواب داد.

- الو.

پشت یه چراغ قرمز ترمز کردکه چراغ سبز بشه.

-.....

- بله تو راهیم.

داشتم به حرفای هانیه گوش میدادم که با صدای پسری که توی ماشین بغلی نشسته بود به سمتش برگشتم.

دوتا پسر بادکنکی پشت یه پژو پارس نشسته بودن.

- جوون چه جیگرایی دو به دو میشیم مگه نه سعید؟

عصبی نگاهشون کردم و سریع شیشه رو بالا اوردم خدا خدا میکردم که ارسلان صداشون رو نشنیده باشه.

به سمت هانیه برگشتم.

رنگش پریده بود، فهمیدم که خدا به دعام جواب نداد و صداش رو شنید.

- نه بخدا تو ماشینیم مزاحم بودن.

صدای ارسلان رو نمی‌شنیدم ولی از رنگ پریده و حرفای هانیه معلوم بود که به شدت عصبیه.

-....

- میگم مزاحم بود. تو ماشینیم دلارام کنارمه.

پشت بندش گوشی رو قطع کرد.

چراغ سبز شد و هانیه حرکت کرد.

با دیدن ماشین همون پسرایی که داشتن کنارمون میومد رنگم پرید.

- وای این دیگه کی بود؟ بدبخت شدیم صداش رو شنید، الان غوغا به پا میکنه، تا حالا اینجور عصبانی ندیدمش.

#پارت_صد_و_یکم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۱۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#102

#تو_فقط_حق_منی_من

استرس گرفتم، ولی روبه هانیه گفتم.

-بیخیال بابا نمیکشمون که.

بدون توجه به حرفم زیر لب زمزمه کرد.

- حتی این رفتاراشم دوست دارم.

پوکر نگاهش کردم.

- هانی یکم تندتر برون این ماشینه پشت سرمونه هنوز.

با حرفم از آینه نگاهی به عقب کرد.

- الان سوسکشون میکنم.

سرعتش رو زیاد کرد.

- فقط جون جدت آروم برو من آرزو دارم.

ادام رو دراورد.

- زر نزن بابا.

چشم غره‌ای به سمتش رفتم که عین خیالش نبود.

گوشیم رو دراوردم و وقتی نگاهم به ساعتش افتاد آه از نهادم بلند شد و حق رو به ارسلان دادم.

قرار بوده ساعت دو و نیم شرکت باشیم الان ساعت چهاره.

وای ادنان رو بگو! نکنه ارسلان چیزی بهش بگه؟

با فکر ادنان رنگم پرید و لب گزیدم.

- بیا گممون کردن.

زیر لب خداروشکری زمزمه کردم.

حدود نیم ساعت بعد به شرکت رسیدیم. هانیه ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و باهم داخل رفتیم.

بدبختی اینجا بود که نمیتونستم با آسانسور به بالا برم.

مکث کردم. هانیه مکثم رو که دید سوالی نگاهم کرد.

- من با آسانسور نمیام.

تازه دوزاریش افتاد. خواست چیزی بگه که با صدای ارسلان از جا پرید.

رنگم پرید، به سمتش برگشتیم.

با قیافه غضب آلود بهمون نگاه میکرد. جلو اومد و روبه هانیه غرید.

- تو ماشین منتظرتم.

هانیه از ترس آب دهنش رو قورت داد و زیر لب باشه‌ای زمزمه کرد.

روبه منم با صدای عصبی گفت.

- ادنان منتظرته.

با دهن باز بهش نگاه کردم که با گام های بلند به سمت ماشینش رفت و هانیه‌ام به دنبالش.

اگه دوسش داره پس چرا بهش نمیگه؟

صدای وجدانم بلند شد.

- تو از کجا میدونی شایدم گفته باشه!

با فکر ادنان رنگم پرید، وای بدبخت شدم.

پله هارو یکی دوتا بالا رفتم و وقتی که به بالا رسیدم کمی موندم تا نفسم جا بیاد.

دستی به سر و روم کشیدم و وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم به سمت اتاق ادنان رفتم و در زدم.

صدای خشمیگنش بلند شد.

- بیا تو.

رنگم پرید و زیر لب دعایی خوندم و داخل شدم.

روی مبل نشسته بود و مشغول کشیدن پیپ قهوه‌ای رنگش بود.

خیره به روبه‌روش گفت.

- کجا بودی؟

نیشخندی زد.

- دیر اومدی؟

از ترس آب دهنم رو قورت دادم که خیره به چشام زمزمه کرد.

- هوم؟

#پارت_صد_و_دوم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#103

#تو_فقط_حق_منی_من

.با تته پته جواب دادم

.م...من با ها...نیه ی...یعنی خانوم شایان بودم -

.نیشخندی زد و با اون چشمای نافذش توی چشمام خیره شد

.پیپش رو کنار گذاشت و از روی مبل بلند شد، فکر کردم میخواد به سمت من بیاد ولی دستاش رو توی جیبش زد و به سمت پنجره قدی رفت و به کل تهران که زیر پاهاش بود چشم دوخت

.توی اون لحظه از دیدن تیپش و شونه های مردونش دلم ضعف رفت

.لعنتی! با اون تیشرت جذب مشکی و جین توسیش هیکل مردونه و ورزشکاریش بدجور به چشم می‌اومد

.با صدای بم و گیراش چشم از هیکلش گرفتم

اون بی‌شرفا کی بودن؟ -

.انگشتام رو توی هم پیچوندم و من منی کردم

.پشت چراغ قرمز بودیم بعد ماشین بغل دستمون تیکه انداخت، بخدا مزاحم بودن -

.با دادی که زد حس کردم پرده گوشم جر وا جر شد

.دِ گوه خوردن بی‌ناموصا -

از دادش رنگم پرید.

حضورش رو نزدیک خودم حس کردم.

زیر لب غرید.

- حتما هر و کرتون بالا بوده که اون بی ناموص همچین گهی خورد ها؟

آب دهنم رو قورت دادم و خیره به چشماش که الان مثل چشمای گرگ خشمگین بود شدم.

- بخدا...نه ب...ن.

انگشت اشارش رو به نشونه تهدید جلوی چشمم تکون داد.

با صدای خشمگینش غرید.

- هیس شو فقط!

از خشم صداش بغضم گرفت.

صدای لرزونم بلند شد.

- شما حق ندارید با من اینجوری رفتار کنین، مگه من چیکار کردم؟ مگه تقصیر منه.

بدون توجه به حرفم زیر لب غرید.

- یه قطره اشک بریزی من میدونم و تو، ساکت!

دستم رو محکم روی چشمام کشیدم و روبه ادنان با صدای محکمی گفتم.

- دلیلی نداره بیخودی اشک بریزم.

پشت بند حرفم بدون توجه به ادنانی که با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد از اتاق بیرون زدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا دستی به سر و روم بکشم.

***

در خونه رو با خستگی بستم و وقتی داخل شدم بعد از سلام به مامان یک راست به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم.

حدود یک ساعتی زیر دوش بودم، بیرون اومدم و یه تاپ و شلوارک عروسکی ست پوشیدم و وقتی موهام رو بستم و خشک کردم از اتاق بیرون رفتم.

مامان مشغول آشپزی بود.

- مامان گشنمه شام کی آماده میشه؟

به سمتم برگشت و وقتی دید مشغول ناخونک زدن به سالادم یکی پشت دستم زد و چشم غره‌ای رفت.

- یک ساعت دیگه آمادست مادر.

باشه‌ای گفتم و بدون توجه به مامان کاهویی برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

#پارت_صد_و_سوم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#104

#تو_فقط_حق_منی_من

کتاب شیمی‌رو برداشتم و مشغول خوندن شدم، هنوز دوخط نخونده بودم که صدای گوشیم بلند شد.

با دیدن اسم هانیه ابروهام بالا پرید و یاد ظهر افتادم، جواب دادم.

- الو.

با جیغی که کشید گوشی‌رو از گوشم فاصله دادم متعجب به گوشی نگاه کردم. دوباره گوشی رو در گوشم گذاشتم که صدای جیغ هانی بلند شد.

- دلارا، باورت میشه؟ خدایا! بهم گفت دوسم داره!...

چشمام گشاد شد و دهن باز کردم که چیزی بگم که با جیغ بعدیش دوباره نطقم برید.

- دلارا میفهمی چی میگم؟ ارسلان دوسم داره! وایی خدایا شکرت.

با شنیدن حرفش دهنم باز موند.

- وجداناً؟

جیغ خفه‌ای کشید و ذوق زده گفت.

- آره آره خودش گفت، وایی دلارا اصلاً باورم نمیشه.

پوکر شدم.

- خو حالا نمیری؟ ترشیده بدبخت شوهر ندیده.

حرصی جیغ زد.

- گمشو من شوهر ندیده‌ام؟ وای دلارا نمیدونی چه حس خوبیه عشقت بهت اعتراف کنه که دوست داره.

ایندفعه شوخی‌رو کنار گذاشتم و مهربون گفتم.

- خیلی خوشحالم خواهری.

بی‌پروا خندید.

- میگم این خواهرت قراره شام ببرتت بیرون. یک ساعت دیگه در خونتونم.

دهنم رو به نشونه اعتراض باز کردم که گفت.

- مخالفت نداریم یک ساعت دیگه درخونتونم بای عشقم.

پشت بندش گوشی‌رو قطع کرد، با قیافه نالون به گوشی توی دستم زل زدم.

الان کی میخواد مامان و امیر رو راضی کنه؟ البته فکر نکنم گیر بدن آخه دیگه هجده سالمه!

فکر کردن رو کنار گذاشتم و به آشپزخونه رفتم تا از مامان اجازه بگیرم، اصلاً وقت نداشتم.

داشت سیب زمینی سرخ میکرد.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم که ترسیده هین بلندی کشید.

دستش رو روی قلبش گذاشت و ترسیده به سمتم برگشت.

-مادر ترسیدم.

خودم رو لوس کردم.

- میزاری برم بیرون؟

جدی شد.

- با کی؟

قضیه هانیه و خواستگاریش رو براش تعریف کردم و گفتم میخواد شیرینی بهم شام بده، کمی توی فکر فرو رفت.

- برو مادر فقط زود بیا خونه.

نیشم گشاد شد و گردنش رو گرفتم و محکم گونش رو ماچ کردم.

.قربونت برم چشم -

.خواستم از آشپزخونه بیرون برم که گفت

.از امیرم اجازه بگیر مادر -

.داخل اتاق رفتم و داد زدم

.اونم به چشم مامانی -

.به امیر زنگ زدم که وقتی قضیه رو شنید مثل مامان سریع قبول کرد

.خداحافظی کردم و تند تند مشغول آماده شدن شدم

.خداروشکر از وقتی حقوق میگیرم دیگه مثل قدیم وضعمون بد نیست و من تو این چند ماه لباس های زیادی خریدم

.تازه حموم کرده بودم و پس نیازی به حموم نبود، موهام رو شونه کردم و بافتمشون

.هودی گلبهیم رو تنم کردم و بعد از اینکه شلوار لی یخیم رو پوشیدم یه شال مشکی سرم کردم

.عطر خوشبوم رو برداشتم و باهاش دوش گرفتم

.آل استار های مشکیم روهم کنار گذاشتم تا بپوشمشون

#پارت_صد_و_چهارم

(حق), [۱۷/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#105

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای گوشیم از توی جیبم درش اوردم.

هانیه بود پیام داده بود که دم دره. بعد از اینکه آل استار هام رو پوشیدم و از مامان خداحافظی کردم.

در حیاط رو بستم و به سمت ماشین هانیه رفتم، در جلو رو باز کردم، هنوز کامل نشسته بودن که محکم توی بغل هانیه کشیده شدم.

جیغی از سر ذوق کشید.

- وای دلارا باورم نمیشه.

دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم.

- خیلی خوشحال شدم، ایشالا عروسیت خواهری.

بلند ایشالایی گفت که وارفته نگاهش کردم.

- خاک تو سر ترشیدت.

حرصی به سمتم برگشت که دستام رو به نشونه تسلیم بالا اوردم.

- نزن حالا.

چشم غره‌ای بهم رفت.

- در ماشین رو ببند تا بریم یه شام مشتی بدم بهت.

جووون کشداری گفتم که زهرماری نثارم کرد.

راه افتاد، به سمتش برگشتم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

- از اول تا آخر قضیه رو برام میگی گفته باشم.

صدای پخش رو زیاد کرد.

- ای به چشم.

بعد نیم ساعت در یه رستوران شیک نگه‌داشت، خواستیم پیاده شیم که گوشی هانیه زنگ خورد، هانیه وقتی نگاهش به گوشیش افتاد نیشش گشاد شد و با لحن ذوق زده‌ای که سعی میکرد عادی باشه جواب داد.

- جانم.

-....

- با دلارا اومدم رستوران.

-.....

-چطور؟

-....

هانیه نگاهی به رستوران انداخت.

متعجب نگاهش میکردم.

- رستوران دریا. باشه عزیزم منتظرتم.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم. تا قطعش کرد دهن باز کردم.

- هانی نگو که کسی قراره بیاد اینجا!

چشمک شیطونی زد و چشماش رو توی کاسه چرخوند.

- عشقم و داداشش قراره بیان.

با دهن باز نگاهش کردم که پوکر نگاهم کرد.

- ببند مگس نره توش.

پشت بند حرفش دستم رو گرفت و به داخل رستوران کشوندم.

وقتی داخل شدیم دستش رو پس زدم و مشتی به بازوش کوبیدم.

- هانیه کفنت کنم مگه قرار نبود خودم و خودت باشیم؟ ها؟

پشت چشمی نازک کرد و روی یکی از صندلی ها نشست که منم به تبعیت از اون روی صندلی روبه‌روییش نشستم.

- دیگه دیگه، آقامون گفت نمیتونستم نه بگم.

حرصی نگاهش کردم.

- سگ تو روح خودت و آقات.

چشماش رو توی کاسه چرخوند.

- حالا زر نزن تا جریان امروز رو برات تعریف کنم.

با شنیدن این حرفش کنجکاو شدم.

- بگو.

دستاش رو توی هم گره زد و شروع به حرف زدن کرد.

#پارت_صد_و_پنجم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#106

#تو_فقط_حق_منی_من

وقتی که از تو جدا شدم و همراهش رفتم توی ماشین نشستیم، اعصابش بدجور خراب بود و چنان سگرمه هاش توهم بود که جرعت نداشتم نطق کنم، خیلی با سرعت میرفت و همش به ماشین‌های دیگه بد و بیراه می‌گفت.

ترسیدم و بخاطر همین دهن باز کردم.

- میشه یکم آروم بری؟

حرصی گفت هیچی نگو.

منم دیگه هیچی نگفتم، تو یه پارک بزرگ توقف کرد و روبه من با لحن عصبی گفت پیاده شو.

وقتی پیاده شدم محکم دستم رو گرفت و به سمت نیمکتی که توی پارک بود رفت.

خشکم زد، شوکه منو دنبال خودش کشید، وقتی نشستیم اول چندتا داد زد و گفت تو غلط کردی که جلب توجه کردی و فلان...!

با این حرف هانیه فکرم پر کشید سمت ادنان، چقدر این دو برادر مثل همدیگه بودن!

با صدای هانیه از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.

- بعد از اینکه خوب داد هاش‌رو زد و خالی شد من به حرف اومدم، بهش گفتم جرا اینجور غیرتی میشی؟ دلیلش چیه؟ همه رئیسا برای کارمندشون غیرتی میشن؟

با صدای آرومی گفت یعنی نفهمیدی؟

وای دلارا اون لحظه سکته‌رو زدم.

- گفتم چی‌رو؟

به سمتم برگشت و خیره تو چشمام گفت اینکه دوست دارم، اینکه میخوامت.

خشکم زد، بغض بزرگی گلوم رو گرفته بود، نمیدونستم چی بگم، تو دلم گفتم خدایا این منم که بالاخره ازش اعتراف گرفتم؟ خلاصه بعدش شروع کرد به حرف زدن.

گفت که باهم باشیم، گفت دوسه هفته دیگه میام خواستگاریت و مال خودم میکنمت.

تامام.

ذوق زده نگاهش کردم تا خواست چیزی بگه نگاهش به پشت سرم افتاد و نطقش برید.

خواستم به عقب برگردم که با صدای ارسلان به سمتش برگشتم.

- سلام.

زیر لب سلامی کردم که نگاهم به ادنان افتاد. با دیدن تیپش نفسم برید.

نگاهش که بهم افتاد یکم خیره نگاهم کرد که از خجالت لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

با صدای ارسلان نگاهم به سمتش کشیده شد. روبه هانیه گفت.

- خوبی خانومم؟

هانیه با قیافه سرخ شده تشکری کرد که ارسلان تک خندی زد.

کنار هانیه نشست و ادنان هم روی تنها صندلی خالی که کنار من بود نشست.

همون اول کاری ارسلان و هانیه جیک تو جیک شدن و حضور من و ادنان رو فراموش کردن.

دستم رو زیر چونم زدم و بهشون خیره شدم.

سنگینی نگاهم رو که حس کردن ارسلان متعحب و هانیه سرخ شده به سمتم برگشتند.

لبخند گل و گشادی زدم.

- ماهم وجود داریم فکر کنم، یکم حیا، یکم خجالت.

هانیه با این حرفم رسماً گوجه شد و سرش تو یقش رفت.

ارسلان سرخوش خندید.

- موجود نیست.

دوباره بیخیال به هانیه نگاه کرد و مشغول حرف زدن شدن.

بی‌حوصله سرم رو توی گوشیم کردم. ولی وقتی چیز خاصی توش نبود توی کیفم پرتش کردم.

نگاهم به سمت ادنان کشیده شد، داشت با گوشیش ور میرفت.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

- یکم فاصله رو رعایت کنین مجرد اینجاست.

هانیه سرخ شده بهم چشم غره‌ای رفت و ارسلان دستش رو دور شونه‌های هانیه حلقه کرد.

- مجرد نگاه نکنه.

#پارت_صد_و_ششم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#107

#تو_فقط_حق_منی_من

با چهره بغ کرده نگاهشون میکردم.

یادم باشه فردا تلافی امشب رو سر هانیه در بیارم.

مثلا قول داده بود فقط ما دو تا باشیم ولی الان داره با عشقش حال میکنه.

عصبی به صندلی تکیه دادم و مردم رو دید میزدم .از اونجایی که دیواره رستوران شیشه ای بود از بیرون همه چی معلوم بود.

یه لحظه نگاهم به یه پسر و یه دختر افتاد که داشتن باهم بستنی میخوردن و دختره برای پسره عشوه میومد و پسره‌ام نازش رو میخرید.

داشتم با شعف و شوق نگاهشون میکردم که ادنان سرش‌رو از گوشیش بیرون اورد و گفت.

- دید زدن مردم کار خوبی نیست خانوم کوچولو.

شاخ در اوردم . یعنی چی اینکه سرش تو گوشی بود...!

خنده ای کرد که چاله گونه‌هاش معلوم شد.

یه لحظه با اینکارش دلم قنج رفت.

چند لحظه بعد گوشیم زنگ خورد، برش داشتم.

با دیدن اسم سامیار نیشم گشاد شد.

اخیش بالاخره یکی احوالی از ما کرد . دیگه داشتم کپک میزدم.

گوشی‌رو جواب دادم صدای شنگول سامیار به گوشم رسید.

- به به دختر دایی عزیزم.

منم برای اینکه یکم کرم بریزم گفتم.

- سلام پسر عمه خلمون.

غش غش خندید.

- وای نگو تروخدا دلارا هم بلده مثل آیلار حرف بزنه؟

- دیگه دیگه.

- عجب. میگم دلارا فردا قراره بخاطر اینکه داداشت وارد شرکت شده و عضو رسمی کارخونه شده، قراره یه مهمونی ترتیب بدیم . یادت باشه به داداش خلت و زن‌عمو بگی

آخه شماره زن‌عمو رو نداشتم و گوشی امیر هم خاموشه.

با گفتن این حرف ارسلان خنده ریزی کردم و با نیش گشاد شده به فکر رفتم.

یادم باشه حتما هلیارو با خودم ببرم، آخه این مهمونی مربوط به عشقشه.

- الو گوشت با منه؟

آروم توی پیشونیم زدم، حواسم پرت شده بود.

- اره اوکیه.

- حله، مواظب خودت باش، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی‌رو توی کیفم گذاشتم که همون لحظه شام رو اوردن و بالاخره این هانیه و ارسلان زر زر کردنشون رو تموم کردن و مشغول خوردن شدیم.

همینجور که داشتم غذا میخوردم نگاه خیره ادنان رو خودم حس کردم.

وا چرا اینجوری میکنه!...

محل ندادم و مشغول غذا خوردن بودم که ادنان بلند شد و عصبی گفت.

- دلارا یه لحظه بیا بیرون کارت دارم.

پشت بندش جدی گفت.

- درمورد شرکته.

وارفته نگاهش کردم، با اینحال چیزی نگفتم.

خواستم بلند بشم که ارسلان گفت.

- داداش؟ بزار غذاشو بخوره بعداً بهش بگو.

ادنان به نگاه خشمگینی به ارسلان کرد و در حالی که غضبناک بهم خیره شده بود گفتم.

- منتظرم.

روبه ارسلان و هانیه لبخند تصنعی زدم و میز رو دور زدم و به سمت خروجی رستوران رفتم.

#پارت_صد_و_هفتم✨

(حق), [۱۷/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#108

#تو_فقط_حق_منی_من

رفتم بیرون نگاهی به اطراف انداختم، ادنان‌رو ندیدم.

وا خودش گفت بیام بیرون الان خودش نیست؟

با صدای بوق ماشینی به سمتش برگشتم، شیشه دودی ماشینش‌رو پایین کشید که دیدم ادنانه.

زیر لب غرید.

- سوار شو.

آب دهنمرو قورت دادم و خواستم در عقب رو باز کنم که گفت.

- غریبه نیستی بیا جلو

ولی از اونجایی که عصبی به نظر میرسید و من از بودن کنارش می‌ترسیدم گفتم.

- نه ممنون، عقب راحت ترم.

غضبناک عربده زد گفت.

- به حرف رئیست گوش بده و هر چی من گفتم. مفهومه؟

تند تند سرمرو تکون دادم و رفتم داخل نشستم،

عصبی چشماشرو فشار داد و بی‌هوا به سمتم برگشت.

- سامیار کیه؟

از لحن غضبناکش و نگاه عصبیش ترسیدم و یکم جمع شدم.

- کس خاصی نبود فقط پسر عمم بود. چرا؟

بدون توجه به سوالم درحالی که سعی میکرد خودشرو کنترل کنه گفت.

- پسر عمو کسی نیست به نظرت؟

پشت بند حرفش زیر لب زمزمه کرد.

- لعنتی درک نمیکنه...!

ولی من شنیدم چی گفت.

متعجب به سمتش برگشتم.

- خب الان منو اوردی اینو بگی؟

نیم نگاه حرصی بهم انداخت و بازم بدون توجه به سوالم غرید.

- چیکارت داشت؟

ابروهام بالا پرید.

- کارم داشت.

عصبی داد زد.

سوالم رو جواب بده چیکارت داشت؟ -

با دیدن چشم‌های خشمگینش که درست مثل یه ببر آماده حمله بود لجبازی رو کنار گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم.

خب فردا مهمونی گرفتن بهم زنگ زد که دعوتمون کنه، همین -.

سری تکون داد و نیم نگاهی بهم انداخت.

باهاش دم خور نمیشی زیاد که اگه ببینم من میدونم و تو -.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که همینجور که به جاده چشم دوخته بود زمزمه کرد.

اینجوریم نگاه نکن، اوکی؟ -

زیر لب ایشی گفتم و دیگه حرفی نزدم، به دور و برم نگاه کردم.

با دیدن اتوبان..... متعجب شدم، اینقدر درگیر حرف با ادنان بودم که به حواسم از همه چی پرت شده بود.

پوفی کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

به فکر فرو رفتم، فکر ادنان.

مردی که این روزا بدجور فکر منرو درگیر خودش کرده بود.

درگیر کارهاش.

درگیر رفتاراش.

درگیر غیرتی شدناش.

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که با صدای ادنان از فکر بیرون اومدم.

پیاده شو -.

متعجب نگاهی به دور و برم انداختم که متوجه شدم در رستورانیم.

کلافه از رفتارهای ضد و نقیض ادنان در ماشین رو باز کردم و بی‌توجه به ادنانی که داشت در ماشینش رو قفل میکرد از خیابون رد شدم و وارد رستوران شدم.

#پارت_صد_و_هشتم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ)

[Forwarded from ⌜طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#109

#تو_فقط_حق_منی_من

حضور ادنان‌رو که پشت سرم میومد حس میکردم، با ورود ادنان سنگینی نگاه بعضیارو روش حس میکردم.

با نگاهی غضبناکی که خودم دلیلش رو نمیدونستم به سمتشون چشم غره رفتم و با قیافه عبوس روی صندلی کنار ارسلان و هانیه جا گرفتم.

هردو با تعجب نگاهم میکردن، صندلی کنارم عقب رفت و ادنان روش جا گرفت.

چشم غره ریزی بهش رفتم که نیشخندی زد.

با دیدن غذای سردم دیگه اشتهایی برای غذا نداشتم و کلاً بیخیالش شدم.

با صدای ارسلان نگاهم به سمتش کشیده شد.

- خوبین شما؟

با حالت تهاجمی که اصلاً دست خودم نبود گفتم.

- چرا بد باشیم؟

متعحب شونه‌ای بالا انداخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

دوباره صداش بلند شد.

- به هرحال ازتون ممنونم تنهامون گذاشتین.

پشت بند حرفش چشمک شیطونی نثار هانیه کرد.

موشکوفانه نگاهشون میکردم که صدای هانیه بلند شد.

- ارسلان...!

روبه هانیه غریدم.

- کوفت، من بعداً برای تو دارم.

هانیه چشماش رو چپ کرد و لب گزید.

با صدای جدی ادنان ساکت شدیم.

- هیس! هر و کرتون بالاس.

چشمام رو براش توی کاسه چرخوندم.

- بلند شین بریم دیر وقته.

با این حرفش نگاهی به ساعت مچیم انداختم که با دیدن ساعت که یازده و نیم رو نشون میداد ابروهام بالا پرید و بدون هیچ حرفی بلند شدم.

بقیه هم بلند شدن و باهم به سمت خروجی رستوران رفتیم.

وقتی به ماشین هانیه رسیدیم ادنان و ارسلان هم ایستادن.

زیر لب خداحافظی کردم و خواستم دور بشم که صدای ارسلان بلند شد.

- آروم برین، اصلاً میخوایید خودم همراهتون بیام آخه دیر وقته.

تشکری کردم که هانیه مخالفت کرد و بعد از خداحافظی ازشون دور شدیم که سیل سوال های هانیه و زر زر کردناش شروع شد.

***

خسته و کوفته از تاکسی پیاده شدم و در حیاط رو با کلید باز کردم.

با دیدن پژو پارس سفیدی که توی حیاط بود متعجب شدم.

!یعنی کسی اینجاست؟

به داخل رفتم که دیدم هلیا داره واسه مامانم خودشرو لوس میکنه.

یعنی ماشین مال هلیاست؟ آخه هلیا که رانندگی بلد نیست. شونه‌ای بالا انداختم و هلیا رو از پشت غافلگیر کردم و نیشگون محکمی از پهلوش گرفتم که جیغ بلندی کشید و مثل یه گاو وحشی که جلوش یه پارچه قرمز گذاشتن به سمتم خیز برداشت که جیغ خفه‌ای کشیدم به سمت اتاق پا به فرار گذاشتم و بدون توجه به جیغ جیغ کردنشون در رو از پشت قفل کردم که با مشت توی در میکوبید.

#پارت_صد_و_نهم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「مَـنـــےطُفَقَـطحَـقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#110

#تو_فقط_حق_منی_من

گفتم الانه که در رو بشکنه پس در رو براش باز کردم که با خنده به سمتم اومد و روی دلم نشست و شروع به قلقلک دادنم داد.

بعد از اینکه کامل دل و روده منرو دراورد با پیروزی از روم کنار رفت.

یکی محکم زدم پس کلش که با لبای آویزون نگاهم کرد.

-کوفت، اصلاً نزاشتی به امیر و مامان سلام کنم.

پشت چشمی نازک کرد و شونه بالا انداخت.

- وا، به من چه.

بدون توجه به حرفش هیجان زده بغلش کردم و شروع به چلوندنش کردم.

- گوسفند حالا دیگه ماشین میخری و به ما نمیگی؟ بزنم جرت بدم.

با چشمای گشاد نگاهم کرد.

- چی میگی روانی؟ ماشینم کجا بود؟

چشمام رو براش تو کاسه چرخوندم و پسش زدم.

- وا پس ماشینی که بیرونه مال کیه؟

هلیا با این حرفم چندبار پشت سرهم پلک زد.

- آهان اونرو میگی؟ اون مال عشقمه، نترس به زودی مال منم میشه.

چشمام رو براش درشت کردم و با تعجب گفتم.

- یعنی ماشین امیره.

لگدی به پهلوم زد.

- من چندتا عشق دارم آیا؟

هلیا رو پس زدم و در اتاق رو باز کردم و به سمت حال پا تند کردم و پریدم بغل امیری که داشت با گوشیش ور می‌رفت.

با جیغ جیغ موهاش رو گرفتم و پشت سرهم لپش رو بوسیدم و کلی تف مالیش کردم.

- مبارکت باشه داداشم، وایی خیلی قشنگه، مبارکت باشه.

امیر با انزجار منرو از خودش دور کرد.

- بچه تف مالیم کردی بسه.

مهربون بغلم زد دوباره.

- مرسی عزیزم.

در گوشم آروم با شیطنت گفت.

- کمی حرصش بدیم؟

متعجب نگاهش کردم که دوباره گفت.

- رفیقت رو میگم.

با شیطنت ابروهام بالا پرید.

- پایتم.

محکم به خودش فشارم داد و ماچ محکمی روی گونم کاشت.

هلیا با قیافه سرخ شده نگاهمون میکرد، به قیافش معلوم بود که داره حسودی میکنه و دوست داره جای من باشه.

زبانم رو تا ته براش دراوردم که چشم غرهای بهم رفت.

جریان دیشب رو که سامیار زنگ زده بود و برای امیر تعریف کردم که گفت در جریانم و خبر دارم.

با حرف بعدیش نیشم گشاد شد.

روبه من و هلی گفت.

- ببینم شما دوتا لباس دارین؟ اگه ندارین زود آماده شین ببرمتون بازار.

به هوا پریدم و با ذوق دستام رو بهم کوبوندم و به سمت هلی رفتم و دستش رو گرفتم و به سمت اتاق کشوندم و در همون حال روبه امیر گفتم.

- ده دقیقه دیگه بیرونیم.

در اتاق رو بستم من و هلی تند تند آماده شدیم و درست مثل حرفم سر ده دقیقه توی حیاط منتظر امیر موندیم.

وقتی اومد در حیاط رو باز کرد و توی ماشین نشست، من جلو و هلیام عقب نشست.

حدود نیم ساعت بعد در یه پاساژ خیلی بزرگ که توی مرکز شهر بود ایستاد و بعد از اینکه ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد به سمت ورودی پاساژ رفتیم.

#پارت_صد_و_دهم

(حق), [۱۷/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#111

#تو_فقط_حق_منی_من

حدود دو ساعتی مشغول وارسی مغازه ها و پُرُو بودیم ولی اون چیزی که میخواستیم نبود،

غر غر کردن های امیرم بلند شده بود و من و هلی فقط با لبخند مضحکی نگاهش میکردیم و امیر با چشماش برامون خط و نشون میکشید.

چند تا لباس خوب وجود داشت که خیلی خوب بودن ولی آقا امیر نزاشت بخریم، چون میگفت خیلی بازن.

پوف کلافه‌ای کشیدم و با قیافه وارفته مشغول دید زدن مغازه ها بودیم که با دیدن لباسی که پشت ویترین بود نیشم گشاد شد.

- هلی اون لباس مشکیه‌رو ببین!

نگاهش که به لباس افتاد چشماش برق زد، دستش رو کشیدم و باهم توی مغازه رفتیم.

از خانمی که فروشنده بود درخواست کردم که سایزم رو بیاره.

- باشه عزیزم.

مشغول دید زدنش بودم که صدای امیر کنار گوشم بلند شد.

- این لباس کوتاهه پاهات معلومه یه چی دیگه بخر.

به سمتش برگشتم و چشمام رو توی کاسه چرخوندم.

- نمیخوام، این خیلی‌ام قشنگه، همین‌رو میخوام بخرم.

چشم غره‌ای بهم رفت و در گوشم غرید.

- حرف نباشه، بچه پرو، میگم پاهات مشخصه.

تمام التماسم رو ریختم تو چشمام و چشمام رو مظلوم کردم.

- داداشی جونم سخت نگیر دیگه.

با لب‌های آویزون نگاهش کردم که نگاه غضبناکی حوالم کرد و زیر لب باشه‌ای گفت.

نیشم گشاد شد.

- من قربون داداشم برم الهی.

صورتش جمع شد و چشم غره ریزی بهم رفت.

با صدای هلیا به سمتش برگشتم، لباس رو از فروشنده گرفت و به دستم داد.

وقتی پوشیدمش از دیدن خودم توی آینه نیشم شل شد و ذوق مرگ چرخی دور خودم زدم.

در رو باز کردم که هلیام ببینش، وقتی دیدش چشماش برق زد و مشخص بود که خوشش اومده و این‌رو وقتی فهمیدم که بهم گفت حتمی این‌رو بیار.

بعد از اینکه خریدمش از مغازه بیرون رفتیم.

الان لباس هلیا مونده بود.

نگاهم به مغازه‌ها بود که با صدای هلی به سمتش برگشتم.

- دلارا اون مغازه رو نگاه کن، حتماً لباس داره بیا بریم نگاه کنیم.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم، با دیدن لباس های پشت ویترین حق رو به هلیا دادم و باهم به داخل مغازه رفتیم.

نگاهم به لباس طلایی رنگی که روی رگال آویزون بود افتاد.

به هلیا نشونش دادم که ذوق زده به پُرُو رفت و پوشیدش.

در رو باز کرد و بیرون اومد.

با دیدنش جون کشداری گفتم که مرگی نثارم کرد.

امیر مسخ شده نگاهش میکرد، حتی پلک هم نمیزد.

نیشگونی از پهلوش گرفتم که به خودش اومد و وقتی نگاهش به فروشنده‌ای که خیره به هلیا نگاه میکرد افتاد خشمگین مچ هلیارو گرفت و به داخل اتاق پرتش کرد.

زیر لب غرید.

- زود عوضش کن خیلی بازه.

هلی چشماش گشاد شد و دهن باز کرد.

- ولی من دوسش دارم.

امیر عصبی شد خشمناک غرید.

- هلیا با اعصابم بازی نکن عوضش کن.

هلیا پا به زمین کوبید.

- نمیخوام، دوسش دارم، اصلاً تو چیکارهمنی؟

امیر خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و دستش رو گرفتم.

- واء، امیر بیخیال دیگه، حالا یه چیزی میندازه رو شونه‌هاش.

انگار با این حرفم آروم شد، چون بدون هیچ حرفی به سمت فروشنده رفت و بعد از اینکه پولش رو حساب کرد منتظر موندیم که هلی بیرون بیاد.

#پارت_صد_و_یازدهم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#112

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از اینکه خریدامون رو کردیم باهم به سمت کافه‌ای که نزدیک پاساژ بود رفتیم و چون من و هلی احساس گشنگی میکردیم قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم.

***

حوله‌رو دور خودم پیچوندم و از حموم بیرون اومدم.

پشت سر من هلیا به داخل حموم پرید. دیوونه ای نثارش کردم.

سشوار رو روشن کردم و مشغول خشک کردن موهام بودم که هلی از حموم بیرون اومد.

سشوار رو خاموش کردم و با چشمای گشاد نگاهش کردم.

- مطمئنی خودت رو شستی؟

ابرویی بالا انداخت و نوچی کرد.

- خودم رو گربه شور کردم، دیره بابا.

اسکلی نثارش کردم و مشغول اتو کشیدن موهام شدم.

لباسم رو تنم کردم و یه ساپورت رنگ پا پام کردم که وقتی اونجا رفتم درش بیارم.

به هلیا نگاه کردم، مشغول آرایش صورتش بود.

جلوی موهام رو فرق یکطرفه کردم و موهای پشتم رو دم اسبی بستم که چشمام رو کشیده تر نشون داد.

کرم پودر رو برداشتم و کمی به صورتم مالیدم، خط چشم ظریفی پشت پلک‌هام کشیدم و مژه‌ها رو با ریمل حجم دادم.

رژ لب صورتی مات به لبام مالیدم. نگاهی به آینه کردم و لبخند ذوق زده‌ای به دختری که توی آینه بود زدم.

لباس مشکیم تضاد خاصی با پوست سفیدم ایجاد کرده بود و همین منرو جذاب تر نشون میداد.

با صدای هلی به سمتش برگشتم.

- بسه، خودت رو قورت دادی.

برو بابایی نثارش کردم و گردنبند قلاده‌ای مشکیم رو دور گردنم انداختم و دستبند ظریفی نقره‌ای رنگی به مچ دستم بستم.

به هلی نگاه کردم لباسش رو پوشیده بود و مشغول ور رفتن با موهاش بود.

به سمت کمدم رفتم و پالتوی پانچوی توسیم رو روی لباسم پوشیدم.

با صدای هلی به سمتش رفتم.

- دلارا بیا این گیر رو به موهام بزن.

باشه‌ای گفتم و گیر رو به موهاش زدم.

موهاش رو فر ریز کرده بود و روی شونه‌هاش انداخته بود که با اینکارش شونه‌های برهنش پنهون میشد.

با صدای امیر هردو از جا پریدیم، به در اتاق کوبید.

بیایید دیگه، چی میکنین یکساعته؟ -

هلیا دهن کجیش رو کرد که لگدی بهش پروندم.

با صدای رسایی گفتم.

- اومدیم داداش.

کفش‌های پاشنه بلندم که مثل بوت بودن و تا کمی زیر زانوم بود رو پام کردم و هلیام کفش‌های پاشنه صافش رو پاش کرد.

بعد از اینکه مانتوی روی لباسش پوشید باهم از اتاق بیرون زدیم.

امیر با دیدن هلیا خیره خیره نگاهش میکرد و هلیام با قیافه سرخ شده لب گزید.

از حق نگذریم امیر با اون تیپش خیلی جذاب شده بود.

مامان با دیدنمون فوتی توی صورتمون کرد و مشغول خوندن دعایی شد که با اینکارش یاد مادربزرگ‌های توی قصه‌ها افتادم.

مامان جلو و من و هلی عقب نشستیم، امیر با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد.

#پارت_صد_و_دوازدهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#113

#تو_فقط_حق_منی_من

حدود نیم ساعت بعد در یه خونه ویلایی که از همین بیرون معلوم بود چقدر بزرگه نگه داشت.

من و هلی با جیغ جیغ از ماشین پیاده شدیم که با تشری که امیر به هردومون زد نطقمون برید.

پشت سر امیر و مامان راه افتادیم، با دیدن امیر توی اون تیپ که هیکل مردونش رو به نمایش گذاشته بود قربون صدقش رفتم.

چه حس خوبیه داداشت جذاب و خوشتیپ باشه.

در حیاط باز بود و مرد چهارشونه‌ای که فکر کنم نگهبان یا شایدم رانندشون بود با روی خوش ازمون استقبال کرد و مارو به داخل هدایت کرد.

با دیدن حیاط کفم برید و با دهن باز به دور و برم نگاه میکردم.

کف حیاط رو سنگ فرش های مشکی و طلایی پوشونده بود و دو طرفش باغچه های بزرگی بود که پر از درخت و گل و چمن بود.

یه حوض بزرگ فواره‌ای هم که شکل یه نهنگ بود وسط حیاط بود و آب ازش روون بود.

هلیا با دیدن حیاط سوت بلندی کشید که با اینکارش امیر به سمتش برگشت و چشم غره‌ای نثارش کرد.

هلیا پشت چشمی نازک کرد و به دید زدنش ادامه داد.

امیر در چوبی بزرگ رو باز کرد، با دیدن جمعیت زیادی که توی خونه بودن چشمام گشاد شد.

چه خبره اینجا...!

اولین نفر که متوجه حضور ما شد آیلار بود.

با جیغ جیغ به سمتم اومد و بدون توجه به بقیه خودش‌رو توی بغلم پرت کرد و صدای رو مخش بلند شد.

- وای دلارا دلم برات تنگ شده بود بی‌شعور.

دستام رو دور شونه‌هاش حلقه کردم و به این دیوونه بازیش غش غش خندیدم.

- منم اسکلم.

با صدای سامیار همه به سمتش برگشتیم.

روبه آیلار با حالت مضحکی گفت.

- باز تو مثل میمون به مردم آویزون شدی؟

آیلار به سمتش برگشت و حرصی نگاهش کرد که سامیار ریز خندید.

آیلار خیز برداشت به سمتش بره که با صدای عمو که کنار تیرداد ایستاده بود به سمتش برگشتیم.

- سلام خوش اومدین، چرا اینجا ایستادین؟ بیایید بشینین.

پشت بند حرفش آروم به کمر امیر کوبید زد.

- بیایید که میخوام برادزادم رو با همه آشنا کنم.

امیر لبخند مردونه‌ای زد.

- بابا راست میگه امیر، امشب شب توعه.

به سمت تیرداد برگشتم، تا نگاهم رو دید لبخند جذابی زد.

- خوبی دختر عمو.

لبخند پهنی رو لبام نشست.

- مرسی.

عمو دستش رو پشت کمر امیر گذاشت و باهم به سمت مهمون‌ها رفتن.

من و هلی همینجور مونده بودیم که از کجا مانتو و پالتو رو در بیاریم.

با صدای آیلار به سمتش برگشتیم.

- معرفی نمیکنی؟

به هلیا اشاره کرده بود.

- هلیا دوستم، یعنی خواهریم. یا همون کراش امیر.

آیلار با شنیدن حرف آخرم چشماش درشت شد.

- ناموسن؟

چشمک شیطونی نثار هلیایی که مثل گوجه سرخ شده بود کردم و روبه آیلار گفتم.

- جان تو.

محکم پرید بغل هلیا و بعد از اینکه تف مالیش کرد از بغلش بیرون اومد.

#پارت_صد_و_سیزدهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#114

#تو_فقط_حق_منی_من

.هلیا آروم خندید

.چشمام رو براش توی کاسه چرخوندم. اصلاً بهش نمیخورد خجالتی باشه

.آیلار دست به کمر به هردومون نگاه کرد

- شما نمیخوایین مانتوهاتون رو در بیارین؟

.بشکنی زدم

- اتفاقاً دنبال مکانش میگردم.

.احمقی نثارم کرد

- خو بیا بریم اتاقم عوض کنین.

.پشت بند حرفش به سمت راه پله‌ای که نزدیک در ورودی بود هدایتمون کرد

.به سمت بالا رفتیم. با دیدن فضای بالا سوت بلندی کشیدم

- مرگ، بیایین تو.

.با صدای آیلار از آنالیزم خونه دست برداشتم و داخل اتاقی که گفته بود شدم

.اتاقش ست صورتی سفید بود، کمد و میز آرایشش صورتی بود و تخت و پارکت هاش سفید بود

.آیلار رو تختش نشست و مشغول ور رفتن با گوشیش شد و هلیام مشغول درست کردن سر و وضعش شد

.پالتوی پانچوم رو درآوردم و روی تخت گذاشتم که آیلار پالتوی من و مانتوی هلی رو برداشت و توی کمدش آویزون کرد

.جلوی آینه رفتم و وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم به سمت اون دوتا برگشتم

- بریم پایین؟

.هلی سری به نشونه تاکید نشون داد و آیلار هم باشه‌ای گفت

.باهم از اتاق بیرون رفتیم. آیلار جلوتر از ما پایین رفت

.من و هلی داشتیم از پله ها میرفتیم پایین که با نیشگونی که هلی از کنار پهلوم گرفت آخی گفتم و حرصی به سمتش برگشتم

- چته روانی؟ چرا هار شدی؟

.چشم غره تپلی نثارم کرد

بیشعور چرا میگی کراش امیر؟ اصلاً از کجا معلوم من کراش اون داداش نره خرت باشم؟ هان؟-

.در همون حالت که داشتیم از پله ها پایین میومدیم محکم پس کلش کوبیدم که فوش زشتی نثارم کرد

.مشتی به شونش کوبیدم

.از خداتم باشه کراش امیر باشی چلغوز-

.چشماش رو توی کاسه چرخوند

.روی آخرین پله بودیم که با حرفی که زد چشمام گشاد شد

.برو بابا داداشتم همچین لعبتی نیست -

.مشت محکمی به کمرش زدم و هولش دادم

. ...گمشو عنتر اگه بهش نگ

....تعادلش رو از دست داد و خواست بیوفته که گوشه لباسم رو چنگ زد و گرومپ

.هردو باهم پخش زمین شدیم. جیغ خفه‌ای کشیدم که صدای داد هلی بلند شد

.دلارای گوربه‌گور شده تن لشت رو از روم بردار -

.هنوز توی شوک بودم که با صدای بم و گیرای مردونه‌ای که بدجور آشنا میزد نگاهم بهش افتاد

.با دیدن اون دو تیله مشکی که داشت خیره خیره نگاهم میکرد هول زده خواستم بلند بشم که پام کج شد و دوباره روی هلی افتادم

.جیغ فرا بنفشی کشید و محکم توی کمرم کوبید که از دردش سرخ شدم

.بخاطر اینکه بوت هام پاشنشون بلند بود برام سخت بود

.با کشیدن بازوم توسط پنجه مردونه‌ای نگاهم به سمتش کشیده شد

.با اینکارش توی بغلش پرت شدم

.خشکم زد. با دیدن صورتش توی نیم وجبی صورتم آب دهنم رو قورت دادم

.مسخ شده نگاهم میکرد. به خودم اومدم و دستام رو روی سینش گذاشتم و خواستم ازش جدا بشم که خیره به صورتم لب زد

.اگه قبلاً به دست و پا چلفتی بودنت شک داشتم الان یقین پیدا کردم -

#پارت_صد_و_چهاردهم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#115

#تو_فقط_حق_منی_من

اخمام توهم رفت که ازم جدا شد و نیشخندی تحویلم داد.

ولی از حق نگذریم رئیس زورگوم چقدر جذاب شده بود!

- سلام دلارا خانوم خوبی شما؟

با دیدن ارسلان تعجبم دوبرابر شد. جریان چی بود؟

-ممنون، شما خوبین؟ رفیق بنده خوبه؟

خندید.

-اتفاقاً سلام رسوند.

لبخند ملیحی زدم.

هلیا در حالی که داشت خودش رو میتکوند زیر لب سلامی کرد که ارسلان با خوش‌رویی و ادنان با جدیت جوابش رو داد.

با صدای عمو با قیافه وارفته به سمتش برگشتم.

نکنه مارو دیده؟ اصلاً ادنان اینجا چیکار میکنه؟

- سلام آقای رادمان خیلی خوش اومدین.

ادنان مردونه باهاش دست داد.

- سلام آقای ورمزیار ممنون.

عمو دستش رو پشت کمر ادنان گذاشت و به سمت پذیرایی هدایتشون کرد.

منم خواستم به سمت پذیرایی برم که با سقلمه‌ای که هلیا از پهلوم گرفت آخ آرومی گفتم و حرصی به سمتش برگشتم.

- چرا هاری دقیقاً؟

.با چشماش برام خط و نشون کشید

.- من هارم یا تو؟ هان؟ کمرم داغون شد بی‌شعور

.همینجور که به سمت مهمونا میرفتیم گفتم

.- حقت بود، سزای کسی که به داداش من فوش بده همینه. تازه هنوز بهش نگفتم

.در کسری از ثانیه چشماش مظلوم شدن و لباش آویزون

.مشتی به شونه‌اش کوبیدم

.- خو حالا قیافت مثل خر شرک شده. نمیگم بهش

.پشت چشمی نازک کرد

.از سنگینی نگاه بعضیا سرم تو یقم رفت و با قدم‌های سنگین به سمت عمه و زن‌عمو رفتم

.عمه با دیدنم گل از گلش شکفت و بغلم زد

- خوبی عزیز عمه؟

.تشکری کردم

- ممنون شما خوبین؟

.لبخند مهربونی زد

.- شکر

.با دیدن نگاه موشکوفانش روی هلیا دهن باز کردم

.- عمه دوستم هلیا، هلیا عمم

هلیام با خوش‌رویی احوالپرسی کرد که تنهاشون گذاشتم و به سمت زن‌عمو رفتم بعد از خوش و پش با زن‌عمو بااجازه‌ای گفتم و دست هلیارو گرفتم و به جمع جوونا پیوستم.

.با دیدن ادنان که کنار امیر و ارسلان که کنار تیرداد نشسته بود ابروهام بالا پرید

.اولین نفری که حضور من و هلی رو حس کرد سامیار بود

.- اینم از خُل مجلس، حله حاجی تکمیل شدیم

.چشم غره تپلی نثارش کردم که صدای آیلار بلند شد

!- دلارا اینو ول کن، کلاً معلوم نیست با خودش چند چنده

.غش غش خندیدم و دست هلی رو کشیدم و کنار آیلار و یه دختر دیگه که نمیشناختمش نشستیم

خیاری برداشتم و مشغول خوردن بودم که دوباره صدای حرصی سامیار بلند شد.

- دست شما درد نکنه دیگه آیلار خانوم.

آیلار پاروی پا انداخت و مشغول میوه خوردن شد.

- میگم دلارا یه دهن برامون بخون حال کنیم.

با صدای سامیار چشمام رو درشت کردم و با حالت طلبکاری گفتم.

- چندبار برات مطربی کردم سامیار خان؟ هان؟

سامیار شیطون خندید.

- یادت نمیاد؟ اونروز تو ماشین گفتی میخوام برات آهنگ بخونم. حرف دلم رو از این آهنگ بشنو.

#پارت_صد_و_پانزدهم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#116

#تو_فقط_حق_منی_من

دهن باز کردم چیزی بگم که با سنگینی نگاه ادنان به سمتش برگشتم.

با قیافه غضبناک خیره خیره نگاهم کرد، از طرز نگاهش آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بی توجه باشم.

با خودشم مشکل داشت بچم...!

- دروغ نگو، من کی همچین حرفی زدم.

با حالت تصنعی چشماش رو گرد کرد.

- اع اع من دروغ میگم؟ من خودم شنیدم که یه آهنگ عاشقونه‌ام برام خوندی، مشکلی نیست میدونم من همه عاشقمن.

حرصی نگاهش کردم.

- برو بابا خودشیفته. اه.

خواست چیزی بگه که امیر سیبی به سمتش پرت کرد.

- خواهر من و اذیت نکن نصفت میکنم.

سامیار ترسیده نگاهش کرد.

- یا خدا، نه حاجی چیکار به خواهرت دارم.

با لبخند پت و پهنی به همشون نگاه کردم.

چه حس خوبیه که توام خانواده داشته باشی، که توام بی کَس نباشی.

دوباره نگاهم به ادنان افتاد.

چرا اینجور نگاهم میکنه؟ چرا اینقدر خشمگینه، دستش سمت کرباتش رفت و کمی شلش کرد، دکمه اول پیراهنش رو باز کرد و بعد از اینکه نیشخندی تحویلم داد مشغول صحبت با امیر شد.

با صدای هلیا به سمتش برگشتم.

- میگم دلارا این رئیس شرکتته؟

به ادنان اشاره کرد، سری به نشونه تایید تکون دادم.

جون کشداری گفت.

- عجب چیزیه ها!

نمیدونم چرا بدم اومد، حرصی نگاهش کردم که بیخیال ادامه داد.

- میگما، حالا چرا اینجور خشنه؟ یجوری نگاهت میکنه.

هول شدم و با من من جواب دادم.

- نه چرا به من نگاه کنه؟ کلاً مدلشه...ن.

شونه‌ای بالا انداخت.

- راست میگی!

با بلند شدن تیرداد نگاه همه به سمتش کشیده شد.با اجازه‌ای گفت و به سمت دیگه‌ای رفت.

نمیدونم چقدر مشغول خوردن موزم بودم که با حضور تیرداد سرم رو بالا آوردم.

با دیدن بطری های دستش جفت ابروهام بالا پرید.

صدای سامیار بلند شد.

- قربون دستت داداش بیار.

تیرداد به سمتشون رفت و کنار سامیار جا گرفت.

مشغول خوردن بودن که ادنان یه پیک بالا آورد و خیره تو چشمام سر کشید.

متعجب نگاهش میکردم، امشب چِش شده بود؟

یه پیک دیگه سر کشید و پوزخند تمسخر آمیزش حرصیم کرد.

ایندفعه بدون خجالت خیره‌خیره تو چشماش نگاه کردم.

با نگاه تهدید آمیز و چشمای وحشیش خیره نگاهم کرد.

بسم الله...!

با صدای آیلار به سمتش برگشتم.

- بچه ها بلند میشین بریم تو آشپزخونه موقع شامه کمک مامان بدیم.

سریع بلند شدم و دست هلی رو کشیدم.

بهانه خوبی برای فرار کردن از نگاه ادنان بود.

به سمت آشپزخونه رفتیم.

زن‌عمو با دیدنمون گل از گلش شکفت.

- زن‌عمو کمک نمیخوایین؟

مهربون خندید.

- نیکی و پرسش؟

خندیدم و گفتم.

- من در خدمتم.

#پارت_صد_و_شانزدهم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#117

#تو_فقط_حق_منی_من

با اینکه دوتا خدمه توی آشپزخونه مشغول پخت و پز بودن بازم کارها نصفه موند.

سریع به کمک هلیا و آیلار سالاد پاستا و سالاد الویه رو بیرون اوردم و مشغول تزیینش شدم، هلیام مشغول ریختن ترشی داخل ظرف و تزیینش بود.

حدود نیم ساعتی مشغول کار کردن بودیم، وقتی از همه چی مطمئن شدیم و زن‌عمو به دوتا مرد که فکر کنم اونام خدمه بودن سپرد که میز رو بچینن.

حدود پنجاه نفری دعوت کرده بودند و قرار بود شام سلف سرویس باشه و هرکسی هرجا که خواست شامش رو بخوره.

کارم که تموم شد از آیلار پرسیدم که سرویس بهداشتی کدوم سمته که گفت اتاق کنار راه پله سرویس بهداشتی هست.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از اینکه دستام رو شستم بیرون اومدم.

《هلیا》

کنار خاله معصومه نشسته بودم و داشتم با گوشیم ور میرفتم که سر و کله امیر پیدا شد.

نگاهم به سمتش کشیده شد و بازهم مثل چند ساعت قبل قربون صدقش رفتم.

با صداش متعجب ابروهام بالا پرید.

هلیا به لحظه میایی کارت دارم؟ -

نیم‌نگاهی به خاله انداختم و با اجازه‌ای گفتم و دنبال امیر به راه افتادم.

هنوز چند قدمی از خاله دور نشده بودم که مچ دستم رو کشید و به داخل اتاقی که کنار آشپزخونه بود پرتم داد.

خشکم زد. با قیافه بهت زده به سمتش برگشتم.

این چرا همچین میکنه؟

با قیافه وارفته دهن باز کردم.

- چیزی شده؟ چرا اینجور میکنی؟ کارم داشتی؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و خشمگین گفت.

- کاش نمیووردمت.

با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم. بغض بدی بیخ گلوم نشست و بیشتر از هر موقعی حس اضافه بودن و سربار بودن رو توی بند بند وجودم حس کردم.

فهمید که ناراحت شدم به سمتم اومد و دهن باز کرد که چیزی بگه که پسش زدم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه دهن باز کردم.

- خیلی ناراحتی میرم.

پشت بند حرفم از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق آیلار پاتند کردم تا مانتوم رو بپوشم و از این خونه بیرون بزنم.

صدای قدم هاش رو پشت سرم حس میکردم، بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم که از پشت سر بازوم اسیر دستای مردونش شد.

به سمتش برگشتم، وقتی نگاه گریونم رو دید چشماش کلافه شدن.

با کاری که کرد رسماً خشکم زد. محکم بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد.

- ببخشید، منظورم چیزی دیگه بود.

عصبی خواستم از بغلش بیرون بیام که محکم تر گرفتم.

- مهم نیست، ولم کنین.

چونش رو موهام نشست.

- ولت نمیکنم، توضیح میدم برات.

دستم رو سینش گذاشتم و هلش دادم.

- توضیح نمیخوام ولم کن. نمیخوام اضافه باشم.

#پارت_صد_و_هفدهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#118

#تو_فقط_حق_منی_من

به آنی صورتش از خشم قرمز شد و مثل یه ببر خشمگین توی صورتم نفس نفس زد.

- دِ احمقی، میفهمی احمقی. آخه لعنتی اگه اضافی بودی که الان حال و روز من این نبود.

اشکم دراومد و با صدای تحلیل رفته‌ای نالیدم.

- پس چرا میگی کاش نمیووردمت؟ هان؟

کلافه ازم جدا شد و پشت به من دستی توی موهای خوش حالتش کشید.

تند به سمتم برگشت که ناخواسته یه پله بالا رفتم.

- چون نگاه اون پیر خرفت روت می چرخید میفهمی چی میگم؟

با این حرفش دلم از غیرتی شدناش قنج رفت. خواستم چیزی بگم که دهن باز کرد.

- هیچی نگو! بریم پایین شام بخوریم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و پشت سرش به راه افتادم.

《دلارا》

به سمت هلی و مامان که کنار عمه بودن رفتم و منم کنار هلی جا گرفتم.

با دیدن قیافه توهم هلی موشکوفانه نگاهش کردم. مشتی به بازوش زدم.

بی حوصله به سمتم برگشت.

- هان؟

چشم غره توپی نثارش کردم.

- چته؟ چرا دمغی؟

ابرو بالا انداخت.

- نوچ نیستم.

یواش نیشگونی از پهلوش گرفتم که صورتش قرمز شد و با چشماش برام خط و نشون کشید.

- بگو.

کلافه شروع به حرف زدن کرد، جریان خودش و امیر رو برام تعریف کرد و من هر لحظه از رفتار های ضد و نقیض امیر متعجب میشدم.

مثل اینکه داداشم رد داده بود.

با صدای زن‌عمو از فکر امیر بیرون اومدم.

- بفرمائید شام بخورید.

من و هلی به همراه مامان بلند شدیم به سمت میزی که غذاها بودن رفتیم.

با دیدن غذاها تازه فهمیدم که چقدر گشنمه.

کمی زرشک پلو با مرغ برای خودم کشیدم و کمی سالاد فصل هم توی کاسم ریختم و به همراه هلی روی یکی از مبل ها نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

دومین قاشق رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم که با حس مویی که توی دهنم بود وارفتم.

با فکر اینکه الان یه موی بلند توی دهنمه دل و رودم توی هم پیچید و بدون توجه به هلی به سمت دستشویی دوییدم.

با دیدن ادنان که پشت به من مشغول صحبت با تلفن بود مکثی کردم ولی دوباره فکرم به سمت اون موی بلند توی دهنم کشیده شد و عق بلندی زدم که ادنان متعجب به سمتم برگشت.

تنه محکمی بهش زدم و توی دستشویی چپیدم و در رو پشت سرم قفل کردم.

اونقدر عق زدم که گلوم درد گرفت. شیر آب رو بستم و با نفس نفس به در دستشویی تکیه دادم.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که با صدای ادنان که داشت به در میکوبید از جا پریدم.

- وا کن این درو.

به سمت آینه رفتم و بعد از اینکه از سر و وضعم مطمئن شدم به سمت در رفتم و قفل در رو باز کردم.

با دیدنم دستش رو هوا موند.

در دستشویی رو بستم و خواستم بدون توجه از کنارش رد بشم که مچ دستم رو کشید.

#پارت_صد_و_هجدهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ┌.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#119

#تو_فقط_حق_منی_من

.با اینکارش محکم به در دستشویی کوبیده شدم که دستگیره در توی کمرم فرو رفت و از دردش آخی گفتم

.دستش بالا اومد و کنار سرم روی در جکش زد و اون یکی دستش روهم توی جیبش زد

.بدون حرف با چشمای وحشیش که الان سفیدیش به قرمزی میزد توی صورتم خیره شد، با حس نفس های داغش که صورتم رو نوازش میکرد کل بدنم گر گرفت

.آب دهنم رو قورت دادم و به چشمای به رنگ شبش خیره شدم

.با چشماش کل صورتم رو از نظر گذروند

.صدای بم و گیراش بلند شد

- خوبی؟

.با فکر اون موی بلند چینی به دماغم دادم

.دوباره صداش بلند شد

- هوم؟

.سرم رو پایین انداختم و انگشتام رو توهم پیچوندم

- بله ممنون.

.نیشخندی زد و صدای پر تمسخرش بلند شد

- فکر کردم اون تو زبونتم عق زدی بیرون افتاد! عجب.

.با قیافه حرصی نگاهش کردم و دهن باز کردم که چیزی بگم ولی حرفم نمیومد

.تک خنده جذابی زد و دوباره به چشمام خیره شد

.زیر سنگینی نگاهش داشتم ذوب میشدم و از یک طرفم می ترسیدم یکی تو این وضعیت ببینتمون

با چشمام براش خط و نشون می کشیدم، دهن باز کردم و با حالت طلبکاری گفتم.

- فکر نمیکنم اونقدرام خوشمزه باشین.

چشماش برق زد و دستش رو از توی جیبش بیرون اومد و کمر باریکم رو در بر گرفت.

سرش پایین اومد و زیر گوشم لب زد.

- مگه تستم کردی؟

خشکم زد.

!...چقدر پرو بود این بشر

دستام رو روی سینش گذاشتم و هلش دادم.

- نخیر.

دستش از روی کمرم جدا شد و یک قدم ازش فاصله گرفتم.

خواستم به سمت مامان اینا برم که از پشت بازوی ظریفم قفل پنجه های بزرگ و مردونش شد.

به سمتش برگشتم که با قیافه غضبناکش روبه‌رو شدم.

انگشت اشارش رو بالا آورد و به نشونه تهدید جلوی صورتم تکونش داد.

- دلارا بار دوممه دارم اخطار میدم، به ولای علی قسم ببینم دوباره با اون سامیار بگی و بخندی من میدونم و تو.

از لحن خشمگینش ترسیده کمی جمع شدم که اینبار چونم رو قفل پنجه هاش کرد.

زیر گوشم لب زد.

- گرفتی؟

از ترس اینکه کسی مارو توی این وضعیت ببینه ازش جدا شدم و نالیدم.

- تورو خدا بسه الان یکی میبینتمون.

نوچی کرد و کلافه دستی توی موهای لختش کشید و تا گردنش امتداد داد.

به سمتم برگشت و با صدای بمش غرید.

- حرفام یادت نره کوچولو.

چیزی نگفتم و خواستم به سمت مامان برم.

با دیدن سامیار که به سمتمون میومد خشکم زد و وارفتم.

با صداش آب دهنم از ترس قورت دادم.

#پارت_صد_و_نوزدهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#120

#تو_فقط_حق_منی_من

- دلارا خوبی؟ مامانت گفت حالت بد شده؟

با دیدن ادنان که کنارم بود ابروهاش از تعجب بالا پرید با چشمای ریز شده نگاهمون کرد.

- اع شمام اینجایین آقای رادمان؟ بفرمائید شام، غذا از دهن میوفته.

نگاهم به سمت ادنان کشیده شد، صورتش از خشم قرمز شده بود.

مثل اینکه خوشش از سامیار نمیومد!

صدای خشمگین ادنان که سعی در کنترل کردنش داشت بلند شد.

- بله، میام، شما بفرمائید.

سامیار محترمانه سری تکون داد و به سمتم اومد.

- خوبی دختر؟

به تته پته افتادم.

- آ...آره خوبم، اتفاق خ...خاصی نیوفتاده.

نفسش رو فوت کرد.

- خداروشکر.

ادنان نگاه غضبناکی حوالم کرد و با قدم های محکم از من و سامیار دور شد.

سامیار دستاش رو تو جیبش زد با نگاه موشکوفانش ادنان رو دنبال کرد.

به سمتم برگشت.

- چش بود؟

سعی کردم عادی باشم. شونه‌ای بالا انداختم.

- نمیدونم.

سری تکون داد.

- اوکی، بریم شام.

باشه‌ای گفتم و پشت سرش به راه افتادم.

کنار مامان نشستم که صداش بلند شد.

- خوبی مادر؟ چت شد یهو؟

بی‌حوصله جواب دادم.

- هیچی مامانی خوبم.

ظرف غذای رو برداشت و جلوم گرفت.

- بیا غذات رو بخور مادر.

با دیدن ظرف غذام دوباره حالم بد شد و با قیافه توهم رفته ظرف غذارو پس زدم.

مامان متعجب نگاهم کرد، صداش بلند شد.

- چرا نمیخوری عزیزم؟

لبخندی به این مهربونیش زدم.

- سیرم مامان.

نگاهم به سمت هلیا کشیده شد که داشت با نیش گشاد بهم نگاه میکرد.

متعجب نگاهش کردم که اشاره‌ای به ظرف غذام و موهام کرد.

مثل اینکه فهمیده بود مو توی غذام بوده.

زیر لب کوفتی نثارش کردم که غش غش خندید.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و به مردم خیره شدم.

با دیدن ادنان که داشت با غذاش ور میرفت یاد چند دقیقه قبل افتادم.

مثل اینکه سنگینی نگاهم رو حس کرد که به سمتم برگشت و خیره به چشمام پوزخند عصبی نثارم کرد و مشغول غذاش شد.

شفا...!

حدود نیم ساعت بعد همه غذاشون رو خوردن و خدمه ها مشغول جمع کردن میز بودن که با صدای عمو که کنار امیر ایستاده بود همه به سمتش برگشتیم.

#پارت_صد_و_بیستم✨

(حق), [۱۷/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#121

#تو_فقط_حق_منی_من

دستش رو روی شونه امیر گذاشت و با چشمایی که برق میزدن شروع به حرف زدن کرد.

- شاید کم و بیش بدونین که این مهمونی رو به افتخار برادر زاده عزیزم گرفتم و این برام خیلی ارزشمنده که بعد مدت ها خانواده برادرم رو پیدا کردم.

از همین‌جاهم بغض توی گلوی عمو رو با تموم وجودم حس میکردم. به سمت امیر برگشت و دستش رو دور شونه‌هاش حلقه کرد و همدیگه‌رو محکم بغل کردند.

آروم از هم جدا شدن و عمو یه پوشه سفید که فکر کنم سهام سه دونگ شرکت بود رو به دست امیر داد و بوسه‌ای پدرانه روی پیشونی امیر نشوند.

با شور و شعف بهشون نگاه میکردم، خدا می‌دونست امیر الان چقدر خوشحاله!

امیر با لبخند جذابی با عمو دست داد و تشکر کرد.

عمو دستش رو روی شونه امیر گذاشت و روبه مهمون‌ها با خوشحالی گفت.

- از این به بعد رئیس سه دونگ شرکت امیره.

امیر دوباره تشکری کرد و به سمت مامان اومد.

جلوی همه پیشونیش رو بوسید و کنار من جا گرفت.

هلیا چابلوسیش گُل کرد و دهن باز کرد.

- بهتون تبریک میگم، موفق باشین.

امیر تشکر آرومی کرد و خلاصه مهمون‌هایی که غریبه بودن عزم رفتن کردند.

یکیشون ادنان بود.

ادنان و ارسلان به سمت امیر اومدند. ادنان مردونه باهاش دست داد.

- تبریک میگم، موفق باشی، حرفام یادت نره امیر خان.

امیر لبخند مردونه‌ای نثارش کرد.

- ممنون، حتماً مزاحمت میشم.

نگاه سرکشم همش روی ادنان سُر میخورد. نگاهم رو حس کرد که به سمتم برگشت و به چشمام خیره شد.

تا نگاه خیرش رو دیدم سریع سرم رو پایین انداختم که تک خنده جذابی گوشه لبش جا خوش کرد.

زیر لب زمزمه کردم.

- خداحافظ آقای رادمان.

سری به نشونه خداحافظی تکون داد و بعد از اینکه از مامان هم خداحافظی کرد به سمت خروجی رفت.

ولی من همونجا درگیر اون تک خنده جذابش شده بودم.

بعد از رفتن مهمون‌ها فقط ما و خانواده عمه بودیم که دور هم نشستیم.

عمه به سمت امیر اومد و محکم بغلش کرد.

با صدایی که سعی میکرد از بغض نلرزه دهن باز کرد.

- دور از جونت عمه، قد و قواره رشیدت مثل بابای خدابیامرزته.

امیر بغلش کرد و روی سرش رو بوسید که دوباره صدای عمه بلند شد.

- نمیدونم چرا میبینمت یاد خان داداشم میوفتم.

امیر هیچی نمی‌گفت، شاید میترسید بغض مردونش بشکنه.

با صدای تیرداد همه به سمتش برگشتیم.

- عمه حرفا میزنیا! فکر کنم امیر پسرش بوده.

عمه از امیر جدا شد و چشم غره تپلی نثار تیرداد کرد که بچه گرخید.

- تو حرف نزنی کسی نمیگه لالیا عمه جان!

#پارت_صد_و_بیست_و_یکم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#122

#تو_فقط_حق_منی_من

با این حرف عمه چشم‌های تیرداد گشاد شد و صدای شلیک خنده‌ها به هوا رفت و تیرداد مثل یه بچه دوساله با لب‌های آویزون نگاهمون کرد.

ایندفعه با صدای سامیار همه به سمتش برگشتیم.

- قربون مرضیه خودم برم که عین خودمه.

عمه پوکر نگاهش کرد.

- صد دفعه بهت نگفتم بهم نگو مرضیه؟ نا سلامتی مادرتم.

تیرداد با لحن چابلوسانه‌ای دهن باز کرد.

- میگم عمه اگه اذیتت میکنه بهم بگو سه سوته سر به نیستش میکنم.

عمه با قیافه تمسخر آمیز نگاهش کرد و چشماش رو براش مَل مَل کرد.

عمه‌ام برای خودش دلقکی بود...!

با صدای عمو با لبخند بهش خیره شدم.

- خواهرم رو اذیت نکنین که پرتتون میدم بیرون.

با این حرف عمو سامیار و تیرداد مثل دوتا بچه حرف گوش کن نطقشون برید.

با صدای مامان نگاهم به سمتش کشیده شد.

- خب دیگه ماهم رفع زحمت کنیم. محسن جان افتادی تو زحمت، ایشالا جبران کنیم.

لبخند مهربونی روی لب‌های عمو نشست.

- نه زن داداش وظیفم بود.

مامان دوباره تشکر کرد که با صدای آیلار به سمتش برگشتم.

- دلارا نری حاجی حاجی مکه ها؟ با این دوست خوشگلت بیا بریم دور دور، من تازه پیداتون کردم.

غش غش خندیدم و محکم بغلش کردم.

- نه مگه دیوونم، از این به بعد مثل گنه آویزونتم.

جیغ خفه‌ای کشید و محکم گونه‌ام رو بوسید.

بعد از اینکه از همه خداحافظی کردیم به سمت خروجی رفتیم و از خونه بیرون زدیم.

به سمت ماشین امیر که اون سمت خیابون بود رفتیم و بعد از اینکه همه سوار شدیم با یه تیکاف ماشین رو به حرکت درآورد.

حدود نیم ساعت بعد در خونه هلیا نگهداشت، بعد از خداحافظی به سمت خونه رفت و تا موقعی که داخل شد اونجا موندیم.

***

با حس نوازش دست کوچیکی که روی موهام می‌لغزید لای پلک‌هام رو باز کردم.

با دیدن ساتیا که با اون لبخند شیرینش بالای سرم بود از جا پریدم.

از گردنم آویزون شد و صدای جیغ‌جیغوش بلند شد.

- وای خاله دلم یه عالمه بلات تنگ شده بود.

ماچ محکمی روی گونش کاشتم و به خودم فشردمش.

- منم عزیزم، با کی اومدی؟

دستش رو زیر چونش گذاشت و یه حالت متفکر به خودش گرفت.

- با دایی ژونم.

وای نکنه اینجا باشه؟

پس کلم رو خاروندم سوالی پرسیدم.

- یعنی الان باهاته؟

از بغلم بیرون اومد.

- (نوچ، رفت سل کال(نوچ، رفت سر کار

نفس آسوده‌ای کشیدم و روی موهاش رو بوسیدم.

- خوش اومدی عزیزم، بزار من برم دست و صورتم رو بشورم میام الان.

#پارت_صد_و_بیست_و_دوم✨

[حق), [۱۰/۱۷/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ)

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#123

#تو_فقط_حق_منی_من

باشه‌ای گفت و من به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم بیرون اومدم.

ساتیا همه عروسکام رو دور خودش جمع کرده بود و مشغول بازی باهاشون بود.

البته خودشم دست کمی از اون عروسک ها نداشت!

جلوی آینه مشغول شونه زدن موهام بودم که صدای شیرینش بلند شد.

- خاله جونم موهات گیلی (خیلی) نازن.

دلم ضعف رفت برای این طرز حرف زدنش. لبخند مهربونی بهش زدم و موهام رو دم اسبی بستم.

***

تا شب مشغول گرگم به هوا بازی و قایم موشک بازی بودیم.

بچه پرو خسته‌ام نمیشد. ساعت هفت بود که با صدای در چادر رنگی مامان رو سر کردم و در رو باز کردم.

با دیدن امیر پریدم بغلش و بدون توجه به غر غراش کلی توف مالیش کردم که دیگه صدای دادش دراومد.

- هوی جوجو بسه بیا پایین دیگه، اه.

از بغلش بیرون اومدم و چشمام رو تو کاسه چرخوندم.

-از خداتم باشه من بوست میکنم.

دستاش رو مثل کسی که داره تو هوا مگس میپرونه تکون داد و من رو کنار زد.

به سمت ساتیا که گوشه حیاط مشغول دید زدن ما بود رفت و ساتیایی که عجیب خجالتی شده بود رو بغل زد.

امیر با صدای مهربونی دهن باز کرد.

- خوبی خانوم کوچولو؟

ساتیا سرش رو تو سینش پنهون کرد و با صدای آرومی زمزمه کرد.

- اوهوم.

به سمتشون رفتم و ساتیا رو از امیر گرفتم و ماچ محکمی روی گونش کاشتم.

پشت سر امیر خواستم به داخل برم که صدای در حیاط بلند شد.

متعجب به سمت در رفتم، با فکر اینکه ادنانه بدونه اینکه دست خودم باشه قلبم گرومپ گرومپ خودش رو به در و دیوار سینم کوبید و حس هیجان سر تا سر بدنم رو گرفت.

در رو باز کردم.

با دیدن ادنان که با چشمای نافذش خیره نگاهم میکرد هول شدم.

- س...سلام.

ساتیا با دیدن داییش از بغلم پایین پرید و محکم خودش رو توی بغل ادنان پرت کرد.

یک حسودیم شد.

اینکه ایکاش من جای ساتیا بودم.

با این فکر تشری به خودم و صدای وجدانم زدم و محکم لب گزیدم.

#پارت_صد_و_بیست_و_سوم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#124

#تو_فقط_حق_منی_من

با حس سنگینی نگاهش سرم رو بالا اوردم، نگاهش زوم لبام شده بود.

ساتیا رو روی زمین گذاشت و دستاش رو توی جیبش زد.

دو قدم جلو اومد و توی نیم وجبی صورتم با صدای گیرایی گفت.

- باز که خودزنی کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم و دهن باز کردم چیزی بگم که با صدای امیر هول زده از جا پریدم.

!وای! نکنه چیزی شنیده باشه؟

از جلوی در کنار رفتم و امیر جلو اومد، باهم مردونه دست دادن.

- بفرما تو داداش.

ادنان لبخند مردونه‌ای تحویلش داد.

- ممنون، مزاحم نمیشم.

امیر اخم تصنعی کرد.

- این چه حرفیه؟ مراحمی داداش.

ادنان سری به نشونه تشکر نشون داد.

- با اجازه.

امیر دستش رو پشت کمرش گذاشت.

- بیا دور هم یه شام ساده میخوریم بیا داخل.

ادنان دوباره تشکر کرد و من توی دلم دعا کردم ایکاش بمونه، ایکاش نره.

کلافه از فکرهای ضد و نقضیم به سمت ساتیا که دست ادنان رو گرفته بود برگشتم.

نگاهم رو که حس کرد بغلم پرید. بوسش کردم که ساتیا دستش رو دوطرف گونه‌هام گذاشت و ماچ پر و سروصدایی روی گونم کاشت.

نیم نگاهی به سمت ادنان انداختم که اخمی بدی تحویلم داد و صدای بمش بلند شد.

- ساتیا خانوم بریم؟

ساتیا از بغلم بیرون اومد و با لب‌های آویزونش گفت.

- خاله گوشِت لو بیال(خاله گوشِت رو بیار)

سرم رو خم کردم.

- از همین الا دلم بلات تنگ میشه.

با این حرفش دلم ضعف رفت و پیشونیش رو بوسیدم.

- خب زود زود بیا پیشم، باشه؟

مظلومانه سری تکون داد و باشه‌ای زمزمه کرد.

ادنان دستش رو گرفت و بعد از اینکه سوار شدن با یه تیکاف پاشین رو راه انداخت و از کوچه خارج شد.

با دیدن حمید که اون سمت در خونشون ایستاده بود رنگم پرید.

خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که پوزخند بدی حوالم کرد.

امیر نگاه ترسناکی بهش کرد و با قیافه غضب آلود مچ دستم رو گرفت و به داخل کشیدم.

بسم الله...!

باز آقا مثل برج زهرمار شد.

چشم غره‌ای به سمتش رفتم که اخمی بهم کرد و به داخل رفت.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و روی پله‌ها نشستم.

دستم رو زیر چونم زدم و به فکر فرو رفتم.

نمیدونم چقدر توی افکارم و توهمات صورتیم غرق شده بودم که با صدای مامان میگفت بیا شام بخور سری تکون دادم و به داخل رفتم.

#پارت_صد_و_بیست_و_چهارم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#125

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای امیر دستی به چشمای غرق خوابم کشیدم و به دور و برم نگاه کردم.

- جوجو رسیدیم.

گنگ نگاهی به دور و برم انداختم، با دیدن شرکت خواب از سرم پرید. اونقدر دیشب خسته بودم و دیر وقت خوابیدم که از وقتی که بیدار شدم تا الان گیج میزنم و هلاک خوابم.

زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و از ماشین پیاده شدم. امیر با تک بوقی ماشین رو به حرکت درآورد و ازم دور شد.

بی‌حوصله وارد شرکت شدم، با دیدن پله ها آه از نهادم بلند شد و با قیافه وارفته نگاهشون کردم.

در حال درگیری با خودم و مغزم بودم که با صدای ادنان از جا پریدم.

هول زده به سمتش برگشتم که کنارم ایستاد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

جدی پرسید.

- چیزی شده؟

سری تکون دادم و با لب‌های آویزون زمزمه کردم.

- سلام، نه.

گوشه لبش رو بالا داد و دستاش رو توی جیبش زد و با حالت تمسخرآمیزی توی نیم وجبی صورتم لب زد.

- ولی فکر کنم کوچلومون به آسانسور فوبیا داره.

پشت بند حرفش چشمکی زد.

- در جریانما.

از اینکه ترس و ضعفم رو پیدا کرده بود دمغ شدم و لب برچیدم.

- نخیرشم.

نیشخندی زد و یک قدم دیگه جلو اومد.

- ولی من اینجور فکر نمیکنم بچه!

حرصی نگاهش کردم و دهن باز کردم.

- من نمیتر..... .

هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که یکی از دستاش رو از جیبش درآورد و بازوم رو بین پنجه های مردونش قفل کرد و به سمت آسانسور هدایتم کرد.

رسماً با کاری که کرد نطقم برید.

شعور که نداشت!

دکمه رو زد تا درش باز بشه. اخمام رو تو هم کشیدم و سعی کردم بازوم رو از بین پنجه های مردونش بیرون بکشم.

ولی زور من کجا و زور اون کجا...!

سعی کردم خودم رو نبازم و مثل همیشه اسکل بازی در نیارم.

جدی نگاهش کردم و صدای محکمم بلند شد.

- رئیسم هستین درست، ولی دلیل نمیشه شمایی که نامحرمی راه به راه به من دست بزنین و هرکاری کنین و هر حرفی بزنین چیزی نگم و روزه سکوت بگیرم، من دلیل کاراتون رو نمیفهمم.

اخماش توهم رفت و زیر لب غرید.

- همون بهتر که نمیفهمی.

چشمام از این پرویی بیش از حدش گشاد شد و دهن باز کردم تا یه چیز کلفت بارش کنم که در آسانسور باز شد و ادنان به داخل آسانسور پرتم کرد و بازوم رو ول کرد.

دستم رو روی بازوم درست جایی که بازوم رو فشرده بود گذاشتم و آروم مالیدمش.

به وحشی گفته بود برو من جات هستم.

با بسته شدن در آسانسور خشکم زد، با فکر اینکه الان داخل یه فضای بستم یاد شش سالگیم و بی رحمی بابای معتادم افتادم.

بغض بدی بیخ گلوم نشست و بی اختیار چونم لرزید.

#پارت_صد_و_بیست_و_پنجم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#126

#تو_فقط_حق_منی_من

سرم رو پایین انداختم تا ادنان پی به حال خراب و ترسم نبره. اشکی از گوشه چشمم چکید.

خدا میدونه که هیچکدوم از کارام دست خودم نبود.

دستم رو بالا اوردم تا اشک گوشه چشمم رو پاک کنم که دست مردونش روی دستم نشست و دست دیگه قفل چونه کوچیک و لرزونم شد.

با اینکارش کامل به سمتش برگشتم که با دیدن نگاه خیرش که در حال گردش اجزای صورتم بود لب گزیدم.

مسخ شده با انگشت شصتش اشک گوشه چشمم رو پاک کرد. سرم بالا اومد و بهش خیره شدم.

نگاه اشکیم رو که دید با حالت عصبی و کلافه‌ای دوتا دستش رو محکم روی صورتش کشید و نوچی کرد.

دستام رو از استرس مشت کردم و ازش فاصله گرفتم. اشک دیگه‌ای از گوشه چشمم چکید که بی هوا به سمتم برگشت و عصبی غرید.

- گریه نکن.

با این حرفش دوباره بی اختیار بغضم گرفت و لبام لرزید که طی یه حرکت دستش بالا اومد و پشت سرم گذاشتش و بوسه محکمی به سرم زد.

خشکم زد، آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم که چونش رو موهام نشست و ایندفعه دستش دور شونم حلقه شد.

سرش رو به سرم چسبوند و کنار گوشم نفس زد.

- هیس! به ولای علی یه قطره اشک دیگه بریزی این آسانسور رو روی سر خودم و خودت خراب میکنم.

دستش نوازش وار روی بازوم نشست.

- هیس! ببین من اینجام کوچولو.

دهن باز کردم که چیزی بگم که صدایی از بین لب‌هام خارج نشد، با باز شدن در آسانسور کلافه ازم جدا شد و بیرون رفت.

ولی من همونجا خشکم زد. از پشت به رفتنش نگاه میکردم.

چرا این مرد تمام فکر و ذهنم رو درگیر خودش و کاراش کرده بود؟

چرا کم‌کم داشت توی دلم جا باز میکرد؟

چرا وقتی میدیدمش قلبم از هیجان خودش رو به در و دیوار سینم میکوبید؟

چرا از غیرتی شدنای خرکیش دلم قنج میرفت و ذوق میکردم؟

چرا از کاراش ناراحت نمیشدم و بر عکس دوست داشتم همه جا باشه؟

چرا حضورش برام پر رنگ شده بود؟

با صدای خانومی از جا پریدم.

- عزیزم باشمام.

سعی کردم فعلاً چراهای ذهنم رو کنار بزارم و افکار ضد و نقیضم رو پس بزنم.

با حالت گنگی زمزمه کردم.

- بله؟

به داخل آسانسور اومد.

- میخوایی بری یا بمونی؟

از بی حواسی خودم یکی تو پیشونیم زدم.

- میرم، با اجازه.

لبخندی زد و من از اون اتاقک کوچیک که یه خاطره شیرین رو برام درست کرده بود فاصله گرفتم.

#پارت_صد_و_بیست_و_ششم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#127

#تو_فقط_حق_منی_من

از آینه داخل سالن نگاهی به خودم انداختم و بعد از اینکه از سر و وضعم مطمئن شدم در چوبی بزرگ قهوه‌ای رنگ رو باز کردم و داخل شدم.

با صدای جیغ‌جیغوی کسی ابروهام از تعجب بالا پرید و جلوتر رفتم.

با دیدن تصویر روبه‌روم مات و مبهوت بهشون زل زدم و نفسم برید.

با چشمای از حدقه بیرون زده به ادنانی نگاه کردم که دستش دور کمر یه دختر حلقه کرده بود و داشت با لبخند جذابی به حرفاش گوش میداد.

سنگینی چیزی رو توی گلوم حس میکردم، چشمام تار شد.

دختره پشتش به من بود و با مشت به سینه پهن و مردونه ادنان میکوبید.

- ادنان خیلی بیشعوری، میایی اونو میبری ولی دو قدم به خودت زحمت نمیدی بیایی داخل، نمیگی دلم برات تنگ میشه، تو خجالت نمیکشی؟ هان؟

دوتا دستم رو مشت کردم، حس تنفر رو توی بند بند وجودم حس میکردم. توی اون لحظه فقط به فکر سرزنش خودم بودم که چرا اجازه دادم بهم دست بزنه یا من رو ببوسه!

مثل اینکه ادنان حضورم رو حس کرد که سرش بالا اومد و بهم خیره شد.

با دیدن چشمای اشکیم که تنفر توشون بیداد میکرد متعجب نگاهم کرد و ابروهاش توی هم گره خورد.

اون دختر رو از خودش جدا کرد و کلافه دستی توی موهای پرپشت و لختش کشید.

بند کیفم رو توی دستم فشردم و سعی کردم عادی برخورد کنم.با قدم های آروم به سمت میز رفتم.

اون دختر با شنیدن صدای کفشام به سمتم برگشت. با دیدنش ابروهام بالا پرید و بی اختیار نگاه بدی حوالش کردم.

ولی اون با چشمای ریز شده بهم خیره شده بود و موشکوفانه نگاهم میکرد.

حس میکردم یه جایی دیدمش! قیافش آشنا میزد مخصوصاً چشماش.

سعی کردم بی تفاوت باشم، شونه‌ای بالا انداختم و زیر لب سلامی گفتم.

لبخند مهربونی زد.

- سلام عزیزم.

لبخند زورکی روی لب‌هام نشوندم و خواستم به سمت میزم برم که با صدای جیغ خفش صدمتر از جا پریدم.

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

- وای تو همون دلارا نیستی که ساتیا همش ازش تعریف میکنه و ورد زبونشی؟

با شنیدن حرفش چشمام گشاد شد.

این ساتیا رو از کجا میشناخت؟

احمقی نثار خودم کردم، مسلماً وقتی ادنان رو میشناسه ساتیارم میشناسه دیگه!

با حالت زورکی دستام رو بالا اوردم و دور شونه‌هاش حلقه کردم.

- بله.

ازم جدا شد و محکم گونم رو بوسید.

- وای از عکست خیلی خوشگل تر و تو دل برو تری.

لبخند تصنعی زدم و دهن باز کردم.

- ولی من شمارو نمیشناسم.

خنده ریزی کرد و به سمت ادنان برگشت.

- نمیشناسه؟

ادنان دستاش رو توی جیبش زد و نوچی کرد.

به سمتم برگشت و لبخندی نثارم کرد.

- من مامان اون دختر کوچولوی شیطونم، منظورم ساتیاس.

با شنیدن حرفش فکم باز موند.

ناموصن؟

من رو بگو که چجور ادنان رو یه تنه قضاوت کردم و کلی فوش بارش کردم.

#پارت_صد_و_بیست_هفتم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#128

#تو_فقط_حق_منی_من

نگاه شرمنده‌ای به ادنان انداختم که نگاهم غضبناکی حوالم کرد.

بدون توجه بهش با شور و شوق زیادی مامان ساتیا رو بغل کردم.

- وای گفتم خیلی آشنا میزنین، مخصوصاً چشماتون کپی چشمای ساتیاس!

غش‌غش خندید و دهن باز کرد که چیزی بگه که با صدای تشر ادنان هردو ساکت شدیم و به سمتش برگشتیم.

- وسط سالن وایسادین و هر و کرتون بالاس، برین تو اتاق تا میتونین جیغ‌جیغ کنین.

چشم غره‌ای حواله هردومون کرد و صدای زیر لبش بلند شد.

- پوف! صدای جیغشون کَرم کرد.

دستاش رو توی جیبش زد و به سمت اتاقش حرکت کرد، خواست در رو باز کنه که با دیدن ما دوتا که هنوز وسط سالن ایستاده بودیم چشماش رو چپ کرد و با حالت طلبکاری گفت.

- تا فردا میخوابین همونجا خوش و پش کنین؟

مامان ساتیا پشت چشمی نازک کرد و مچ دستم رو کشید و به سمت اتاق ادنان راه افتاد.

.دهن باز کردم که اعتراض کنم که با حس نگاه خیره ادنان حرفم رو قطع کردم و به دنبال مامان ساتیا کشیده شدم

.ادنان به سمت میزش رفت و پشتش جا گرفت، لپ‌تاپش رو باز کرد و بدون توجه به ما مشغول شد

.مامان ساتیا کنارم نشست و دستم رو گرفت

.با شادی دهن باز کرد

!وای ساتیا کچلمون کرد از بس میگه دلارا دلارا، خیلی دوست داشتن از نزدیک ببینمت، بدونم این کیه که دل نیم وجبی من رو برده -

.لبخند ملیحی زدم و تشکر آرومی کردم

.لطف دارین عزیزم -

.موهاش رو که از شالش بیرون افتاده بود رو پشت گوشش زد

.اسم من الهه هست، خیلی دوست دارم بیشتر ببینمت، هم من، هم ساتیا. کلاً تو این چند دقیقه شیفته نگاهت شدم -

.از تعریف هایی که جلوی ادنان میکرد خجالت میکشیدم. سرم رو زیر انداختم و دهن باز کردم

.مرسی گلم، منم از دیدنت خوشحال شدم، مثل ساتیا خوشگل و مهربونی -

.حدود نیم ساعتی مشغول خوش و پش و حرف زدن بودیم که الهه بلند شد

.صدای مردونه ادنان بلند شد

کجا؟ -

.الهه کیفش رو برداشت و بعد از اینگه از سر و وضعش مطمئن شد به سمت ادنان رفت

.برم خونه، الان آرمان میاد، ساتیا رو هم پیش مامان گذاشتم الان کلافش کرده از بس بهونه گرفته -

.ادنان سری تکون داد و از پشت میزش بلند شد

.الهه توی بغل ادنان فرو رفت، ادنان روی موهاش بوسه‌ای کاشت

.با لبخند به سمتم اومد و بعد از اینکه باهم شماره رد و بدل کردیم بغلم کرد

.دیگه هر روز با ساتیا میام پلاس میشم خونتون، خیلی خوشم اومده ازت -

.لبخند مهربونی نثارش کردم

.ممنون، حتماً بیا خوشحال میشم -

#پارت_صد_و_بیست_و_هشتم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ)

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#129

#تو_فقط_حق_منی_من

سری به نشونه تشکر تکون داد و بعد از خداحافظی با من و ادنان از اتاق بیرون رفت.

دستام رو توی هم پیچوندم و به سمت در حرکت کردم.

- با اجازه.

با شنیدن صداش سرجام میخکوب شدم.

- یه تنه قضاوت کردن اصلاً کار خوبی نیست.

چشمام گشاد شد.

از کجا فهمید که من فکرهای ناجور کردم؟

چیزی نگفتم و لب گزیدم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و زیر لب زمزمه کرد.

- توام که فقط اون لامصبو گاز بگیر.

از شنیدن این حرفش سرخ شدم و کل بدنم گر گرفت. چیزی نگفتم و سکوت کردم.

به سمت در پا تند کردم و از اتاق خارج شدم.

به پشت در تکیه دادم و چشمام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به جمله آخرش توجه نکنم.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم، توی آینه سرویس نگاهی به خودم انداختم.

این من بودم که قبلاً حتی جلوی یه نامحرم سر بلند نمیکردم؟

پس چرا الان اجازه میدم ادنان بهم دست بزنه؟

چرا حس میکنم ادنان با همه فرق داره؟

چرا جدیداً حسم به ادنان تغییر کرده؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم، بعد از اینکه دستی به سر و وضعم کشیدم بیرون زدم، هنوز کامل پشت میزم ننشسته بودم که که یکی از پشت پرید بغلم و با جیغ اسمم رو صدا زد.

ترسیده هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

سعی کردم از خودم جداش کنم، به سمتش برگشتم.

چشم غره تپلی نثاره هانیه که داشت غش غش به ترسیدنم میخندید انداختم که عین خیالش نبود.

- مرگ دختره خیره سر ترسوندیم خو.

لب و لوچش آویزون شد.

- ببخشید دلارا بانو.

چشمام رو براش مَل مَل کردم.

- نوچ نمیبخشم.

پوکر نگاهم کرد.

- به کبدم.

چشمام رو براش تو کاسه چرخوندم و پشت میزم نشستم.

- گمشو اصلاً.

دستش رو مثل کسی که داره مگس میپرونه توی هوا تکون داد و با یه جست روی میز پرید و نشست.

دادم در اومد.

- هوی الان ادنان جرت میده ها!

بیخیال شونه بالا انداخت.

- نوچ با زن داداشش کاری نداره بابا.

چشمام رو درشت کردم و با دهن باز نگاهش کردم.

- جان؟ یعنی چی؟ چه زود ارسلان شد شوهرت!

پشت چشمی نازک کرد.

- دیگه دیگه.

کوفتی نثارش کردم و کامپیوتر رو روشن کردم.

#پارت_صد_و_بیست_و_نهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#130

#تو_فقط_حق_منی_من

از میز پایین پرید.

- مثلاً فردا مجلس خواستگاری دارم بعد اینجا دارم با تو کَل میندازم، نکبت.

با این حرفش از جا پریدم.

- یعنی ارسلان فردا میخواد بیاد خواستگاریت؟

نیشش شل شد و ذوق زده گفت.

- وای آره، خودمم باورم نمیشه که اینقدر آسون دارم به عشقم میرسم.

لبخند مهربونی روی لب‌هام نشست، از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم.

محکم بغلش کردم و گونش رو بوسیدم.

- خیلی برات خوشحالم عزیزم.

دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد.

- مرسی عزیزم.

.دهن باز کردم تا چیزی بگم که با صدای ارسلان هردو از جا پریدم

- دستت درد نکنه دیگه دختر، خانوم منرو بغل میکنی؟ بزنم فک مکت رو صاف کنم؟ هان؟

.از هانیه جدا شدم و به سمتش برگشتم

.اخم تصنعی بین ابروهاش نشونده بود و با حالت طلبکاری نگاهمون میکرد

.ریز ریز خندیدم

- به من چه؟ خانوم خودت پرید بغلم.

.ارسلان به سمت هانیه رفت و دستش رو محکم قفل دستاش کرد

- با اجازه من برم خانومم رو تربیت کنم.

.صدای شلیک خندم به هوا رفت که صدای حرصی هانیه بلند شد

- مرگ، ارسلان برو اونور، اصلاً باهات نمیام.

.ارسلان شیطون نگاهش کرد و چشمکی نثارش کرد

- تربیتت نمیکنم، میبرم بوست میکنم.

.هانیه با قیافه سرخ شده دهن باز کرد تا چیز دیگه‌ای بگه که ارسلان دستش رو کشید و هردو از شرکت بیرون زدن

!...شفا

پشت میز نشستم و مشغول کارهای عقب افتادم شدم. کلی تایپ قرداد رو سرم آوار شده بود که حتی فکر کردن بهش نالم رو .درمیوورد

.نمیدونم چقدر مشغول تایپ بودم که با صدای ادنان از جا پریدم

.با دیدنش یاد حرف چند ساعت قبلش افتادم و بی اختیار سرخ شدم

.جدی بود

- به شرکت مدلینگی که یه هفته پیش باهاش قرارداد بستیم خبر بده که لباس هاشون آمادست.

.زیر لب چشمی زمزمه کردم که از شرکت بیرون زد

.کاری که گفت رو انجام دادم

.تقریباً نصف کارهام رو انجام داده بودم که با صدای عمو اسحاق به سمتش برگشتم

- دخترم پاشو برو ناهارت رو بخور، خسته شدی.

.لبخندی نثار این مهربونی بیش از حدش کردم و بعد از اینکه کامپیوتر رو خاموش کردم به سمت سالن غذا خوری رفتم

#پارت_صد_و_سی_ام✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقمَنــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#131

#تو_فقط_حق_منی_من

.بعد از اینکه غذام رو خوردم بیرون اومدم و دوباره مشغول کارهام شدم

.با شنیدن صدای گوشیم سرم رو از پرونده جدید بیرون اوردم و گوشی رو برداشتم

.با دیدن اسم هلیا نیشم گشاد شد

.سلام عشقم -

.از پشت گوشی هم میتونستم قیافه حرصیش رو تصور کنم

دلارا مگه دستم بهت نرسه، تو واقعاً خجالت نمیکشی؟ مثلاً رفیقتم نمیتونی اون انگشت های واموندت رو تکون بدی و شماره من رو - بگیری؟ هان؟ همیشه من باید زنگ بزنم؟

.پوف کلافه‌ای کشیدم، باز غر غر های خانوم شروع شد

.ای بابا، ببخشید دیگه -

.حدود نیم ساعتی مشغول فک زدن و چرت و پرت گفتن بودیم که بدون توجه به جیغ جیغاش قطع کردم

.نفس آسوده‌ای کشیدم و با خستگی بلند شدم تا به خونه برم

.کیفم رو برداشتم و از آینه داخل راه‌رو نگاهی به خودم کردم، بعد از اینکه از سر و وضعم مطمئن شدم از شرکت بیرون زدم

.داشتم به سمت خیابون اصلی میرفتم که با شنیدن بوق ماشینی به سمتش برگشتم

با دیدن حمید رنگم پرید و وارفتم.

بدون توجه بهش به سمت خیابون پا تند کردم که ماشین رو کنار پاهام حرکت داد و صدای نکره‌اش بلند شد.

- چرا فرار میکنی خوشگلم؟فکر نمیکنم اینقدر غیرقابل تحمل باشم!

تو دلم با خودم زمزمه کردم از غیر قابلم گذشته، مرتیکه سه نقطه.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم که صدای ترمز ماشینش رو از پشت سرم شنیدم.

قلبم تو دهنم بود، آخه حمید یه آدم روانی بود و هرکاری ازش بر میومد.

صدای در ماشینش رو شنیدم که باز شد، زیر لب دعایی خوندم و تند تند به راه رفتنم ادامه دادم.

با کشیده شدن بازوم توسط حمید هین بلندی کشیدم و با رنگ و روی پریده به سمتش برگشتم.

- مگه نمیگم بمون دختره خیره سر!

بغضم گرفته بود و اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودند.

محکم بازوم رو از دستش کشیدم و هیکل قناصش رو به عقب هل دادم که انتظار این حرکت رو نداشت و ازم جدا شد.

- ولم کن عوضی، ولم کن بیناموس.

مثل دیوونه ها شروع به خندیدن کرد و به سمتم اومد که دوسه قدم عقب رفتم.

تو صورتم داد زد.

- چرا نمیخوایی بفهمی میخوامت؟ لعنتی چجور میخوایی ازم که از همچین لعبتی بگذرم؟ هان؟

با شنیدن این حرفش وجودم پر از نفرت و حس حقارت شد.

آشغال عوضی...!

- برو گمشو آشغال، متاسفم برات که چشمت دنبال ناموس رفیقته عوضی.

چند نفری که از کنارمون گذشتن با تعجب نگاهمون میکردند.

بدون توجه به نگاه همشون و وجود نحس حمید به راهم ادامه دادم.

#پارت_صد_و_سی_و_یکم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#132

#تو_فقط_حق_منی_من

با کشیده شدن مانتوم از پشت کل هیکلم لرزید، مثل اینکه دست بردار نبود.

من رو به داخل ماشینش هول داد، هرچقدر تقلا میکردم دست بردار نبود.

- ترو خدا ولم کن. ترو جون مامانت ولم کن.

خنده کریهی کرد و صدای مسخرش بلند شد.

تو باید مال من بشی، من تورو میخوامت میفهمی؟ -

با چونه لرزون و چشمای اشکی نگاهش کردم که بدون توجه دستم رو کشید. با مشت به سینش کوبیدم که ولم کنه ولی زور من کجا و زور اون کجا؟

شانس من خیابون خلوت شده بود و پرنده هم پر نمیزد.

صدام رو انداختم پس کلم و داد زدم.

- ترو خدا یکی کمک کنه.

با شنیدن صدای ترمز ماشینی که کنار پامون نگه داشت حمید دستم رو ول کرد و هلم داد که محکم به زمین خوردم و درد عمیقی رو توی کمرم حس کردم. آخم بلند شد.

چشمام سیاهی میرفت، کمرم خیلی میسوخت.

هق هقم به هوا رفت.

با صدای داد ادنان لبخند تلخی روی لب‌هام نشست.

بازم مثل همیشه ادنان به دادم رسید.

- بی ناموس میکشمت.

صدای زد و خورد میومد، ولی نایی نداشتم بلند بشم و جلوشون رو بگیرم.

- میکشمت، به ولا میکشمت.

با صدای نحیفم نالیدم.

- ا...ادنا..ن و...ول...ش ک...کن.

فکر نمیکردم بشنوه، چون داشت داد میزد و فوش های رکیکی نثارش میکرد.

سعی کردم بلند بشم ولی درد کمرم این اجازه رو ازم میگرفت.

کل بدنم درد میکرد.

صدای ویراژ ماشینی بلند شد و پشت بندش صدای عصبی و کلافه ادنان رو کنار خودم حس کردم.

چشمام رو بستم، خجالت میکشیدم توی روش نگاه کنم.

این دفعه چندمم بود که کمکم میکرد؟

- دلارا دلارا چشماتو وا کن، باتوام لعنتی چشماتو باز کن.

دستش زیر شونه هام اومد و اون یکی دستش روهم زیر زانوم انداخت.

صدای نعره‌اش بلند شد.

- دلی چشماتو باز کن، دلی روانیم نکن وا کن چشماتو.

با شنیدن مخفف اسمم از زبونش قلبم لرزید، تا حالا زیاد این اسم رو از کسی نشنیده بودم!

نمیدونم اون لحظه اون خوی خبیث از کجا اومده بود، دوست داشتم کمی اذیتش کنم. به همین دلیل چشمام رو بسته نگه داشتم.

- لعنتی باتوام.

در ماشین رو باز کرد و آروم توی ماشین گذاشتم که با برخورد کمرم با صندلی صدای آخم در اومد.

صداش بلند شد.

- جانم؟ خوبی؟

زیر لب نالیدم.

-نه.

هق هقم به هوا رفت و لب گزیدم.

پشت ماشین نشست و ماشین رو با یه تیکاف به حرکت دراورد.

صدای ویراژ دادناش بین ماشینا و خیابونا ترسم رو دوبرابر میکرد.

#پارت_صد_و_سی_و_دوم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#133

#تو_فقط_حق_منی_من

.با نشستن دست داغش روی دست های یخ زدم خشکم زد

.بی اختیار چشمام رو باز کردم و با قیافه وارفته نیم نگاهی به سمتش انداختم که با دیدن نگاهم عصبی غرید

- .د گه میخوری تنها میری خونه

.دهن باز کردم چیزی بگم که با رفتن ماشین روی یه دست انداز کمرم محکم به صندلی خورد و صدای آخم دراومد

- .آخ

.چشمام پر اشک شد

.دوباره صدای نعره‌اش که مثل صدای یه شیر وحشی بود بلند شد

- .کجات درد میکنه؟ د با توام

.درد کمرم غیر قابل تحمل بود، داشتم جون میدادم

.هق زدم و با صدای نحیفی نالیدم

- .ک...کمرم

.عصبی دستی توی موهاش کشید و زیر لب نوچی زمزمه کرد. چشمام رو بستم و لب گزیدم. فکر کنم کمرم زخم شده بود به خاطر همین دردم میکرد

با شنیدن صدای دادش از جا پریدم.

- بکش کنار تا نیومدم آویزونت کنم.

اینقدر عجله داشت که فقط به مردم فوش میداد. از این نگرانی بیش از حدش و تخس بازیاش لبخند کمرنگی بین لب‌هام نشست.

حتی عصبانی شدناشم جذابه...!

با رسیدن به در بیمارستان محکم روی ترمز زد و با شتاب در رو باز کرد و به سمتم اومد. در کنارم رو باز کرد و خواست بغلم کنه که با دستم مانع شدم.

بدون توجه به من محکم بغلم زد که سرم با سینه ستبرش برخورد کرد.

- هیش!

مثل یه موش کوچولو توی بغلش جمع شدم و با فکر اینکه مردم دارن نگاهمون میکنن و الان تو چه وضعیتی هستیم سرم رو بیشتر توی بغلش مخفی کردم که حبس شدن نفسش رو توی سینش حس کردم.

با شنیدن صدای پرستاری از خجالت لب گزیدم.

- چیشده آقا؟

صدای کلافه ادنان به گوشم خورد.

- نمیدونم، بزارمش کجا؟

صدای قدم های پرستار رو حس میکردم.

- دنبالم بیایین.

با فرود اومدن روی تخت و برخورد کمرم با تخت بلند زدم زیر گریه.

- آخ، درد میکنه.

صدای مهربون پرستار بلند شد.

- کجات درد میکنه عزیزم؟

فین فینی کردم.

- آیی،کمرم.

دستش رو بازوم نشست.

- میتونی برعکس بخوابی تا معاینت کنم؟

بدون هیچ حرفی دمر خوابیدم.

مانتوم رو بالا زد و خواست تاب زیر مانتوم رو هم بالا بزنه که با فکر حضور ادنان هین بلندی کشیدم و دستم رو روی دست پرستار گذاشتم.

متعجب و سوالی نگاهم کرد.

- جانم چیزی شده؟

#پارت_صد_و_سی_و_سوم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#134

#تو_فقط_حق_منی_من

وای خدا الان چجور در حضور ادنان بهش بگم که به ادنان بگه بره بیرون.

با خجالت و من من دهن باز کردم تا چیزی بگم که با صدای جدی ادنان وارفته به سمتش برگشتم.

- اذیت نکن خودتو میرم.

پشت بند حرفش پوزخندی زد و دستاش رو توی جیبش زد و از اتاق بیرون رفت.

با لب و لوچه آویزون به رفتنش نگاه کردم که با صدای پرستار نیم‌نگاهی به سمتش انداختم.

- شوهرته؟

آب دهنم رو قورت دادم، مانتوم رو بالا زد.

- نه.

نمیدونم چه چیزی تو کمرم دید که چشماش گشاد شد.

- چه اتفاقی برات افتاده؟

اخمام توهم رفت. چه پرستار فوضولی بود؟

.دروغی سرهم کردم و دهن باز کردم که چیزی بگم که با نشستن باند و بتادین روی کمرم جیغم به هوا رفت

.لبم رو گاز گرفتم تا بیشتر از این آبرو ریزی نکنم

.حدود نیم ساعتی در حال شکنجه دادنم بود که وقتی زخمام رو پانسمان کرد کارش تموم شد

.با چشمای خیس نفس آسوده‌ای کشیدم که پرستار از اتاق بیرون رفت

.گوشیم رو برداشتم و به ساعتش نگاه کردم. با دیدن ساعت چشمام گشاد شد

.ساعت هفت و نیم بود و من هنوز خونه نرفته بودم. امیر زنگ زده بود

.بهش زنگ زدم، بعد دو بوق جواب داد

الو کجایی تو دختر؟ -

.دوست نداشتم بهش بگم کجام، چون اگه بهش میگفتم دلیلش رو می‌پرسید و اگه دلیلش رو می‌فهمید قطعاً حمید رو تیکه تیکه میکرد

.پس دهنم بسته میموند بهتر بود

.صدام رو صاف کردم

.سلام داداشی، کارهای شرکت طول کشید دیگه تا الان موندم، از یادم رفت که بهت بگم -

.صدای نفس آسودش باعث شد عذاب وجدان بگیرم

!چقدر آسون بهش دروغ میگفتم

خداروشکر، الان کجایی؟ بیام سراغت؟ -

.یکی توی پیشونیم زدم و دروغ دومیم رو هم بهش گفتم

.نه داداشی هلیا زنگ زد گفت بیا پیشم باهم برای کنکور درس بخونیم دارم میرم اونجا -

.امیر تیز بود، اگه میرفتم خونه صد در صد میفهمید جریان رو

.بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و کنارم روی بالش پرت کردم که در اتاق باز شد و ادنان داخل شد

.متعجب نگاهش کردم

!هنوز اینجا بود؟

.با دیدن پیرهنش که دو دکمه اولیش کنده شده بود و سینه پهن و کم موش معلوم بود گر گرفتم

.رد نگاهم رو که حس کرد نیشخندی زد و به سمتم اومد و دستش رو کنارم روی تخت جک زد

.با صورتی بر افروخته خیره نگاهم کرد

از نگاه خیرش که توی نیم وجبی صورتم ایستاده بود هول کردم.

#پارت_صد_و_سی_و_چهارم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#135

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای مردونش توی صورتم لب زد.

- خوبی؟

لب‌هام رو خیس کردم و خواستم چیزی بگم که با نشستن نگاهش روی لب‌های خیسم وارفتم.

از خجالت سرخ شدم و نا خواسته لب گزیدم، دست بزرگ و مردونش بالا اومد و روی چونم نشست.

با نشستن انگشت شصتش روی لب پایینم قلب هری ریخت و سکته رو رد کردم.

صدای خش دارش بلند شد.

- هزار بار، گاز نگیر این بی صاحابو.

قلبم از حرکت ایستاد و یه چیزی توی دلم تکون خورد.

آره، الان فهمیدم، الان فهمیدم که دلیل اون تپش قلب‌ها، دلیل گر گرفتنام وقتی کنارشم، دلیل لبخندای از ته دلم وقتی میبینمش، دلیل خسته نشدن وقتی تو شرکتش کار میکنم دوست داشتنه...!

آره، میخوام به خودم اعتراف کنم، میخوام به خودم بفهمونم من دلارای هجده ساله بعد هجده سال عاشق رئیس زورگو و مغرورم شدم که زمین تا آسمون با من فرق داره!

میخوام اعتراف کنم خیلی میخوامش.

ولی افسوس که من در حدش نیستم!

افسوس که هیچوقت بهش نمیرسم!

افسوس که اون پولداره و من پایین نشین!

و....

افسوس که دوستم نداره...!

با فکر به این چیزا بغض خفه کننده‌ای بیخ گلوم نشست و چونم لرزید.

با دیدن چشمای اشکیم و چونه لرزونم عصبی چونم رو قفل کرد و با قیافه غضبناک غرید.

- چته؟ کجات درد میکنه لعنتی؟ هان؟ چرا تر میزنی تو اعصابم؟

خواستم بگم هیچ‌جام، فقط عاشق یه مرد و زورگو و مغرور شدم که حتی نمیتونم به رسیدن بهش فکر کنم ولی حیف که نمیشد به زبون بیارم.

با صدای لرزونم نالیدم.

- ه...هی...چ ج...جام.

با حرص خاصی انگشت شصتش رو به سمت اشک های زیر چشمم سوق داد.

کلافه غرید.

- این اشکا یه چی دیگه میگن!

جوری نگاهم میکرد که انگار میخواست به قلبم نفوذ کنه و بدونه تو مغزم چی میگذره!

من منی کردم.

- خوبم بخدا.

زیر لب خوبه‌ای زمزمه کرد و دستش به سمت موهایی که از زیر مغنه‌ام بیرون زده بودن رفت.

انگشتش رو دور موهام پیچوند.

با حس نفس‌های داغش کنار لاله گوشم داشتم آتیش میگرفتم.

تو گوشم نفس زد.

- خیلی نا.... .

هنوز کامل حرفش رو نگفته بود که با صدای در هردو از جا پریدیم.

با دیدن دکتر جوونی ناخودآگاه چشم غره‌ای به سمتش رفتم که متعجب نگاهم کرد.

ادنان حضور پرستار رو که حس کرد کلافه ازم فاصله گرفت و محکم دوتا دستش رو توی موهاش کشید و تا گردنش امتداد داد.

#پارت_صد_و_سی_و_پنجم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#136

#تو_فقط_حق_منی_من

خانومه جلو اومد و بعد از اینکه نگاهی به سرمم انداخت مشغول در آوردنش شد و در همون حال هم شروع به صحبت کرد.

- خب خداروشکر عزیزم خطر رفع شد، سرمت تموم شده میتونی بری، برای زخم های رو کمرتم اصلاً نگران نباش، برات چند تا پماد و کرم نوشتم که اگه مرتب ازشون استفاده کنی جاشون نمیمونه.

صدای داد ادنان من و دکتره رو از جا پروند.

- زخم؟

خانوم دکتره چشماش رو براش تو کاسه چرخوند.

- بله، مثل اینکه کمرشون با آسفالت خیابون برخورد کرده که زخم شده، البته خداروشکر که کمرش با جدول یا سنگی برخورد نکرده و جای شکرش باقیه. الانم مشکلی پیش نیومده خودتون رو نگران نکنید چند تا پماد براش نوشتم که جاشون میره.

ادنان کلافه از وراجی های دکتره اخمی کرد و سری تکون داد.

دوباره صدای دکتره بلند شد. مخاطبش ادنان بود.

- داروخونه کنار بیمارستان هست میتونین از اونجا داروهای خانومتون رو بگیرین.

با حرف دکتر نگاه خیره و شیطون ادنان روم نشست که سرم تو یقم رفت.

خدایا من امروز چقدر خجالت کشیدم.

صدای شیطون ادنان بلند شد.

- بله الان داروهای خانومم رو میگیرم.

خانومم رو آنچنان کشید که بی اختیار قلبم تکون خورد.

دکتر لبخندی زد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون زد.

با همون سر پایین افتاده از خجالت روی تخت نشستم که صدای ادنان با حالت تمسخر آمیزی بلند شد.

- نمیدونم چرا بقیه تورو خانوم من میدونن؟ آخه من به این جذابی!

با این حرفش حرصی پشت چشمی نازک کردم و با صدای مسخره‌ای دهن باز کردم.

- بله در جریانم براتون سر و دست میشکنن.

قهقه‌اش به هوا رفت.

مرگ نمیگه قلب من بی جنبس؟

- خوبه که در جریانی، گفتم اگه نیستی با خبرت کنم.

ایش کشداری گفتم که تک خندی کرد.

همین که پاهام رو از تخت آویزون کردم و روی زمین گذاشتم سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که اگه به موقع از تخت دست نمیگرفتم پخش زمین میشدم.

ادنان در اتاق رو برام باز کرد، خواستم به سمت در برم که سرم تیر کشید و فاصله‌ای با افتادن نداشتم که دست ادنان دور بازوم نشست و مانع از افتادنم شد.

امروز ادنان خیلی کمکم کرد و من چقدر از نگرانی هاش بیش از اندازش ذوق کردم.

خواستم بازوم رو پس بکشم که محکم تر بازوم رو گرفت و این اجازه رو بهم نداد.

#پارت_صد_و_سی_و_ششم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#137

#تو_فقط_حق_منی_من

سرم رو پایین انداختم با صورت سرخ شده از خجالت کنارش راه افتادم، هنوزم کمرم تیر میکشید.

خدا لعنتت کنه حمید که این بلا رو سر من اوردی! مطمئنم اگه امیر جریان رو بفهمه خون به پا میکنه.

تشری به خودم زدم، آخه منکه امشب میرم پیش هلی از کجا میخواد بفهمه؟

با صدای ادنان از فکر بیرون اومدم.

میتونی بشینی؟ -

خجالت زده زیر لب بله‌ای زمزمه کردم.

در جلوی ماشین رو باز کرد و با یه حرکت بغلم زد و توی ماشین گذاشتم که ترسیده هین بلندی کشیدم.

با برخورد کمرم با صندلی قیافم درهم شد و زیر لب آخی گفتم.

خیلی مدیون ادنان بودم، امروز خیلی کمکم کرد و من در کنار درد چقدر ذوق میکردم که اینجور وقتش رو صرف من کرد و کمکم کرد.

پشت رل نشست و با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد. چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

نمیدونم چقدر تو حال و هوای ادنان بودم که با ایستادن ماشین نگاهی به دور و برم انداختم.

با دیدن داروخونه یاد حرف ادنان و اون خانوم دکتره افتادم و لبخند شیرینی روی لب‌هام نشست.

با حس سنگینی نگاهش به سمتش برگشتم که تک خندی زد و پیاده شد.

خاک تو سرم، فکر کنم فهمید چی تو ذهنم گذشته و به چی فکر کردم.

از پشت به هیکل ورزیده و بزرگش نگاه کردم و مثل مامانبزرگا هزارتا قربون صدقه نثارش کردم!

گوشیم رو دراوردم که به هلی زنگ بزنم و امشب برم پیشش.

هنوز دو بوق نخورده بود جواب داد.

الو -.

پس کلم رو خاروندم.

الو، کجایی؟-

صدای حرصیش بلند شد.

- سلام، مرسی منم خوبم خداروشکر، تو خوبی؟ آره خوبی، خداروشکر. من ...

جیغ بنفشی کشیدم.

- یه دقیقه زر نزن بزار حرفم بزنم.

ایش کشداری گفت.

- بنال فرزندم.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

- کجایی؟

نالید.

- وای از دیشب اومدیم شمال روستامون، اوق این دختر عموهام یه عشوه‌ای میان بیا و ببین.

با دهن باز و قیافه نالون به حرف‌های بی سر و ته هلی گوش میدادم.

وای خدایا! من به امیر گفتم میرم خونه هلی، ولی الان هلی‌ام خونه نیست.

وای! الان اگه برم خونه صد در صد امیر میفهمه و خون به پا میکنه!

خدایا من چه غلطی بکنم الان؟ اگه برم خونه و امیر بفهمه حمید رو میکشه، بخدا میکشتش.

#پارت_صد_و_سی_و_هفتم✨

(حق), [۱۷/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَطحَقِمَنـــے‌مَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#138

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای جیغ هلی از جا پریدم.

- عنتر یکساعته دارم صدات میزنم، کجایی؟ چیزی شده؟

با قیافه وارفته سری تکون دادم و خواستم جوابش بدم که در ماشین باز شد و ادنان کنارم پشت رل نشست.

- هوی باتوام.

با صدای خیلی آرومی یه توضیح کوچیکی بهش دادم و گفتم که الان همراه ادنانم.

صدای ترسیده هلی بلند شد.

- دلارا نری خونه، امیر میفهمه شر میشه بخدا، تو که امیر رو بهتر میشناسی، اگه بفهمه که حمید هولت داده و این بلا سرت اومده حمید رو زنده به گور میکنه.

با قیافه درهم نالیدم.

- میگی چیکار کنم؟ توام نیستی برم کجا؟

صدای متفکرش بلند شد.

- ببین مگه به امیر نگفتی میایی پیش من خب برو پیش آیلار اونجا بمون.

بدم نمیگفت ها. ولی اگه عمو یا تیرداد به امیر میگفت چی؟ اونوقت نمیگفت چرا بهم دروغ گفتی؟

حرفم رو به زبون اوردم، غافل از اینکه ادنان داره تموم حرفام رو میشنوه.

- وای دلارا نمیدونم، گیج شدم، نه بابا نمیگه.

کلافه باشه‌ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم.

راهی جز اینکه به آیلار زنگ بزنم و اونجا برم رو نداشتم. شمارش رو گرفتم، هنوز بوق نخورده بود که صدای عصبی ادنان بلند شد.

- قطعش کن.

ابروهام بالا پرید و با دهن باز نگاهش کردم.

جانم؟! با من بود!

نگاهش به روبه‌رو بود و بدون نگاه کردن به من دوباره غرید.

- د میگم قطعش کن.

بی اختیار گوشی رو پایین اوردم و قطعش کردم.

اخمام رو توهم کشیدم.

- چرا؟

با قیافه غضب ناک نیم نگاهی به سمتم انداخت.

- چون من میگم. امشب اونجا نمیری!

مات و مبهوت نگاهش میکردم. مثل اینکه رد داده بود.

- یعنی چی؟

تند به سمتم برگشت.

- یعنی خوش ندارم بری اونجا.

پشت بند حرفش طوری که من نشنوم زمزمه کرد.

- میخواد بره پیش اون پسره دیلاق نیم وجبی.

نیم وجبی با من بود.....؟!

از اونجایی که گوشام تیز بود حرفش رو شنیدم. از تعجب چشمام گشاد شده بود.

بسم الله...!

متعجب و با اخم گفتم.

- حرفتون رو شنیدما.

چشم غره‌ای به سمتم رفت.

- مهم نیست.

ایندفعه با جدیت گفتم.

- ولی من میخوام برم، نمیخوام برم خونه، چون اگه امیر بفهمه عصبی میشه.

نیم نگاه بدی بهم انداخت.

#پارت_صد_و_سی_و_هشتم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#139

#تو_فقط_حق_منی_من

.تن صداش بالا رفت و با خشم کلمه به کلمه غرید

.- تو اونجا نمیری، خلاص

.با قیافه وارفته نگاهش کردم

.- چرا؟ من نمیتونم برم خونه، میخوام برم اونجا

.بدون اینکه نگاهش رو از جاده بگیره با صدای بمی گفت

.- میایی خونه من

.با این حرفش چشمام از حدقه بیرون زد

- چیییی؟

.کلمه چی رو اونقدر بلند گفتم که از جا پرید

.با جدیت به سمتم برگشت

.- میریم خونه من

.اخمام رو توهم کشیدم و با جدیت جواب دادم

.- من خونه شما نمیام، میخوام برم اونجا

.مشت محکمی به فرمون کوبید که دلم برای دستش کباب شد

.- د سگم نکن، تو اونجا نمیری، میریم خونه من

.بر خلاف تموم وقت‌هایی که پیشش ضعیف بودم ایندفعه مثل خودش صدام رو بالا بردم

- اصلاً شما چیکاره منی؟ من نمیخوام بیام خونه یه غریبه، خانوادم بفهمن برام بد میشه.

قیافش به آنی از خشم کبود شد، با چشمای سرخش به سمتم برگشت که کپ کردم.

ترسیده خودم رو به در ماشین چسبوندم. انگشت اشارش رو توی صورتم تکون داد و با صدای خشمگینی داد زد.

- یه کلمه دیگه حرف بزنی من میدونم و تو، خفه، هیس شو. من نمیزارم بری پیش اون مرتیکه.

از صدای بلند و قیافه خشمناکش اشک تو چشمام نشست.

دیگه هیچی نگفتم و سرم رو به شیشه تکون دادم، با یاد داد زدناش اشک از چشمام جاری شد.

دوست نداشتم ببینه دارم گریه میکنم.

نگاهم از پنجره به بیرون افتاد، راهی که داشت میرفت برام ناشناس بود.

پس داشت میرفت سمت خونه خودش.

تو دلم همش داشتم خودخوری میکردم که با ترمزی که گرفت سرم به شیشه پنجره کنارم خورد و صدای آخم با صدای جیغ لاستیک‌ها قاطی شد.

با اینکه دردم اومد چیزی نگفتم و حتی نگاه تعجب آمیزم رو به سمتش نکشوندم.

صدای خش دارش بلند شد.

- برگرد ببینمت.

برخلاف دستورش سرم رو تکون ندادم و نگاهم رو به سمتش نکشوندم.

صدای دادش بلند شد.

- با توام، نگام کن ببینم.

با لجبازی بیشتر سرم رو پایین انداختم.

با نعره‌ای که زد بی‌اختیار سرم بالا اومد.

- روانیم نکن، گفتم برگرد.

نمیتونستم تو چشماش که الان هیچ فرقی با چشمای یه ببر نداشت نگاه کنم.

- تو چشام نگاه کن، باتوام نگام کن.

آب دهنم رو از ترس قورت دادم به چشماش خیره شدم.

همزمان قطره اشکی از چشمم ریخت و چونم لرزید.

#پارت_صد_و_سی_و_نهم✨

(حق), [۱۰/۱۷/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#140

#تو_فقط_حق_منی_من

با دیدن چشمای اشکیم و چونه لرزونم دیوونه شد. دست مردونش زیر چشمم نشست و محکم اشک‌هام رو پاک کرد.

با اینکارش زدم زیر گریه.

گناه من چیه عاشق یه آدم خشن و زورگویی شدم که جز خودش و غرورش کسی رو نمیبینه؟

وقتی دید بلند زدم زیر گریه محکم بغلم زد، با برخورد تنم با هیکل بزرگش کل بدنم لرزید.

لرزش بدنم رو که حس کرد محکم تر بین بازوهاش قفلم کرد.

با صدای خش دارش غرید.

- لعنتی گریه نکن، دیوونم نکن، گریه نکن، دیگه داد نمیزنم کوچولو، بسه.

نمیدونم اون لحظه چقدر بی پروا شده بودم که با بغض نالیدم.

- چ...چرا س...سر من داد میزنین؟

دستش رو پشت سرم گذاشت و سرش رو موهام نشست.

حس میکردم داره موهام رو بو میکنه.

با این فکر کل بدنم گر گرفت و داغ شدم.

- بسه، دیگه داد نمیزنم، الانم میریم خونه من، نترس هیچ اتفاقی نمیوفته، نمیزارم امیرم بفهمه، گریه نکن بچه، بسه.

با زدن این حرفاش دلم قنج رفت و با خجالت از بغلش بیرون اومدم.

نگاه سرخ شده‌ام رو که دید با شیطنت گفت.

- جات خوب بود که!

محکم لبم رو گاز گرفتم که قهقه‌اش به هوا رفت.

- باز دوباره.

ازش جدا شدم، دیگه هیچی نگفتم که نایلونی که فکر کنم داروهام داخلش بود رو روی پام گذاشت.

زشت بود ازش تشکر نکنم، آخه از ساعت پنج بعد از ظهر تا الان باهام بوده و وقتش رو صرف من کرده.

- خیلی ممنونم که بهم کمک کردین و نزاشتین اون بی همه چیز بلایی سرم بیاره، این لطفتون رو هیچوقت فراموش نمیکنم آقای رادمان، جبران میکنم.

بدون توجه به حرفم و بدون اینکه نگاهش رو از روبه‌رو بگیره با صدای شیطونی گفت.

- دکتره گفت داروها برای خودتونه؟

نیم نگاهی بهم کرد و چشمکی زد.

- گفتم نه، برای خانوممه.

با گفتن خانومم دلم لرزید، یعنی میشد روزی بیاد که خانوم اصلیش بشم؟

- میگما، خدا همچین خانوم جیغ‌جیغویی نصیبم نکنه.

با لب‌هایی آویزون نگاهش کردم که تک خندی کرد.

استرس داشتم که به خونش برم، بالاخره یه پسر جوون و یه دختر جوون تنها تو یه خونه باشن اصلاً درست نیست.

اصلاً شاید با مادر و پدرش زندگی میکنه، خدا میدونه.

ولی ادنان خیلی مرد تر از این حرفاس که بخواد کاری کنه، پس سعی کردم استرسم رو پس بزنم.

حدود نیم ساعت بعد در یه خونه ویلایی بزرگ ترمز کرد.

با ریموت در بزرگ رو باز کرد و با ماشین داخل شد.

وقتی که داخل میشدی یه شیب بزرگ کنار در بود که فکر کنم به پارکینگ ختم میشد. به همونجا رفت. حدسم درست از آب دراومد، پارکینگ بود. از ماشین پیاده شد.

دستم سمت دستگیره رفتم و آروم پیاده شدم. با ایستادنم کمرم تیر کشید و درد عمیقی رو تو ناحیه کمرم حس کردم.

به سمتم اومد بازوم رو قفل پنجه‌هاش کرد.

از پارکینگ خارج شدیم، با دیدن حیاط بزرگ روبه‌روم دهنم باز موند.

#پارت_صد_و_چهلم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#141

#تو_فقط_حق_منی_من

یه خونه بزرگ که دست کم از قصر نداشت وسط حیاط بود، روبه‌روش یه حوض بزرگ بود که یه مجسمه مثل نهنگ وسطش بود و آب ازش فوران میکرد.

سنگ فرش های توسی رنگی تموم حیاط رو پوشونده بود و دور تا دور حیاط رو درخت و گل و سبزه پوشونده بود.

یه درخت بزرگ کنار حوض بود که زیرش صندلی دو نفره‌ای وجود داشت.

سنگ های نمای ساختمون هم سفید و طلایی بود.

وسطای باغ هم یه تاپ بزرگ سفید رنگ بود که حیاط رو رویایی نشون میداد.

با شور و شعف به روبه‌روم نگاه میکردم.

حتی تو خوابمم اینجور خونه‌ای رو ندیده بودم و تصور نکرده بودم.

با صدای ادنان دست از آنالیزم برداشتم.

- برو تو دیگه.

سعی کردم بازوم رو از دستای مردونش جدا کنم. تقلام رو که دید اخمی کرد.

با صدای آرومی لب زدم.

- میشه دستم رو ول کنین.

نیشخندی زد و تو صورتم غرید.

- نه، یه کلمه دیگه بشنوم قول نمیدم آروم باشم، به حرف رئیست گوش کن.

با این حرفش پوف کلافه‌ای کشیدم که نیم نگاه بدی نثارم کرد.

دیگه چیزی نگفتیم، آروم آروم در حالی که بازوم اسیر دستاش بود به سمت ساختمون حرکت کردیم.

کلید رو از جیبش دراورد و در سفید رنگ خونه رو باز کرد.

با دیدن فضای خونه پاهام قفل شد. لعنتی چقدر قشنگ بود.

از در سالن که وارد شدم ادنان به سمت پله‌های مارپیچی هدایتم کرد.

ازش جدا شدم و آروم به سمت پله ها قدم برداشتم، هنوزم کمرم تیر میکشید.

اگه با این وضع به خونه میرفتم قطعاً امیر میفهمید و خون حمید رو می‌ریخت.

نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم از پله ها بالا رفتم.

وقتی به آخرین پله رسیدم نفس آسوده‌ای کشیدم که با دیدن فضای بالا دهنم آب افتاد.

با دیدن اینجام که کسی نبود ابروهام از تعجب بالا پرید.

یعنی ادنان تو این خونه درندشت تنها زندگی میکرد؟

سعی کردم بی تفاوت باشم، ولی از اونجایی که کنجکاو تشریف داشتم دهن باز کردم و رو به ادنان پرسیدم.

- شما تنها زندگی میکنین؟

در حالی که در یکی از اتاق هارو باز کرد جواب داد.

- آره، چطور؟

شونه بالا انداختم.

- همینطور پرسیدم.

سری تکون داد و صداش بلند شد.

سعی کردم نگاهم رو از اون فضای خیره کننده بگیرم.

به اتاقی که درش رو باز کرده بود اشاره کرد.

- امشب اینجا بخواب، زنگ زدم از بیرون غذا سفارش دادم.

با خجالت تشکری کردم که نگاه سنگینش روم نشست.

دستپاچه شدم و نمیدونستم چجور از نگاه خیرش فرار کنم. مثل اینکه دردم رو فهمید.

نیشخندی زد و به سمت اتاقی که ته سالن بود رفت.

آخر دهنش کج میشه مطمئنم.

#پارت_صد_و_چهل_و_یکم✨

(حق), [۱۷/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#142

#تو_فقط_حق_منی_من

در رو بستم و روی تخت دونفره‌ای که وسط اتاق بود ولو شدم.

با شنیدن صدای گوشیم با قیافه نالون برش داشتم. با دیدن شماره هلی فوشی نثارش کردم و جواب دادم.

- هان؟

صدای جیغش بلند شد، من نمیدونم ننه باباش کدوم وری بودن که این اینقدر راحت جیغ میکشید.

- هان چیه بیشعور؟ کجایی؟

نفسم رو بیرون دادم با صدای حرصی جواب دادم.

- کجا باشم؟ خونه ادنان رئیسم.

با شنیدن جیغ فرابنفشش از جا پریدم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

چنان بلند گفت چی که خشکم زد.

- چی؟

یکی روی پیشونیم کوبیدم.

- اونجا چه غلطی میکنی؟

فوش دیگه‌ای نثار جد و آبادش کردم.

- میگی چیکار کنم؟ اگه میرفتم خونه بد میشد، جایی روهم نداشتم برم اومدم اینجا.

صداش آروم شد با لحن شرمنده‌ای نالید.

- تروخدا ببخش من خونه نیستم.

- مرگ، من برم بای بای.

صدای شیطونش بلند شد.

- بی عفتش نکنی یه وقت.

جیغ خفه‌ای کشیدم.

- هلی فقط گمشو.

پشت بند حرفم گوشی رو قطع کردم که در اتاق باز شد، با دیدن لباس‌های زنونه‌ای که دستش بود ابروهام از تعجب بالا پرید.

سوالی نگاهش کردم که صدای بمش بلند شد.

- اینا لباسای الهه‌اس، میتونی بپوشی.

لباس‌هارو روی صندلی که کنار در بود گذاشت.

تشکر آرومی کردم که بدون حرف بیرون رفت، چشم غره‌ای نثار در بسته کردم و دوباره روی تخت ولو شدم.

با یاد کارهای امروز ادنان لبخند شیرینی رو لب‌هام نقش بست. چقدر خوبه که هر روز کنارش باشم.

اِهه!

حتی فکر کردن بهشم کار درستی نیست. سعی کردم فکرهای صورتیم رو پس بزنم، چون هیچوقت ادنان مال من نمیشد!...

《ادنان》

با صدای زنگ در گوشیمرو خاموش کردم و به سمت آیفون رفتم.

- سفارشتون رو اوردم.

دستی تو موهام کشیدم.

- بیارشون داخل.

در خونه رو باز کردم و کارتون های پیتزا رو ازش گرفتم. به سمت آشپزخونه رفتم و روی میز گذاشتمشون، نوشابه‌ای بیرون اوردم و روی میز گذاشتم، بعد از اینکه میز رو چیدم به سمت بالا رفتم تا دلارا رو صدا کنم.

دختری که این روزا بودنش حکم آرامش رو برام داشت و من دلیل این مسکن بودنش رو نمیدونستم.

کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و از پله ها بالا رفتم. به سمت اتاقی که دلارا داخلش بود رفتم و بی‌هوا در اتاق رو باز کردم.

#پارت_صد_و_چهل_و_دوم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#143

#تو_فقط_حق_منی_من

با چیزی که دیدم خشکم زد و پاهام قفل زمین شد، دختر روبه‌روم بدجور با اون تاپ دوبنده و اون موهای باز و لخت هوش از سرم پرونده بود.

مثل اینکه انتظار این رو نداشت چون همینجور مات و مبهوت نگاهم میکرد.

بی اختیار پاهام به جلو هدایتم کردن، یه قدم به جلو رفتم که با ترس در حالی که تیشرتش رو جلوی خودش گرفته بود یه قدم به عقب برداشت.

آدم سست عنصری نبودم ولی این دختر حسابش از خیلیا جدا بود.

یه قدم دیگه به جلو رفتم که با قیافه وارفته یه قدم به عقب رفت، کارش رو تلافی کردم و یه قدم به جلو رفتم، از ترس آب دهنش رو قورت داد و یه قدم دیگه عقب رفت که پاش در رفت و روی تخت افتاد.

با لذت نگاهش میکردم، لعنتی اونقدر ظریف بود که آدم دوست داشت فقط نگاهش کنه.

جلو رفتم، آرنجم رو روی تخت کنار سرش جک زدم و صورتم رو توی نیم وجبی صورتش نگه‌داشتم.

نفس‌هایی که از سر ترس میکشید تو صورتم پخش میشد.

موهایی که توی صورتش پخش شده بود رو کنار زدم و تو چشماش خیره شدم.

زیر گوشش، درست کنار لاله گوشش لب زدم.

- دیوونم نکن.

دستش رو سینم نشست و خواست هلم بده که یه میلی متر تکون نخوردم.

صدای آروم و بغض دارش بلند شد.

- ترو خدا برو کنار.

عصبی تو صورتش غریدم.

- چرا؟

بغضش رو که حس کردم حس جنون بهم دست داد. هیکل ریز و لرزونش زیرم باعث شد قلبم تکون بخوره. اینکارا از من بعید بود، از ادنانی که غرورش زبان زد همه بود.

شاید هوس باشه. ولی نه بی شک حس هوس خیلی کثیف تر از اون چیزیه که فکر میکنم.

آره هوس نیستم، حالا هرچی هست مهم نیست، مهم اینه کنارش آرومم، مهم اینه بودنش مثل مسکن میمونه برام.

- نامحرمین، برو اونور.

بی اختیار سرم جلو رفت بوسه ریزی به لاله گوشش زدم که کل بدنش لرزید و اشکاش ریخت.

خدای من!

این دختر با تموم دخترای دور و برم خیلی فرق داشت، دخترای زیادی آرزو داشتن یه شب پیشم باشن ولی این دختر بخاطر یه بوسه اینجور اشک میریخت؟

خیلی فرق داشت، خیلی...!

سریع ازش جدا شدم و محکم بغلش کردم. سرش رو روی سینم گذاشتم و مشغول نوازش موهاش شدم.

با مشت های کوچیکش به سینم میکوبید.

- چرا اذیتم میکنین؟ شما نامحرمین، من مثل دخترای دور و برتون نیستم که بیخیال تو بغل کسی ولو بشم.

#پارت_صد_و_چهل_و_سوم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#144

#تو_فقط_حق_منی_من

چونم رو موهاش نشست و نامحسوس بو کشیدم، هنوزم بوی شامپو بچه میداد.

لبخندی رو لبام نشست که سریع جمعش کردم.

- هیش کوچولو. باشه، منظور بدی نداشتم، هیس کاریت ندارم.

خجالت زده سعی کرد ازم جدا بشه که محکم نگهش داشتم.

با صدای ریزی لب زد.

- لطفاً...

بی میل ازش جدا شدم و تو جلد اصلیم فرو رفتم.

- شام سفارش دادم بیا بخور.

سرش رو پایین انداخت.

- چشم، ممنون.

نگاهم به تیپش افتاد، هنوز اون لباس‌ها تنش بود.

لبخند شیطونی کنج لب‌هام نشست.

- یه چی بپوش سرما نخوری.

وقتی نگاه شیطونم رو روی خودش دید به خودش نگاهی کرد.

وای بلندی گفت و پتوی روی تخت رو دور خودش پیچوند.

خنده بلندی کردم که خجالت زده پتو رو روی سرش انداخت.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم.

《دلارا》

.دو دستی توی سر خودم کوبیدم، احمق، اینقدر لفتش دادی که ادنان سر رسید

.اع اع آخرش رو بگو، چه راحت تو بغلش لش شدم. نوچ نوچ چقدر بی پروا و پرو شده بودم

وای خدا الان چجوری برم پایین؟

!...وای خدایا! دیدی بوسیدم. من غش

.ویی، چه بدنش گرم بود

.به خودم تشری زدم و سعی کردم این فکرای بی شرمانم رو پس بزنم

بلند شدم و لباسهایی که مال الهه بود رو پوشیدم. یه تونیک لیمویی که دور کمرش یه کمربند ظریف بود و یه شلوار سفید راسته که .رو فرشی های ستش هم کنارش بود رو پوشیدم

.موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم و شال سفیدی که رنگ های لیمویی توش کار شده بود روهم روی موهام انداختم

.وقتی که از سر و وضعم مطمئن شدم نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم

.آروم آروم از پله‌ها پایین رفتم، وقتی به آخرین پله رسیدم نگاهی به دور و برم انداختم. کمی جلوتر رفتم

.با دیدن آشپزخونه که ته خونه بود به سمتش رفتم. از زیبایی خونه در عجب بودم

.آخه مگه میشد خونه یه پسر تنها و مجرد اینقدر شیک و تر و تمیز باشه

.با صدای ادنان نگاهم به سمتش کشیده شد

.تعجب نکن، هر روز یکی میاد کارای خونم رو انجام میده -

.با دیدنش تو اون لباس‌های خونگی نفسم بند اومد

. ...چقدر دلارا کش شده بود

.یه شلوار اسلش مشکی تنش بود با یه تیشرت مشکی که چند کلمه خارجی سفید رنگ روش نوشته بود

#پارت_صد_و_چهل_و_چهارم✨

[حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#145

#تو_فقط_حق_منی_من

با لب‌های آویزون نگاهش کردم، به کجای دنیا بر میخورد تو مال بشی؟ هان؟

با صداش به خودم اومدم و داخل آشپزخونه شدم، نمای آشپزخونش رو ست توسی و سفید پوشونده بود، کابینتاش به رنگ سفید بودن و یخچال و ماشین لباس شویی و ظرف شویی و گاز و بقیه وسایل به رنگ توسی بود.

کف پارکت هارو سرامیک های خوشگل به رنگ سفید پوشونده بود.

خوشبحال این پولدارا، عجب زندگی داشتن!

آهی کشیدم و پشت میز روبه‌روی ادنان نشستم.

سرم رو بالا اوردم تا پیتزام رو بردارم که با حس نگاه خیرش سرخ شدم و یاد چند دقیقه قبل افتادم.

این چرا همچین نگاه میکنه؟

سعی کردم خجالت رو پس بزنم، چون الان وقت خجالت نبود و وقت خوردن بود. منم که گشنم بود.

شروع کردم به خوردن. تا آخرین قاچش رو خوردم و وقتی کامل تمومش کردم دستم رو شکمم نشست و کنار کشیدم.

کمی نوشابه برام ریخت که وقتی خواستم ازش بگیرمش دوباره نگاهش روم نشست.

پوف! اینم انگار فهمیده من دوسش دارم و قلبم طاقت نداره هی زل میزنه بهم، ایش!

نگاهم به ظرفش افتاد که نصف پیتزاش دست نخورده مونده بود.

ابروهام بالا پرید ولی با این‌حال چیزی نگفتم.

دهن باز کردم.

- ممنون.

سری تکون داد.

- میخوایی مال منم بخور.

خجالت زده نه آرومی زمزمه کردم که صدای جدیش بلند شد.

- مسخره نکردم که بخوایی بی‌خود خجالت بکشی بچه، تعارفم نکردم.

خجالتم رو کنار گذاشتم.

- نه ممنون، دیگه نمیتونم.

دوباره سری تکون داد که بلند شدم و دوتا ظرف و دوتا لیوان رو برداشتم که بشورم که اجازه نداد.

- لازم نیست، خاله سکینه میاد میشورشون.

آستینام رو تا زدم زدم و شیر آب رو باز کردم.

- نه میشورم الان.

- اوکی.

مشغول شستن لیوان بودم که با دراز شدن دستی کنار سرم ترسیده هین بلندی کشیدم که لیوان از دستم روی زمین افتاد و خورد و خاکشیر شد.

با دیدن ادنان ناخوآگاه چشم غره‌ای بهش رفتم.

دستم رو به سمت شیشه های شکسته بردم و قدمی برداشتم که صدای ادنان بلند شد.

- تکون نخور، الان شیشه میره تو پات، دست نزن.

با شرم نگاهش کردم.

امروز چقدر این بدبخت‌رو تو دردسر انداختم.

سری تکون دادم و قدم دیگه‌ای برداشتم که با حس اینکه تو هوا معلقم جیغ فرابنفشی کشید.

ادنان بغلم زد و به سمت سالن پذیرایی بردم. روی زمین گذاشتم که نفس آسوده‌ای کشیدم.

#پارت_صد_و_چهل_و_پنجم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#146

#تو_فقط_حق_منی_من

نیم نگاهی بهش انداختم که چشم غره‌ای رفت و صدای زیر لبش بلند شد.

- نیم وجبی چه جیغی‌ام میکشه!

با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم. گناه من چیه قدم کوتاس؟

بی اختیار پا به زمین کوبیدم که متعجب به سمتم برگشت و وقتی تیپ و قیافم رو دید تک خندی زد.

- کپی برابر اصل ساتیایی، یکم بزرگ شو قیافشو!.

اخمام توهم رفت.

- ولی من دوست ندارم بزرگ بشم.

نیشخندی زد و به سمت آشپزخونه رفت.

پشت سر اداش رو دراوردم که بی هوا برگشت.

سکته رو زدم. وای اخراجم میکنه مطمئنم!

اخم تصنعی کرد و به حرف اومد.

- پانتومینت چندان جالب نبود.

پوزخند دیگه‌ای زد و رفت.

دوست داشتم عر بزنم، آبروم رفت. چی میشه الان زمین دهن باز کنه و منرو با خودش ببلعه؟

روی کاناپه جلوی تی‌وی نشستم که با دوتا فنجون و یه سینی شیرینی به سمتم اومد و فنجون هارو روی میز گذاشت.

با اینکه تازه شام خورده بودم و سیر بودم ولی با دیدن کیک‌های برش زده شکلاتی و قهوه حس ضعف کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و یه تیکه کیک برداشتم و با لذت توی دهنم گذاشتم.

با دیدن نگاه خیرش کیک تو گلوم پرید و شروع به سرفه کردم. فنجون قهوه رو برداشت و به لب‌هام نزدیک کرد.

خجالت زده قلپی خوردم که سری به نشونه تاسف تکون داد.

خو به من چه تو مثل بز به من زل میزنی؟

وقتی که فنجون قهوه‌ام خالی شد بلند شدم، سوالی نگاهم کرد.

- میشه برم بخوابم، آخه کمرم درد میکنه.

فنجونش رو لب‌هاش نزدیک کرد.

- شبت خوش.

با اجازه‌ای گفتم و به سمت راه پله رفتم. در اتاق رو باز کردم و داخل پریدم.

با فکر اینکه با یه پسر مجرد تنهام کلید رو توی قفل چرخوندم و تونیکم رو دراوردم.

موهام رو باز کردم و دستی توشون کشیدم، به سمت تخت رفتم و روش ولو شدم.

چشمام رو با لذت بستم، تا حالا روی همچین تخت خفنی نخوابیده بودم.

داشتم از فضای موجود لذت میبردم که صدای گوشیم بلند شد.

امیر بود، صدام رو صاف کردم و با کمی استرس جواب دادم.

- الو.

- الو دلی خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- آره، تو خوبی؟

- خوبم، پیش هلیایی دیگه؟

یا خدا! سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم.

- آره دیگه، میخوایی باهاش حرف بزنی؟

لبم رو محکم گاز گرفتم، وای این چه زری بود زدم؟

- نه بابا، فقط دلم واسه جوجوم تنگ شده بود.

نخودی خندیدم و با پرویی لب زدم.

- اگه من شوهر کنم برم اونوقت میخوایی چیکار کنی؟

از پشت گوشی‌ام میتونستم چشم‌های گشاد شده و دهن باز شدش رو ببینم.

#پارت_صد_و_چهل_و_ششم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#147

#تو_فقط_حق_منی_من

- دلارا مگه دستم بهت نرسه که شوهر میخوایی ها؟

لبخندی از این مهربونیش رو لب‌هام نقش بست.

- شوخی کردم خو.

خندید.

- باشه جوجو، کاری نداری؟

- نه داداشی، خداحافظ.

من منی کرد.

- به هلیا سلام برسون.

صدای شیطونم بلند شد.

- یعنی بگم هلی امیر گفته سلام؟

صدای کلافش بلند شد.

- د بگیر بخواب بچه.

سر خوش قهقه‌ام به هوا رفت و بعد از اینکه خداحافظی کردیم قطعش کردم.

سرم رو روی بالش گذاشتم و با فکر اینکه الان با ادنان تو یه خونم و زیر یه سقفم لبخند عمیقی بند لب‌هام شد.

اینقدر خسته بودم که به سه نکشیده خوابم برد.

《 ادنان 》

کلافه رو تخت نشستم و دستی تو موهام کشیدم و تا گردنم امتداد دادم.

.نوچ، اینجور نمیشد، هرکاری میکردم خواب به چشمام نمیومد و خودمم دلیلش رو نمیدونستم

.شایدم میدونستم و خودم رو به نمیدونستن زدم

.پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت پنجره رفتم، هیچی جز یه شلوارک پام نبود ولی بازم احساس گرما میکردم

داشتم گر میگرفتم. پیپم رو روشن کردم و پک عمیقی زدم. با فکر اون دو تیله مشکی پک دیگه‌ای زدم که کل توتون پیپم خاکستر شد و خاموش شد.

.زیر لب لعنتی زمزمه کردم و بدون مکث از اتاق بیرون زدم. با دیدن اتاقی که داخلش بود پاهام قفل زمین شد

این چه حسیه که بهت دارم نیموجبی؟

.آخه این رفتارا از من که یه مرد بیست و هشت سالم بعیده

.درست مثل پسر هجده ساله‌ای بودم که حالش دست خودش نبود

.به موهام چنگی زدم و بعد از نیم نگاهی به در اتاق از پله‌ها پایین رفتم. داخل آشپزخونه شدم

.بدون اینکه چراغ آشپزخونه رو روشن کنم در کابینت بالای گاز رو باز کردم و یه بطری بیرون اوردم

.روی میز نشستم و بی‌درنگ یه پیک بالا کشیدم. یاد حرف دلارا افتادم که بهش می‌گفت زهرماری

.لبخند کجی کنج لب‌هام نشست و یه پیک دیگه از اون زهرماری بالا دادم

.خودمم از این ادنان جدید متعجب بودم

.ادنانی که همه به سمتش میرفتن حالا داشت بخاطر یه دختر بچه دبیرستانی پیک پیک بالا می‌کشید

#پارت_صد_و_چهل_و_هفتم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#148

#تو_فقط_حق_منی_من

.بطری رو روی میز کوبیدم و بلند شدم، با فرو رفتن شیشه تیزی تو پام صدای آخم دراومد و صورتم قرمز شد

.لنگ لنگان به سمت میز رفتم و پشتش نشستم، با روشن شدن چراغ آشپزخونه و دیدن دلارا با اون سر و وضع هوش از سرم پروند

.با دیدن من هول زده به سمتم اومد که داد زدم

.جلو نیا، شیشه اینجاست -

.سریع روفرشی های کنار در آشپزخونه رو پاش کرد با عجله به سمتم اومد

.مات و مبهوت به دختر روبه‌روم که موهای بلندش دورش ریخته بود نگاه کردم، چشمام هر لحظه خمار تر میشد

.با اینکه درد پام امونم رو بریده بود ولی الان آروم آروم بودم و این حالم رو مدیون نیم وجبی روبه‌روم بودم

.روبه‌روم نشست و وقتی نگاهش به صورت کبود شدم و خون رو پاهام افتاد نم اشک تو چشماش نشست

.آروم دستش به سمت پام اومد و بلندش کرد، نمیدونم چی دید که هین بلندی کشید و اشک‌هاش جاری شد

.زیر لب غریدم

.گریه نکن -

.با چونه لرزون نالید

.شیشه بزرگی تو پاتونه، همش تقصیر من بود، لیوان از دستم افتاد -

.محکم بازوش رو کشیدم و تو صورتش غریدم

.هیس! چیزی نشده که -

.دستش بالا اومد و اشکاش رو پس زد

.با بغض زمزمه کرد

جعبه کمک‌های اولیه دارین؟ -

.سری تکون دادم و به کابینت پایینی اشاره کردم

.به سمت جایی که اشاره کرده بودم پا تند کرد و من محو حرکات ظریف و دخترونش شدم

.لعنتی چه نازیم داشت

.هول زده به سمتم اومد و گاز استریل رو بیرون اوردم و خواست دور پام بپیچه که صدام دراومد

اینجوری میخوایی پرستار بشی؟ اول باید شیشه رو تو پام درداری، میتونی؟ -

.دوباره زد زیر گریه

.ن...نه، م...من م...می..ترسم -

.اخمام توهم رفت

.بسه دیگه، یه قطره اشک بریزی من میدونم و تو -

.تند تند اشکاش رو پس زد

.جلوی پام نشسته بود با قیافه وارفته به پام که ازش خون میرفت نگاه میکرد

.خم شدم که شیشه رو از پام دربیارم که همزمان سرش رو بالا اورد و صورتش مماس صورتم شد

.دوباره چشمام خمار شد و با نگاهی آتیش زده نگاهش کردم

#پارت_صد_و_چهل_و_هشتم✨

[حق), [۱۰/۱۷/۲۰۲۱ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#149

#تو_فقط_حق_منی_من

.با دیدن نگاه خیرم هول شد و خواست گاز استریل رو دور پام بپیچه که دوباره صدام بلند شد

.نبند، شیشه رو در نیوردم -

.وای بلندی گفت و با قیافه خجالت زده سرش تو یقش رفت. لبخند نامحسوسی رو لبم جا خوش کرد

لعنتی! این سرخ و سفید شدناشه که آدم رو مبهوت خودش میکنه.

جدی شدم و سعی کردم فکرم رو پس بزنم، پام رو بالا آوردم و با یه حرکت شیشه رو بیرون آوردم که صورت دلارا درهم شد.

با قیافه ماتم زده و لب و لوچه آویزون نگاهم کرد. سوالی نگاش کردم.

- چیه بچه؟

با گاز استریل تو دستش بازی کرد و لب زد.

- ببخشید.

پوف بلندی کشیدم که متعجب نگاهم کرد.

- ببند.

ابروهاش بالا پرید و اخماش توهم رفت. سریع بلند شد و جبهه گرفت.

- واقعاً..... .

تازه فهمیدم اشتباه گرفته، تو حرفش پریدم.

- دهنت رو نمیگم، پام رو میگم.

پشت چشمی نازک کرد که ماتش شدم. مشغول بستن پام شد.

ولی من مات اون پشت چشم ناز کردنش شدم.

هوف!

وقتی پام رو بست و باند پیچی کرد چسب بزرگی روش زد و بلند شد که دستاش رو بشوره. فکر کنم خودش هنوز متوجه سر و وضعش نشده بود آخه دلارایی که من میشناسم اینقدر ریلکس نیست.

نگاهم رو از موهای پریشونش و بازوهاش گرفتم.

فکر کنم بخاطر اون بطری بود وگرنه ادنان آدم اینکارا نبود.

به سمتم برگشت و با صدای آرومی زمزمه کرد.

- آقا میتونین برین تو اتاقتون.

لبخند خبیثی رو لب‌هام نشست.

- آره، بیا کمکم.

ابروهاش بالا پرید و سوالی نگاهم کرد.

- چرا نگاه میکنی بیا دستم رو بگیر تا از پله ها برم بالا.

معذب سری تکون داد و به سمتم اومد.

خدا میدونه یک ذره دردی رو من حس نکردم، فقط میخواستم بهم نزدیک شه.

بلند شدم که با خجالت بازوم رو گرفت، آروم‌آروم راه میرفتم که دیرتر به اتاق برسم.

درست مثل پسر هجده ساله‌ای شده بودم و ادنان قبلی رو فراموش کرده بودم.

فقط همین یه شب...!

《 دلارا 》

متعجب دست سردم رو دور بازوش که آتیش ازش بلند میشد حلقه کردم و آروم از آشپزخونه بیرون رفتیم.

البته بیشتر شبیه این بود که اون من‌رو بغل زده و داره دستم رو میکشه.

#پارت_صد_و_چهل_و_نهم✨

(حق), [۲۰۲۱/۱۰/۱۷ ۱۱:۲۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#150

#تو_فقط_حق_منی_من

آخه با عقل جور در نمیاد منی که همش پنجاه و سه کیلو بودم چجور ادنانی که اندازه گوریل بود رو به بالا ببرم.

از تشبیهش لبخند پت و پهنی رو لب‌هام نشست که با ابروهای بالا رفته به سمتم برگشت.

- چیزی شده؟ یا نکنه وضعیت من خنده داره؟ هوم؟

خشکم زد، چه فکرایی میکنه این بشر.

به تته پته افتادم.

- ن...نه ب..خدا.

تک خندی زد که تو دلم قربون صدقه این لبخندش رفتم.

وقتی به در اتاقش رسیدیم سریع ازش جدا شدم و در رو براش باز کردم، دوباره به سمتش رفتم و زیر بازوش رو گرفتم و به سمت تخت قدم برداشتم.

با دیدن عکس بالای تختش محوش شدم و به زور آب دهنم رو قورت دادم، یه صندلی چوبی بزرگ روبه‌روش بود که پاش رو بالا اورده بود و روش گذاشته بود و دستش رو توی موهاش چنگ زده بود.

بالا تنه برهنش توی عکس بدجور خودنمایی میکرد.

!لب‌هام آویزون شد، مبارک صاحابش

با صداش از جا پریدم.

لحنش یه‌کم کشدار شده بود و این از ادنانی که میشناختم بعید بود.

- خودم اینجام، عکسمو میخوایی چیکار بچه؟

!با دهن باز نگاهش کردم، عجب

به سمت تخت رفتم و پتو رو کنار زدم، دست ادنان رو گرفتم و کمک کردم روی تخت دراز بکشه، وقتی کامل دراز کشید خواستم پتو رو روش بندازم که مچ دستم رو گرفت.

خشکم زد، با اخمای درهم نگاهش کردم، وقتی چشمای خمارش رو دیدم گر گرفتم.

تقلا کردم که مچ دستم رو آزاد کنم که ایندفعه بازوم رو کشید که تعادلم رو از دست دادم و روش فرود اومدم.

هین بلندی کشیدم و سریع بغض کردم، میخواست چیکار کنه؟

با صدای بغض آلود و وحشت زده‌ای لب زدم.

- چ...چی...کار می...کنی؟

سرش توی موهام رفت و اونجا بود که فهمیدم با چه سر و وضعی جلوش بودم.

تقلا کردم که ولم کنه، سرش تو گردنم فرو برد،

با اینکارش سست شدم.

فکر کنم فهمید کم اوردم چون با یه حرکت چرخم داد و جامون برعکس شد. سنگینی هیکلش اذیتم میکرد.

با مشت تو سینش کوبیدم و هق زدم.

- ولم کن، تروخدا ولم کن.

زیر گوشم با صدای کشداری غرید.

- چطور انتظار داری وقتی اینجور جلوم وایمیستی هیچکاری نکنم؟ هوم؟

تنم یخ بست، ولی اون برعکس من تنش کوره آتیش بود.

به خودم لعنت فرستادم که ای‌کاش با صدای آخش هول نمیکردم و با این سر و وضع پایین نمیرفتم.

#پارت_صد_و_پنجاه_ام✨

[ب.ظ ۰۳:۲۶ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌈.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌋ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#150

#تو_فقط_حق_منی_من

.آخه با عقل جور در نمیاد منی که همش پنجاه و سه کیلو بودم چجور ادنانی که اندازه گوریل بود رو به بالا ببرم

.از تشبیهش لبخند پت و پهنی رو لب‌هام نشست که با ابروهای بالا رفته به سمتم برگشت

چیزی شده؟ یا نکنه وضعیت من خنده داره؟ هوم؟ -

.خشکم زد، چه فکرایی میکنه این بشر

.به تته پته افتادم

.ن...نه ب..خدا -

.تک خندی زد که تو دلم قربون صدقه این لبخندش رفتم

وقتی به در اتاقش رسیدیم سریع ازش جدا شدم و در رو براش باز کردم، دوباره به سمتش رفتم و زیر بازوش رو گرفتم و به سمت .تخت قدم برداشتم

با دیدن عکس بالای تختش محوش شدم و به زور آب دهنم رو قورت دادم، یه صندلی چوبی بزرگ روبه‌روش بود که پاش رو بالا .اورده بود و روش گذاشته بود و دستش رو توی موهاش چنگ زده بود

.بالا تنه برهنش توی عکس بدجور خودنمایی میکرد

!لب‌هام آویزون شد، مبارک صاحابش

.با صداش از جا پریدم

.لحنش یه‌کم کشدار شده بود و این از ادنانی که میشناختم بعید بود

خودم اینجام، عکسمو میخوایی چیکار بچه؟ -

!با دهن باز نگاهش کردم، عجب

به سمت تخت رفتم و پتو رو کنار زدم، دست ادنان رو گرفتم و کمک کردم روی تخت دراز بکشه، وقتی کامل دراز کشید خواستم پتو .رو روش بندازم که مچ دستم رو گرفت

.خشکم زد، با اخمای درهم نگاهش کردم، وقتی چشمای خمارش رو دیدم گر گرفتم

.تقلا کردم که مچ دستم رو آزاد کنم که ایندفعه بازوم رو کشید که تعادلم رو از دست دادم و روش فرود اومدم

هین بلندی کشیدم و سریع بغض کردم، میخواست چیکار کنه؟

.با صدای بغض آلود و وحشت زده‌ای لب زدم

چ...چی...کار می...کنی؟ -

.سرش توی موهام رفت و اونجا بود که فهمیدم با چه سر و وضعی جلوش بودم

تقلا کردم که ولم کنه، سرش تو گردنم فرو برد،

.با اینکارش سست شدم

.فکر کنم فهمید کم اوردم چون با یه حرکت چرخم داد و جامون برعکس شد. سنگینی هیکلش اذیتم میکرد

.با مشت تو سینش کوبیدم و هق زدم

.ولم کن، تروخدا ولم کن -

.زیر گوشم با صدای کشداری غرید

چطور انتظار داری وقتی اینجور جلوم وایمیستی هیچکاری نکنم؟ هوم؟ -

.تنم یخ بست، ولی اون برعکس من تنش کوره آتیش بود

.به خودم لعنت فرستادم که ای‌کاش با صدای آخش هول نمیکردم و با این سر و وضع پایین نمیرفتم

✨پارت_صد_و_پنجاه_ام#

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#151

#تو_فقط_حق_منی_من

.بلند زدم زیر گریه، شاید خنده دار باشه ولی توی اون موقعیت این به ذهنم رسید که چقدر زر زروام

.از ترس چیزی که تو فکرم میچرخید زبونم قفل شد

.با مشت به سینش میکوبیدم. با داغ شدن گردنم و حس بوسه یهوییش خشکم زد و گر گرفتم

.بی‌اختیار داد زدم

.ولم کن عوضی، من بهت اعتماد کردم آ....آشغال -

.هق زدم که صداش بلند شد

.هیس کاریت ندارم فسقلی، فقط آرومم کن -

.پشت بند حرفش لاله گوشم رو به زبون گرفت و دوباره صدای خش دارش بلند شد

.با اینکه نیم وجبی ولی مثل مامانا میمونی، آرومم کن -

.بدون توجه به حرفاش هق زدم

.ادنان تورو خدا ولم کن -

.با چشمای بهت زده نگاهم کرد، با بغض نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم

.یه بار دیگه بگو -

.از تب نگاهش در حال آتیش گرفتن بودم. خجالت زده لب گزیدم و زمزمه کردم

. ...چیو بگ -

با بوسه‌ای که به لب‌هام زد ماتم برد، با چشمای از حدقه بیرون زده به ادنانی نگاه کردم که بدون توجه به من چشماش رو بسته بود و .مشغول بوسیدنم بود

.لال شدم، باورم نمیشد اولین بوسه‌ام با رئیس مغرور و زورگوم باشه

خاک تو سرت دلارا، اینقدر بی حیا شدی، اینقدر بی پروا شدی که لب‌هات از آکبندی در اومد، اونم به دست کی؟ به دست ادنانی که تازه فهمیدی شده کل وجودت؟

.با حس نفس تنگی مشتی به سینش زدم که به خودش اومد و به اندازه یه بنده انگشت صورتش رو از صورتم فاصله داد

.بی هوا دستم بالا اومد و روی صورتش فرود اومد، صورتش به سمتی کج شد و با چشمای بهت زده نگاهم کرد

.با مشت به بازوش زدم و سعی کردم هیکلش رو کنار بزنم

.به خودش اومد، اخمی کرد و محکم گرفتم

.داد زدم

.ولم کن، چرا اینکارو کردی؟ هان؟ بدم ازت میاد -

.با این حرفم دیوونه شد

.یه بار دیگه همچین حرفی از دهنت بیرون بیاد من میدونم و تو، ولتم نمیکنم -

.زجه زدم

.نامرد تو که میدونستی من اهل اینکارا نیستم، تو که میدونستی امشب مجبور بودم به خونت بیام -

.هولش دادم

.برو کنار -

.مثل اینکه انتظار اینکار رو ازم نداشت که یه کم به عقب رفت، سریع از زیر دستش بیرون پریدم و به سمت در رفتم

✨پارت_صد_و_پنجاه_و_یکم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#152

#تو_فقط_حق_منی_من

.نمیدونم اون لحظه چقدر جرعت پیدا کرده بودم که به سمتش برگشتم و دهن باز کردم

.فکر نمیکردم همچین آدمی باشی، فردام میام از اون شرکت کوفتیت استعفا میدم آقای رئیس -

.پشت بند حرفم پوزخندی زدم و در اتاق رو باز کردم که به بیرون برم که دستی بالای سرم روی در نشست و در رو محکم بست

.خواستم به سمتش برگردم که بهم چسبید و نذاشت تکون بخورم

.دستش دور کمرم حلقه شد وکنار گوشم غرید

هه، فکر کردی الکیه دل‌بخواهی استعفا بدی؟ نه کوچولو سفته دادی یادت که نرفته هان؟ دلارا سگم نکن که اگه سگ بشم زمین و - .زمانو بهم میریزم

.با بغض به سمتش برگشتم، چونم لرزید. توی صورتش نالیدم

.چرا اینکارو کردی؟ فکر میکنی منم مثل دخترای دور و برتم که تو هرکاری کنی و من ککم نگزه -

.چونش رو موهام نشست، با صدای بمی لب زد

.معذرت میخوام -

خشکم زد، برای بار دوم داشت معذرت خواهی میکرد. مثل پسر بچه‌هایی که کار بد کردن و داشتن از مامانشون معذرت خواهی .میکردن شده بود

.قیافه مغرور و خشنش اصلاً به یه آدم مظلوم نمیخورد

.با بغض نالیدم

میدونی چیکار کردی؟ -

.نمیدونم دلش برام سوخت یا چی که محکم بغلم کرد و سرم رو روی سینش گذاشت

تلافی کردی، در جریانی که یه سیلی حواله صورت رئیست کردی؟ -

.نیشخندی زد

.تا الان پدرمم بهم سیلی نزده بود ولی الان از یه دختر بچه نیم وجبی یه سیلی نوش‌جان کردم -

.لحنش رنگ شیطنت گرفت

.خیره به لب‌هام ادامه داد

.ولی می‌ارزید -

.موهام رو کنار زد

.فکر نمیکردم اینقدر خوشمزه باشی -

.خجالت زده ازش جدا شدم و لب گزیدم

.برو کنار -

.اخم تصنعی کرد

.دیگه حق نداری گازشون بگیری -

.چشمام گرد شد، داشتم از خجالت جون میدادم

.بدون هیچ حرفی سریع در رو باز کردم و از اتاق بیرون زدم

.صدای قهقه‌اش بلند شد و من با این‌حال قربون صدقش رفتم

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دوم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#153

#تو_فقط_حق_منی_من

.به سمت اتاقی که ته سالن بود پا تند کردم و داخل شدم، در رو محکم بهم کوبیدم که خودمم با صداش از جا پریدم

.پشت در فرود اومدم و بهش تکیه دادم، زانوهام رو تو بغلم جمع کردم و بغضم شکست

لعنت بهت ادنان، چرا داری باهام بازی میکنی؟ چرا امشب باید منو ببوسی؟ چرا باید با من از حق حرف بزنی و بگی تو حق نداری فلان کار رو بکنی؟

!من دوست دارم تو که دوسم نداری

.اینقدر به ادنان و کاری که باهام کرده بود فکر کردم که همونجا کنار در خوابم برد

***

با حس دردی تو ناحیه کمرم از خواب پریدم، خواب آلود دستی به چشمام کشیدم، با دیدن دور و برم همه‌چی یادم اومد و دوباره بغض .تو گلوم نشست

الان چجوری تو صورتش نگاه کنم؟

دستی به گردنم که خشک شده بود کشیدم و خمیازه‌ای کشیدم، نگاهم به بیرون افتاد، هوا گرگ و میش بود و مثل اینکه هنوز صبح نشده بود، دوباره فکرم کشیده شد سمت ادنان، درسته میخوامش ولی دیگه نمیخوام تو شرکتش باشم، دیگه نمیخوام اتفاق دیشب تکرار .بشه

دروغ چرا وقتی اون‌کار رو باهام کرد یه حسی از فرق سر تا نوک پا کل وجودم رو در بر کشید، ولی نمیخوام به گناه آلوده شم، من .ادنان رو فقط برای عشق میخوام

با تیر کشیدن کمرم از فکر ادنان بیرون اومدم و به سمت آینه رفتم، تیشرتم رو درآوردم و وقتی نگاهم به زخمای کمرم افتاد که خون .ازشون میومد وحشت کردم

با یه تصمیم آنی به سمت لباس‌های خودم رفتم و وقتی پوشیدمشون و از سر و وضع خودم مطمئن شدم از اتاق بیرون زدم و با .قدم‌های آروم از پله‌ها پایین اومدم و از خونه بیرون زدم

.وقتی در حیاط رو بستم نفس آسوده‌ای کشیدم و با همون درد کمرم به سمت خیابون اصلی رفتم

.گوشیم رو درآوردم و نگاهی به ساعتش انداختم، ابروهام بالا پرید

.هنوز ساعت شیش و نیم بود. با فکر اینکه کجا برم پوکر شدم

.یه لحظه زد به سرم که به شرکت برم ولی با یاد کاری که باهام کرده بود خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم

.فکرم رو پس زدم و برای تاکسی که از دور میومد دستم رو تکون دادم که کنار پام ترمز کرد

.با کلید توی دستم آروم در حیاط رو باز کردم و تند به داخل دستشویی پریدم

.بعد از اینکه کارم رو انجام دادم و آروم به سمت خونه قدم برداشتم

✨پارت_صد_و_پنجاه_و_سوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#154

#تو_فقط_حق_منی_من

.خواستم بند کفش‌هام رو باز کنم که با صدای امیر از جا پریدم

دلارا! این وقت صبح چرا اومدی؟ -

.با استرس به سمتش برگشتم و دستام رو توهم گره زدم و من‌منی کردم

.خ..خب خ...خب خواستم برم سرکار دیگه زود اومدم خونه که اینجا آماده شم و بعد برم -

.ابروهاش بالا پرید و نزدیکم شد، مثل اینکه قرار بود به سرکار بره

مگه لباسات تنت نیست؟ -

.با دیدن لباس‌های فرم توی تنم رنگم پرید

خو یه پرونده مهم جا گذاشته بودم گفتم بیام ببرمش و یه دوشم بگیرم، حالا تو کجا میخوایی بری؟ -

:سری تکون داد و همونجور که در حیاط رو باز میکرد گفت

.میخوام برم کارخونه دیگه -

سری به نشونه تفهیم تکون دادم و آروم خداحافظی کردم، سوار ماشین شد و ماشین رو بیرون برد، دوباره پیاده شد و وقتی در رو .بست خداحافظی کرد

.هوف! خداروشکر داشت همه چی خراب میشد

.وقتی داخل شدم مامان خواب بود، به سمت اتاق رفتم و سریع لباسام رو که بوی الکل و بیمارستان بود کندم و تو حموم پریدم

.بعد از یه دوش نیم‌ساعته بیرون اومدم و یه تیشرت گشاد و یه شلوار سندبادی گشادتر از تیشرت پوشیدم و مشغول سشوار موهام شدم

.لباس‌های فرمم رو برداشتم و به سمت حیاط رفتم، وقتی از شستنشون مطمئن شدم روی طناب آویزونشون کردم و به سمت اتاقم رفتم

.جام رو پهن کردم و به سه نکشیده به خواب رفتم

.با صدای زنگ گوشیم سرم رو توی بالش مخفی کردم

.نوچ فایده نداشت بازم صداش میومد، با قیافه نالون و صدای چیز مرغی بدون اینکه به شمارش توجه کنم جواب دادم

هوم؟ -

.صدای خشمگین ادنان به گوشم رسید

کدوم گوری رفتی این وقت صبح؟ -

.ابروهام بالا پرید

.با قیافه خواب آلود و گیج لب زدم

هوم؟ -

.ایندفعه با صدای دادش تازه به خودم اومدم

میگم کدوم گوری هستی؟ صدات چرا اینشکلیه؟ -

یا خدا! این چرا همچین میکنه؟

:سیخ نشستم و آب کنار دهنم رو پاک کردم و متعجب و گیج گفتم

ادنانی؟ -

.صدای ضربه دستش به پیشونیش بلند شد و اخمای من توهم رفت

چرا خودزنی میکرد، نمیدونست قلبم وایمیسته؟

.با حرص غرید

.نه عمشم دارم اداشو درمیارم. آخ دلارا اگه دستم بهت برسه تیکه بزرگت گوشته -

.از لحنش خندم گرفت

.خونه‌ام -

✨پارت_صد_و_پنجاه_و_چهارم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌(Mr_cina) .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#155

#تو_فقط_حق_منی_من

.صدای نعره‌اش بلند شد

.تو غلط کردی که اون وقت صبح بلند شدی اومدی خونه، نگفتی بلایی سرت میاد -

.متعجب شدم و ته دلم قنج رفت

مهمه؟ -

.بدون توجه به حرفم با صدای کلافه‌ای لب زد

.بیست مین دیگه در خونتونم -

.چشمام گرد شد

چرا؟ -

:با صدای خش داری گفت

.میبینمت -

.پشت بند حرفش بدون خداحافظی قطع کرد

من نخوام باهاش برم بیرون کیو باید ببینم؟

.یه صدایی از درونم فریاد میزد: من که میدونم از خداته بری

!با فکر به حرف ادنان محکم توی سر خودم کوبیدم، گفت بیست دقیقه دیگه اینجاست

سریع بلند شدم، هول زده دور خودم میچرخیدم، وای خدایا الان چی بپوشم؟

.کمدم رو باز کردم و با دیدن مانتو کتی مشکی رنگی که تازه خریده بودم نیشم گشاد شد

.اول به سمت دستشویی رفتم و بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم بیرون اومدم، جلوی آینه ایستادم و موهام رو بافتم

.مانتوم رو بیرون اوردم و بعد از اینکه یه تاپ مشکی زیرش پوشیدم تنم کردم

.شلوار راسته توسی رنگم روهم زیرش پوشیدم و بعد از اینکه شال توسیم رو سرم کردم از خونه بیرون زدم

.مشغول پوشیدن کفش‌هام بودم که صدای مامان بلند شد

دلارا، مادر کجا؟ -

.بند کفشم رو بستم و ایستادم

.میرم شرکت سرکار -

!جدیداً چه راحت دروغ میگفتم

.خدا پشت و پناهت مادر -

.خداحافظ -

!در حیاط رو باز کردم و از خونه بیرون زدم، نگاهی به ساعت مچی توی دستم کردم، چه زود آماده شدم

.ساعت یازده دقیق بود

.با دیدن ماشین گندش سر کوچه با استرس نگاهی به دور و برم انداختم

.وقتی کسی نبود نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشینش پا تند کردم

.دستم به سمت دستگیره عقب رفت که با دیدن چشم غره‌اش منصرف شدم و با تعلل در جلو رو باز کردم و کنارش جا گرفتم

✨پارت_صد_و_پنجاه_و_پنجم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#156

#تو_فقط_حق_منی_من

.با دیدنش فکرم به سمت کاری که دیشب کرده بود رفت و کل بدنم گر گرفت و از خجالت سرم تو یقم رفت

.سلام -

.ابرویی بالا انداخت

.علیک -

دیگه حرفی زده نشد که دستش به سمت پخش رفت و یه آهنگ آروم ترکی گذاشت، فکر کنم خودش ترک بود آخه معنی اسمش ترکی .بود، فکرم رو پس زدم و مشغول بو کشیدن عطر تلخ و سردش شدم

.با دیدن مسیر نا آشنا ابروهام توهم گره خورد

کجا میرین؟ -

.نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره بدون توجه به من به جاده خیره شد

.دندون قروچه‌ای کردم و حرصی نگاهش کردم

.فکر کنم دارم با شما حرف میزنم -

.با قیافه غضبناک نگاهم کرد

.هیس، حرف نزن -

.با بلبل زبونی جوابش‌رو دادم

. ...چرا حرف نزنم؟ باید بدو -

.با نعره‌ای که زد از جا گرخیدم

تو بیجا میکنی اون‌وقت صبح از خونه میزنی بیرون، که چی؟ میخوایی چی‌رو ثابت کنی هان؟ -

.از صدای دادش به خودم لرزیدم و بغض بدی بیخ گلوم نشست

چطور بهش بفهمونم که طاقت دادزدناش رو نداشتم؟

.وقتی دید حرف نمیزنم به سمتم برگشت و وقتی با چونه لرزون و چشمای اشکیم که مواجه شد محکم روی ترمز زد

.انگشت اشارش رو به نشونه تهدید جلوی صورتم تکون داد

.یه قطره اشک بریزی تیکه تیکه‌ات میکنم -

.با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم و با دلخوری نالیدم

چرا اونکار رو کردین؟ هان؟ -

.مشت محکمی به فرمون کوبید و داد زد

حالم خراب بود لعنتی، میفهمی یا چی؟ من که معذرت خواهی کردم و توام که یه سیلی حواله صورتم کردی، دردت چیه؟ ها؟ -

.با قهر سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و تو دلم کلی فوش نثار روح ننه باباش کردم

مرتیکه حال خودش‌رو کرده حالا میگه دردت چیه؟

.صدای پوف کلافش بلند شد و پشت بندش دستش رو بازوم نشست و منرو به سمت خودش برگردوند

.حس میکردم دیگه خیلی دارم جلوش ماست بازی درمیارم و هیچی نمیگم

.صدام دراومد

.به من دست نزن -

.بدون توجه دستش بند چونم شد و خیره به چشمام ادامه داد

دست خودم نبود، وقتی با اون موهای باز و پریشون و اون تاپ بندی کوتاه جلوم ظاهر شدی دیوونه شدم، دوباره بگم؟ هوم؟ -

.حس میکردم الانه که از گونه‌هام آتیش بیرون بزنه

✨پارت_صد_و_پنجاه_و_ششم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#157

#تو_فقط_حق_منی_من

خاک تو مخم که اینقدر بی‌حواسم، دیشب با اون سر و وضع جلوش بودم اونوقت دو قورت و نیمم باقیه! اگه حواس پرتی نمیکردم اون اتفاق نمی‌افتاد.

یه صدایی ته درونم فریاد زد: نه که توام بدت اومد؟

.با این فکرم لبخند شیرینی رولب‌هام نقش بست که لبمرو محکم گاز گرفتم

.با صداش از فکرهای خاک بر سریم بیرون اومدم

:یه تای ابروش‌رو بالا داد و پرسید

چیز خنده داری گفتم؟ -

.نیشم‌رو بستم و زیر لب زمزمه کردم

.نه -

.نیشخندی زد و ماشین‌رو به حرکت درآورد

سرم رو به شیشه تکیه دادم، دیشب اصلاً خوب نخوابیده بودم و با اینکه امروز دو سه ساعت خوابیدم ولی بازم حس خواب آلودگی .میکردم

چشمام‌رو بستم و به ادنان فکر کردم، اینکه دوست داشتنم اشتباه بود چون ادنان هیچ‌وقت مال من نمیشه، چون ادنان رئیس یه شرکت .بزرگ و معروفه که یه اشاره کنه همه چی دراختیارشه، آخه چجور میخواد بیاد سمت منی که جز یه منشی ساده کّس دیگه‌ای نیستم

.آهی کشیدم که با ایستادن ماشین چشمام‌رو باز کردم و صاف نشستم

.با دیدن دور و برم ابروهام بالا پرید، یه جایی خارج از شهر بود که تا الان نیومده بودم

.به سمت ادنان برگشتم و سوالی نگاهش کردم

:نگاهم رو که دید گفت

.پیاده شو -

سری تکون دادم و بی‌حرف از ماشین پیاده شدم، به سمتم اومد و شونه به شونه هم به سمت یه در چوبی بزرگ که حالت سنتی و .قدیمی داشت رفتیم

وقتی داخل شدیم با دیدن سفره خونه روبه‌روم که بی‌شباهت به باغ نبود دهنم باز موند و با شور و شعف به منظره زیبای پیش‌روم .خیره شدم

.با بهت لب زدم

!اینجا خیلی قشنگه -

.سری تکون داد

.آره -

.به سمت یه تختی که روی آب قرار داشت رفت و منم به دنبالش کشیده شدم

.کفش‌هام رو درآوردم و روبه‌روی ادنان روی تخت نشستم، صدای شر شر آب زیر پاهام یه حس خیلی خوبی بهم میداد

نگاهی به دور و برم کردم و شروع به آنالیزم کردم، از در که وارد میشدی یه کلبه بزرگ چوبی ته باغ بود، دور تا دورش رو .درخت های بلند پوشوندن که برگای درخت‌ها بالای کلبه فضارو رویایی کرده بود

سمت راست کلبه‌ام که آبشار کوچیک و مصنوعی بود که با شدت آبش زیادبود و چندتا ادرک داخلش مشغول ورجه وورجه بودند، .کنار آبشار به ردیف تخت‌های چوبی گذاشته بودن و زیر تخت‌ها آب جریان داشت

!خلاصه مثل بهشت بود

✨پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#158

#تو_فقط_حق_منی_من

.سمت چپ یعنی روبه‌روی ما یه فضای سبز که همش گل و درخته بود

.بوی خنک گلای یاس زیر بینیم پیچید که حس خوبی کل مشامم رو گرفت

.با اومدن گارسون نگاهم رو از دور و برم گرفتم، مثل رستوران یه منو به دست ادنان داد

چی میل دارین جناب؟ -

.منو رو گرفت و کمی مکث کرد

چی میخوری؟ -

.دهن باز کردم

.هرچی شما میخورین -

.سری تکون داد و منو رو به دست گارسون داد

.دو پرس کوبیده با مخلفاتش -

.گارسون سری به نشونه تعظیم تکون داد و از ما دور شد

.دستم رو زیر چونم زدم و به حرف اومدم

شما همیشه اینجا میایین؟ -

.سرش رو بالا آورد و جوابمرو داد

دو سه ماهی یکبار، چطور؟ -

.چتری هام رو کنار زدم

.همینجور، آخه خیلی جای قشنگیه -

.سری تکون داد و مشغول ور رفتن با گوشیش شد

.ایش بیشعور نکبت! هی من میخوام سر بحثرو باز کنم هی سرشرو میکنه توی اون ماسماسک واموندش

.با اوردن سفارشامون ادنان گوشیش رو کنار گذاشت و سینیرو از دست گارسون گرفت

.امری داشتین درخدمتم -

.ادنان تشکری کرد

با دیدن کوبیده و مخلفات رنگارنگش تازه فهمیدم چقدر گرسنمه! شروع به خوردن کردم، وقتی بشقاب کامل خالی شد نفس عمیقی .کشیدم و کنار زدم

.شکمم باد کرده بود و درحال ترکیدن بودم، دکمه شلوارم خیلی اذیتم میکرد، بلند شدم تا به دستشویی برم

.با بلند شدنم ادنان سوالی نگاهم کرد

!وا! الان بهش بگم میخوام برم مستراب؟ نه مگه اسکلم

.میرم آب بخورم -

.نیم خیز شد

.بشین صداش میزنم آب بیاره -

عجب خریه! یعنی نفهمید؟

.نه... چیزه لازم نکرده -

.ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد. مثل اینکه خودش فهمید. خب خداروشکر

.اوکی، برو -

.به سمت همون کلبه چوبی رفتم

!حالا از کجا دستشویی رو پیدا کنم؟

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#159

#تو_فقط_حق_منی_من

.به سمت گارسونی که مشغول کار بود برگشتم، با خجالت صداش زدم

.آقا -

.سرش رو بالا اورد و وقتی نگاهش بهم افتاد چشماش برق زد

جان؟ -

!اخمام توهم رفت، پسره چندش

دستشویی کجاست؟ -

.نیپشش شل شد

.عق، پسره جلف، با دست به پشت کلبه اشاره کرد

.پشت کلبه‌س -

:زیر لب تشکری کردم و خواستم ازش دور بشم که صداش بلند شد

.خانوم -

.با تعجب به سمتش برگشتم، گوشیش رو به سمتم گرفت و با لحن شیطونی گفت

.سیو کن -

.چشمام گشاد شد

چیو؟ -

.ابرویی بالا انداخت

.شمارتو دیگه نفس -

:اخم غلیظی بین ابروهام نشوندم و با لحن بدی دهن باز کردم

.متاسفم شماره آبجیت رو بلد نیستم -

.لبخند رو لبش ماسید و با قیافه وارفته نگاهم کرد، پوزخندی زدم و بدون حرف ازش جدا شدم

.عق، خیال کرده منم میگم باشه عشقم بده سیو کنم

با دیدن دستشویی نفس آسوده‌ای کشیدم و به داخل رفتم، بعد از اینکه خودمرو خالی کردم و کارم رو انجام دادم بیرون اومدم و جلوی .آینه‌ای که توی سرویس بود سر و وضعم رو درست کردم

.وقتی از خودم مطمئن شدم از سرویس بیرون اومدم و به سمت جایی که ادنان نشسته بود قدم برداشتم

.با دیدن پسره که داشت روبه‌روم میومد اخم کردم و سرم رو پایین انداختم

:از کنارم که رد شد صداش‌رو شنیدم

!خیلی چموشی -

.چیزی نگفتم و از کنارش رد شدم ولی غافل از اینکه ادنان این صحنه‌رو دیده بود

.کفش‌هام رو دراوردم و سر جای قبلیم نشستم، با دیدن اخمای درهم و قیافه غضبناکش متعجب نگاهش کردم

.چیزی نگفتم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم که با صدای خشن ادنان چشمام گشاد شد

چی زر زر کرد؟ -

.گوشی‌رو کنار گذاشتم

کی؟ -

.از پشت دندونای قفل شدش غرید

همین پسره دیلاق، چی در گوشت بلغور کرد؟ ها؟ -

.به تته پته افتادم

میگی یا چی؟ -

.ای خدا! اینم که از همه بدتره؟ مجبور شدم راستش رو بگم چون گیر سه پیچ داده بود

.گ...گفت خ...خیلی چموشی -

.قیافش کبود شد و خواست بلند شه که بی‌هوا دست ظریفم رو دستای مردونش نشست

✨پارت_صد_و_پنجاه_و_نهم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#160

#تو_فقط_حق_منی_من

کجا؟ -

.با لحن تندی جواب داد

.میام الان -

.با ترس لب زدم

.تروخدا -

.پوف کلافه‌ای کشید و بعد از اینکه چشم غره‌ای نثارم کرد سر جاش نشست

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم ولی خدا میدونست درونم چه غوغایی به‌پاشده بود، اینکه واسم غیرتی میشد ذوق میکردم و دلم قنج میرفت.

.خیلی شیرینه اونی که دوسش داری بهت اهمیت بده و برات غیرتی شه

.با گذاشتن قلیونی جلوی پای ادنان متعجب نگاهش کردم

.نگو! اصلاً به پرستیژش نمیخورد قلیون بکشه، شونه‌ای بالا انداختم که ادنان مشغول کشیدن شد

.با شنیدن صدای گوشیم نگاهمرو از ادنان گرفتم و گشیمرو برداشتم

.امیر بود، صدامرو صاف کردم و جواب دادم

.الو -

.جانم داداش -

.مثل اینکه تو ماشین بود

دلی کجایی؟ -

!وای! الان چی بگم؟ بگم با رئیسم اومدم سفره خونه؟ نه عمراً

.شرکتم دیگه -

!اوکی، ببین یه یک ساعت دیگه میام دنبالت یه خونه ببینیم، ببینم میپسندی -

خشکم زد. آخه الان چجور خودم رو به شرکت برسونم؟

:با استرس جواب دادم

.باشه، فعلاً -

.بعد از اینکه خداحافظی کرد با قیافه نالون به سمت ادنان برگشتم

:نی قلیون رو کنار گذاشت و سوالی نگاهم کرد. با من من دهن باز کردم

.میشه منو برسونین شرکت -

.ابرویی بالا انداخت

چرا؟ -

.انگشت‌هام رو توی هم قفل کردم

.آخه امیر قرارع بیاد دنبالم، گفت یک ساعت دیگه اونجام -

.لب گزیدم

.آخه دروغ گفتم شرکتم -

.اخم تصنعی کرد و بدون حرف بلند شد

!ایش، نکبت مغرور

هزینه‌رو روی همون تخت گذاشت و باهم به سمت خروجی سفره خونه رفتیم. با دیدن ماشین ادنان شونه به شونش کنار ماشین جا .گرفتم و بعد از اینکه با ریموت در رو باز کرد بدون خجالت جلو نشستم

#پارت_صد_و_شستم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#161

#تو_فقط_حق_منی_من

حدود نیم ساعت بعد در شرکت نگه‌داشت، فکر کردم خودشم میاد ولی وقتی در شرکت ترمز کرد و پیاده نشد خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم، وارد شرکت شدم که صدای ماشینش بلند شد و نشون از رفتنش داد.

شونه‌ای بالا انداختم و وارد شرکت شدم، کیفمرو روی میز گذاشتم و زیر لب سلامی به خانوم افخمی دادم.

به سمت اتاق آبدار خونه رفتم و از عمو اسحاق درخواست یه قهوه کردم که با لبخند یه فنجون به دستم داد.

مشغول خوردن قهوه‌ام بودم که صدای گوشیم بلند شد، با دیدن شماره امیر سریع جواب دادم.

الو -.

الو دلی در شرکتم بیا -.

صدامرو صاف کردم.

باشه -.

گوشیرو قطع کردم و فنجون خالی قهوه‌ام رو توی سینک گذاشتم.

به سمت میزم رفتم و کیفمرو از روی میزم چنگ زدم و به سمت خروجی رفتم.

با دیدن پله‌ها آه از نهادم بلند شد، ای خدا! همین تازه بالا اومدم دوباره برم پایین؟

ادنان کجایی ببریم پایین؟

با این فکرم لبمرو محکم گاز گرفتم، جدیداً چه بی حیا شده بودم! همش تقصیر ادنانه، ایش!

.فکرم رو پس زدم و با قیافه نالون از پله‌ها پایین رفتم

.از شرکت بیرون زدم و نگاهی به دور و برم انداختم، با دیدن پژوپارس سفید رنگ امیر چشمام برق زد

.به سمتش رفتم و در جلو رو باز کردم و کنار امیر جا گرفتم

.سلام داداشی -

.لبخند جذابی زد

.سلام جوجو -

.اخم کردم و با تخسی گفتم

.جوجو خودتی، اصلاً جوجو هلیاس -

.قهقه‌اش به هوا رفت

.تو جوجویی اونم موشه -

.مشتی به بازوش زدم و با غر غر گفتم

.پس حتماً توام دراکولایی، ایش اگه به هلی نگفتم آشی برات نپختم -

.غش غش خندید و موهامرو که از جلوی مغنعه‌ام بیرون زده بود رو بهم ریخت

رئیست که بهت گیر نداد بگه نرو؟ -

.با فکر ادنان و کارهای دیشبش نیشم شل شد

.نوچ، خیلی آدمه خوبیه -

.اخم تصنعی کرد

غلط نکن، بی حیا جلو من از پسر مردم تعریف میکنه، بزنمت یا چی؟ -

.ریز خندیدم

.باشه بابا، نزن حالا -

✨پارت_صد_و_شصت_و_یکم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#162

#تو_فقط_حق_منی_من

.خندید و دستش به سمت پخش رفت، یه آهنگ آروم گذاشت و مشغول رانندگی شد

با دیدن مسیری که داشت میرفت ابروهام بالا رفت، یعنی قراره بره از بالا شهر خونه بخره؟

پوزخندی به این سوال مسخرم زدم، چقد تعجب داشت که قرار بود منم بالا بشینم، همیشه با دیدن ماشیناشون و خونه‌های بالا نشین .حسرت میخوردم ولی یکبارم ناشکری و گله نکردم

.آهی کشیدم که صدای امیر بلند شد

چرا آه میکشی کوچولو؟ -

.شونه‌ای بالا انداختم

همینجور، حالا چجور خونه‌ای هست؟ -

.آهنگ رو یکم کم کرد

.نمیدونم والا، حالا داریم میریم دیگه -

.اوهوم -

.سری تکون دادم و از پنجره به بیرون چشم دوختم

!نمیدونم همه اینجور بودن یا فقط من اینجور بودم که با اونکار دیشب ادنان هنوز درگیرم و برام تازگی داره

یعنی میشد منرو دوست داشته باشه؟ یعنی میشد بهم حسی داشته باشه؟

.کلافه از این فکرهای پوچم سری تکون دادم

.با ایستادن ماشین نگاهم رو به دور و برم دوختم، با دیدن خونه‌های لوکسی که میدیدم ابروهام بالا پرید

.با صدای امیر از ماشین پیاده شدم

.بپر پایین جوجو -

.به سمتش رفتم و کنارش شونه به شونه هم به سمت یه در آهنی سفید رنگ رفتیم

:امیر دکمه آیفون رو زد که صدای یه مرد بلند شد

.بله -

:امیر دهن باز کرد

.برای خرید خونه مزاحم شدم -

.در با صدای تیکی باز شد

.بفرمائید -

.من و امیر داخل شدیم

.با دیدن خونه روبه‌روم لبخندی رو لب‌هام نقش بست

.یه حیاط بزرگ که کناره‌هاش پر از گل و درخت بود و یه اسختر بزرگ کنار ساختمون به چشم میومد

روی سنگ فرش‌های سفید رنگ قدم برداشتیم و به سمت خونه رفتیم که با دیدن آلاچیقی که زیر درخت خودنمایی میکرد نیشم شل شد.

.دوست داشتم داد بزنم من این خونه‌رو میخوام

.از پله‌ها بالا رفتیم، بوی رایحه گل‌های توی گلدون هایی که کناره‌های پله چیده شده بود حس خوبی بهم یداد

.یه مرد مسن بیرون اومد و بعد از اینکه خوش‌آمد گفت مارو به داخل خونه هدایت کرد

.با دیدن خونه دهنم باز موند، از همون اولش شروع به آنالیزم کردم

.از در که وارد میشدی با یه راهرو روبه‌رو میشدی، توی راهرو یه سرویس بهداشتی وجود داشت

.راهرو رو که رد کردیم با یه سالن بزرگ که سالن پذیرایی بود روبه‌رو شدیم

.قسمت چپ خونه یه راه‌پله بود که به گفته‌ی صاحبخونه چهارتا اتاق بالا وجود داشت

.آشپزخونه‌ام ته خونه بود، به سمت آشپزخونه رفتیم، با دیدن آشپزخونه لبخندی زدم

.ست سفید و طلاییش خیلی قشنگ بود و آشپزخونه‌رو شیک نشون میداد

✨پارت_صد_و_شصت_و_دوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#163

#تو_فقط_حق_منی_من

:چرخی توی آشپزخونه زدم که صدای امیر کنار گوشم بلند شد

بنظرت خوبه؟ -

.با اطمینان سر تکون دادم

آره خیلی، فقط قیمتش؟ -

.سری تکون داد و نگاهی به دور و بر انداخت

.نترس ارزش اون خونه باغ خیلی زیاده -

.نیشم گشاد شد

.پس خوبه، فقط اگه مامانم دوسش داشته باشه حله -

.امیر خواست چیزی بگه که صدای آقای عزیزی یا همون صاحبخونه بلند شد

.اینم از آشپزخونش، کل خونه‌رو دیدین، یه نگاهیم به طبقه بالا بندازین که کامل مورد پسندتون باشه -

امیر سری تکون داد و با دست من‌رو به سمت پله‌ها هدایت کرد. از پله‌ها بالا رفتیم و من به این فکر کردم که امروز چقد از پله‌ها !بالا پایین شدم

.از پله‌ها که بالا میرفتی یه سالن کوچیک بود که یه دست مبل وسطش بود و تلویزون هم روبه‌روی مبل ها خودنمایی میکرد

پشت مبل‌ها یعنی روبه‌روی تلویزون یه راهرو بود که چهارتا اتاق دو به دو روبه‌روی هم قرار داشت و یه در دیگه‌ام ته راهرو بود .که وقتی درش رو باز کردم با یه حموم بزرگ و شیک روبه‌رو شدم

در اتاق اولی رو باز کردم، یه اتاق بیست و چهار متری بود که یه پنجره روبه‌روی در بود و وقتی از پنجره بیرون رو نگاه کردم با .ساختمون های بلند مواجه شدم

.بقیه اتاق هاهم مثل همین اتاق ها بود ولی با این تفاوت که وقتی از پنجره به بیرون نگاه میکردی ویو بیرونشون فرق میکرد

.در کل خونه خوبی بود و من و امیر پسندیدیم، فقط مونده بود که خونه‌رو معامله کنیم

.طوری که امیر میگفت مثل اینکه مامان هم یکبار به اینجا اومده بود و خونه‌رو پسندیده بود

***

.با صدای زنگ گوشیم دستام رو شستم و به سمت اتاق پا تند کردم

.با دیدن اسم هانیه ابروهام بالا پرید. دستام رو خشک کردم

.الو -

.صدای جیغش بلند شد، در کل دختر جیغ جیغویی بود، خدا به ارسلان رحم کنه

.با این فکرم ریز ریز خندیدم

دلم برات یه ذره شده گوسفندم. نیستت؟ -

.پوکر شدم

.گوسفند خودتی بیشعور، من هستم تو نیستی -

.شیطون ادامه دادم

.درگیر آقاتونی -

.غش غش خندید

.وای خیلی خوبه، تازشم امشب خواستگاریمه -

.چشمام گرد شد

ناموسن؟ -

از پشت گوشی‌ام میتونستم قیافه ذوق زده‌اش رو تصور کنم، البته حق داشت قرار بود به اونی که دوسش داره برسه و چه چیزی شیرین تر از این بود؟

✨پارت_صد_و_شصت_و_سوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#164

#تو_فقط_حق_منی_من

.با صداش از فکر بیرون اومدم

.وای آره، خیلی ذوق دارم، از صبح تا الان خواهرمرو کلافه کردم از بس گفتم چی بپوشم، آخرم با غرغراش یه لباس پیدا کردم -

.خندیدم

.عزیزم، ایشالا مبارکت باشه آجی -

.داشت نفس نفس میزد

.وای مرسی -

.با لحن شیطونی ادامه داد

.خدارو چه دیدی شاید کردمت جاریم -

.بلند خندیدم

.نه ممنون -

.ایش! از خداتم باشه، برادر شوهرم به این خوشگلی -

تک خندی زدم، کجای کاری؟

!دارم دیوونه این برادر شوهرت میشم! یعنی میشد یروز برسه که ادنان بیاد خواستگاریم؟

!نیشخندی زدم، دلم خوشه‌ها

.با شنیدن صدای جیغش از جا پریدم

.ایی دلارا کفنت کنم، مردم از بس صدات زدم، نری تو کف -

.خندیدم

.خیلی وقته رفتم تو کف -

:صدای متعجبش بلند شد

دوسش داری؟ -

:شیطون لب زدم

.شاید -

:خواست چیزی بگه که صدای مامانش از اونور خط بلند شد

.ذلیل شی بیا دیگه الان میان -

.صدای هول زده هلی بلند شد

.اومدم اومدم -

.خندیدم

.برو دیگه مزاحمت نشم -

.مراحمی، بای -

.بعد از اینکه قطعش کردم بی‌حوصله رفتم کمی توی تلگرام چرخیدم

.با دیدن اسم ادنان کنجکاو روی پروفایلش زدم. با دیدن پروفایلش هزاربار قربون صدقه قد و بالای مردونه و ورزشکاریش رفتم

.با حس بوی غذام از جا پریدم

!وای غذا! مامان کلمرو میکنه

.توی آشپزخونه پریدم و وقتی در قابلمه رو باز کردم نفس راحتی کشیدم، خداروشکر نسوخت

.طوری که مامان گفت تا دو سه ساعت دیگه نمی‌اومد، پس زیر قابلمه رو خاموش کردم و به اتاق رفتم تا کمی درس بخونم

✨پارت_صد_و_شصت_و_چهارم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ,Mr_cina]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#165

#تو_فقط_حق_منی_من

کلافه از نفهمیدن یک مسئله کتابمرو به گوشه‌ای پرت کردم، حدود سه یا چهار ماه دیگه کنکور داشتم و من هنوز چیز زیادی بلد نبودم و کامل آماده نبودم.

گوشیمرو بالا اوردم و مشغول چت با هلی شدم.

نمیدونم چقدر مشغول گوشی بودم که با شنیدن صدای ماشین امیر گوشی‌رو کنار گذاشتم و به آشپزخونه رفتم تا سفره‌رو بچینم.

دیس برنج‌رو وسط سفره گذاشتم و مشغول ریختن خورش فسنجون تو کاسه بودم که صدای امیر بلند شد.

- به‌به چه آبجی کدبانویی؟ اینکارارو میکنی که شوهرت بدیم؟

حرصی نگاهش کردم و کاسه‌رو روی کابینت گذاشتم و اومدم به سمتش برم که با خنده فرار کرد و توی اتاق چپید.

از پشت سر دهن کجیش‌رو کردم که با صدای مامان از جا پریدم.

- وا، پناه بر خدا، دیوونه شدی مامان؟

با غر غر درحالی که دوغ رو روی سفره میزاشتم روبه مامان گفتم:

- من دیوونه نشدم فقط شما بخورده پسرت‌رو تربیت کن.

امیر در حالی که روی سفره میشست گفت:

- برو بابا، مگه حرف بدی زدم؟ دارم حرف دلت‌رو میزنم.

جیغ خفیفی کشیدم و خواستم به سمتش خیز بردارم که با صدای داد مامان سر به زیر انداختم.

- بسه، شامتون رو بخورید از دهن میوفته.

یه قاشق خورد.

- چه خوشمزس دخترم، ممنون عزیزم.

چشم و ابرویی برای امیر اومدم که صدای تمسخر آمیز امیر بلند شد.

- مطمئنی مامان؟ یعنی بخورم؟

ایندفعه نمکدون رو به سمتش پرت کردم که قهقه‌اش به هوا رفت.

کوفتی نثارش کردم و مشغول خوردن فسنجون خوشمزم شدم.

بعد از اینکه ظرف‌هارو شستم کنار امیر نشستم و گوشیم رو برداشتم که همون موقع هلی پیام داد.

.دلارا -

.استیکر بغض فرستاده بود

جانم؟ -

.سریع جواب داد

دلم برای امیر تنگ شده؟ کجاست؟ -

.لبخندی رو لب‌هام نشست، خواهریم بدجور عاشق شده بود

.کنارمه -

.خوشبحالت -

.با صدای امیر لبخندم رو قورت دادم

چیه جوجو داری لبخند میزنی؟ -

.شونه بالا انداختم

.دارم با هلی میچتم -

.ابرویی بالا انداخت، چیزی نگفتم و جواب هلی‌رو دادم

...خب فردا بیا -

.هنوز کامل تایپ نکرده بودم که گوشیم توسط امیر کشیده شد و با جدیت مشغول خوندن پیامام شد

.با حرص جیغی کشیدم و به سمتش خیز برداشتم

✨پارت_صد_و_شصت_و_پنجم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#166

#تو_فقط_حق_منی_من

.با مشت توی بازوش کوبیدم

مرگ، گوشی یه چیز شخصیه چرا به گوشیم دست میزنی؟ -

.بی توجه به حرفام با شیطنت ابرویی بالا انداخت

چرا زودتر نگفتی؟ -

.با قیافه عصبانی نگاهش کردم

دوست داشتم، چه دلیلی داره بهت بگم وقتی دوسش نداری؟ -

.اخماش توهم رفت و با اخم غرید

.وقتی هیچی نمیدونی حرف نزن -

.مامان با قیافه هاج و واج نگاهمون میکرد. چشم غره‌ای به امیر رفتم

چیه؟ مگه دروغ میگم؟ دوسش نداری اصلاً -

!معلومه بهت

.با نعره‌ای که کشید لال شدم

.دوسش دارم، به پیر دوسش دارم، به پیغمبر دوسش دارم -

.برگشت سمت مامانم

.میخوامش مامان، میخوامش -

.با چشمای سرخ شده نگاهم کرد

ولی میدونی چرا جلو نرفتم؟ چرا نگفتم؟ چون تا الان بیکار بودم، کار درست و حسابی نداشتم، گفتم وقتی افتادم رو قلتک میرم - .خواستگاریش، میرم مال خودم میکنمش

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم، هلیا کجایی ببینی چجور به عشقت اعتراف کرد؟

.زیر لب لعنتی گفت و بلند شد و به سمت حیاط رفت

.مامان با چشمای اشکی نگاهم کرد

.باورت میشه؟ یه دونه پسرم عاشق شده؟ خدایا شکرت -

.مامان خواست بلند شه و به دنبالش بره که دستم رو به نشونه مخالفت بلند کردم و از جا بلند شدم

.تو بشین من میرم مامان -

.هنوزم متعجب بود، حق داشت خودمم هیچ‌وقت فکر نمیکردم امیر اینقدر رک جلوی مامان بگه من هلیا رو میخوام

.با یاد هلی نیشم گشاد شد، حیف که اینجا نبود و ببینه امیر چجور جلوی مامان اعتراف کرد

.سری تکون دادم و به سمت حیاط رفتم. روی پله‌ها نشسته بود و سرش رو توی دستاش گرفته بود

.کنارش نشستم و دستم رو روی شونش گذاشتم و با لحن شیطونی کنار گوشش لب زدم

الان مثلاً خجالت کشیدی یا چی؟ -

.سرش رو بالا آورد و چشم غره‌ای بهم رفت

میگم تو اینجا در غم یار و یار در غم تو یکم ظلم نیست؟ -

.با حرص غرید

.دلی میزنمتا -

.نیشم وا شد و پشت چشمی نازک کردم

.به من چه خو؟ یارت دلش برات تنگ شده! گناه داره بوخدا -

.موهام رو بهم ریخت و بی هوا بلند شد

.بهش زنگ بزن بگو میام سراغش میریم بیرون -

.چشمام اندازه توپ تنیس بیرون زد

واقعاً؟ جون بابا، این عشق چی که نمیکنه؟ -

.به سمتم خیز برداشت که از جا پریدم و به سمت خونه دوییدم

✨پارت_صد_و_شصت_و_ششم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌ (Mr_cina) .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#167

#تو_فقط_حق_منی_من

.همینجور که به سمت اتاق میدوییدم صداش‌رو از پشت سر شنیدم

.ایندفعه در رفتی، بگیرمت ادبت میکنم دختره خیره سر -

.ریز ریز خندیدم و اداش رو دراوردم، گوشیم رو برداشتم و با نیش شل شده شماره هلی رو گرفتم

.مثل اینکه روی گوشی خوابیده بود که به یه بوق نکشیده جواب داد

.خواستم چیزی بگم که صداش بلند شد

.رو گوشی نخوابیدم فقط دستم بود -

چشمام گرد شد، از کجا فهمید من همچین فکری کردم؟

.با یاد اعتراف امیر جیغ خفیفی کشیدم

.هلی تیز آماده شو امیر قراره ببرمون بیرون دور بزنیم -

!صدای متعجبش بلند شد، از همینجاهم میتونستم چشمای گرد و شده و قیافه ذوق زده‌اش رو تصور کنم

داری راست میگی؟ -

.حرصی جواب دادم

.دروغم چیه؟ آره دیگه، سریع آماده شو -

.صداش آروم شد

.ولی ما امروز از روستامون اومدیم، فکر نکنم مامان اجازه بده آخه شاید بهانه بیاره بگه خسته‌ای -

.چشم غره‌ای به دیوار روبه‌روم که هلیا رو تصور میکردم رفتم

.ای خدا! خانوم تا ده دقیقه پیش می‌گفت دلم تنگ شده و فلان، تو فاز چس‌ناله بود الان که قراره ببینتش زر میزنه، تیز آماده شو -

.صداش بلند شد

.....آخه -

.حرفش رو قطع کردم

.ده دقیقه دیگه درخونتونیم، بای -

.بدون اینکه بهش فرصت بدم گوشی رو قطع کردم و با خوشحالی به سمت کمدم رفت

!فقط نمیدونم من چرا اینقدر ذوق میکردم، وای خوشبحال هلیا که امیر اینقدر دوسش داره

یعنی میاد اونروزی که ادنان به من حسی داشته باشه؟

.سری تکون دادم که از فکرهای صورتیم بیرون بیام، شونه‌ای بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم

!بیخیال، همین‌که مبینمش برام کافیه -

.وقتی موهام رو بافتم در کمد رو باز کردم

مانتوی مشکی جلو بازم که تا روی مچ پام بود رو بیرون اوردم و تیشرت زرد رنگم رو که روش یه اسکلت مشکی بود تنم کردم، .مانتوم روهم روش پوشیدم

.کشوی کمدم رو باز کردم و شلوار لی پاکتیم رو بیرون اوردم و پام کردم

.داشتم شالم زرد رنگمرو روی سرم مرتب میکردم که با صدای امیر به سمت در رفتم

.جوجو بیا دیگه -

.در اتاق رو باز کردم

بریم؟ -

.سری تکون داد و همینجور که به سمت بیرون میرفت از مامان خداحافظی کرد

#پارت_صد_و_شصت_و_هفتم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#168

#تو_فقط_حق_منی_من

.منم با مامان خداحافظی کردم و مشغول پوشیدن کتونی های مشکی رنگم شدم

.ماشین‌رو از حیاط بیرون برد و با تک بوقی به من فهموند که زودتر برم

.در حیاط رو بستم و کنارش روی صندلی جلو نشستم

《هلیا》

.با وسواس خاصی مانتوی کتی سبزلجنیم رو بیرون کشیدم

.تیشرت مشکیم‌رو زیر شلوار لی رنگم زدم و مانتوم رو روش پوشیدم

وقتی شال مشکیم‌رو سر کردم از اتاق بیرون زدم تا از مامان اجازه بگیرم، حدود پنج دقیقه‌ای مشغول التماس بودم که با قیافه ناراضی .موافقت کرد

!جیغی از سر خوشحالی کشیدم، بایدم خوشحال میبودم بعد چند روز قراره ببینمش

.حالا که میدونست دوسش دارم یه هیجان خاصی داشتم

.با تک زنگی که گوشیم خورد فهمیدم دلارا بیرون منتظره

!کف دستام عرق کرده بود، اولین بارم نبود هروقت که میدیدمش اینجور بلایی سرم می اومد

.آهی کشیدم و وقتی آل استارهای سبز چریکیم‌رو پوشیدم از خونه بیرون زدم

.نفس عمیقی کشیدم و در عقب ماشین رو باز کردم

.زیر لب سلامی کردم که نگاهم توی آینه چفت نگاه عسلی رنگش شد، توان گرفتن نگاهم رو از اون دو تیله عسلی نداشتم

.با بشکنی که دلی توی صورتم زد سرخ شده نگاهم رو از چشماش گرفتم

کجایی؟ -

.چشم غره‌ای بهش رفتم

.اینجا -

:موشکوفانه نگاهم کرد و با لحن شیطونی گفت

.خوبه، گفتم غرق نشی -

.با چشمام براش خط و نشون کشیدم که ریز ریز خندید

.با صدای امیر نگاهمرو به سمتش سوق دادم

خوبی؟ چخبر؟ -

.شونه بالا انداختم

.مرسی، خبری نیست -

.زیر لب چیزی گفت که نشنیدم

.دستش به سمت پخش رفت و آهنگ عشق و گناه از رضا بهرام رو گذاشت

.امیر و دلارا شروع به کلکل و مسخره بازی کردن و من محو صدای خنده‌هاش و تخس بازیاش شدم

میگم امیر میخواییم بریم کجا؟ -

.دلارا بود، امیر نیم‌نگاهی به سمتش انداخت

کجا دوست داری بریم؟ -

.دلارا به سمتم برگشت

نظرت؟ -

.شونه بالا انداختم

.نمد -

#پارت_صد_و_شصت_و_هشتم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#169

#تو_فقط_حق_منی_من

.ایش کشداری گفت و به سمت امیر برگشت

اومم، بریم بام؟ -

.امیر سری تکون داد که دلی به سمتم برگشت

بریم؟ -

.چشمک شیطونی نثارش کردم

.پایتم -

جون کشداری گفت که با اخم تصنعی امیر مواجه شد، ریز ریز خندیدم که وقتی نگاهم میخ نگاه امیر شد هول زده سرم رو پایین .انداختم که صدای تک خندش بلند شد

.دلارا مشکوک نگاهمون کرد ولی با این‌حال چیزی نگفت

.حدود چهل دقیقه بعد ماشین رو توی بام نگه‌داشت، با اینکه ساعت یازده شب بود ولی شلوغ بود و آدمای زیادی اونجا بود

.آروم از ماشین پیدا شدم که لرز بدی توی بدنم نشست و احمقی نثار خودم کردم که چرا سویشرتم رو همراه خودم نیوردم

.به سمت دلی برگشتم و خواستم چیزی بگم که با دیدن قیافه غضبناک امیر نطقم برید

وا! این چرا همچین نگاهم میکنه؟

.سعی کردم توجه نکنم، دلی به سمتم اومد و باهم به سمت آلاچیقی که اونجا بود رفتیم

.نگاهی به دور و برم که کل تهران زیر پام بود کردم و لبخند شیرینی روی لب‌هام نقش بست

.زیر چشمی به امیری که داشت به سمتمون میومد نگاه کردم و قربون صدقش رفتم

.با صدای دلارا نگاهش کردم

پس چرا یه چیز گرم با خودت نیووردی؟ -

.آهی کشیدم

.از یادم رفت اصلاً -

.نیشش وا شد و شیطون نگاهم کرد

!آره دیگه حواست جایی دیگه بود -

.به امیر اشاره کرد که حرصی نگاهش کردم

.مرگ، نکبت -

.با نشستن امیر کنار دلارا و روبه‌روی من دیگه چیزی نگفتم که دلارا مثل قاشق نشسته پرید وسط و شروع کرد به حرف زدن

.امیر هلیا سردشه، از یادش رفته یه چیز گرم بپوشه -

.با صورت سرخ شده به قیافه توهم امیر نگاه کردم که در کمال تعجب بدون هیچ حرفی کاپشنش رو دراورد و به سمتم گرفت

:دهن باز کردم

. ...مرسی لازم نی -

:جدی گفت

.بپوش -

.از لحن جدیش ترسیدم و چیزی نگفتم

.کاپشنش رو گرفتم و آروم پوشیدمش

.همینکه پوشیدمش بوی عطر سرد و مردونش زیر بینیم پیچید و لبخندی روی لب‌های یخ زدم نشست

.دلارا با دیدن کاپشن بزرگ توی تنم قهقه‌ای زد که با چشم غره امیر ساکت شد

✨پارت_صد_و_شصت_و_نهم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from ┌.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#170

#تو_فقط_حق_منی_من

.نیشم شل شد که دلارا بغ کرده نگاهم کرد، شونه‌ای بالا انداختم که صداش بلند شد

.برو اونور بشین میخوام بیام کنارت -

.پشت چشمی نازک کردم و کمی توجام تکون خوردم که به سمتم اومد و کنارم جا گرفت

.امیر نیم نگاه متعجبی بهمون انداخت ولی بدون حرف گوشیش رو از توی جیبش دراورد و مشغول ور رفتن باهاش شد

.با صدای زمزمه دلارا به سمتش برگشتم

بیشعور چرا اونشب نبودی؟ هان؟ -

.با دست توی پیشونیم کوبیدم

.خودت که میدونی، بخدا امشب از روستا برگشتم -

:چشماش رو توی کاسه چرخوند، با فکر اینکه اونشب خونه رئیسش بوده هیجان زده دهن باز کردم

خو حالا بگو چیشد؟ هان؟ -

.با آب و تاب برام شروع به تعریف کرد، دهنم هر لحظه بیشتر باز میموند

.به وسطاش که رسید یکم من من کرد و من حس کردم یه چیزیرو ازم پنهون کرد

.سعی کردم بیتوجه باشم چون دلارا هرچی که به صلاح بود رو میگفت

.با بلند شدن امیر حرف هردومون قطع شد، سوالی نگاهش کردیم که به حرف اومد

.میرم چیز میز بخرم بخوریم -

.دلارا سری تکون داد که امیر ازمون فاصله گرفت، هنوز چند قدمی دور نشده بود که با همون قیافه اخموش به سمتم برگشت

.بیا کارت دارم -

.چشمام گرد شد و قلبم به تالاپ و تلوپ افتاد. با تته پته دهن باز کردم

. ...با من -

.کلافه دستی توی موهاش کشید

.آره بیا -

.بدون توجه به نگاه خیره و شیطون دلارا از جام بلند شدم و پشت سر امیر به راه افتادم که صدای شیطونش رو از پشت سرم شنیدم

داداشمو نخوریا؟ -

.حرصی به سمتش برگشتم و با چشمام براش خط و نشون کشیدم که دهن کجیمرو کرد

.اه، دختره سه نقطه

به سمت امیر پاتند کردم تا باهاش هم قدم بشم. وقتی بهش رسیدم نفسی تازه کردم و شونه به شونه باهاش هم قدم شدم و اون لحظه به .این فکر کردم چقدر گامهاش بلند بود

.به سمت دکه بزرگی که خیلی ازمون فاصله داشت قدم برداشتیم

.هنوز به دکه نرسیده بودیم که دست ظریفم قفل دست مردونه امیر شد

.بهت زده به سمتش برگشتم و دهن باز کردم چیزی بگم که با دیدن نگاه بهت زدم تو گلو غرید

!ها؟ چیه؟ اون شال واموندت بکشی جلو چیزی ازت کم نمیشه -

✨پارت_صد_و_هفتادم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#171

تو_فقط_حق_منی_من#

!از شدت تعجب نمیتونستم حرف بزنم، باورم نمیشد این امیر روبه‌روم که این حرف‌هارو میزنه همون امیریه که عشق بچگیامه

:بی‌اختیار دستم بالا اومد و شالم رو یکم جلو کشیدم، با لحنی که تعجب توش موج میزد دهن باز کردم

!خوبه که -

.اخمی کرد و فشار کمی به دستم وارد کرد

.خوب شد الان -

چشمامرو براش توی کاسه چرخوندم که چشم غره ریزی نثارم کرد، ولی ته دلم از این غیرتای خرکیش قنج میرفت و حس میکردم .امیرم دوسم داشت

!ول اگه دوسم داره پس چرا بهم نمیگه؟

.کلافه از این فکرها آهی کشیدم که با مکث امیر دوباره متعجب نگاهش کردم

.خواستم چیزی بگم که روبه‌روم ایستاد، با حلقه شدن دستاش دور کمر خشکم زد و با کار بعدیش چشمام از حدقه بیرون زد

.دستاش دور کمرم نشست و تیشرتم رو که زیر شلوارم زده بودم با خشم بیرون کشید و روی شلوار کشید، شالم روهم جلوم انداخت

با دهن باز و چشمای گشاد شده از تعجب نگاهش کردم، هیچوقت فکر نمیکردم که یه‌روزی امیر همچین کاری کنه و برام غیرتی بشه.

.دهن باز کردم که چیزی بگم ولی حرفی از دهنم بیرون نیومد

.نگاه متعجب و بهت زده‌ام رو که دید تک خندی زد و با صدای بمش لب زد

.حالا شد -

.آب دهنم‌رو قورت دادم و کمی ازش فاصله گرفتم که اخمی بین ابروهاش نشست

.کنارم ایستاد و دوباره دستم رو قفل پنجه مردونش کرد

.از نیم رخ زل زدم به صورت جذاب و مردونش، چقدر خوب میشد دستم رو توی موهای لخت و قهوه‌ای رنگش بکشم

.بی‌هوا سرش رو به سمتم برگردوند و یک تای ابروش رو بالا انداخت

.لبخند شتاب زده‌ای زدم و کمی ازش فاصله گرفتم که دستم از دستش جدا شد

.صدام رو صاف کردم

اع، چی میخوایین بخرین؟ -

.باهم به سمت دکه بزرگ رفتیم و امیر چندتا چیبس و پفک و یه بسته تخمه و سه تا فالوده خرید

.چندتا کیکم توی نایلون ریخت و وقتی خریدیم به سمت دلارا رفتیم

.دکه از جایی که ما نشسته بودیم فاصله زیادی داشت و دلارا توی دیدمون نبود

به این فکر کردم که امیر چجور دلارارو تنها گذاشت، دوباره فکرهای صورتی توی ذهنم خطور کرد که شاید اینقدر طرز لباسم براش مهم بوده گفته که سریع بهم تذکر بده و تنها شیم!

شونه‌ای بالا انداختم و کنارش قدم برداشتم، شاید امشب بهترین شبی بود که با امیر گذروندم!

✨پارت_صد_و_هفتاد_و_یکم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#172

#تو_فقط_حق_منی_من

《دلارا》

!با دیدن دست هلی که توی دست امیر گره خورد دهنم وا موند، ماشالا داداشم چقدر هول بود

گوشیم رو دراوردم و مشغول ور رفتن باهاش شدم که با شنیدن صدای ادنان از جا پریدم،سرم رو بالا اوردمو با چشمای گرد شده .نگاهش کردم

پناه بر خدا! باز چش بود؟

!البته باید برام عادی شه، همیشه اخماش توهمه، لامصب کپی برابر اصل میرغضبه

!توی اون لحظه به این فکر کردم که چقدر چرت و پرت میگم، آخه من میرغضب رو از کجا دیدم؟

!...خدا شفام بده الهی

.با صدای بمش تو جام تکونی خوردم

تنها اومدی؟ -

.از جام بلند شدم و دستام رو توی هم گره زدم

. ...سلام، نه، خوب هس -

.اخمی کرد و پشت دندونای کلید شدش غرید

پس با کی اومدی؟ هان؟ چرا تنهایی؟ -

.ابروهام بالا پرید

. ...من با ام -

:جلو اومد و روبه‌روم گفت

هیس! کدوم بی غیرتی تو این وقت شب تنهات گذاشته؟ -

مرگ، داداش من بی غیرته؟

.وا سوال میپرسه بعد میگه هیس! نه مثل اینکه این از من خل و چل تره

. ...نه رفت الان می -

.صداش بالا رفت

گفتم با کدوم بی عقلی اومدی؟ -

ای خدا منرو با کیا هشتاد میلیون کردی؟

!د آخه بزار حرف بزنم! خاک تو سرت دلارا با این عاشق شدنت. اونم عاشق کی؟ یه زبون نفهم مغرور

.صدامرو انداختم پس کلم

.خب بزارین حرف بزنم! با امیر و دوستم اومدم -

.ساکت شدم و زیر چشمی نگاهش کردم که ناگهان صورتش از سرخی دراومد، اخم تصنعی بین ابروهاش نشست

پس چرا تنها اینجایی؟ -

.پشت چشمی نازک کردم

.رفت خوراکی بخره -

.چیزی نگفت و سری تکون داد، تازه نگاهم به تیپش افتاد

!یه تیشرت توسی جذب پوشیده بود و جین مشکی، سویشرت مشکی رنگش روهم دور گردنش بسته بود

این تیپ رو میزد نمی‌گفت من غش میکنم؟

.روبه‌روم روی صندلی آلاچیق نشست، کنجکاو سوال پرسیدم

.ببخشید شما چرا اینجایین؟ آخه امشب مراسم خواستگاری برادرتونه-

.تک خندی زد و دست به سینه شد

.خواستگاریه برادرمه، خواستگاری خودم که نیست؟ محض اطلاع و فوضولی خانوم کوچولو با الهه اومدم -

.لب‌هام آویزون شد، خواستم چیزی بگم که با صدای امیر به سمتش برگشتم

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#173

#تو_فقط_حق_منی_من

.امیر با دیدن ادنان یکم متعجب نگاهش کرد وقتی به خودش اومد گل از گلش شکفت و به سمت ادنان رفت

.ادنان از روی نیمکت بلند شد و مردونه با امیر دست داد

سلام داداش، تو کجا؟ اینجا کجا؟ -

.ادنان تک خندی زد و صدای بمش بلند شد

.والا با آبجیم اومدم -

:امیر لبخندی زد و درحالی که کنار ادنان می‌نشست گفت

.همیشه به خوشی -

.با چشمای ریز شده به قیافه سرخ شده و نیش گشاد هلی نگاه کردم، نگاهم رو که دید نیشش بیشتر باز شد و لب گزید

.آخ آخ، با این نگاهات دل داداش بدبخت منرو بردی

.کنارم نشست و زیر لب سلامی به ادنان کرد که ادنان سری به نشونه سلام تکون داد

ادنان و امیر مشغول حرف زدن شدن و من بدون توجه به حضور هلی و امیر به مرد روبه‌روم، مردی که این روزا فکرم رو مال .خودش کرده بود خیره شدم

.نمیدونم چقدر مشغول دید زنی بودم که با سقلمه‌ای که هلی توی پهلوم زد از جا پریدم و چشم غره ریزی به سمتش رفتم

:با لحن شیطونی کنار گوشم زمزمه کرد

خوردی پسر مردمو؟ -

.بدون اینکه کسی بفهمه نیشگون ریزی از بازوش گرفتم که آخش بلند شد

تورو سننه؟ -

.پشت چشمی نازک کرد و خواست چیزی بگه که با زنگ خوردن گوشی ادنان نگاهم به سمتش کشیده شد

بله؟ -

-.....

.میام الان بچه -

-.....

.اوکی -

.گوشی‌رو قطع کرد و خواست بلند شه که امیر دهن باز کرد

کجا ادنان خان؟ -

.گوشیش رو توی جیبش سر داد

!منتظرمن -

.امیر ابرویی بالا انداخت

.خب بگو بیان اینجا -

.ادنان بلند شد و سویشرتش رو تنش کرد

.نه ممنون، یه وقت دیگه -

.امیرم دیگه اصرار نکرد، ادنان به سمتم برگشت و سری به نشونه خداحافظی تکون داد

.با لب و لوچه آویزون جواب دادم

.بسلامت -

.بعد از اینکه رفت دیگه دل و دماغ بیرون موندن رو نداشتم

!چی میشد یکم بیشتر میموند خو

.امیر با دیدن قیافه توهمم متعجب نگاهم کرد

چیه جوجو؟ -

.شونه بالا انداختم

.هیچی -

✧✦پارت_صد_و_هفتاد_و_سوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#174

#تو_فقط_حق_منی_من

.با شنیدن صدای ریز ریز خنده هلیا هردو متعجب به سمتش برگشتیم

.چشمام رو توی کاسه چرخوندم

وا چته روانی؟ -

.درحالی که شیطون نگاهم میکرد زیر لب زمزمه کرد

.روانی خودتی -

.در حالی که داشتم فالودم رو میخوردم جوابش دادم

.عیب نداره فرزندم، خداوند شفات میده نترس -

.غش غش خندید

حالا تو چرا دمغی؟ آخی رفت؟ -

.با این حرفش فالوده تو گلوم پرید و بشدت شروع به سرفه کردم

.محکم به پشت کمرم کوبید که قیافم سرخ شد و صدای آخم بلند شد

.آروم بخور خو اه -

.امیر با چشمای گرد شده و دهن باز نگاهمون میکرد

!وای نکنه فهمیده باشه من دوسش دارم؟ اگه بفهمه عمراً بزاره پا توی اون شرکت بزارم

.منو سرکار میزاری هلی خانوم؟ اوکیه

.وقتی نفسم جا اومد صدامرو صاف کردم و به سمت هلی برگشتم

:نشونت میدم، با لحنی که خباثت توش میزد روبه هلی گفتم

میگما راستی چرا دستاتون قفل دستای همدیگه بود؟ -

.ایندفعه نوبت هلی بود که آب تو گلوش بپره، زیر لب جونی گفتم و محکم توی کمرش کوبیدم که جیغ فرابنفشی کشید

:درحالی که غش غش میخندیدم گفتم

.آروم بخور خو اه -

.با دیدن قیافه ریلکس امیر ابروهام بالا پرید

!نخیر داداشم پرو تر از این حرفاس

.به سمت هلی که هنوز داشت سرفه میکرد برگشتم

میگما یکم چیز نیست؟ -

.هلی لب گزید و با چشماش برام خط و نشون کشید

:امیر دست به سینه با خونسردی گفت

چیز؟ اها اینکه دستش رو گرفتم؟ عشقم کشید، خب جوجو سوال بعدی؟ -

!کفم برید. چه پرو

.خو حالا برا خودت، بچه پرو -

.تک خندی کرد

.اوکی -

:با قیافه حرصی به سمت هلی برگشتم و زیر گوشش با صدای آرومی گفتم

چشمم روشن، داداشمو بی عفت کردی؟ -

.دوباره سرخ شد و لب گزید

.خواستم چیزی بگم که صدای امیر بلند شد

.اذیتش نکن -

.آب دهنم رو قورت دادم، بچم رد داده بود

.شونه‌ای بالا انداختم و با حرص پفکی باز کردم و مشغول خوردن شدم

!شیطونه میگه پته هردوشون رو بریزم رو آب، این مسخره بازیا چیه؟ اگه همدیگه‌رو دوست دارین خو بهم بگین

✨پارت_صد_و_هفتاد_و_چهارم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌ طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#175

#تو_فقط_حق_منی_من

.مشغول دیدن زدن اکیپی که اونورتر بود شدم، یه دختره گیتار میزد پسره هماهنگ باهاش آهنگ میخوند

وقتی کل پفک‌ها و چیپس‌ها رو خوردیم امیر عزم رفتن کرد. ازجام بلند شدم و مانتوم رو تکوندم، به سمت ماشین رفتیم و بعد از .اینکه نشستیم امیر با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد

.از اون شیب‌های بام با سرعت میروند و من و هلی‌ام فقط جیغ میزدیم و می‌خندیدیم

.با زیاد شدن صدای آهنگ سرعت ماشین اوج گرفت و قهقهمون به هوا رفت

حدود نیم‌ساعت بعد امیر در خونه هلی نگهداشت و بعد از خداحافظی به داخل خونه رفت، وقتی در رو بست امیر ماشین‌رو به حرکت .دراورد و به سمت خونه روند

***

.کلافه از جیغ جیغ های هانیه گوشام‌رو گرفته بودم و با قیافه نالون نگاهش میکردم

!هانی جان ننت بزار به کارام برسم، الان ادنان میاد شهیدم میکنه -

.غش غش خندید و مشتی به بازوم کوبید

.زر نزن باو، خو بزار تعریف کنم -

.با شور و شعف دستاش رو بهم کوبید

تو که نمیدونی چه مامان مهربونی داشت! همچین عروسم عروسم میکرد که دلم قنج رفت، اینارو ولش وای باباش از خودش جذاب - تر بود.

چشمام گرد شد و دهن باز کردم.

مرگ، نکبت بی‌حیا -.

چشماش رو توی کاسه چرخوند.

خو حالا، وقتی گفتن برین تو اتاق حرفاتون رو بزنین دوست داشتم یه دل سیر بخندم، بنده خداها فکر میکردن ما به جز کار تا الان - هیچ بحثی نکردیم، خلاصه وقتی رفتیم تو اتاق ارسلان شروع کرد به مسخره بازی، هرکاری کردیم به جز حرف برای آیندمون.

با قیافه وارفته نگاهش کردم و نالیدم:

هانی مرگ ارسلانت یه دقیقه خفه شو من اینارو تایپ کنم بعد -.

لب برچید.

مرگ، دارم تعریف میکنم خو! -

با دو دست توی سرم کوبیدم.

از ساعت ۱۴ تا الان یه بند داری زر میزنی، مخم تیلیت شد -.

به سمتم خیز برداشت که جیغ خفه‌ای زدم و زیر میز قایم شدم.

صدای دادش بلند شد.

لیاقت نداری بدب - ...

با قطع شدن صداش ابروهام بالا پرید.

زیر همون میز غریدم.

چیه؟ ساکت شدی؟ باز چه نقشه‌ای داری؟ بابا ول بده ناموسن تو که رئیس گوریل و گنداخلاقت رو میشناسی؟ الان میاد هردومون - رو به هفت روش سامورایی جر میده! ایش حتی اسمشم خشنه.

صدام رو کلفت کردم.

ادنان -!

بازم صداش نیومد، یه لحظه سکوت کردم، نکنه مرد؟

با تعلل سرم رو از زیر میز بیرون اوردم که با دیدن هیکل تنومند ادنان که خیره به چشمام شده بود هین بلندی کشیدم و دوباره بی‌اختیار زیر میز چپیدم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنجم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#176

#تو_فقط_حق_منی_من

.با شنیدن صدای بمش ترسیده آب دهنم رو قورت دادم

.مثل اینکه طرف صحبتش هانیه بود

- ...داداش کاریش نداش .

.صدای تک خندش بلند شد

.نه زن داداش، برو پایین ارسلان منتظرته -

.صدای خداحافظی هانیه رو که شنیدم رسماً فاتحه خودم رو خوندم، وای بهش گفتم گوریل گند اخلاق، اخراجم حتمیه

از شانس گندمم ظهر بود و شرکت خلوت، همه توی سالن ناهار خوری بودن، منم خواستم برم که هانیه اینقدر زر زد گشنگی از یادم .رفت

.سایه‌اش رو بالای میز حس کردم، صدای خش دارش بلند شد

تا کی میخوایی اونجا بمونی بچه؟ -

.آروم توی سرم کوبیدم، راست می‌گفت خو، نفس عمیقی کشیدم و از زیر میز بیرون اومدم

.روی میز نشسته بود و دست به سینه مشغول دید زدنم شد

.با دیدن نگاه خیرش سرخ شدم و خجالت زده لب گزیدم، بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره ابروهاش رو بالا داد

میگم توام حس کردی یه نیم وجبی مشغول غیبت کردن بود؟ بنظرت خیلی پرو نشده؟ -

.سعی کردم خودم رو نبازم، دستام رو به کمرم زدم و صدام رو صاف کردم

نه چرا پرو باشه؟ -

.چشماش خندید ولی لب‌هاش اثری از خنده روشون نبود

.چشمای شیطونش رو که دیدم شیر شدم

.شیطون ادامه دادم

راست میگم خب، شما که نمیدونین این رئیس من چقدر زورگو و مغروره، با این‌حالم به من که میرسه نیم وجبی زبون دراز خطابم - .میده، والا انگار خودش قدش بلنده چیکار کرده

.ایندفعه علاوه بر چشماش لب‌هاشم به خنده باز شد، مسخ شده به اون چال گونش خیره شدم و دلم ضعف رفت

.سکوتم رو که دید به حرف اومد

.خب داشتی میگفتی! خب حتماً نیم وجبی هستی که خطابت میکنه -

.حرصی نوچی گفتم

.نخیرم، خودش بلنده فکر میکنه همه کوتان، کلاً آبمون باهم تو یه جوب نمیره -

.شیطون شد، با یه حرکت از میز پایین پرید و دستاش رو توی جیبش زد، تازه نگاهم به تیپ و هیکل ورزشکاریش افتاد

.یه تیشرت سفید پوشیده بود که کاملاً جذب بدنش بود و بازوهای بزرگش رو با سخاوتمندی به نمایش گذاشته بود

!ایی، مبارک صاحبش

.با یه گام بلند خودش رو بهم رسوند و توی نیم وجبیم ایستاد

.خیره به چشمام لب زد

.دختر خوبی باشی و سر به سرش نزاری کاریت نداره -

✨پارت_صد_و_هفتاد_و_ششم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#177

#تو_فقط_حق_منی_من

.نمیدونم اون لحظه چقدر بی‌پروا شده بودم که بدون هیچ خجالتی دهن باز کردم

.اع، ولی اون هرچی میگه من بجز چشم چیز دیگه‌ای نمیگم -

.توی صورتم خم شد

!شاید یه چیزی‌رو بخواد که گفتنی نیست -

.ابروهام بالا پرید، از این نزدیکی بیش از حد داشتم گر می‌گرفتم

.اصلاً اینطور نیست، هرچیزی گفتنیه و فقط به خود آدم بستگی داره -

.دستش رو بازوم نشست و جلوتر اومد، کمرم به میز خورد و روی میز خم شدم

.با بهت نگاهش میکردم، چشمای سرخ شدش هوش از سرم پروند

.کنار گوشم لب زد

حتی اگه تمام و کمال بخوادت؟ -

.خشکم زد، خواستم چیزی بگم ولی هیچی از دهنم بیرون نمیومد

.دستم رو روی سینه پهن و مردونه‌اش گذاشتم و هولش دادم

.با من من زمزمه کردم

منظو..رتون چیه؟ -

.نیشخندی زد و ازم فاصله گرفت

.منظور خاصی نداشتم -

.با دلخوری و لب و لوچه آویزون نگاهش کردم که اخم تصنعی بین ابروهاش نشوند و صدای جدیش بلند شد

.میریم ناهار بخوریم -

.چشمام گرد شد

جانم؟ -

.چشم غره ریزی رفت

.چیز تعجب آوری نگفتم، گفتم میریم سالن غذاخوری ناهار بخوریم -

پناه بر خدا، کلاً امروز زده بود بسرش؟

یع....یعنی شما میخوایید بیایین بین کارمندا ناهار بخورین؟ -

.پوف کلافه‌ای کشید

!دختر چقدر خنگی، آره. مشکلیه؟ -

.من من کردم

.نه اصلاً ممنون من نمیام، میخوام کارام رو انجام بدم -

.جدی شد

.میخوری بعد میایی انجام میدی! خلاص -

.درحالی که سعی میکردم نیشم رو که داشت باز میشد رو ببندم لب زدم

. .....نه آخه -

.با کف دستش ضربه آرومی به پیشونیش زد و به سمتم اومد و وقتی دستم رو قفل دستاش کرد به سمت سالن غذاخوری راه افتاد

.مات و مبهوت به قیافه خونسردش نگاه کردم

.با تعجب دهن باز کردم

.وای دستم رو ول کنین الان یکی میبینه -

.با دست اونوریش گوشیش رو از جیبش دراورد و مشغول تایپ شد

.ریلکس گفت

.مهم نیست -

.وای چقدر کله شقه

.لطفاً -

.نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و وقتی قیافه نالونم رو دید اخمی کرد و دستم رو ول کرد

✨پارت_صد_و_هفتاد_و_هفتم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#178

#تو_فقط_حق_منی_من

.جلوتر از من به سمت در سالن رفت و بازش کرد، همه با دیدن ادنان متعجب نگاهش کردن و صدای همهمه همشون بلند شد

حقم داشتن، ادنان هیچوقت بین کارمنداش ناهار نخورده، آروم پشت سرش وارد شدم و کمی زرشک پلو با ماهی برای خودم کشیدم، .ادنان راس میز نشست و مشغول خوردن شد

!زیر چشمی زل زده بودم بهش، لعنتی حتی غذا خوردنشم جذاب بود

.مشغول خوردن بودم که صدای جدی ادنان بلند شد

.خب شاید تعجب کرده باشین که من اینجا چیکار میکنم! اومدم یه خبر بهتون بدم -

.مکثی کرد و نیم نگاهی به سمتم انداخت. با جدیتی که ذاتی بود ادامه داد

شاید کم و بیش اطلاع داشته باشین که ما با شرکت مدلینگ فرسا که یکی از بهترین شرکت‌های کشور ترکیه و شهر ازمیر هست - قرارداد بستیم، این قرارداد به این صورته که ما لباس و پوشاک اون مدل‌هارو آماده کنیم ولی ما باید به اونجا بریم و من خودم فقط .دوازده نفر از کارمندای عالی و کار کشتم رو همراه خودم میبرم

:از جاش بلند شد و روبه همه گفت

و این رو هم بدونین که این قرارداد برای من بسیار مهمه و نمیخوام کوچیکترین نابلدی از کارمندام زحمات منرو به باد بده و - اینوهم میدونید که من کارمند بی مسئولیت و بی مصرف ندارم و خودتون خبر دارین شرکت ما اسم و رسم زیادی تو کل کشور پیدا .کرده و قطعاً با این قرارداد معروف‌تر از اینی که هستیم میشیم

.به سمت در قدم برداشت و که مکثی کرد و برگشت

دوباره تکرار میکنم، این قرارداد خیلی برام مهمه و تا آخر هفته اعلام میکنم با چه کسانی قراره به این سفر بریم و اینم بگم که ما به - .مدت سه یا چهار هفته در اونجا اقامت میکنیم، روز خوش

بعد از رفتنش صداها به هوا رفت، با لب و لوچه آویزون به روبه‌روم خیره شدم، یعنی اگه بره من تا یک‌ماه نمیبینمش؟

.بی‌اختیار بغض گلوم رو چنگ زد و نم اشک تو چشمام نشست، غذام رو پس زدم و به سمت سرویس دویدم

لعنتی من نمیتونم، بخدا اگه یروز نبینمت دیوونه میشم! کاش میشد بهش بگم، کاش میشد داد بزنم بگم ادنان عاشقتم، کاش میشد غرورم رو پس بزنم و برم اعتراف کنم! ولی وقتی پسم میزنه چرا غرورم رو خرد و خاکشیر کنم؟ چرا خودم رو کوچیک کنم؟ وقتی نمیخوادم! وقتی من در حدش نیستم! وقتی هزارتا داف و دختر لوند دورشه به قول خودش منه نیم وجبی به چه دردش میخورم؟

.آهی کشیدم و آبی به صورتم زدم

.نگاهی به آینه کردم و وقتی از سر و وضعم مطمن شدم از سرویس بیرون زدم و به سمت میزم رفتم

✨پارت_صد_و_هفتاد_و_هشتم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#179

تو_فقط_حق_منی_من#

حدود دو ساعتی مشغول کار کردن بودم که سر و کله خانوم افخمی پیدا شد، یه جا بند نمیشه دختر گنده، فقط درحال فوضولی .کردنه.زیر لب سلامی کردم که با خوشرویی جوابم رو داد

.سلام -

.لبخندی زد و به سمتم اومد

سلام دلارا جون خوبی؟ -

.روی صندلی روبه‌روی میزم نشست

مرسی، تو خوبی؟ -

.دستی داخل موهای رنگ کردش کشید

فدات عزیزم، میگم خبر رو که شنیدی؟ وای من خیلی ذوق دارم، یعنی میشه منم جز اون دوازده نفر باشم؟ -

.با خنگی سری تکون دادم

دوازده نفر چی؟ -

.پشت چشمی نازک کرد

.وا مگه توام اونجا نبودی ظهر؟ اینکه قراره بریم ترکیه، وای دختر خوشبحالت -

.ابرویی بالا انداختم و دستم رو زیر چونم زدم

چرا خوشبحالم؟ -

!اع، اینکه صد در صد توام جز اون تیم دوازده نفره‌ای -

.چشمام گشاد شد

.نه بابا شنیدی که گفت کارمندهای کارکشتم رو همراه خودم میبرم، من همش پنج ماهه استخدام شدم و یه منشی سادم -

.لبخند تصنعی روی لب‌هاش نشوند

.وا، اتفاقا تو منشی شخصیه آقای رئیسی و رفتنت حتمیه -

توی دلم نیشخندی زدم گیریم که منم جز اون دوازده نفر باشم مگه مامانم یا امیر میزاره برم؟

!شونه بالا انداختم شایدم اجازه دادن

.نمیدونم والا، بیخیال -

بعد از کمی حرف زدن خانوم رضایی که تو بخش خیاطی بود صداش زد و خانوم افخمی بعد از اینکه با اجازه‌ای گفت بلند شد و .رفت

عجب! حرفای افخمی بدجور توی سرم رژه می‌رفت، یعنی میشد منم برم؟

.سری تکون دادم و به سمت اتاق آبدار خونه رفتم و بعد از اینکه یه فنجون قهوه برای خودم ریختم مشغول خوردن شدم

***

.کیفم رو از روی میز چنگ زدم و بعد از اینکه دور و برم رو چک کردم که چیزی جا نزارم به سمت آسانسور رفتم

.سعی کردم ترسم رو پس بزنم چون تا کی قرار بود چهارده طبقه پله‌رو طی کنم، به قول امیر پا برام نمیموند

.دکمه آسانسور رو زدم و منتظر موندم تا درش باز بشه که با شنیدن صدای بم و مردونه ادنان از جا پریدم

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نهم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#180

#تو_فقط_حق_منی_من

جریان چیه ترست شکسته؟ هوم؟ -

.بوی عطر تلخ و گسش رو هم از همینجا میتونستم حس کنم، آب دهنم رو قورت دادم و با تعلل به سمتش برگشتم

.هیکل بزرگش جلوی دیدم رو گرفته بود

.خب باید دیگه ترسم رو پس بزنم. یه تای ابروش رو بالا انداخت و سری تکون داد -

.با باز شدن در آسانسور آروم وارد شدم و ادنانم پشت سرم وارد شد و دکمه پارکینگ رو فشار داد

.چشمام گرد شد و متعجب نگاهش کردم

.منکه نمیخوام برم پارکینگ! قرار بود برم همکف

.شونه‌ای بالا انداختم، بیخیال وقتی رفت دکمه همکف رو میزنم

.با ایستادن آسانسور درش باز شد، منتظر بودم که به بیرون بره ولی صداش بلند شد

!چرا منو نگاه میکنی؟ بیا دیگه -

.متعجب نگاهش کردم

.چرا اینجا بیام؟ من قرار بود همکف برم -

.اخمی بین ابروهاش نشوند

.بیا میرسونمت -

.لبخند کمرنگی زدم

.نه ممنون خودم میرم -

.حس کردم عصبی شد

.دلارا گفتم میرسونمت -

با شنیدن صدای جدی و محکمش مگه جرعت داشتم نه بیارم؟

.بند کیفم رو فشار دادم و پشت سرش راه افتادم. در ماشینش رو با ریموت باز کرد

.دستگیره در جلو رو فشار دادم و آروم کنارش جا گرفتم

.با یه تیکاف ماشین رو به حرکت در اورد و از شرکت بیرون زد

.حدود نیم ساعت بعد سر کوچمون نگه‌داشت

.به سمتش برگشتم و لبخند نخودی روی لب‌هام نشوندم

.ممنون، توی زحمت افتادین -

.بدون توجه به تشکرم صداش بلند شد

.دفعه دیگه حق نداری تنها رفت و آمد کنی، پدر اون بی شرفم در میارم کاریت نباشه -

.منظورش حمید بود

.با شنیدن این حرفش حس ترس و ذوق کل بدنم رو در بر گرفت

.انگشتام رو درهم فشردم و با استرس زمزمه کردم

.وای نه تورو خدا دعوا نکنین، نمیخوام بخاطر من توی دردسر بیوفتین -

.نیشخندی زد و دستش دور فرمون حلقه شد

.لازم نیست نگران باشی بچه -

.لبخندی زدم و پیاده شدم

.ممنون -

.بسلامت -

.وقتی رفت به سمت خونه راه افتادم

✨پارت_صد_و_هشتادم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#181

#تو_فقط_حق_منی_من

با دیدن ماشین مدل بالایی که در خونه بود ابروهام بالا پرید، کلید خونه رو که یه خرس کوچیک آویزونش بود رو از کیفم بیرون آوردم و در خونه‌رو باز کردم.

با دیدن کفش عروسکی دخترونه‌ای حدس زدم آیلار اینجا باشه.

با این فکر نیشم گشاد شد و در رو باز کردم، حدسم درست از آب دراومد.

با دیدنم جیغ خفه‌ای کشید و به سمتم اومد، محکم بغلش کردم که با جیغ جیغ گونم رو بوسید.

از بغلش بیرون اومدم که مامان میوه به دست از آشپزخونه خارج شد.

سلام آیلی چه عجب ! آفتاب از کدوم سمت دراومده یادی از ما کردی؟ -

با شیطنت یکی زد پس کلم.

گمشو بابا، خودت چی؟ هان؟ شد یه‌بار زنگ بزنی؟ -

چشمام رو مل مل کردم.

کی؟ من؟ تو؟ کجا؟ -

چشم غره ریزی نثارم کرد.

خفه - .

.با صدای مامان به سمتش برگشتم

دلارا خوبی مادر؟ -

.به سمتش رفتم و ماچی روی گونش کاشتم

.مرسی مامانی -

.نگاهی به آیلار انداختم که تازه نشسته بود و مامان مشغول پذیرایی بود

.من لباسامرو عوض کنم میام الان -

.چشمکی زد و درحالی که داشت پرتقال پوست میکند چشمکی زد

.باش، اومدم ببرمت -

.چشمام گشاد شد

کجا؟ -

.چشماش رو توی کاسه چرخوند

.حالا -

.متعجب شونه‌ای بالا انداختم و داخل اتاق شدم

.هول هولکی دوش بیست دقیقه‌ای گرفتم و بیرون اومدم

یه تیشرت بنفش با شلوارک ستش پوشیدم و وقتی موهامرو داخل حوله کردم از اتاق بیرون زدم و کنار آیلار که داشت با گوشیش ور .میرفت نشستم

.با دیدن نیش گشادش موشکوفانه نگاهش کردم

!نه مثل اینکه اینقدر حواسش پرت اون ماسماسکشه حضور منو حس نکرده

.با فکر خبیثانه‌ای از ذهنم خطور کرد نیشم شل شد و تو یه حرکت گوشیش‌رو از دستش قاپیدم

.مثل اینکه انتظار این حرکت رو ازم نداشت ک جیغ خفه‌ای کشید و به سمتم خیز برداشت

.خنده بلندی کردم و شروع به دویدن کردم

.صدای دادش بلند شد

.دلارای گوسفند گوشیمرو بده عنتر، شاید یه چیز خصوصی داخلش باشه -

✨پارت_صد_و_هشتاد_و_یکم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#182

#تو_فقط_حق_منی_من

.در حالی که به سمت دستشویی میدوئیدم داد زدم

.آیلار در خواب ببیند پنبه دانه -

.با این حرفم آتیشی شد و خواست بگیرم که داخل دستشویی پریدم و قفلش کردم

:با دیدن صفحه چتش ابروهام بالا پرید، آیلار نوشته بود

.غلط خوردی گودزیلا -

.اونم در جوابش ریپ زده بود

!وقتی دیدمت یه گودزیلایی نشونت میدم که اونسرش ناپیدا باشه، میبینی حالا -

.خواستم بقیه‌رو بخونم که با کوبیدن در دستشویی از جا پریدم

.دلارا مگه دستم بهت نرسه گاومیش، گوشیمو بده، اصلاً وایستا الان به زن‌عمو میگم -

با شنیدن اسم مامان هول زده نگاهی به اسم بالای صفحش کردم، با دیدن اسم که سیوش کرده بود زندگیم چشمام مثل دوتا توپ تنیس .از حدقه بیرون زد

.عنتر اونوقت به من نگفته تا حالا! بز کوهی بزار دارم برات

.با صدای کوبیده شدن در دستشویی از فکر نقشه قتل آیلار بیرون اومدم

.صدای حرصیش از اونور بلند شد

. .....دلارا بیا بیر -

.توی حرفش پریدم و داد زدم

که زندگیم آره؟ -

.یه لحظه حس کردم صدای نفس‌هاشم قطع شد ولی بعد پنج ثانیه به حرف اومد

.دلارای منگل بیا بیرون برات میگم -

دست از لجبازی برداشتم و با تعلل قفل دستشویی رو باز کردم و بیرون پریدم که با پس گردنی که از آیلار نوش جان کردم صدای آخم بلند شد.

.با لب و لوچه آویزون نگاهی به قیافه آتیشی آیلار کردم و گوشیش‌رو به سمتش گرفتم که با چشم غره ازم گرفتش

.با چشمای ریز شده به سمتش رفتم

زندگیم کیه؟ هان؟ چرا به من نگفتی؟ -

.با قیافه نالون نگاهم کرد

.زر نزن فقط، میگم برات -

.خواستم اعتراض کنم که صدای شاکی مامان بلند شد

.دلارا اون دخترو اونجا نگهش داشتی که چی؟ د بیا ذلیل مرده -

.دست آیلارو کشیدم و به سمت داخل رفتیم

.اومدم اومدم -

.همینجور که به داخل میرفتیم صدای آیلار کنار گوشم بلند شد

.اومدم بریم دور دور، اجازتم از زن‌عمو گرفتم -

.ذوق زده به سمتش برگشتم

ناموسن؟ -

.پشت چشمی نازک کرد

.اوهوم -

.داخل اتاق شدیم

.پس بمون آماده بشم -

:همینجور که مشغول فوضولی داخل کمدم بود گفت

.شبم پیش منی -

✨پارت_صد_و_هشتاد_و_دوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] Mr_cina,

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#183

#تو_فقط_حق_منی_من

.بهت زده به سمتش برگشتم

اینم مامان اجازه داد؟ -

.درحالی که با تاسف به تیشرتم که عکس باب اسفنجی روش خودنمایی میکرد نگاه میکرد جواب داد

.آره، خبر مرگت زود آماده شو دیگه -

.چشمام رو توی کاسه چرخوندم و مشغول انتخاب لباس شدم

.باشه توام -

.یه هودی مشکی از بین لباس‌هام بیرون کشیدم و پوشیدم، جین توسیم روهم پام کردم و شال مشکیم روهم بیرون کشیدم

.موهام بخاطر دوشی که یک ساعت پیش گرفتم هنوز نم داشت

.شونشون کردم و محکم بالای سرم بستمشون، وقتی کامل از سر و وضعم مطمئن شدم به سمت آیلار برگشتم

من آمادم، بریم؟ -

.گوشیش رو توی کیفش انداخت و بلند شد

.اوهوم -

بعد از اینکه از مامان خداحافظی کردیم از خونه بیرون زدیم و به سمت ماشین گرون قیمت آیلار که دم در پارک بود رفتیم که با شنیدن صدای حمید لرز بدی توی تنم نشست.

به به دلی خانوم، با بالا بالا ها میپریا؟ -

آب دهنم رو از ترس قورت دادم و به سمتش برگشتم.

دست به سینه به دیوار خونشون تکیه زده بود و داشت با اون چشمای وزقیش رصدم میکرد.

فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه؟ بسلامت -.

تای ابروش‌رو بالا انداخت و جلو اومد.

با ترس نگاهی به دور و برم انداختم که نکنه امیر سر برسه یا کسی ببینمون.

آیلار هاج و واج به من و حمید نگاه میکرد.

با پرویی تمام به ماشین آیلار تکیه زد و سیگاری از جیبش دراورد و آتیشش زد.

دود از کلم بلند شد و با قیافه حرصی نگاهش کردم که خندید.

ناز نازی، اینجور نگام نکن که بهت نمیاد -.

پشت بند حرفش به سمت آیلار برگشت و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

تو بگو چجور بهش بگم میخوامش؟ هوم؟ -

نیم نگاهی به سمتم انداخت و نیشخندی زد.

نکنه با اون بچه قرتی ریخته روهم که نگامم نمیکنه؟ -

به سمتم برگشت و اخماش رو توی هم کشید.

ببین به اون بچه قرتی مثلاً با فرهنگتون بگو کارش بی جواب نمیمونه -.

چشمام رو بستم تا به خودم مسلط باشم و نزنم دهن و دندونش رو صاف کنم، بزمجه به عشق من میگه بچه قرتی!

نفسی از سر خشم کشیدم و خواستم چیزی بگم که صدای عصبی آیلار بلند شد.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سوم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#184

#تو_فقط_حق_منی_من

!ببین آقای محترم یا راهتو میکشی و میری یا داد میزنم همه بریزن سرت، مثل اینکه یادت رفته الان کجایی؟ هری -

.جلو اومد و روبه‌روم ایستاد، دست توی جیباش زد و خنده عصبی کرد

!میشنوی چی میگه؟ میگه هری؟ عجب -

.با ترس نگاهی به دور و برم انداختم و انگشت اشارم و رو به نشونه تهدید بالا آوردم

گمشو فقط آشغال عوضی، چیه دوباره دلت کتک میخواد، هه آخه مرد دعوام نیستی، گمشو تا زنگ نزدم به امیر بیاد جنازتو تحویل - .مامانت بده

.صورتش از خشم کبود شد و خواست چیزی بگه که یکدفعه صدای داد آیلار بلند شد

. ....خاله معصومه، خاله معصومه، بیا ببین این نره خر چی میخوا -

:حمید حرفش رو قطع کرد و با تهدید روبه من گفت

.نشونت میدم جوجه کوچولو -

.پشت بند حرفش با قدم‌های حرصی به سمت خونش رفت و در حیاط رو چنان محکم بهم کوبید که من و آیلار صدمتر از جا پریدیم

همین که رفت داخل آیلار بلند زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند؟

.چشم غره‌ای بهش رفتم و زیر لب زمزمه کردم

.د ببند اون گاله‌رو، آبرومون رفت تو کوچه -

:لبخند گشادی زد و درحالی که در ماشینش رو باز میکرد گفت

حال کردی چجور قهوه‌ایش کردم؟ -

.با یاد داد و هوارش ریز ریز خندیدم و چشمکی حوالش کردم

.آره، دمت گرم -

.به حالت لاتی دستش رو روی سینش گذاشت و کمی خم شد

.چاکر دلی خانوم -

:در ماشین رو باز کردم و درحالی که کنارش مینشستم گفتم

.فدام -

.مشتی توی بازوم کوبید و ماشین رو با یه تیکاف به حرکت درآورد

خا، پرو نشو. حالا این کی بود؟ می‌گفت بچه قرتی، بچه قرتی کیه؟ امیر کتکش زده تا حالا؟ -

.به سمتش برگشتم و از سیر تا پیاز ماجرارو براش گفتم، وقتی حرفام تموم شد با دهن باز نگاهم میکرد

.سوالی نگاهش کردم

چیه؟ چرا همچین نگاه میکنی؟ -

:همینجور که حواسش به روبه‌روش بود گفت

واقعاً آقای رادمان، رئیست، کتکش زد؟ -

.با یاد اون روز لب‌هام آویزون شد

!اوهوم، سر و صورتش‌رو خونی کرد، تازه امروز میگه فعلاً کارم باهاش تموم نشده -

.با چشمای گرد شده به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهارم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#185

#تو_فقط_حق_منی_من

.پوکر نگاهش کردم

!باز چت شد؟ الو -

.با همون دهن باز سوال پرسید

بهش نمیاد همچین آدمی باشه، دو سه باری که دیدمش مثل برج زهرمار میموند، حتی جرعت نمیکردم نگاهش کنم وقتی‌ام به بابا - !می‌گفتم می‌خندید و می‌گفت: رادمان آدم و غد و مغروریه

.دلم قنج رفت و تو دل قربون صدقه ابهت و غرور مردونش رفتم

.همیشه دوست داشتم مرد رویاهام یه آدم خوش هیکل و با ابهت باشه

!کاش ادنان مال من باشه

.هه! دلارا در خواب بیند پنبه دانه

.با صدای آیلار از فکر بیرون اومدم و به سمتش برگشتم

:با چشمای ریز شده بهم زل زده بود و موشکوفانه پرسید

چه دلیلی داره رادمان غد و مغرور که با یک‌من عسلم نمیشه خوردش برات غیرتی میشه و رگ گردنش باد میکنه؟ هوم؟ -

.هول زده جوابش دادم و شونه بالا انداختم

خو من چه بدونم؟ -

.همینجور که موشکوفانه نگاهم میکرد ادامه داد

نه حتماً یه دلیلی داره که برات غیرتی میشه و مهمی براش، وگرنه اون برای تو رئیسی بیش نیست و توام برای اون یه منشی - !هستی

!پوزخند زدم و توی دلم گفتم: کجای کاری؟ اون حتی منو بوسیده و هزار بار بغلم کرده

.پشت چشمی برای آیلار نازک کردم

.وا آیلار بیست سوالیه؟ من چه بدونم خو؟ بیخی باو -

:بدون توجه به حرفام درحالی که داشت میدون‌رو دور میزد گفت

نکنه دوست داره؟ -

.با این حرفش بی‌اختیار بلند زدم زیر خنده. بهت زده به سمتم برگشت و نگاهم کرد

چی میگی اسکل؟ آخه چجور عاشق منی که یه منشی سادم و هیچ جذابیتی براش ندارم میشه؟ جوک میگی؟ -

.اخم تصنعی بین ابروهاش نشوند

!خفه، حالا ببین کی گفتم -

.پوزخندی زدم و نگاهم رو به بیرون دوختم

.هه اگه یک درصد فکر میکردم ادنان منرو دوست داره الان از خوشحالی روپا بند نبودم

ولی آیلار راست میگه! چه دلیلی داره با حمید دعوا کنه؟ چه دلیلی داره راه به راه بغلم میکنه و بوسم میکنه؟

چرا نمیتونم بفهممش؟ چرا اینقدر مرموزه؟ چرا اینقدر مغروره؟

!هوف! مطمئنم آخر سر من دیوونه میشم

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنجم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨✨

✨✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#186

#تو_فقط_حق_منی_من

.سری تکون دادم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ساعت پنج و نیم بود

.با فکر اینکه قراره کجا بریم به سمت آیلار برگشتم

میگم آیلی؟ -

.صدای پخش رو یکم کم کرد

جونم؟ -

کجا قراره بریم؟ -

.شونه‌ای بالا انداخت و سوالی پرسید

بریم پاساژ.... دوری بزنیم و خرید کنیم بعدشم میریم طبقه‌های بالاش کمی بازی میکنیم و شام بخوریم؟ -

.با فکر خرید و بازار و اینکه تازه حقوق گرفتم نیشم گشاد شد

.اوف! پایتم -

.خندید و دستش به سمت پخش رفت و صدای آهنگ رو زیاد کرد

.حدود بیست دقیقه بعد در پاساژ.... که در مرکز شهر قرار داشت رسیدیم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد

.وقتی ماشین‌رو یه جای خوب پارک کرد از ماشین پیاده شدیم و به سمت آسانسور رفتیم

.وقتی به طبقه مورد نظر رسیدیم اول از همه به سمت یه بوتیک بزرگ و شیک رفتیم

با دیدن مانتوی زرد و مشکی که حالت گشاد و لش داشت و یه بلرسوی همرنگش داشت چشمام برق زد و به سمت فروشنده رفتم تا .برام بیارتش و پرو کنم

.سلام -

.خانومه با شنیدن صدام به سمتم برگشت

.سلام عزیزم، خوش اومدی -

.لبخندی زدم و به مانتوی روی رگال اشاره کردم

.ممنون، میشه اون مانتوی زرد و مشکی به همراه بلرش رو بیارین پرو کنم -

.نگاهی به سر تا پام انداخت

.چشم گلم -

.با رفتنش آیلار در حالی که یه شومیز گلبهی دستش بود به سمتم اومد

.نشونم داد

قشنگه بنظرت؟ -

.خیلی قشنگ بود، یه کمربند ظریف دور کمرش بود و یه جیب کوچیک قسمت چپ سینش کار شده بود و آستیناش پاکتی بود

.عالیه، بپوش ببین بهت میاد-

:سری تکون داد و درحالی که به سمت اتاق پرو میرفت گفت

.اوهوم، بیا نظر بده -

.باش -

.با صدای زنه به سمتش برگشتم، مانتو رو به سمتم گرفت

.بفرما عزیزم -

.لبخندی زدم

.ممنون -

✧✦⍰پارت_صد_و_هشتاد_و_ششم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.⍰⍰.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌝ (Mr_cina)]

⍰✦✧⍰✦✧⍰

✦✧⍰✦✧⍰

⍰✦✧⍰✦✧

✦✧⍰✦✧

⍰✦✧

✦✧

♡♡♡♡♡♡♡

#187

⍰تو_فقط_حق_منی_من#

.به سمت آیلار رفتم و اول منتظر شدم تا اون پرو کنه

.بعد سه مین بیرون اومد

.با دیدن شومیزش که خیلی توی تنش نشسته بود و بهش میومد چشمام برق زد

.وای خیلی بهت میاد آیلی، حتمی بیارش -

.پشت بند حرفم چشمکی زدم و شیطون ادامه دادم

.واسه زندگیم بپوشش -

.با این حرفم حرصی نگاهم کرد

.کوفت، نکبت -

:همینجور که به داخل اتاق هولش میدادم گفتم

.خفه، من باید شاکی باشم، باید تا شب تیکه به تیکش رو برام بگی -

.پوکر نگاهم کرد و در اتاق رو بست، صداش از پشت در بلند شد

.خو حالا -

وقتی بیرون اومد من داخل شدم و اول بلرسو رو تنم کردم و مانتو رو روی بلر پوشیدم. با دیدن مانتوی توی تنم جیغ خفه‌ای کشیدم و .چشمام برق زد

جیب زرد رنگ بزرگی که پشتش کار شده بود و با رنگ مشکی چند کلمه خارجی روش نوشته بود که جذابیت و خفنیه مانتو رو .بیشتر میکرد

.با خوردن دو تقه به در نگاهم رو از آینه گرفتم در پرو رو باز کردم

.آیلار با دیدنم چشماش برق زد جون کشداری گفت که مرگی نثارش کردم

.وای دلی خیلی عالیه، اصلاً انگار برای تو دوخته شده -

.بعد از اینکه پول مانتو هارو حساب کردیم از بوتیک بیرون زدیم و به سمت مغازه آرایشی و بهداشتی رفتیم

.بعد از خرید چند تا خرت و پرت به سمت کافه طبقه بالا رفتیم و روی میزی که کنار شیشه قدی بود نشستیم

.به بیرون که نگاه میکردی کل تهران معلوم بود و ویو خیلی خوبی داشت

.با اومدن گارسون نگاهمرو از دور و برم گرفتم

چی میل دارین؟ -

.آیلار به حرف اومد

.یه کیک شکلاتی با قهوه تلخ -

.گارسون به سمت من برگشت

شما چی؟ -

.منم همون کیک شکلاتی با قهوه تلخ -

.بعد از رفتن گارسون با کنجکاوی به سمت آیلار برگشتم و تیز نگاهش کردم

.نگاهم رو که دید ابرو بالا انداخت

چته؟ چرا همچین نگاه میکنی؟ -

:با چشمای ریز شده گفتم

تیز همه چی‌رو برام تعریف میکنی، زندگیم کیه که سیوش کردی؟ هان؟ -

.پوکر نگاهم کرد

.خو حالا میگم برات -

✨پارت_صد_و_هشتاد_و_هفتم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#188

تو_فقط_حق_منی_من#

.چشم غره‌ای نثارش کردم

.همین الان بگو -

.نفس عمیقی کشید

.باشه، ولی بین خودمون بمونه -

.یه وری نگاهش کردم

.نترس دهنم قرصه -

:مکثی کرد و دهن باز کرد

.سامیاره -

:شوکه نگاهش کرد و بی‌هوا بلند گفتم

چیی؟ -

.با برگشتن نگاه چند نفر به سمتم خجالت زده سرم رو پایین انداختم

.با قیافه مات و مبهوت نگاهم به سمت آیلار کشیده شد

سامیار خودمون؟ -

.من منی کرد

.آره -

.هنوزم توی شوک بودم

یعنی باهم رابطه دارین؟ -

.با این حرفم پوزخندی زد

!رابطه چی؟ هه حتی نمیدونه دوسش دارم -

.باورم نمیشد آیلاری که همیشه فوش نثار سامیار میکرد دوسش داشته باشه، همیشه فکر میکردم ازش متنفره

.فکرم رو به زبون اوردم که تک خند تلخی زد

هه، تموم اینکارام اینه که بهش نزدیک بشم، اینه که دوست دارم خندش رو ببینم. باور میکنی عاشق همین تخس بازیاش شدم، اصلاً - .بخاطر سامیار رشته دندون پزشکی رو انتخاب کردم و قبول شدم

.دستش رو بین دستام گرفتم

!هیچوقت فکرش رو نمیکردم اینقدر دوسش داشته باشی -

.لبخندی زد که تلخیش رو با تموم وجودم حس کردم

.دوست نداشتم آیلار همیشه شاد و شیطون رو اینجور پکر ببینم به همین دلیل از زیر میز پاش رو لگد کردم که صدای آخش بلند شد

.خو حالا لازم نیست بری تو فاز چس‌ناله -

.خواست فوشی نثارم کنه که با اومدن گارسون نقطش برید

با یاد ادنان لبخندی رو لب‌هام نشست، اینکه چقدر رو سامیار حساس بود دلم قنج میرفت، با یاد اونشب توی مهمونی که چجور با قیافه .حرصی نگاهش میکرد ریز خندیدم که صدای متعجب آیلار بلند شد

بسم‌الله، چته دختر؟ -

.دهنم رو بستم و شونه بالا انداختم

.هیچی -

:مشغول خوردن قهوه‌اش شد و در همون حالت گفت

.خا تو راست میگی -

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشتم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#189

#تو_فقط_حق_منی_من

.پشت چشمی نازک کردم و نگاهم روبه سمت دختر بچه‌ای که روی میز کناریمون برای مامان و باباش شیرین زبونی میکرد کشوندم

.ولی دلارا جدی میگم بهش نگیا، دوست دارم اگه حسی هست از جانب اون گفته بشه -

.نگاهم رو از موهای خرگوشیه دختره گرفتم و به سمت آیلار برگشتم

:چشمکی زدم و زیر لب گفتم

.جون باو -

.حرصی نگاهم کرد

!مرگ، مثل چاله میدونیا حرف میزنی -

.برای اینکه یکم اذیتش کنم با لحن شیطونی لب زدم

اوف، چاله میدونی دوست داری؟ -

.چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید، قطعاً اگه توی کافه نبودیم ریز ریزم میکرد

!آه دلارا، عوض اینکه دلداریم بدی و همدردی کنی داری زر مفت میزنی -

.دست به سینه شدم و لب‌هام رو یه‌وری کردم

.نخور منو -

پوف کلافه‌ای کشید و درحالی که از روی میز بلند میشد گفت:

گوشت تلخی، بریم؟ -

بلند شدم و گوشیم رو توی جیبم سر دادم.

باش -.

بعد از اینکه حساب کردیم از پاساژ بیرون زدیم و وقتی داخل ماشین نشستیم آیلار به سمت خونه خودشون روند.

سوالی که بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود به زبون اوردم.

میگم آیلی؟ -

نگاهش به سمتم کشیده شد.

جونم؟ -

میگم عمه مرضیه چرا با شما زندگی میکنه؟ -

درحالی که تموم حواسش به چراغ بود تا سبز بشه جوابم رو داد.

آخه بابام میگه چون عمو احمد اینجا نیست و عمه تنهاست ب -.... .

توی حرفش پریدم.

عمو احمد کیه؟ -

چراغ سبز شد و ماشین رو به حرکت دراورد.

شوهر عمه مرضیه، داشتم می‌گفتم، بابام میگه چون تنهاست باید پیش خودمون باشه، خونه مام که خیلی بزرگه دیدی که همش اتاقه، تازه بابام گفت شماهم بیایین اونجا زندگی کنین ولی مثل اینکه زن‌عمو قبول نکرد -.

پس کلم رو خاروندم.

اها -.

#پارت_صد_هشتاد_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from ┌ طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.❤.┘ (Mr_cina)]

✨❤✨❤✨

✨❤✨❤✨

✨❤✨❤

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#190

#تو_فقط_حق_منی_من

.شیطون ادامه دادم

توام که تو ماتحتت عروسیه که هر روز سامیارو میبینی؟هان؟ -

.غش‌غش خندید

.دقیقاً -

.اخم تصنعی بین ابروهام نشوندم

مرگ، دخترم اینقدر بی‌حیا؟ -

.مشتی به بازوم کوبید

.نکشیمون با حیا -

.حدود چهل دقیقه بعد در خونه نگه‌داشت و وقتی در حیاط رو با ریموت باز کرد ماشین رو داخل برد و یه گوشه حیاط پارک کرد

.باهم پیاده شدیم و به سمت ورودی خونه رفتیم، آیلار در رو باز کرد و هنوز کامل وارد نشده بودیم که صداش رو پس کلش انداخت

!آهای ملت، بیایین ببینین چه جیگرایی اومدن، مامان مهمون داریم، مامان -

:زن‌عمو فکر کنم هنوز منرو ندیده بود و حضورم رو حس نکرده بود که گفت

. ...وا! پناه بر خدا چته مادر؟ تیرداد خوابه بیدارش کردی ذل

.با دیدن من حرفش برید و متعجب نگاهم کرد

.زیر لب سلامی گفتم که به خودش اومد و به سمتم قدم برداشت و محکم بغلم کرد

.وای سلام عزیزم، سلام گلم، خوش اومدی فدات بشم -

.از بغلش بیرون اومدم و لبخند شیرینی روی لب‌هام نشوندم

.ممنون زن‌عمو -

:دستم رو گرفت و درحالی که به سمت سالن پذیرایی هدایتم میکرد گفت

.معصومه خوبه؟ امیر چی؟ خب اوناروهم همراه خودت میووردی! دلم براتون یه ذره شده بود گلم -

.به روی مبلی که اشاره کرد نشستم و با خوش رویی جواب دادم

.مرسی، سلام میرسونن، ایشالا دفعه بعد مزاحمتون میشن -

.با اومدن آیلار حرفمون قطع شد و آیلار کنارم روی مبل ولو شد

:زن‌عمو چشم غره‌ای نثارش کرد و با غر غر گفت

.صدبار گفتم درست رفتار کن بچه -

.لب و لوچه آیلار آویزون شد

.چشم -

.تک خندی زدم و به سمت زن‌عمو برگشتم

پس عمه کجاست زن‌عمو؟ -

:همینجور که بلند شد بره توی آشپزخونه گفت

.با سامیار رفتن بیرون مثل اینکه چندتا کار داشت، میاد الان -

.سری تکون دادم

.آها -

✧✦پارت_صد_نودم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنــےمَــن┘ (Mr_cina)]

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦

✧✦✧

✧✦

✧

♡♡♡♡♡♡♡

#191

#تو_فقط_حق_منی_من

.آیلار از جاش بلند شد که سوالی نگاهش کردم

.بیا بریم اتاقم لباسامون‌رو عوض کنیم -

.سری تکون دادم و از جا بلند شدم

.داشتیم از راه‌پله های مارپیچ بالا میرفتیم که با دیدن تیرداد که بجز یه رکابی مشکی و شلوارک چیز دیگه‌ای تنش نبود هین بلندی کشیدم و از خجالت لب گزیدم

.با شنیدن صدای هینم سرش بالا اومد و حضورمون رو حس کرد

.بدون خجالت صدای سرخوشش بلند شد

.به به، آفتاب از کدوم ور دراومده دلارا اومده اینجا؟ خوش اومدی دخترعمو -

.لبخند شتاب زده‌ای روی لب‌هام نقش بست

.مرسی پسر عمو -

.با بیخیالی از کنارمون رد شد و به پایین رفت

.با چشمای گشاد شده به سمت آیلار برگشتم

این همیشه اینقدر پرو تشریف داره؟ -

.ریز خندید

کجاشو دیدی؟ -

.زیر لب از خدا براش طلب آمرزش و شفا کردم

***

با اومدن عمه از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. بعد از احوالپرسی با عمه و سامیار همه به سمت میز غذاخوری رفتیم و مشغول خوردن خورشت کرفس خوشمزه زن‌عمو شدیم.

.شام رو با شوخی‌های سامیار و آیلار خوردیم و بعد از شام به اصرار من مشغول شستن ظرف‌ها شدیم

.آیلار که فقط فوشم میداد

!آخ دلارا دوست دارم تیکه تیکت کنم -

.لب برچیدم

چرا خو؟ -

.همینجور که لیوان‌هارو با حرص آب کشی میکرد جوابمرو داد

.خو ماشین ظرف‌شویی رو گذاشتن برای ظرف شستن نه اینکه ما بیاییم ظرف بشوریم -

.با خنده لیوان رو به دستش دادم

.خا دیگه حرص نخور زشت میشی -

.خواست چیزی بگه که با ورود سامیار به آشپزخونه و صدای شیطونش حرفش قطع شد

.اوه اوه، اینجارو، از عجایب شهره، آیلار داره ظرف میشوره، بزرگ شدی آیلار خانوم، موقعه شوهر دادنته -

.به سمت سامیار برگشت و با چشم غره جوابش رو داد

لطفاً تو یکی ببند، مگه اسکلم شوهر کنم؟ -

.سامیار ابرو بالا انداخت

...منکه میدونم از خداته شوهر کنی! اتفاقاً یه رفیق دارم مال خودته -

✨پارت_صد_و_نود_و_یکم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#192

تو_فقط_حق_منی_من#

.سامیار ابرو بالا انداخت

...منکه میدونم از خداته یکی بیاد در این خونه‌رو بزنه و توام شوهر کنی! اتفاقاً یه رفیق دارم خیلی بهم میایید و مال خودته -

:مکثی کرد و نمایشی پس کلش رو خاروند، درحالی که چشماش از شیطنت برق میزد گفت

ولی یه چیز منفی که داره اینه که دندونای جلوش رو نداره، آخه طفلکی معتاده، اونم لازم نیست نگران باشی دختر دایی میبرم - ...دندوناش‌رو لمینت میکنم و س

.با جیغی که آیلار کشید چشماش گرد شد و نطقش برید

.آیلار به سمتش خیز برداشت که شلیک خندش به هوار رفت و از آشپزخونه بیرون رفت

.غش غش خندیدم که آیلار کنارم ایستاد و درحالی که زیر لب با خودش غر میزد دستاش رو می‌شست

.عنتر، فقط بلده منو حرص بده -

.بعد از اینکه ظرف‌هارو شستیم بیرون رفتیم و کنار سامیار و تیرداد نشستیم و مشغول بگو و بخند شدیم

.ساعت یک و نیم شب بود که اعلام خاموشی کردن، من و آیلار به سمت اتاقش رفتیم و بعد از کمی چرت و پرت به خواب رفتیم

***

.با صدای آلارام گوشی از خواب بیدار شدم، نگاهی به آیلار غرق خواب انداختم و به سمتش رفتم

!آیلی بیدار شو دانشگاه داری -

.غلتی توی خواب زد و چشماش رو باز کرد

هوم؟ -

:درحالی که موهام رو بالای سرم می‌بستم گفتم

.د بلند شو دیرم شد -

با کسلی از خواب بیدار شد و به سمت سرویس رفت، لباس‌های فرمم رو که همراه خودم اورده بودم از تو نایلون بیرون اوردم و تنم .کردم

.آیلار هم بیرون اومد و وقتی آماده شد باهم از اتاق بیرون زدیم

به سمت آشپزخونه رفتیم با دیدن همه که روی میز نشسته بودن و درحال صبحانه خوردن بودن سلام بلند بالایی گفتم که سر همه به .سمتم برگشت

.سلام دخترم، بیا صبحونه بخور -

.کنار عمه نشستم و مشغول خوردن شدم

.با شنیدن صدای سرخوش سامیار نگاهم به سمتش کشیده شد

.شما دلتون خوشه بیدار شدین، حداقل یه چی می‌مالیدین رنگ و روتون باز شه -

.پشت چشمی نازک کردم که چیزی زیر لب گفت و نشنیدم

.ولی آیلار کم نیورد و دهن باز کرد

.شرمنده که مثل دوست دخترات نیستیم -

:سامیار اخم تصنعی کرد و روبه آیلار گفت

.صبحونت رو بخور بچه -

.آیلار چشم غره‌ای نثارش کرد که سامیار بدون توجه مشغول خوردن شد

✨پارت_صد_و_نود_و_دوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#193

#تو_فقط_حق_منی_من

.با صدای عمو دست از خوردن کشیدم و نگاهش کردم

دلارا دخترم خونه گرفتین؟ -

.لبخندی زدم و سری به نشونه تایید تکون دادم

.بله، قراره فردا یا پس فردا اسباب کشی کنیم -

:از روی میز بلند شد و در حالی که کتش رو تنش میکرد گفت

.مبارک باشه دخترم اگه خواستین اسباب کشی کنین خبرم کنین تا تیرداد و سامیار و بفرستم کمکتون -

.آخرین لقمه کره و عسل رو توی دهنم گذاشت و چشم بلندی گفتم

.بعد از خداحافظی با همه به سمت بیرون رفتیم تا آیلار من رو به شرکت برسونه و خودش به دانشگاه بره

.حدود یک ساعت بعد جلوی در شرکت توقف کرد

.مرسی آیلی -

:لبخندی زد و با لحن لاتی گفت

.چاکر دلی خانوم -

.ریز خندیدم

.بای -

.خداحافظ -

.از ماشین پیاده شدم و وقتی که رفت به سمت ورودی شرکت رفتم و داخل شدم

.دکمه آسانسور رو فشار دادم و وقتی در بسته شد زیر لب یه بسم‌الله زمزمه کردم

.با تکون خوردن آسانسور چشمامرو از ترس بستم و شروع به خوندن آیت‌الکرسی کردم

.با صدای زنی که می‌گفت طبقه چهاردهم چشمام باز شد و نفس آسوده‌ای کشیدم

.پشت میز نشستم و مشغول جمع بندی همه پرونده ها شدم تا منظمشون کنم و به دست ادنان برسونمشون

.نمیدونم چقدر سرگرم پرونده ها بودم که با صدای پر انرژی هانیه سرم رو بالا اوردم

.سلام دلی جونم -

.به سمتم اومد و روی صندلی کنار میز نشست

سلام خوبی؟ -

.ابرو بالا انداخت

.چرا بد باشم؟ عالیم -

.جون کشداری گفتم که غش غش خندید

میگم دلی خبرو شنیدی؟ -

.کنجکاو سری تکون دادم

کدوم خبر؟ -

.با شوق و ذوق به سمتم خم شد

!اینکه قراره بریم ترکیه دیگه -

.سری به نشونه تفهیم تکون دادم

!آها، من فکر نکنم جز اون دوازده نفر باشم، آخه من که یه منشی سادم چرا باید منم همراهشون باشم؟ -

.با کف دستش توی پیشونیش کوبید و پوکر نگاهم کرد

.سوالی نگاهش کردم و سرم رو به معنای چیه تکون دادم

✧✦پارت_صد_و_نود_و_سوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦

✧✦✧

✧✦

✧

♡♡♡♡♡♡♡

#194

#تو_فقط_حق_منی_من

!وای دلارا تو منشی شخصی رئیس شرکت هستی و همیشه باید همراهش باشی؟ صد در صد توام جزشون هستی -

.با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم

منکه از خدامه همراهتون بیام ولی فکر نکنم مامانم اجازه بده، آخه تا الان بدون مامان و امیر یک شبم از تهران خارج نشدم چه - .برسه به اینکه بیام به کشور خارجه سفر کنم؟ نمیدونم شایدم اجازه داد

.قیافش توهم رفت

به من مربوط نیست، نیایی بهزور میبرمت، گفته باشم. تازشم وقتی ادنان دستور بده مگه میتونی نه بیاری؟ -

.ابرو بالا انداختم و تک خندی زدم

.خیر -

.بشکنی تو هوا زد -

!ایول، پس اوکیه -

.بعد از کمی چرت و پرت گفتن هانیه به سمت اتاق ارسلان رفت و منم دوباره مشغول کارهام شدم

.در چوبی بزرگ راهرو که باز شد نگاهم به سمت در کشیده شد

.با دیدن ادنان توی اون تیپ و هیکل ورزشیش دلم ضعف رفت و برای باز هزارم قربون خودش و جذبش رفتم

.از جام بلند شدم و زیر لب سلام آرومی زمزمه کردم

.سلام -

.سری به نشونه سلام تکون داد و با گام‌های محکم به سمت اتاقش قدم برداشت

.در اتاقش که بسته شد روی صندلی ولو شدم و دستم رو روی قلبم که از هیجان خودش رو به در و دیوار سینم می‌کوبید گذاشتم

نمی‌گفت وقتی اینجور تیپ و میزد و مغرور رفتار میکرد قلب من وایمیسته؟

.با سنگینی نگاه افخمی به خودم اومدم و جمع و جور نشستم

.پوف! خاک تو سرم که فقط آبرو ریزی میکنم! الان با خودش داره میگه چه دختر هولی که با دیدن پسره غش کرد

!اوف

.با شنیدن صدای زنگ گوشیم دست از فکرهای بیخودم کشیدم و جواب دادم

جانم داداش؟ -

.داشت نفس نفس میزد، معلوم بود سرکاره

.دلارا ببین میتونی امروز یکم زودتر بیایی خونه، امشب وسایل رو جمع کنین، فردا اسباب کشی کنیم -

لبم رو از ذوق گاز گرفتم، وای یعنی از شر اون خونه کوچیکه راحت میشدیم؟

.باشه داداشی، حتماً میام -

قربونت، کاری نداری؟ -

.نه داداشی خداحافظ -

.بسلامت -

.بعد از اینکه کارام رو کردم روی صندلی ولو شدم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم

.توی بازی سکه‌ای بدجور غرق شده بودم که با صدای هانیه از جام پریدم

.دلارا اینجا نشستی؟ خو بیا بریم نهار بخوریم -

.گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم پرتش کردم

.اومدم بابا -

✨پارت_صد_و_نود_و_چهارم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#195

#تو_فقط_حق_منی_من

.یک هفته گذشت، یک هفته‌ای که پدر و مادرم دراومد از بس کار کردم، یک هفته‌ای که فقط مشغول اسباب کشی و تمیزی بودم

.حدود چهار روز از ادنان مرخصی گرفتم تا بتونم راحت به مامان کمک کنم و به کارهام برسم

.با خستگی روی تختم ولو شدم

.با اینکه کارای خونه تموم شده بود ولی هنوزم خستگی توی تنم موج میزد

.نگاهم که به در و دیوار اتاقم میوفتاد دلم ضعف میرفت و همه خستگی این چند روز از بین میرفت

.حتی توی خوابم هم فکر نمیکردم که یک روزی همچین اتاقی مال من باشه

.تختم رو درست زیر پنجره قدی اتاق گذاشته بودم و روتختی صورتی و سفید رنگی روی تخت پهن شده بود

.یه آینه قدی به همراه میز کوچیک سفید رنگش کنار تختم بود و یه شب خواب صورتی رنگ روش خودنمایی میکرد

.از جام بلند شدم و پرده‌ی سفید رنگ رو کنار زدم و از پنجره به بیرون خیره شدم

.به حیاطی که بی‌شباهت به باغ نبود زل زدم و مثل بچه‌های دوساله ذوق زده شدم از اینکه منم بالاخره بالانشین شدم

.با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم و به سمت میز تحریر صورتی رنگم رفتم و گوشی‌رو برداشتم

.با دیدن اسم هانیه یک تای ابروم بالا پرید

.دکمه اتصال رو زدم

.الو -

.صدای گِلِه مندش بلند شد

سلام بی‌معرفت، حالا درسته سه چهار روزی نیستی ولی دلیل نمیشه خبری از ما نگیری؟ -

.چشمام رو از خستگی روی هم فشار دادم

.بخدا تازه نشستم، صلواتی شدم از بس کار کردم، تازه کارام تموم شده از فردا میام شرکت -

:صداش از دمغی دراومد و با لحن بشاشی گفت

وای دلارا فردا ادنان اعلام میکنه که چه کسایی توی این پروژه و سفر هستن، ارسلان می‌گفت دلارام هست، می‌گفت امکان نداره - .ادنان منشی شخصی خودش رو همراهش نیاره اونم توی این قرارداده به این مهمی

.آهی کشیدم

.منکه از خدامه بیام، ولی اول باید اجازه بگیرم -

.یکم مکث کرد و چند ثانیه بعد لحن متفکرش بلند شد

.بنظرم همین امشب باهاشون صحبت کن، آخه فردا تعیین میشه -

.باشه، حتماً -

.بعد از خداحافظی با هانیه گوشیم رو قطع کردم و به سمت حموم رفتم

✨پارت_صد_و_نود_و_پنجم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#196

#تو_فقط_حق_منی_من

.بهترین چیزی که الان میتونست خستگی رو از تنم دربیاره و حالم رو خوب کنه یه حموم درست حسابی و یه خواب عمیق بود

.اینقدر زیر دوش آب داغ ایستادم که کل بدنم قرمز شده بود

.موهام رو داخل حوله پیچوندم و خودم رو روی تخت پرت کردم. چشمام رو بستم تا بخوابم که با صدای مامان پلکام از هم پرید

.در اتاق رو باز کرد و داخل شد

.دلارا مادر بیا شام بخور دردت بجونم -

.با لب و لوچه آویزون نالیدم

.وای مامان خوابم میاد اشتهاهم ندارم میخوام بخوابم -

.اخمی کرد

شکم گرسنه که نمیشه خوابید مادر؟ -

.با چشمای بسته جوابش رو دادم

.مامانی فردا میخوام برم شرکت، خستم میخوام بخوابم تا فردا سرحال بیدار بشم -

.با نارضایتی سری تکون داد

.باشه عزیزم -

.دراتاق که بسته شد چشمام رو بستم و با لذت زیر پتو خزیدم و به این فکر کردم که قراره فردا ادنان رو بعد چهار پنج روز ببینم

***

چشمام رو از هم باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم، با یاد اینکه قراره به شرکت برم از تختم پایین پریدم و به سمت سرویس .رفتم

.کارای مربوطه‌م رو که انجام دادم به سمت اتاق رفتم لباس های فرمم رو تنم کردم

.وقتی برق لب رو به لب‌هام مالیدم به سمت پایین رفتم تا صبحانه بخورم

.خواب دیشب کار خودش رو کرد و الان من خیلی سرحال بودم

.با دیدن مامان و امیر سلام بلند بالایی گفتم

.سلام ملت، صبحتون بخیر -

.هردو با خوش‌رویی جوابم رو دادن، بعد از اینکه صبحانم تموم شد امیر بلند شد و باهم از خونه بیرون زدیم

.تقریباً نزدیکای شرکت بودیم که با یاد اینکه قراره ادنان رو ببینم قلبم از هیجان داشت پیش امیر رسوام میکرد

.فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه قراره ببینمش به وجد میومدم

لعنتی پنج روز ندیده بودمش حق نداشتم اینجور دلتنگش بشم؟

✨پارت_صد_نود_و_ششم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#197

تو_فقط_حق_منی_من#

.جلوی در شرکت که توقف کرد خداحافظی هول هولکی کردم و از ماشین پیاده شدم

.کف دستام عرق کرده بود و من با نارضایتی به مانتوم مالیدمشون تا عرقش خشک بشه، ولی فایده‌ای نداشت

.داخل شرکت شدم و به سمت آسانسور رفتم، برای دیدنش عجله داشتم

.دیگه مثل قبل هراسی از آسانسور و اون اتاق سه در چهار کوچیک نداشتم

.با استرس دکمه رو فشار دادم و منتظر موندم تا در باز بشه، در که باز شد تند پریدم توش

نگاه متعجب خانومی که کنارم بود رو مخم بود، دوست داشتم به سمتش برگردم و بگم: ها چیه؟نگاه داره؟

.نفس عمیقی کشیدم و منتظر بودم ببینمش

.به طبقه چهاردهم که رسید از آسانسور بیرون اومدم و در چوبی قهوه‌ای رنگ رو باز کردم

.با دیدن همهمه‌ای که داخل شرکت پیچیده بود متعجب به داخل قدم برداشتم

صدای این همهمه ها داخل اتاق کنفرانس به گوش میرسید خواستم به اون سمت قدم بردارم که پشیمون شدم و به سمت خانوم افخمی رفتم.

- سلام خوبی؟

با شنیدن صدام صاف ایستاد.

- سلام گلم خوبی؟ کجایی تو؟ دلم برات یه‌ذره شده بود.

لبخند نخودی روی لب‌هام نشوندم.

- مرسی عزیزم، منم همینطور.

حس کردم وجدانم چشم غره‌ای نثارم کرد.

آخه چرا زر میزنم! من کجا دلم براش تنگ شده بود؟

اصلاً مگه بجز ادنان دلم برای کَس دیگه‌ای تنگ شده بود؟

- قربونت.

با یاد همهمه ها دهن باز کردم.

- میگم لیلی(اسم خانوم افخمی) چخبره اینجا؟ این همه صدا برای چیه؟ فکر نمیکنم آقای رادمان خوشش از این بی‌نظمی‌ها بیاد!

برگه توی دستش رو داخل پوشه آبی رنگی گذاشت و گفت:

- آخه امروز جلسه دارن تو اتاق کنفرانس، برای سفر فردا و قرارداد فرسا توی ترکیه هست.

سری به نشونه تفهیم تکون دادم و با یاد اینکه فراموش کردم این موضوع رو به مامانم بگم آه از نهادم بلند شد.

دیشب از بس خوابم میومد و تو فکر خواب بودم پاک فراموش کرده بودم.

- آها، پس آقای رئیس کجاست؟

پوشه هارو زیر بغلش زد و گفت:

- هنوز نیومده، الانه که بیاد.

لب و لوچم آویزون شد و با قیافه پکری سری تکون دادم.

#پارت_صد_و_نود_و_هفتم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#198

#تو_فقط_حق_منی_من

.وقتی رفت روی میز ولو شدم و به رفت و آمد بقیه نگاه کردم

.دلم گریه میخواست، درست مثل دختر بچه های دوساله‌ای شده بودم که دلشون هوای مامانشون رو کرده بود

.با بیرون اومدن هانیه از اتاق صاف نشستم و زیر لب سلامی زمزمه کردم

سلام چرا اینجا نشستی؟ بیا بریم الان دیگه ادنانم میاد، عصبانی میشه ببینه اونجا نیستی، میدونی که خوشش نمیاد کسی از قوانینش - !سر پیچی کنه

.پوف کلافه‌ای کشیدم و به دنبال هانیه به سمت سالن کنفرانس رفتیم

.مثل چند دقیقه قبل با هر قدم تپش قلبم می‌رفت رو هزار

.احساس خنکی رو کف دستام حس میکردم و برای دومین بار به مانتوم مالیدمشون

.یه کلافگی که دلیلش دیدن ادنان بود توی جونم رخنه کرده بود

.حدود بیست نفر روی صندلی های کنفرانس نشسته بودن ولی چه فایده من فقط به دنبال یک نفر بودم که هنوز نیومده بود

.کنار هانیه روی صندلی نشستم و به دور و برم نگاه کردم

.همه مشتاق بودن که ببینم چی میشه و ادنان قراره چه کسایی رو انتخاب کنه

.حدود پنج دقیقه بعد ادنان هیکل ادنان توی در نمایان شد

!...دیدمش...آروم شدم...آرومم کرد

.نگاه گذرایی به همه انداخت و حس کردم که چند ثانیه روم زوم کرد

.با دیدن نگاهش خجالت زده سرم رو پایین انداختم

.به طرف صندلی که در راس میز قرار داشت نشست

.دیگه نه از کلافگی چند دقیقه پیش خبر بود و نه از خنکی کف دستم

کنارش ارسلان نشست و با متانت و جدیت شروع به حرف زدن کرد. با توضیحات ارسلان راجب سفر و شرایطی که اونجا هست جلسه شروع شد.

نمیدونم چقدر خیره بهش شده بودم که با صدای بم و محکمش به خودم اومدم.

- اول از همه برای همتون آرزوی موفقیت و سربلندی دارم، جلسه قبل هم اعلام کردم که این قرار داد چقدر برای من اهمیت داره و مهمه، این یک قرارداد خیلی مهم و برای من اعتبار بین المللی داره پس میخوام تمام سیعتون رو برای هرچه بهتر شدن انجام بدین.

- خب نمیخوام زیاد باهاتون حرف بزنم و وقتتون رو بگیرم.

- خب الان افرادی که باید در سفر حاضر باشن رو اعلام میکنم.

#پارت_صد_و_نود_و_هشتم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#199

#تو_فقط_حق_منی_من

- آقای راد مسئول همه کارمندها هستن، بعد از من و برادرم ایشون به کار شما مستقیم نظارت دارن، آقای صالحی و خانوم شایان به عنوان وکیل شرکت روی طرح ها و کارهای داخلی شرکت نظارت دارن، خانوم افخمی و آقای کیانی به عنوان مترجم برای زبان ترکی و خانوم ورمزیار به عنوان منشی همراهمون خواهند بود.

نفسی تازه کرد و کمی از آب پرتقالی که جلوی دستش بود نوشید.

- سه نفر از کارمند های طبقه بالا که در عرضه خیاطی مهارت دارن همراه ما خواهند بود.

- و این مطلب رو هم بگم که حجم کاری و خلاقیت زیادی بر روی دوش شما است، ازتون میخوام که حواستون رو حسابی جمع کنین.

- به مدت سه هفته در اونجا اقامت داریم که باید طبق برنامه جلو بریم. امیدوارم در کارتون موفق باشین، خسته نباشید.

.با شنیدن اسم خودم که جز اون دوازده نفر بودم بهتم زد

وای خدایا یعنی منم میتونستم بالاخره به یه کشور خارجه برم؟ اونم به همراه ادنان؟

.توی ماتحتم عروسی بزرگی بپا بود

.بعد از ادنان ارسلان ساعت پرواز رو به همه اطلاع داد

.ادنان که سالن رو ترک کرد همه مشغول ترک کردن سالن شدن

با هانیه از سر صندلی بلند شدیم و از سالن خارج شدیم، هانیه با دیدن ارسلان و ادنان کنار هم دستم رو کشید و باهم به سمتشون .رفتیم

.هانیه سلام بلند بالایی داد که هردو به سمتش برگشتن و جوابش رو دادن

.با دیدن سنگینی نگاه ادنان نگاهم قفل چشمای رنگ شبش شد

بدون توجه به حضور ارسلان و هانیه دست به جیب مشغول دید زدنم بود. خجالت زده سرم رو پایین انداختم که ارسلان نگاه شیطونی .نثارم کرد و در گوش ادنان چیزی پچ زد که ادنان به خودش اومد و اخمی بین ابروهاش نشوند

.صدای هانیه که بلند شد ادنان نگاهش رو گرفت

میگم الان کی حرکته؟ -

.ارسلان با خوش رویی جوابش رو داد

.گفتم که خانومم، ساعت دوازده و نیم شب بلیط گرفتم -

.با این حرف ارسلان آه از نهادم بلند شد

...وای ولی من هنوز با خانوادم صحبت نکردم، آخه شاید اجازه ندن و -

.اخم وحشتناک ادنان باعث شد نطقم بریده بشه

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم ادامه حرفم رو بگم که بی توجه به ارسلان و هانیه و چندنفر از کارمندها مچ دستم رو کشید و .منرو به دنبال خودش کشوند

✨پارت_صد_و_نود_و_نهم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from ┌ طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن .┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#200

#تو_فقط_حق_منی_من

خشکم زد و اینقدر توی شوک بودم که مات و مبهوت به دنبالش کشیده شدم، هیچوقت فکر نمیکردم که ادنان جلوی ارسلان و هانیه و چندتا از کارمندها منرو به دنبال خودش بکشونه!

.با ایستادنش به خودم اومدم و با چشمای قلمبه شده نگاهش کردم

.اینقدر عصبانی شده بود که با یک من عسلم نمیشد خوردش

.نگاهم که به دور و برم افتاد تازه فهمیدم که من رو به حیاط پشت شرکت اورده

.به درخت تکیه زدم با تته پته دهن باز کردم

...اا..این چ...چه -

.با کلافگی داد زد

!تو خیلی بیجا میکنی نیایی -

.ناخودآگاه ابروهام بالا پرید و اخمام توی هم رفت

چرا جدیداً گاه و بیگاه سر من داد میزنین؟ چرا جوری رفتار میکنین که انگار من نزدیک ترین فرد توی زندگیتونم؟ چرا اخلاق و رفتارتون مثل بقیه رئیس‌ها نیست؟ -

.قیافش از سرخی دراومد و نیشخند تلخی کنج لب‌هاش نشست

!چقدر زود تغییر شخصیت میده

.جلو اومد که بی‌اختیار یه قدم به عقب برداشتم که اینکارم باعث شدم به تنه درخت بخورم

.نیشخندش پر رنگ تر شد و بدون هیچ فاصله‌ای بهم چسبید

.آب دهنم رو قورت دادم که مردمک چشماش لرزید، یه حس ناآشنایی توی چشم‌هاش بیداد میکرد

.یه دستش روی بازوم نشست که از گرمای کف دستش گر گرفتم

.سعی کردم خودم رو کنار بکشم که دست دیگش بالا اومد و روی موهای جلوم که از مغنعه‌ام بیرون زده بود نشست

ماتم برد، چرا اینکارارو میکرد، چرا با قلب من بازی میکرد؟

.موهای جلوم رو دور انگشتش پیچوند و با صدای خش داری زیر گوشم لب زد

.توام حس کردی؟ حس کردی که رفتارم تغییر کرده؟ مهم نیست، بالاخره هم خودم میفهمم هم خودت -

.مکث کرد

.دلا خانوم -

.اسمم رو یجور خاصی بیان کرد که کل بدنم لرزید، تا حالا هیچکس بهم نگفته بود دلا

!دلا، قشنگ بودا

.خواستم تقلا کنم و کنارش بزنم که محکم تر بهم چسبید

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که با حس اینکه مغنعه روی سرم نیست بهت زده دستم رو روی موهام گذاشتم که دیدم مغنعه رو از .سرم دراورده

!نمیدونم چرا اون لحظه حالم بد شد، حس میکردم ادنان داره ازم سواستفاده میکنه

#پارت_دویستم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#201

#تو_فقط_حق_منی_من

.بی پروا داد زدم

.ولم کن نامرد، من از اوناش نیستم، برو کنار -

.بدون توجه به تقلاهام چونش رو موهام نشست و من حس کردم موهام رو بویید

.دوباره داد زدم

باتوام لعنتی، تو که دوسم نداری پس چرا باهام بازی میکنی؟ چرا منو میبوسی؟ نکنه حس هوسی بهم داری؟ -

.با این حرفم حس کردم دیوونه شد که دستش مشت شد و محکم توی درخت کنارم کوبیدش

چی گفتی؟ -

.از صدای دادش ترسیدم و چشمای اشکیم رو روی هم فشار دادم

میگم چی گفتی؟ من حسم هوسه؟ هان؟ -

.سرم رو پایین انداختم و از حرفم پشیمون شدم

د باتوام لعنتی؟ فکر کردی اینقدر بی‌شرفم که بهت چشم داشته باشم؟ فکر کردی اینقدر بی‌ناموسم که حس هوسی روت داشته باشم؟ -

.نعره زد

.لعنت بهت، لعنت بهت -

.ازم فاصله گرفت و بهم پشت کرد، با حس کلافگی دوتا دستش رو توی موهاش چنگ زد تا گردنش امتداد داشت

.طاقت عصبانی بودنش رو نداشتم. طاقت ناراحتیش رو نداشتم

.با تعلل جلو رفتم و دست لرزونم رو روی بازوش گذاشتم

.به سمتم برگشت

.خواستم چیزی بگم که صدای خش دارش بلند شد

.هیس! هیچی نگو. من خودمم نمیدونم چه مرگمه! فقط هیچی نگو -

.بدون توجه به حرفش با صدای آرومی لب زدم

.ببخشید، منظوری نداشتم -

.سرم رو زیر انداختم و از کنارش رد شدم

.هنوز چند قدم دور نشده بودم که بازوم از پشت کشیده شد

.به سمتش برگشتم که دستش به سمت سرم اومد و مغنعم رو که افتاده بود روی سرم کشید و تا نوک دماغم اوردش

.اینقدر توی فکرش بودم که از یادم رفته بود مغنعه‌ام رو سرم کنم

.دستم رو بالا اوردم و مغنعه‌رو از روی چشمام کنار زدم

.خندم گرفته بود، مغنعه رو تا روی دماغم کشیده بود

.صدای جدیش بلند شد

.حالا برو -

.نیشم باز شد که وقتی نگاهش به نیش بازم افتاد تک خندی زد

.لب گزیدم و به داخل شرکت پا تند کردم

.هنوز داخل نرفته بودم که صدای شاکیش از پشت سرم بلند شد

.نیایی من میدونم و تو -

.لب گزیدم و دلم قنج رفت از لحن تند ستیزش

✧✦پارت_دویست_و_یکم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦

✧✦✧

✧✦

✧

♡♡♡♡♡♡♡

#202

#تو_فقط_حق_منی_من

.پشت میز نشستم و کف دستم رو روی قلبم گذاشتم، صدای بوم بومش داشت گوشم رو کر میکرد

!شاید مسخره بود ولی فکرای صورتیم ولم نمیکرد، اینکه شاید ادنان دوسم داشته باشه

هه! آخه چجور ادنان عاشق منی که فقط یه منشی سادم میشه؟

.با صدای هانیه از جا پریدم و چشم غره‌ای نثارش کردم

هنوز که اینجایی! به مامانت خبر دادی؟ -

.محکم توی پیشونیم کوبیدم

.وای نه، میگم الان -

:درحالی که داشت به سمت اتاق ارسلان می‌رفت گفت

.دیره دختر، تیز خبر بده بهشون -

.زیر لب باشه‌ای زمزمه کردم و گوشیم رو از توی جیب مانتوم بیرون اوردم

.گوشی رو در گوشم گذاشتم که مامان سریع جواب داد

الو مامانی؟ -

.الو سلام عزیزم -

.صدای جلیز و ولیز یه چیز میومد

شروع کردم به توضیح دادن، اینکه رئیس شرکتم حتماً تاکید کرده منم باید باشم، اینکه این قرارداد خیلی مهمه و نرفتن معادل میشه با .اخراج

.مثل اینکه داشت غذا درست میکرد

نه مادر دلم رضا نمیده، چجور دختر هجده سالم رو بفرسم تو کشور غریب. اصلاً چرا میری سرکار، خداروشکر ما الان دیگه - .دستمون به دهنمون میرسه دیگه لازم نیست کار کنی

با این حرف مامان حس کردم قلبم از جا کنده شد، هیچوقت من از این شرکت بیرون نمی‌اومدم، یعنی دیگه نبینمش؟

!امکان نداره

.با صدای مامان از فکر بیرون اومدم

!دلارا مادر -

.بغض بدی بیخ گلوم نشست

چه اتفاقی میوفته که اگه جلوی همه داد بزنم من ادنان رو دوست دارم؟

.با صدای گرفته‌ای جوابش دادم

بله مامان؟ -

.صداش با کمی مکث بلند شد

لازمه بری؟ -

.کور سوی امیدی ته دلم روشن شد

.آره مامانی، من نمیخوام از این شرکت بیرون بیام، نمیخوام اخراج بشم، لطفاً اجازه بده -

.صداش با شک و شبهه بلند شد

.باشه مادر فقط به امیرم خبر بده فداتشم -

✨پارت_دویست_و_دوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#202

تو_فقط_حق_منی_من#

.پشت میز نشستم و کف دستم رو روی قلبم گذاشتم، صدای بوم بومش داشت گوشم رو کر میکرد

!شاید مسخره بود ولی فکرای صورتیم ولم نمیکرد، اینکه شاید ادنان دوسم داشته باشه

هه! آخه چجور ادنان عاشق منی که فقط یه منشی سادم میشه؟

.با صدای هانیه از جا پریدم و چشم غره‌ای نثارش کردم

هنوز که اینجایی! به مامانت خبر دادی؟ -

.محکم توی پیشونیم کوبیدم

.وای نه، میگم الان -

:درحالی که داشت به سمت اتاق ارسلان می‌رفت گفت

.دیره دختر، تیز خبر بده بهشون -

.زیر لب باشه‌ای زمزمه کردم و گوشیم رو از توی جیب مانتوم بیرون اوردم

.گوشی رو در گوشم گذاشتم که مامان سریع جواب داد

الو مامانی؟ -

.الو سلام عزیزم -

.صدای جلیز و ولیز یه چیز میومد

شروع کردم به توضیح دادن، اینکه رئیس شرکتم حتماً تاکید کرده منم باید باشم، اینکه این قرارداد خیلی مهمه و نرفتن معادل میشه با .اخراج

.مثل اینکه داشت غذا درست میکرد

نه مادر دلم رضا نمیده، چجور دختر هجده سالم رو بفرسم تو کشور غریب. اصلاً چرا میری سرکار، خداروشکر ما الان دیگه - .دستمون به دهنمون میرسه دیگه لازم نیست کار کنی

با این حرف مامان حس کردم قلبم از جا کنده شد، هیچوقت من از این شرکت بیرون نمی‌اومدم، یعنی دیگه نبینمش؟

!امکان نداره

.با صدای مامان از فکر بیرون اومدم

!دلارا مادر -

.بغض بدی بیخ گلوم نشست

چه اتفاقی میوفته که اگه جلوی همه داد بزنم من ادنان رو دوست دارم؟

.با صدای گرفته‌ای جوابش دادم

بله مامان؟ -

.صداش با کمی مکث بلند شد

لازمه بری؟ -

.کور سوی امیدی ته دلم روشن شد

.آره مامانی، من نمیخوام از این شرکت بیرون بیام، نمیخوام اخراج بشم، لطفاً اجازه بده -

.صداش با شک و شبهه بلند شد

.باشه مادر فقط به امیرم خبر بده فداتشم -

#پارت_دویست_و_دوم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ,Mr_cina]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#203

#تو_فقط_حق_منی_من

.ذوق زده چشم بلند بالایی گفتم

.من فدای مامان مهربونم بشم -

.مهربون خندید

.خب دیگه خودتو لوس نکن بیا خونه وسایلت رو جمع کن -

.چشم خداحافظ -

.بسلامت مادر -

.با شور و شعف شماره امیر رو گرفتم

!بعد از کلی التماس بالاخره اجازه داد، گفت اگه ادنان و کارمندهای اون شرکت رو نمیشناختم عمراً اجازه میدادم بری

.بعد از اینکه که قطع کردم با سرخوشی به سمت اتاق ادنان رفتم تا ازش اجازه بگیرم و به خونه برم

.دو تقه که به در اتاقش زدم که صدای محکمش بلند شد

.بیا تو -

.در رو باز کردم و داخل شدم، جلوی میزش ایستادم

.سرش رو بالا اورد و منتظر نگاهم کرد

میشه برم خونه وسایلم رو جمع کنم؟ -

:برگه‌ای که دستش بود رو روی میز پرت کرد و گفت

!اوکی میتونی بری -

.زیر لب ممنونی زمزمه کردم و عقب گرد کردم تا از اتاق بیرون بزنم که با شنیدن صداش دوباره به سمتش برگشتم

.تنها نیایی! بگو امیر بیارتت -

.سری تکون دادم

.چشم -

.از اتاق خارج شدم و کیفم رو از روی میز چنگ زدم

.وقتی که از شرکت بیرون زدم سریع به اسنپ زنگ زدم، حدود پنج دقیقه بعد که اومد سوار شدم

***

.زیپ چمدون قهوه‌ای رنگم رو کشیدم و وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم از اتاقم خارج شدم و به سمت پایین رفتم

.امیر با دیدنم به سمتم اومد و چمدون رو از دستم گرفت

آماده‌ای جوجو؟ -

.سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم تا کمی آب بخورم

.آره اومدم -

.مامان به سمتم اومد و بعد اینکه کلی بغلم کرد و تف مالیم کرد ازم جدا شد

.خدا پشت و پناهت دردت بجونم، مواظب خودت باش -

.گونش رو بوسیدم

.چشم مامانی خداحافظ -

.خداحافظ عزیزم -

.توی ماشین امیر نشستم، نگاهی به ساعت مچیم کردم

.ساعت یازده و نیم بود و من باید دوازده اونجا می‌بودم

✧✦پارت_دویست_و_سوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#204

#تو_فقط_حق_منی_من

.جلوی در شرکت که توقف کرد هردو پیاده شدیم، امیر چمدونم رو از ماشین بیرون اورد و باهم به سمت شرکت رفتیم

.با دیدن ادنان و ارسلان و هانیه به سمتشون رفتیم

.ادنان و ارسلان با امیر مردونه احوالپرسی کردن، امیر بعد از کمی خوش و پش با ادنان و ارسلان به سمتم اومد

چیزی لازم نداری؟ -

.توی بغلش خزیدم

.نه داداشی -

.روی موهام بوسه‌ای زد

.مراقب خودت باش، خداحافظ -

.بعد از رفتن امیر به سمت هانیه رفتم

پس بقیه کجان؟ -

.نگاهش رو از ارسلان گرفت

.اونا اینجا نمیان، یه راست میرن فرودگاه -

.یه تای ابروم بالا پرید

وا، پس من چرا اومدم اینجا؟ -

.شونه بالا انداخت

.باهم میریم -

.سری تکون دادم و نگاهم رو به سمت ادنان کشوندم

.یه برگه به دستش بود و داشت نشون ارسلان میداد و با جدیت براش یه چیزی رو توضیح میداد

.بدون توجه به بقیه زل زدم به حرکات مردونش، لعنتی تو هر حالتیم ابهت خودش رو داشت

.مثل اینکه سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش بالا اومد و چشماش قفل چشمام شد

شتاب زده نگاهم رو ازش گرفتم که تک خندی گوشه لب‌هاش نشست، اون لحظه دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو با خودش .ببلعه

.خاک تو سر تابلوم که فقط مایه آبرو ریزیم

.نمیدونم چقدر مشغول تشر زدن به خودم بودم که با صدای ارسلان از فکر بیرون اومدم

.بریم، از پرواز جا نمونیم -

.از جام بلند شدم و پشت سر هانیه به سمت خروجی شرکت به راه افتادیم

چمدونم یکم سنگینی میکرد، با دوتا دستام محکم گرفتمش و آروم آروم راه میرفتم که یک‌دفعه دست مردونه‌ای روی دستم نشست و .چمدون رو ازم گرفت

.متعجب به سمت ادنانی برگشتم که بدون توجه به من داشت چمدونم رو همراه خودش میبرد

.دلم قنج رفت از این کارش، دوباره فکرهای صورتی توی مغزم رژه رفت

براش مهم بودم نه؟

.صدای متعجب هانیه کنار گوشم بلند شد

جریان چیه؟ دستت رو میگیره با خودش میبره! نمیزاره وسیله سنگین بلند کنی! زیر چشمی نگاهت میکنه! خبریه؟ -

.آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم

.نه بابا، اشتباه فکر میکنی، فقط کمکم کرد -

.نیشخندی زد وچشماش رو توی کاسه چرخوند

.ادنان و دلسوزی؟اوکی باور کردم -

.چشم غره‌ای نثارش کردم

.ادنان با ریموت در ماشین رو باز کرد و چمدون هارو داخل صندوق شاسی بلندش گذاشت

✨پارت_دویست_و_چهارم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَـقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#205

#تو_فقط_حق_منی_من

.کنار هانیه روی صندلی عقب جا گرفتم، وقتی ارسلان توی ماشین نشست ادنان با یک تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد

تموم تعجبم در این بود که چرا ادنان گفت به شرکت بیام؟

چرا نگفت یک راست به فرودگاه بیام؟

.هرچقدر فکر میکردم نمی‌تونستم جوابی بگیرم، بیخیال شونه‌ای بالا انداختم

.با حس سنگینی نگاهی سرم بالا اومد، با اون چشم‌های مشکیش توی چشمام زل زده بود، ایندفعه بدون خجالت محو چشماش شدم

اینکاراش چه معنی میداد؟

.با صدای زنگ گوشیم هول زده نگاهم رو ازش گرفتم که اخم غلیظی بین ابروهاش گره خورد

.شونه‌ای بالا انداختم و دکمه اتصال رو زدم

.جونم رفیقم -

.صدای فین فینش بلند شد

.خیلی گاوی -

!چشمام گرد شد، باور کنم داره برای من گریه میکنه؟

چرا؟ یعنی داری برای اینکه یه هفته نیستم گریه میکنی؟ -

.صدای آب دماغش حالم رو بهم زد، چینی به بینیم دادم

گمشو بابا، کی برای تو گریه میکنه؟ دارم برای خودم گریه میکنم، یعنی من سه هفته امیر رو نبینم؟ چرا رفتی؟ الان من به چه - .بهانه‌ای بیام خونتون؟ دلم برا امیر تنگ میشه لعنتی

.با این حرفش اول چشمام گرد شد ولی وقتی حرفش رو فهمیدم قهقه‌ام به هوا رفت

!دختره دیوونه! منو بگو فکر کردم دلتنگ من میشه

.از توی آینه نگاهم با نگاه ادنان گره خورد

.چنان با اخم نگاهم میکرد که رنگ از رخم پرید و خندم قطع شد

.غلط کردم، خشن بخوره تو سرم

.نگاهم رو از چشمای سرخ شدش گرفتم

.ببین هروقت تونستی دوتا آبمیوه بخر و برو عیادت خودت، منم برات دعا میکنم خواهر -

گمشو بیشعور. میگم این مدت که نیستی چجور بهت تلفن کنم؟ -

.خودمم نمیدونستم، اتفاقاً امیرم این سوال رو کرده بود

.نمیدونم بهت خبر میدم -

.بعد از کمی چرت و پرت دیگه گوشی رو قطع کردم و توی جیب مانتوم سرش دادم

.سوالی که هلیا ازم پرسیده بود رو به زبون اوردم

.بهانه خوبی بود برای حرف زدن با ادنان

.ادنانی که مثل برج زهر مار میموند، ولی همین اخلاقاشه که منو عاشق خودش کرده

#پارت_دویست_و_پنجم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#206

#تو_فقط_حق_منی_من

.دهن باز کردم

آقای رادمان؟ -

.از توی آینه نگاه خشمگینش روم نشست و منتظر نگاهم کرد

.ارسلان با شنیدن صدام به سمتم برگشت

!...با ادنان بودما

بله؟ -

!دوست داشتم کله خودمو بکنم، من میخواستم با ادنان حرف بزنم، تورو میخوام چیکار؟

میگم میشه از اونجا سیمکارت گرفت؟ -

.کمی به عقب برگشت

آره، چطور؟ -

.خواستم چیزی بگم که با صدای نیشخند ادنان حرف تو دهنم موند

پرسیدن داره؟ -

.نگاه شاکی‌اش از توی آینه روم نشست

.متعجب نگاهش میکردم

.با لحن سرد و تلخی ادامه داد

.مثل اینکه زنگ خورشون زیاده! ساعت دوازده شبم ول کنش نیستن -

.از توی آینه نگاهش کردم و یک تای ابروم رو بالا دادم

!...بازم توهمات صورتی

یعنی بخاطر اینکه این وقت شب گوشیم زنگ خورد اخماش توهمه؟

یعنی الان غیرتی شد؟ یا حسودی کرد؟

یعنی نمیدونست پشت خطیم هلیاس و دختره؟

احمقی نثار خودم کردم، علم و غیب که نداره بدونه کی پشت خط منه؟

.دوست داشتم یکم اذیتش کنم

.خب آره دیگه، نگران میشن -

.تیز بهم زل زد

.نخیر، نمیتونی سیمکارت بگیری -

.با دهن باز نگاهش کردم، پوزخندی نثارم کرد و نگاهش رو ازم گرفت

.صدای متعجب ارسلان بلند شد

.نه داداش، کی گفته نمیتونه بگیره، به سهیل میسپارم برای همه سیمکارت جور کنه -

.ادنان هیچی نگفت، صدای نفس‌های از سر حرصش رو میشنیدم

.ارسلان به سمتم برگشت

.میگیریم براتون -

.زیر لب تشکری کردم

.زمزمه هانیه کنار گوشم بلند شد

.پاک زده بسرش -

.شونه بالا انداختم

.ادنان نگاه حرصی دیگه‌ای نثارم کرد و دستش سمت پخش رفت و زیادش کرد

.حدود نیم ساعت بعد در فرودگاه نگه‌داشت

.دو مرد به سمتمون اومدن و چمدون هارو همراهمون به داخل اوردند

مرد کت و شلواری دیگه‌ای هم کلید رو از ادنان گرفت، مثل اینکه ادنان رو میشناخت چون ادنان بهش سپرد که ماشین رو به .خونه‌اش ببره اونم چشمی گفت و از ما دور شد

#پارت_دویست_و_ششم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#207

#تو_فقط_حق_منی_من

.به سمت ورودی فرودگاه رفتیم و داخل شدیم، با دیدن کارمندها که داخل سالن انتظار منتظر ما بودند به سمتشون قدم برداشتیم

.نوبت پروازمون که رسید بعد از چک کردن بلیط ها و گذر نامه‌ها از قسمت انتظار رد شدیم

.با وارد شدن به داخل هواپیما دنبال صندلیم گشتم

.اولین باری بود که میخواستم سوار هواپیما بشم و به جایی برم

.شماره صندلیم رو که پیدا کردم روش نشستم

.چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، با حس کسی که کنارم نشست چشمام رو باز کردم و به سمتش برگشتم

.با دیدن ادنان کپ کردم، با چشمای گرد نگاهش کردم که وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد با همون قیافه اخموش به سمتم برگشت

.نگاه تیزی نثارم کرد و روش رو برگردوند

.زیر لب زمزمه کردم

!اَه، مثل برج زهر مار میمونه-

.مثل اینکه شانس باهام یار نبود و صدام رو شنید

:سرش رو به سمتم کج کرد و با نیشخند گفت

برج زهرمار دوست نداری؟ -

.چشمام گرد شد، آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم

...م..من -

.بدون توجه به حرفم اخم کرد

کی بود بهت زنگ زد؟ -

:یه تای ابروم بالا پرید. تعجبم رو که دید جدی و محکم گفت

!چیزی جز این نمیخوام بشنوم -

!مگه میتونستم در برابر این لحن جدی و محکمش نه بیارم؟

.انگشتام رو توی هم پیچوندم

.دوستم -

.اخماش باز شد، لب‌هاش رو یه وری کرد و دهن باز کرد که چیزی بگه که با صدای ارسلان ساکت شد

.هردو به سمتش برگشتیم

.میگم دلارا خانوم اگه اذیت میشی تو بشین کنار هانیه من اینجا میشینم -

.خواستم سریع قبول کنم، چون خجالت میکشیدم جلوی کارمندها کنار ادنان بشینم

..ب -

.صدای بم ادنان که بلند شد باعث شد نطقم قطع بشه

.نه راحته، بهش گفتم گفت مشکلی نیست، میتونی بری پیش هانیه -

.ارسلان متعجب از لحن محکم ادنان سریع به نشونه تایید تکون داد و ازمون دور شد

.با قیافه حرصی به سمتش برگشتم

.ولی من شاید اینجاها ناراحت باشم -

.خونسرد لب زد

!شما بیخود میکنی -

✨پارت_دویست_و_هفتم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#208

#تو_فقط_حق_منی_من

.چشمام گشاد شد و با دهن باز نگاهش کردم. دوست داشتم از حرص جیغ بزنم

.مطمئن بودم الان صورتم از حرص مثل گوجه قرمز شده بود

- یعنی چی؟

.نیم نگاهی نثارم کرد و سرش رو به صندلی تکون داد و چشماش رو بست

:در همون حالت نیشخندی زد و گفت

- زیاد حرف میزنی بچه!

.دستام مشت شد و دوست داشتم تار تار موهای لَختش رو با دستام از ریشه بکنم

.با اوج گرفتن هواپیما ته دلم خالی شد

.با تکونی که خورد رنگ از رخم پرید، چشمام رو بستم و بی‌اختیار دستم رو روی پای ادنان گذاشتم و مشت کردم

.چون اولین بارم بود داشتم سکته میکردم، خدا میدونست که تک تک حرکاتم دست خودم نبود

.حس کردم که هواپیما به سمت بالا پرواز کرد، بی اراده جیغ خفه‌ای از ته گلوم در رفت و دستم رو بیشتر روی رون پاش فشار داد

.با نشستن دست گرم و بزرگی روی دستم چشمام رو آروم باز کردم. با همون نم اشکی که توی چشمام نشسته بود نگاهش کردم

.اول متعجب نگاهم کرد ولی سریع به خودش اومد و بازوم رو کشید

.بی توجه به بقیه خواست بغلم کنه که دستم رو روی سینش گذاشتم و مانعش شدم

.خزیدن توی بغلش مصادف بود با بی آبرویی و حرف تموم کارمندها

.صدای عصبیش کنار گوشم بلند شد

- چته لعنتی؟

.نفس عمیقی کشیدم تا کمی به خودم بیام

.دوباره غرید

.نگام کن ببینم، د با توام میگم نگام کن -

.ترسیده نگاهش کردم

:نمیدونم چی توی صورتم دید که اخمش غلیظ تر شد و پشت دندونای کلید شدش گفت

.میترسی؟ مثل میت شدی؟ هیش تموم شد، نترس کوچولو -

چیزی نگفتم که به سمت مهمانداری که داشت از کنارمون رد میشد برگشت و ازش خواست که یه آب قند و یه لیمو و چندتا دونه شکلات بیاره.

چشمی گفت و ازمون دور شد.

دوباره به سمتم برگشت.

- خوبی؟ بار اولته که سوار میشی؟

دهن باز کردم.

- بله.

فشاری به دستم وارد کرد.

- پس برای همونه، الان روال میشی.

وقتی که مهماندار آب قند رو اورد ادنان ازش گرفتش و به لب‌هام نزدیک کرد.

وقتی کامل خوردمش یه شکلات به دستم داد و وقتی خوردمش حس کردم یکم بهترم.

با کارای ادنان مگه میشد خوب نشم؟

#پارت_دویست_و_هشتم✨

[۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸.ب.ظ] Mr_cina,

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#209

#تو_فقط_حق_منی_من

.وقتی کامل خوب شدم نفس آسوده‌ای کشیدم و زیر چشمی نگاهی به ادنان انداختم

.سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود، با فکر اینکه خوابیده به چهره جذاب و مردونش زل زدم

برعکس کسایی که توی خواب چهرشون مظلوم و بچگونه میشد ادنان اینجوری نبود، حتی توی خوابش هم چهره تخس و اخمویی .داشت

.مثل کسی که داره فیلم تماشا میکنه نگاهش میکردم

《ادنان》

.سنگینی نگاهش باعث میشد درونم غرق لذت بشه، با اینکه چشمام بسته بود ولی نگاهش بدجور روم سنگینی میکرد

!...حس میکردم دختر کوچولوی کنارم بهم بی میل نیست، همونجور که من بهش بی میل نیستم

.آره من ادنان رادمان میخوام اعتراف کنم که بعد از بیست و هشت سال زندگی به دختری که کنارمه بی میل نیستم

.میخوام اعتراف کنم که این دختر هفده ساله برام با بقیه خیلی فرق داره، هرکار کوچیکش باعث میشه نسبت بهش واکنش بدم

آیا اسم این حس رو چی بزارم؟

!عشق؟

نه فکر نمیکنم، هنوز زوده، اینکارا به گروه خونیه ادنان نمیخوره، منی که بعضی وقت‌ها ارسلان رو مسخره میکردم الان اعتراف کنم عاشقم؟

!نه غیر ممکنه

...یه صدایی از درونم فریاد زد: همه غیرممکن ها یه روزی ممکن میشن

.با صدای مهماندار که می‌گفت هواپیما درحال فرود اومدنه از فکرام بیرون زدم

با فکر چند مین قبل توی همون حالتی که چشمام بسته بود دستم رو روی دست دلارا گذاشتم و دست یخ زده‌اش رو قفل دستم کردم و .روی پام گذاشتم

.پشت پلک‌های بستم میتونستم چشمای درشت شده و دهن بازش رو تصور کنم

.تک خندی توی دلم زدم و چشمام رو باز کردم

.همونجور که حدس زدم گونه هاش سرخ شده بود و با چشمای درشتش خیره‌ام شده بود

.سوالی نگاهش کردم که خجالت زده لب گزید و سرش رو پایین انداخت

.با نشستن هواپیما و باز شدن درهاش از جام بلند شدم که صدای ریز دلارا بلند شد

آقای رادمان؟ -

.یه تای ابروم بالا پرید

!آقای رادمان چی بود دیگه؟

.هوف! آخر از دست این دختر خل میشم

.منتظر نگاهش کردم

.انگشتاش رو توی هم قفل کرد

.ممنون -

.ابرو بالا انداختم

!بابت؟ -

.من منی کرد

.اینکه کنارم بودین و بهم آب قند دادین -

.دوست داشتم کمی اذیتش کنم، خوشم می‌اومد وقتی از خجالت سرخ میشد و لبش رو گاز می‌گرفت

✨پارت_دویست_و_نهم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#208

#تو_فقط_حق_منی_من

.چشمام گشاد شد و با دهن باز نگاهش کردم. دوست داشتم از حرص جیغ بزنم

.مطمئن بودم الان صورتم از حرص مثل گوجه قرمز شده بود

یعنی چی؟ -

.نیم نگاهی نثارم کرد و سرش رو به صندلی تکون داد و چشماش رو بست

:در همون حالت نیشخندی زد و گفت

!زیاد حرف میزنی بچه -

.دستام مشت شد و دوست داشتم تار تار موهای لَختش رو با دستام از ریشه بکنم

.با اوج گرفتن هواپیما ته دلم خالی شد

.با تکونی که خورد رنگ از رخم پرید، چشمام رو بستم و بی‌اختیار دستم رو روی پای ادنان گذاشتم و مشت کردم

.چون اولین بارم بود داشتم سکته میکردم، خدا میدونست که تک تک حرکاتم دست خودم نبود

.حس کردم که هواپیما به سمت بالا پرواز کرد، بی اراده جیغ خفه‌ای از ته گلوم در رفت و دستم رو بیشتر روی رون پاش فشار داد

.با نشستن دست گرم و بزرگی روی دستم چشمام رو آروم باز کردم. با همون نم اشکی که توی چشمام نشسته بود نگاهش کردم

.اول متعجب نگاهم کرد ولی سریع به خودش اومد و بازوم رو کشید

.بی توجه به بقیه خواست بغلم کنه که دستم رو روی سینش گذاشتم و مانعش شدم

.خزیدن توی بغلش مصادف بود با بی آبرویی و حرف تموم کارمندها

.صدای عصبیش کنار گوشم بلند شد

چته لعنتی؟ -

.نفس عمیقی کشیدم تا کمی به خودم بیام

.دوباره غرید

.نگام کن ببینم، د با توام میگم نگام کن -

.ترسیده نگاهش کردم

:نمیدونم چی توی صورتم دید که اخمش غلیظ تر شد و پشت دندونای کلید شدش گفت

.میترسی؟ مثل میت شدی؟ هیش تموم شد، نترس کوچولو -

چیزی نگفتم که به سمت مهمانداری که داشت از کنارمون رد میشد برگشت و ازش خواست که یه آب قند و یه لیمو و چندتا دونه .شکلات بیاره

.چشمی گفت و ازمون دور شد

.دوباره به سمتم برگشت

خوبی؟ بار اولته که سوار میشی؟ -

.دهن باز کردم

.بله -

.فشاری به دستم وارد کرد

.پس برای همونه، الان روال میشی -

.وقتی که مهماندار آب قند رو اورد ادنان ازش گرفتش و به لب‌هام نزدیک کرد

.وقتی کامل خوردمش یه شکلات به دستم داد و وقتی خوردمش حس کردم یکم بهترم

با کارای ادنان مگه میشد خوب نشم؟

✨پارت_دویست_و_هشتم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#209

تو_فقط_حق_منی_من#

.وقتی کامل خوب شدم نفس آسوده‌ای کشیدم و زیر چشمی نگاهی به ادنان انداختم

.سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود، با فکر اینکه خوابیده به چهره جذاب و مردونش زل زدم

برعکس کسایی که توی خواب چهرشون مظلوم و بچگونه میشد ادنان اینجوری نبود، حتی توی خوابش هم چهره تخس و اخمویی .داشت

.مثل کسی که داره فیلم تماشا میکنه نگاهش میکردم

《ادنان》

.سنگینی نگاهش باعث میشد درونم غرق لذت بشه، با اینکه چشمام بسته بود ولی نگاهش بدجور روم سنگینی میکرد

!...حس میکردم دختر کوچولوی کنارم بهم بی میل نیست، همونجور که من بهش بی میل نیستم

.آره من ادنان رادمان میخوام اعتراف کنم که بعد از بیست و هشت سال زندگی به دختری که کنارمه بی میل نیستم

.میخوام اعتراف کنم که این دختر هفده ساله برام با بقیه خیلی فرق داره، هرکار کوچیکش باعث میشه نسبت بهش واکنش بدم

آیا اسم این حس رو چی بزارم؟

!عشق؟

نه فکر نمیکنم، هنوز زوده، اینکارا به گروه خونیه ادنان نمیخوره، منی که بعضی وقت‌ها ارسلان رو مسخره میکردم الان اعتراف کنم عاشقم؟

!نه غیر ممکنه

...یه صدایی از درونم فریاد زد: همه غیرممکن ها یه روزی ممکن میشن

.با صدای مهماندار که می‌گفت هواپیما درحال فرود اومدنه از فکرام بیرون زدم

با فکر چند مین قبل توی همون حالتی که چشمام بسته بود دستم رو روی دست دلارا گذاشتم و دست یخ زده‌اش رو قفل دستم کردم و .روی پام گذاشتم

.پشت پلک‌های بسته میتونستم چشمای درشت شده و دهن بازش رو تصور کنم

.تک خندی توی دلم زدم و چشمام رو باز کردم

.همونجور که حدس زدم گونه هاش سرخ شده بود و با چشمای درشتش خیره‌ام شده بود

.سوالی نگاهش کردم که خجالت زده لب گزید و سرش رو پایین انداخت

.با نشستن هواپیما و باز شدن درهاش از جام بلند شدم که صدای ریز دلارا بلند شد

آقای رادمان؟ -

.یه تای ابروم بالا پرید

!آقای رادمان چی بود دیگه؟

.هوف! آخر از دست این دختر خل میشم

.منتظر نگاهش کردم

.انگشتاش رو توی هم قفل کرد

.ممنون -

.ابرو بالا انداختم

!بابت؟ -

.من منی کرد

.اینکه کنارم بودین و بهم آب قند دادین -

.دوست داشتم کمی اذیتش کنم، خوشم می‌اومد وقتی از خجالت سرخ میشد و لبش رو گاز می‌گرفت

✨پارت_دویست_و_نهم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#210

تو_فقط_حق_منی_من#

بدون توجه به تشکری که کرد آرنجم رو به صندلی کنارش که چند دقیقه پیش روش نشسته بودم تکیه دادم و با شیطنتی که از من دور بود گفتم:

!حالا من ممنون باشم که تموم این مدت منو دید میزدی یا چی؟ -

.کپ کرد، ماتش برد

.صورتش به کبودی میزد

:با تته پته گفت

.... ا...اشتباه ف...فکر -

.حرفش رو بریدم

.امکان نداره اشتباه فکر کنم -

.جوری که کارمندها متوجه نشن سرم رو به جلو متمایل کردم و شیطون تر لب زدم

!این نگاه کردنای یواشکی برای من رواله -

.دهنش باز موند

.خواست چیزی بگه که با تک خندی ازش دور شدم

.بعد از اینکه از فرودگاه بین المللی استانبول خارج شدیم ازش جدا شدم و اون به سمت هانیه رفت

.ارسلان کنارم بود و مشغول بررسی کارهای ورودمون بود، با دیدن سهیل رفیق من و ارسلان بهش اشاره کردم که به سمتمون اومد

همه کارهامون تقریباً به دوش سهیل افتاده بود، پسر خوبی بود، از بیست سالگی به ترکیه اومد و بخاطر شغلش دیگه به ایران .برنگشت

.به همین دلیل بود که زیر و بم ترکیه دستش بود و من ازش کمک خواستم

.مارو به اون سمت خیابون برد

.با دیدن سه تا ماشین لوکس که برای رفتنمون به هتل اجاره کرده بود لبخندی کنج لب‌هام نشست

.همیشه کارهاش رو با برنامه پیش می‌برد و پسر منظمی بود

.هتلی که سهیل برامون انتخاب کرده بود یکی از مدرن ترین و شیک ترین هتل‌های شهر استامبول بود

.پنج ستاره و لوکس

***

.با گرفتن کارت و کلید اتاق ها به سمت آسانسور رفتیم، بافکر اینکه دلارا به آسانسور فوبیا داشت با چشم دنبالش گشتم

.با دیدنش کنار هانیه خیالم راحت شد

!...این رفتارها از من بعید بود

.اتاق من و ارسلان روبه‌روی هم بود، اتاق بقیه کارمندها توی واحد کناری بود و کمی با اتاق ما فاصله داشت

.با صدای ارسلان به سمتش برگشتم

.ادنان داداش فردا تو لابی میبینمت، خداحافظ -

.بعد از اینکه خداحافظی کردیم هرکسی به سمت اتاق خودش رفت

.در رو بستم و روی تخت ولو شدم

.طبق عادت همیشگیم بلند شدم و یه دوش سبک گرفتم و روی تخت افتادم

《دلارا》

!هنوزم ازش خجالت میکشیدم، تازه داشتم پی می‌بردم که ادنان چقدر آدم رک و بی‌پروایی هست

.هنوزم از نگاه‌های زیرچشمی که نثارش کرده بودم شرمزده بودم

.اینقدر خسته بودم که بدون هیچ تعللی روی تخت افتادم و به خواب فرو رفتم

✨پارت_دویست_و_دهم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#211

تو_فقط_حق_منی_من#

.با صدای جیغ جیغ هانیه بالای سرم بالش رو روی چشمام فشار دادم

اَه، ببند فکتو، برو ور دل شوهرت اینجا چیکار میکنی؟ -

.صدای حرصیش بلند شد

.اگه تو بلند شی میرم ور دل شوهرم، بابا بلند شو الان صدای ادنان درمیاد، قرار بود بریم پایین تو لابی -

.با این حرفش سیخ سرجام نشستم

.چشمام رو مالوندم تا قیافه قرمز شده از حرصش رو راحت‌تر ببینم

.هوف، باشه الان آماده میشم -

.چشماش رو تو کاسه چرخوند

.باشه منتظر میمونم -

به سمت تی‌وی رفت و روشنش کرد، چمدونم رو باز کردم و یه شومیز توسی رنگ با یه شلوار راسته مشکی روی تخت انداختم تا وقتی از حموم بیرون اومدم تنم کنم.

همینجور که به سمت حموم میرفتم صدام رو انداختم پس کلم.

- هانیه بدون من بری پوستت رو میکنم!

درحالی که روی کاناپه لم داده بود گفت:

- خو حالا، اینجام.

من و هانیه و لیلی داخل یه اتاق بودیم، آقای صالحی و کیانی و رادهم داخل واحد کناریمون، اتاق ادنان و ارسلان هم روبه‌روی همدیگه بود.

- من نمیدونم هانیه و ارسلان نامزدن هانیه ور دل من چیکار میکنه!

شونه بالا انداختم، اصلاً به من چه مربوطه؟

بعد از ربع دقیقه از حموم دل کندم و مشغول سشوار موهام شدم.

وقتی از خشک شدنشون مطمئن شدم دم اسبی بالای سرم بستمشون و لباسام رو تنم کردم و خواستم شال مشکی رنگم رو سرم کنم که صدای هانیه دراومد.

- دلارا به مولا اون شالو بپوشی دیگه نه من نه توها!

چشمام گشاد شد.

- چرا؟

با کف دستش آروم توی پیشونیش کوبید.

- اینجا ایران نیست خواهرم، اینجا ترکیه‌اس، اصلاً خودت بگو یجوری نیست تو با شال بیایی اون پایین؟

کمی با خودم فکر کردم دیدم راست میگه، ولی من نمیتونستم اینقدر راحت باشم که شال سر نکنم.

حرفم رو به زبون اوردم که چشم غره‌ای نثارم کرد.

- اشکال نداره عادت میکنی، من نمیخوام الان با نگاهشون مسخرت کنن، نپوش.

با تعلل شال رو توی چمدونم پرت کردم و بعد از اینکه با ادکلنم دوش گرفتم به همراه هانیه از اتاق بیرون زدم.

با دیدن همه که داخل لابی هتل جمع شده بودند ابروهام بالا پرید.

سنگینی نگاه کسی باعث شد به سمتش برگردم، با دیدن ادنان و اون هیکل ورزشکاریش پاهام قفل زمین شد.

#پارت_دویست_و_یازدهم✨

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#212

#تو_فقط_حق_منی_من

.با نگاهش سر تا پام رو وارسی کرد و نگاه متعجبش روی موهام نشست

.شاید با خودش فکر میکرد چجور به خودم اجازه دادم شال سر نکنم

.به خودش اومد و با اخم نگاهش رو ازم گرفت، روی صندلی کنار هانیه نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم

صبحانه رو با شوخی‌های آقای راد و ارسلان خوردیم، هیچوقت فکر نمیکردم اون پسر کم حرفی که نطق نمیکرد اینقدر بزله گو و شوخ طب باشه!

.با صدای ارسلان همه به سمتش برگشتیم

خب تا ظهر میتونین استراحت کنین بعد از اینکه نهار خوردیم به شرکت فرسا میریم تا آشنایی کامل رو با شرکت و مدل هاشون - .داشته باشیم

.با این حرفش همه بلند شدیم، هانیه دستم رو کشید

کجا؟ -

:همینجور که به سمت خروجی هتل می‌رفت گفت

.تا الان کپیدی بیا بریم بیرون یه دوری بزنیم -

.چشمام رو توی کاسه چرخوندم

تو مگه خیابونای اینجارو بلدی؟ -

.هانیه خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای ارسلان هردو به سمتش برگشتیم

.خودش که فکر نکنم زیاد بلد باشه، ولی آقاش که بلده -

.پشت بند حرفش چشمک شیطونی نثار هانیه کرد که هانیه مثل خری که بهش تیتاپ داده باشی ذوق کرد

.پشت چشمی براشون نازک کردم

.خب پس حالا که آقاش بلده با آقاش بره بیرون -

.هانیه متعجب نگاهم کرد

.چیه خو؟ راست میگم دیگه، منکه میدونم از خداته باهاش بری منتها روت نمیشه -

.قیافش از خجالت به قرمزی میزد، قهقه ارسلان به هوا رفت و دستش رو دور شونه هانیه حلقه کرد و به سمت خروجی هدایتش کرد

زیر لب براشون طلب شفاعت کردم و روی پاشنه پا چرخیدم تا عقب گرد کنم که با نشستن دست مردونه‌ای روی بازوم به سمت ادنان .برگشتم

.ماتم برد و تازه فهمیدم که تموم این مدت که داشتم با ارسلان حرف میزدم ادنان هم کنارش بوده

:سرش رو به جلو متمایل کرد و با جدیت گفت

.فکر کنم بشه چند ساعتی رو باهات بگذرونم -

.ابروهام بالا پرید

.غیرمستقیم داشت می‌گفت همراهم بیا

.چه چیزی بهتر از اینکه با ادنان به بیرون برم

.سری تکون دادم و نخودی خندیدم

.البته -

.با این خندم پرو شد و پنجه دستش رو قفل پنجم کرد

!...با ترس نگاهی به دور و برم انداختم، نکنه کسی از کارمندها مارو توی این حالت ببینه

.باهم از هتل خارج شدیم، فکر می‌کردم قراره قدم بزنیم ولی با ایستادن ماشین لوکس و گرون قیمتی جلوی پامون کفم برید و ماتم برد

✨پارت_دویست_و_دوازدهم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#213

#تو_فقط_حق_منی_من

یه مرد کت و شلواری از ماشین پیاده شد و به سمت ادنان اومد، مرد سویچی رو به دست ادنان داد و با زبون ترکی مشغول خوش و پش باهمدیگه شدند.

منکه از حرفاشون سر در نمیوردم، شونه‌ای بالا انداختم و نگاهی به دور و برم کردم.

با حس اینکه شال سرم نیست و تموم موهام بیرونه فوشی نثار جد و آباد هانیه کردم.

ای کاش یه شالی چیزی سرم میکردم.

ادنان به سمتش برگشت.

بیا باز شد برج زهرمار، با اخم فشاری به دستم اورد و به سمت ماشین قدم برداشت.

ابرویی بالا انداختم و داخل ماشین کنارش جا گرفتم.

من آخر از این دنیا میرم و لبخند این بشر رو نمی‌بینم، سالی یک‌بار یه لبخند میزنه بعد میره تا سال بعد.

بیخیال اخم‌های ادنان شدم و از پنجره مشغول دیدزنی دور و برم شدم.

با شور و شعف به خیابون های قشنگ استامبول زل زده بودم و مثل بچه‌ها ذوق میکردم.

حتی توی خوابمم فکر نمیکردم یروزی به این کشور سفر کنم.

با شنیدن صدای خشن ادنان از جا پریدم.

اون شال واموندت کو؟ هان؟ -

از لحن جدیش رنگ از رخم پرید، ترسیده به سمتش برگشتم.

ترسم از ادنان نبود، ترسم از این بود که چه جوابی بهش بدم، ترسم از این بود که مسخرم کنه!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

من م...من... -

عصبی شد و پشت دندونای کلید شده از خشمش غرید:

تو چی؟ هان؟ توچی؟ تا اومدی اینجا چهارتا دختر بدون شال دیدی فازت پرید؟ -

:پشت بند حرفش نیشخند پر تمسخری نثارم کرد و با طعنه زیر لب طوری که بشنوم گفت

!هه، یادم رفته بود شما دخترا همتون یه کرباسین -

.با شنیدن این حرفش بغض خفه کننده‌ای بیخ گلوم نشست

.با همون بغضی که ته گلوم نشسته بود لب زدم

...ن...نه، م...من ب...بخ -

.با قیافه که از سر خشم کبود شده بود نگاهی به سمتم انداخت

باز میگه من! تو غلط میکنی موهاتو میندازی بیرون، خیال میکنی اومدی اینور دیگه کسی نگاه نمیکنه و مهم نیست، کور بودی - ندیدی سر میز صبحانه راد داشت با نگاهش قورتت میداد؟ هان؟ کور بودی لعنتی؟

چشمام گشاد شد و با این دادش زدم زیر گریه، قبلنام گفتم از بچگی کلاً زر زرو بودم؟

!طاقت نداشتم سر من داد بزنه چرا اینو نمی‌فهمید؟

.با همون چشمای اشکی به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که ماشین رو نگه‌داشت

.با دیدن چشمای اشکیم با صدای خش داری غرید

.هیس گریه کنی کاری دست خودم و خودت میدم، هیس شو! فعلاً بیا پایین تا این موهای واموندت رو بپوشونم -

✧✦پارت_دویست_و_سیزدهم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✧✦✧✦✧✦

✧✦✧✦✧✦

✧✦✧✦

✧✦✧✦

✧✦

✧✦

♡♡♡♡♡♡♡

#214

#تو_فقط_حق_منی_من

.از این لحن شاکیش ترسیده نطقم برید و مطابق حرفش خواستم از ماشین پیاده بشم که صدای تیزش بلند شد

-!کجا؟ با این موهات کدوم گوری میخوایی بیایی؟ بشین تو این بی صاحاب میام الان

!دهنم باز موند، پاک زده بود به سرش

مگه خودش نگفت پیاده شو؟

.با شنیدن صدای شاکیش از جا پریدم

-!دلارا به ولای علی بیام ببینم داری آبغوره میگیری همینجا چالت میکنم، هیس شو تا بیام

.چشمام گرد شد و دهنم باز موند

!انگار گروگان گرفته میگه هیس شو تا بیام

.خاک تو سر من و تو باهم که فقط بلدی منو حرص بدی

!اگه دوستم داری خو بهم بگو دیگه این اداهات واسه چیه؟

کی گفته دوستم داره؟

:وجدانم داد زد

.دشمن -

.چشم غره‌ای نثار خودم کردم، آره دیگه همنشینی با ادنان خلم کرد

.آهی کشیدم و همونجور که دستور داده بود اشکام رو پاک کردم

.نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن یه پاساژ خیلی بزرگ دهنم باز موند

!پس ادنان کجا رفت؟

شونه بالا انداختم و سرم رو به صندلی تکیه دادم

.حدود ده دقیقه بعد در ماشین باز شد و ادنان با قیافه عبوس کنارم جا گرفت

.یه نایلون مشکی رنگ بزرگ به سمتم پرت کرد

.متعجب از این رفتارش نیم‌نگاهی به سمتش انداختم

.با تعجب لب زدم

این چیه؟ -

.تند و تیز جواب داد

-!سر بریده! بازش کن ببین چیه

.اخمام توهم رفت، چقدر راحت بی احترامی میکرد و سرم داد میزد

.در نایلون رو باز کردم، با دیدن دو جفت شال و کلاه ابروهام بالا پرید

.هردو رو بیرون اوردم و با تعجب نگاهشون کردم

.تن صداش آروم شد

شال و کلان، خجالت میکشی شال سرت کنی اوکی، اینارو سر کن، ولی دفعه بعد اون موهاتو جلوی بقیه بیرون بندازی من میدونم و - .تو

.با اینکارش دوست داشتم بپرم بغلش و یه لپش رو یه ماچ کنم

.دلم قنج رفت از این غیرت و تعصب مردونش

.اصلاً چرا به فکر خودم نرسید شال و کلاهم رو همراه خودم بیارم

مامان چجور از یادش رفته بود؟

نگفته بود سردم میشه یا سرما میخورم؟

!وا! منم اسکل بودما خودم دیگه بزرگ شدم بعد اونوقت مامانم وسایل منو جمع کنه؟

✨پارت_دویست_و_چهاردهم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#215

#تو_فقط_حق_منی_من

.بیخیال فکر کردن شدم و نگاه دیگه‌ای به نایلون انداختم

.با دیدن یه کلاه کپ مشکی دخترونه و یه کلاه لبه‌دار صورتی رنگ که یه گل کوچیک سفید رنگ کنارش بود دهنم باز موند

اینارو برای من خریده بود؟

.درحالی که ماشین رو روشن میکرد صداش بلند شد

.همچین با تعجب نگاهشون نکن، اینارو این مدت سرت میکنی، که اگه نکنی آتیش میزنم اون موهاتو -

!حرفاش برام مهم نبود، مهم این بود که غیرتی شده بود! مهم این بود که حسودی کرده بود

.سری تکون دادم که زیر لب زمزمه کرد

.خوبه -

.دستش به سمت پخش رفت و یه آهنگ ترکی آروم و لایت گذاشت

.منم با ذوقی که ته دلم بود مشغول دیدزنی دور و برم شدم

.ماشین رو کنار پیاده رو پارک کرد، قبل از اینکه از ماشین پیاده شم کلاه لبه‌دار صورتی رنگ رو روی موهام گذاشتم

.موهام رو که دم اسبی بالای سرم بسته بودم توی شومیزم انداختم که اینکارم باعث شد دیگه یه تار از موهام بیرون نباشه

.باهم از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه هم کنارهم قدم زدیم

.با صدای زنگ گوشیش اون رو از توی جیبش بیرون کشید و درگوشش گذاشت

کجایی؟ -

-.....

.اوکی، شب میبینمت -

-....

.حواست به کارها باشه، اوکی کن تا شب -

.بعد از کمی حرف زدن که سر از حرفاش درنمیوردم گوشیش رو قطع کرد و توی جیبش گذاشت

.دوست داشتم سر بحث رو باز کنم

.صدام رو صاف کردم

.آقا -

.نیم نگاهی به سمتم انداخت. اینکارش یعنی کارتو بگو

شما تا حالا عاشق شدین؟ -

.یه تای ابروش رو بالا انداخت

چطور؟ -

.شونه بالا انداخت

.همینجور، خب میخوام بدونم -

.سرش به سمتم متمایل شد

تو چی؟ -

.با خجالت لب زدم

.اوهوم -

.حس کردم اخماش توهم فرو رفت

کی هست؟ -

!دوست داشتم ببینم واکنشی نشون میده یا نه

!شما جواب سوال منو ندادین؟ -

.نیشخندی کنج لب‌هاش نشست

...شاید -

✧✦پارت_دویست_و_پانزدهم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ,Mr_cina]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✧✦✧✦✧✦

✧✦✧✦✧✦

✧✦✧✦

✧✦✧✦

✦✧

✧

♡♡♡♡♡♡♡

#216

#تو_فقط_حق_منی_من

.هیجان زده به سمتش برگشتم

- وای کیه؟

.نگاه پرتمسخرش توی چشمام نشست

.فوضولیش به تو نیومده بچه -

.لب و لوچم آویزون شد، قشنگ قهوه‌ایم کرد

.زیر لب طوری که نشنوه زمزمه کردم

.به درک -

.با شنیدن صدای قهقه‌اش متعجب به سمتش برگشتم

.سرش رو به سمت بالا متمایل کرده بود و داشت میخندید، دلم ضعف رفت برای خنده مردونش

.با اخم نگاهش کردم

.خنده داشت -

.با لبخند کجی که کنج لب‌هاش نشسته بود سرش زیر گوشم رفت و شیطون لب زد

!لب و لوچشو -

:پشت بند حرفش لحن صداش رو آروم تر کرد و شیطون تر از قبل گفت

.یه دختر لوس، زشت و کم عقله -

.چشمام گشاد شد

.واقعاً -

.سری تکون داد

.آره -

:میدونستم داره دروغ میگه ولی با این حال گفتم

.آها مهم اینه که دوسش دارین، ایشالا بهش برسین -

.نگاه چپکی نثارم کرد

.من به هرچی که میخوام میرسم بچه جون، البته فکر کنم اونم همچین به من بی میل نیست -

.حرصم گرفت، ای الهی بهش نرسی، ای الهی دختره کفن بشه

.با قیافه حرصی جوابش رو دادم

.چه خوب، بسلامتی، خوشبخت بشین -

.نیشخند دیگه‌ای زد

.خوشبختم میشم -

.بغضم گرفت، منه خر رو بگو که تا حالا فکر میکردم منو دوست داره

.بدرک مهم نیست برام

!دارم جوک میگم؟ مگه میشد برام مهم نباشه؟

.ایشالا -

.سوالی به سمتم برگشت

نگفتی اون جناب کیه؟ -

.سعی کردم صدام از بغض نلرزه

.یکی که خیلی جذابه، خیلی مغروره، فقط خودش رو میبینه، حتی نمیدونه که دوسش دارم، خیلی نفهمه نمیفهمه که چقدر دوسش دارم -

.نگاه تیز و تندش قفل چشمام شد

اسمش؟ -

.نفس عمیقی کشیدم

.بی‌نامه متاسفانه -

.پوزخندی زد

.خوبع -

.خواستم جوابش رو بدم که صدای عصبیش قبل صدام بلند شد

.میریم هتل -

.پشت بند حرفش به سمت ماشین رفت

.شونه بالا انداختم و پشت سرش به سمت ماشین رفتم

#پارت_دویست_و_شانزدهم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#217

#تو_فقط_حق_منی_من

.جلوی در هتل که نگه‌داشت من رو پیاده کرد و با یه تیکاف ازم دور شد

!خاک تو سرت آفتاب پرست، هردقیقه یه اخلاقی داره

با خستگی روی تخت ولو شدم و گوشیم رو که خاموشش کرده بودم رو روشن کردم، ولی با یاد اینکه سیمکارت نگرفتم آه از نهادم .بلند شد

.با کسلی یه گوشه پرتش دادم

.با صدای در نگاهم به سمتش کشیده شد، در رو باز کردم که لیلی داخل شد

سلام چطوری؟ -

.دوباره روی تخت دراز کشیدم

خوبم، تو چطوری؟ -

.با ذوق دستاش رو بهم کوبید

.منکه عالیم یه عالمه خرید کردم -

.لبخند تصنعی روی لب‌هام نشوندم، از وقتی که شنیده بودم ادنان یه دختر دیگه‌ای رو دوست داره حالم ناخوش شده بود

!آها مبارکه -

.درحالی که لباساش رو عوض میکرد جواب داد

مرسی گلم، پس تو نرفتی خرید کنی؟ -

.نیشخندی زدم

!...دلش خوشه‌ها

.نه میرم بعداً -

دیگه حرفی زده نشد که حدود یک ساعت بعد در باز شد و هانیه داخل شد. خداروشکر این عقلش رسید که با اون کلید وامونده در رو .باز کنه

.با دیدن من که روی تخت ولو شده بودم چشم غره‌ای نثارم کرد

.دلارا خبر مرگت، مثلاً اومدی سفر کاری مثل ننه پیرا میمونی د بلند شو بریم پایین، قرار بود بعد ناهار به شرکت فرسا بریم -

.چشمام رو توی کاسه چرخوندم و بی حوصله جواب دادم

.خو حالا -

.با دیدن قیافه بهم ریختم به سمتم اومد

چیشده خواهری؟ چرا پکری؟ -

.با این حرفش بغض خفه کننده‌ای ته گلوم نشست

.سعی کردم صدام از بغض نلرزه

.هیچی نیست، بیخیال -

.خواستم به سمت چمدونم برم که مچ دستم رو کشید

.دلی نگاهم کن -

.به سمتش برگشتم، وقتی چشمای نمدارم رو دید ماتش برد، دستش رو شونم حلقه شد و بغلم کرد

دلارا عزیزم چیشده؟ -

دیگه طاقت نیوردم، مگه دل من از سنگ بود؟

.سرم رو توی شونش پنهون کردم و بلند زدم زیر گریه

.گریه کن خواهری، گریه کن تخلیه بشی عزیزم -

.حدود ده دقیقه‌ای مشغول عر زدن بودم که با صدای در حموم ازش جدا شدم و اشکام رو پاک کردم

دلارا، چیشده؟ -

.صدام رو صاف کردم

.هیچی، فقط دلم گرفته بود -

.به سمتم خم شد و بوسه‌ای روی گونم کاشت

.قربون دلت بشم -

#پارت_دویست_و_هفدهم✨

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#218

#تو_فقط_حق_منی_من

یه تیشرت مشکی لش که جلوش حروف انگلیسی داشت رو از چمدونم بیرون کشیدم و پیرهن مردونه چهارخونه توسی مشکیم رو هم .که خیلی لش و گشاد بود تنم کردم

.شلوار مام استایل یخیم روهم زیرش پوشیدم و جورابای ساق بلندم رو که کناره‌هاشون عکس کاکتوس بود رو پام کردم

.موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم و کلاه کاپ مشکیم رو که ادنان برام خریده بود روی موهام گذاشتم

.ماشین‌ها که در شرکت نگه داشتن همه پیاده شدیم و پشت سر ادنان و ارسلان داخل شرکت شدیم

.امروز قرار بود عکس‌هایی که طراحی کرده بودن رو به دست ما بدن تا آمادشون کنیم

با دیدن رئیس شرکت کفم برید، تا الان فکر میکردم رئیس شرکت یه آدم پیره که یه پاش لب گوره ولی در کمال تعجب یه مرد سی و !پنج شیش ساله بود که بیش از حد جذاب و خوشتیپ بود، ولی عمراً به پای ادنان برسه

.با خوش‌رویی همه‌مارو به سمت اتاقش هدایت کرد

.با دیدن اتاقش مات و مبهوت شدم

.اتاقش اندازه یه سالن بزرگ بود، یه میز کنفرانس گوشه اتاقش بود که حدود ۲۰ تا صندلی داشت

.یه میز بزرگ چوبی قهوه‌ای رنگ کنار پنجره قدی اتاقش بود که خیلی مرتب بود

.همه‌رو به سمت میز کنفرانس هدایت کرد، کنار هانیه نشستم که لیلی کنارم جا گرفت

.راس میز نشست و با احترام ورودمون رو خوش‌آمد گفت

تعجبم در این بود که چجور توی ترکیه زندگی میکرد ولی اینقدر زبون فارسی رو راحت بیان میکرد؟

خب اول از همه به شرکت ما خوش اومدین، این قرارداد خیلی برای من باارزشه چون آقای رادمان یکی از بهترین شرکت های - .پوشاک و مدلینگ رو در ایران داره و این برای من باعث افتخاره

.نگاهم به سمت ادنان کشیده شد

.چقدر اون ابهت و غروری که توی چشماش موج میزد رو دوست داشتم ولی افسوس که مال من نیست و یکی دیگه‌رو دوست داره

مطلب مهمی که میخوام بگم این هستش که کارمندهای من عکس هارو طرح زدن و منتظر حضور شما عزیزان هستن، ما تا یک - .هفته فرصت داریم این طرح هارو تحویل بدیم که آخر هفته یه مهمونی خیلی بزرگ برگزار میکنیم

.در این مهمونی طرح‌هایی که زدیم در تن مانکن های ما دیده میشود

.از آبمیوه‌ای که جلوش بود یه قلپ خورد

.امیدوارم کامل آماده باشین و مایع سربلندی و افتخار ادنان خان بشین. خسته نباشین -

.بعد از حرف‌هاش بلند شد و از ادنان خواست همراهیش کنه

.نگاه خیرم قفل ادنان شد، ادنانی که با اون کت و شلوار سرمه‌ایش بدجور من رو مجذوب خودش میکرد

#پارت_دویست_و_هجدهم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#219

#تو_فقط_حق_منی_من

یه تیشرت مشکی لش که جلوش حروف انگلیسی داشت رو از چمدونم بیرون کشیدم و پیرهن مردونه چهارخونه توسی مشکیم رو هم که خیلی لش و گشاد بود تنم کردم.

شلوار مام استایل یخیم روهم زیرش پوشیدم و جورابای ساق بلندم رو که کناره‌هاشون عکس کاکتوس بود رو پام کردم.

موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم و کلاه کاپ مشکیم رو که ادنان برام خریده بود روی موهام گذاشتم.

ماشین‌ها که در شرکت نگه داشتن همه پیاده شدیم و پشت سر ادنان و ارسلان داخل شرکت شدیم.

امروز قرار بود عکس‌هایی که طراحی کرده بودن رو به دست ما بدن تا آمادشون کنیم.

با دیدن رئیس شرکت کفم برید، تا الان فکر میکردم رئیس شرکت یه آدم پیره که یه پاش لب گوره ولی در کمال تعجب یه مرد سی و پنج شیش ساله بود که بیش از حد جذاب و خوشتیپ بود، ولی عمراً به پای ادنان برسه!

با خوش‌رویی همه‌مارو به سمت اتاقش هدایت کرد.

با دیدن اتاقش مات و مبهوت شدم.

اتاقش اندازه یه سالن بزرگ بود، یه میز کنفرانس گوشه اتاقش بود که حدود ۲۰ تا صندلی داشت.

یه میز بزرگ چوبی قهوه‌ای رنگ کنار پنجره قدی اتاقش بود که خیلی مرتب بود.

همه‌رو به سمت میز کنفرانس هدایت کرد، کنار هانیه نشستم که لیلی کنارم جا گرفت.

راس میز نشست و با احترام ورودمون رو خوش‌آمد گفت.

تعجبم در این بود که چجور توی ترکیه زندگی میکرد ولی اینقدر زبون فارسی رو راحت بیان میکرد؟

خب اول از همه به شرکت ما خوش اومدین، این قرارداد خیلی برای من باارزشه چون آقای رادمان یکی از بهترین شرکت های پوشاک و مدلینگ رو در ایران داره و این برای من باعث افتخاره -.

نگاهم به سمت ادنان کشیده شد.

چقدر اون ابهت و غروری که توی چشماش موج میزد رو دوست داشتم ولی افسوس که مال من نیست و یکی دیگه‌رو دوست داره.

مطلب مهمی که میخوام بگم این هستش که کارمندهای من عکس هارو طرح زدن و منتظر حضور شما عزیزان هستن، ما تا یک هفته فرصت داریم این طرح هارو تحویل بدیم که آخر هفته یه مهمونی خیلی بزرگ برگزار میکنیم -.

در این مهمونی طرح‌هایی که زدیم در تن مانکن های ما دیده میشود.

از آبمیوه‌ای که جلوش بود یه قلپ خورد.

امیدوارم کامل آماده باشین و مایع سربلندی و افتخار ادنان خان بشین. خسته نباشین -.

بعد از حرف‌هاش بلند شد و از ادنان خواست همراهیش کنه.

.نگاه خیرم قفل ادنان شد، ادنانی که با اون کت و شلوار سرمه‌ایش بدجور من رو مجذوب خودش میکرد

✨پارت_دویست_و_نوزدهم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#220

#تو_فقط_حق_منی_من

.صدای زیر لب لیلی کنار گوشم بلند شد

.اوف! دوتاشونو نگاه کن، یکی از یکی جیگر تر، ولی هیچکس به پای آقای رادمان نمیرسه -

.اخمام توهم رفت و با لحن طلبکاری به سمتش برگشتم

به درک، مبارک صاحابشون، به من و تو چه مربوط؟ -

.مات شده نگاهم کرد

!امروز کلاً اعصاب نداریا؟ -

.سری تکون دادم و خواستم جوابش رو بدم که با بلند شدن بقیه من و لیلی‌ام بلند شدیم

.همه توی لابی نشسته بودیم و منتظر تیم مدل‌ها بودیم تا بیان

.نگاهم به سمت ادنان کشیده شد، مشغول ور رفتن با گوشیش بود

!دلم گرفت، چرا نگاهم نمیکنه؟

.(با اومدن آیهان تایماز همه به سمتش برگشتیم (رئیس شرکت فرسا

.با اینکه رئیس یکی از بهترین شرکت های مدلینگ بود و کل ترکیه میشناختنش ولی بازم آدم مهربون و خون گرمی بود

آقای رادمان؟ -

.ادنان با شنیدن صداش گوشیش رو توی جیبش انداخت

.آیهان با خوش‌رویی کنارش جا گرفت

بله؟ -

.آیهان نگاه کلی به هممون انداخت

با کارمندات آشنامون نمیکنی؟ -

.ادنان یه تای ابروش بالا پرید و با تک خندی شروع به معرفی ما کرد

.ایشون آقای کیانی یکی از بهترین و کارکشته ترین کارمندهای شرکت هستن -

.خیلی محترمانه خوش آمد گویی کرد

.ایشون آقای راد حسابدار شرکت هستن، ایشون خانوم افخمی منشی شخصی شرکت و مترجم شرکت هستن -

.خوشبختم -

.لیلی تشکری کرد

.ایشونم خانوم شایان وکالت شرکت رو به عهده دارن و تقریباً نصف کارهای شرکت روی دوش ایشون هست -

.خسته نباشین، خوشبختم -

.هانیه تشکر آرومی کرد

.ایشونم خانوم ورمزیار منشی شخصی بنده و تقریباً دست راست من -

.لبخند جذابی نثارم کرد

.اوه اوه، دست راست ادنان خان بودن چیز کمی نیست -

.پشت بند حرفش خندید که ادنان هم به دنبالش خنده کمی کرد

.خوشبختم لیدی -

.زیر لب زمزمه کردم

.ممنون، همچنین -

.با اومدن تیم مانکن ها آیهان تایماز من و هانیه و لیلی و ارسلان رو به سالن بزرگی هدایت کرد

.ارسلان فقط برای مدیریت روی کارها همراه ما اومد

.منشی شرکتشون مارو با مدل ها آشنا کرد، لعنتیا چه دافایی بودن

.اینقدر خوشگل بودن منکه دختر بودم دلم از خوشگلی و خوش هیکلیشون ضعف رفت دیگه چه برسه به مردا

✨پارت_دویست_و_بیستم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#222

#تو_فقط_حق_منی_من

حدود دو ساعت بعد وقتی کارمون تموم شد ارسلان مارو به هتل رسوند، مثل اینکه ادنان و آیهان و بقیه به سمت اون سالنی که قراره .مهمونی داخلش برگزار بشه رفته بودن

.ارسلان می‌گفت توی اون مهمونی تموم کله گنده های ترکیه داخلش حضور دارن

.می‌گفت این مهمونی خیلی مهمه و شاید داخل همین مهمونی چندتا قرارداد بسته بشه که باعث میشه آینده شرکت تغییر خوبی بکنه

***

.یک هفته گذشت، توی این یک هفته تنها کار ما رفت و آمد به شرکت فرسا و آماده شدن برای اون مهمونی بزرگ بود

.توی این یک هفته از بس کار کردیم که از کت و کول افتادیم

.توی این یک هفته دلم تنگ شده بود، دلم تنگ حرف زدن و صحبت کردن با ادنانی شده بود که فقط موقع ناهار و شام میدیدمش

.تنها صحبت ما توی این یک هفته فقط سلام و خداحافظی بود

.اینقدر سرگرم کار شده بود که حتی دیگه نگامم نمیکرد

.خداروشکرامروز آخرین روز کاری بود و فردا شب مهمونی بود

قرار بود فردا من و هانیه و لیلی به خرید بریم، اسم برند ترین پاساژ هارو سرچ کردیم و قرار بود فردا از اون پاساژهایی که توی مرکز شهر بودن خرید کنیم.

.آهی کشیدم و چشمام رو بستم تا یه چرت کوتاه بزنم که با صدای تقه‌ای که به در خورد زیر لب فوشی دادم و از روی تخت بلند شدم

.یقه تاپ فسفری رنگم رو که تا نافم پایین اومده بود رو بالا کشیدم و کمر شلوارک ستش رو که یکم بالای زانوم بود بالا کشیدم

.موهام رو از جلوی چشمام که از خستگی باز نمیشد کنار زدم و دستگیره در رو فشار دادم و در رو باز کردم

.با دیدن فرد روبه‌روم خشکم زد، مات و مبهوت خیره شدم به چهره خسته و مردونش

.اونقدر دل تنگش بودم که یادم رفته بود با چه سر و وضعی جلوش ایستادم و خیره نگاهش میکنم

.با هول دادنم به داخل هین بلندی کشیدم و رنگ از رخم پرید

.در رو با عصبانیت بهم کوبید و کلید رو توی قفل چرخوند و در رو قفل کرد

.به دیوار چسبوندم و فشار پنجش رو دور بازوم محکم تر کرد که آخ آرومی گفتم

.با چشمایی که از خشم شعله ور شده بود تو چشمام خیره شد و پشت دندونای کلید شده از خشمش غرید

.این چه سر و وضعیه؟ دوست داری منو سگ کنی؟ میدونی که سگ بشم زمین و زمانو بهم میریزم -

.زبونم قفل شده بود، اینقدر از دلتنگش بودم که فقط دوست داشتم نگاهش کنم

با توام لال شدی؟ نکنه دوست داری همه نگاهت کنن؟ هان؟ -

.اصلاً از تیکه آخرش ناراحت نشدم، همین که نسبت به کارهام واکنش نشون میداد غرق لذت میشدم

اگه دوسم نداری پس چرا اینجور غیرتی میشی؟ چرا نمیتونم ازت دست بکشم؟

چرا نمیتونم فراموشت کنم؟

✨پارت_دویست_و_بیست_و_دوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#223

#تو_فقط_حق_منی_من

.با صدای نعره‌اش از جا پریدم و چشمام رو روی هم فشار دادم

چته؟ هان؟ چته؟ چرا دم به دقیقه بغض میکنی؟ چرا نمیگی توی اون دل واموندت چی میگذره؟ با توام؟ -

.حتی نعره زدناشم بدجور دل میبرد

.نگاهم توی صورت سرخ شده از خشمش چرخید، چشمای مشکیش دل سنگ روهم آب میکرد چه برسه به منی که جون میدادم براش

.آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم

.دستش که دور کمرم نشست با تردید به لب‌هاش خیره شدم

.صدای خش دارش کنار گوشم بلند شد

هوم؟ -

.جوری بهم چسبیده بود که حتی نمیتونستم دستم رو تکون بدم، دوتا دستام رو قفل کرده بود و کمرم رو با یه دست فشار میداد

.نگاهم خیره شد به لب‌های مردونش

چه اتفاقی میوفتاد اگه بوسش میکردم؟

چه اتفاقی میوفتاد اگه توی بغلش حل بشم؟

.لب‌هاش تکون میخورد ولی من چیزی نمی‌شنیدم

.داشت با عصبانیت برام خط و نشون میکشید ولی یه کلمه از حرف‌هاش رو متوجه نمیشدم

.عطر تلخ و مردونش هوش از سرم میپروند

.دوست نداشتم سرم داد بزنه، دوست نداشتم بهم زور بگه

.با بغض نالیدم

چرا سرم داد میزنی؟ -

.خشکش زد، چشماش از سرخی دراومد

.تن صدای خش‌دارش ایندفعه آروم شد

چون دیوونم میکنی؟ -

.لب گزیدم و زمزمه کردم

چرا؟ -

.انگشت اشارش روی لب پایینم نشست و از حصار دندون‌هام آزادش کرد

.از خجالت چشمام رو بستم

.هرم نفس‌هاش رو توی یک میلی‌متری صورتم حس میکردم

.چیزی نمونده بود که لب‌هام رو به آتیش بکشونه که صدای تقه در از جا پروندم

.هول زده از زیر دستش بیرون اومدم و صدای لرزونم بلند شد

کیه؟ -

.صدای خسته هانیه به گوشم رسید

.باز کن دلی -

رنگ از رخم پرید و ترسیده به سمت ادنان برگشتم تا ازش خواهش کنم یه‌کاری کنه که با نشستن لب‌هاش زیر گلوم پاهام قفل زمین .شد و زبونم از کار افتاد

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم ولی اون بدون توجه به من چشماش رو بسته بود و داشت زیر گلوم نفس‌های کشدار .میکشید

.هین بلندم رو توی گلوم خفه کردم و دستام رو روی سینه ستبرش گذاشتم و هولش دادم

....خ...خیلی....خ...خیلی -

.صدای هانیه که بلند شد گریم گرفت

.متنفر شدم از خودم، از اینکه ضعیفم، از اینکه نمیتونم الان توی گوش رئیسم بزنم و بابت اینکارش بهش توهین کنم

✨پارت_دویست_و_بیست_و_سوم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#224

#تو_فقط_حق_منی_من

.آه، دلارا علف زیر پاهام سبز شد، باز کن دیگه -

.دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم و صدام رو صاف کردم

.ا....اومدم....ا...اومدم -

.با قیافه نالون به سمت ادنان برگشتم

.تورو خدا برو، هانیه ببینتت بد میشه، یه‌کاری بکن توروخدا -

.کلافه پنجش رو توی موهاش کرد و موهاش رو چنگ زد

.به سمتم برگشت و انگشت اشارش رو جلوی صورتم تکون داد

!سعی کن دیگه دیوونم نکنی -

.از ترس اینکه نکنه هانیه چیزی بفهمه نالیدم

.توروخدا برو، الان هانیه میاد -

.ابروهاش توهم گره خورد

.یه چیز درست حسابی تنت کن -

دوباره سرخ شدم، ولی اگه هانیه می‌فهمید خیلی بد میشد، افکارش درموردم عوض میشد، اینکه با این سر و وضع اینجا جلوی رئیس گنداخلاق شرکتم چیکار میکنم؟

.باشه، یه‌کاری کنین -

.به سمت حموم هولش دادم

.تروخدا برین این تو تا من دست به سرش کنم، لطفاً -

.پوف کلافه‌ای کشید و چپکی نگاهم کرد

.چرا میترسی؟ اتفاقی نیوفتاده -

.چشمام گرد شد ولی وقت حرف زدن کلکل کردن نبود

.خواهش میکنم -

.داخل حموم شد و در رو بست

.آخر سر صدای غرغرش رو شنیدم

!...بخاطر این نیموجبی دست به چه کارایی که نمیزنم -

.بدون توجه به حرفش سریع به سمت در رفتم و در رو برای هانیه باز کردم

.چشم غره‌ای حوالم کرد و همینجور که داخل شد غرغر کرد

.آه، کدوم گوری بودی یک ساعته؟ یه بار این کلید وامونده از یادم رفت -

.دستی زیر چشمام کشیدم

.حموم بودم دیگه غر نزن -

.تازه نگاهش بهم افتاد

چته؟ گریه کردی؟ چرا رنگت مثل میت شده؟ -

.رنگ از رخم پرید

!نه خوبم، اشتباه میکنی -

.ابرو بالا انداخت و به سمتم اومد

نه تو یه چیزیت هست! اونروزم که گریه کردی؟ چته عزیزم؟ -

.ترسیده نگاهی به در حموم انداختم

هیکل گنده‌اش معلوم بود و با کمی دقت می‌فهمیدی یکی توی حمومه؟

.هیچی، بیخیال -

:سری تکون داد و همینجور که به سمت دستشویی میرفت گفت

!بزار از دستشویی بیام بیرون میفهمم چه مرگته -

.در رو که بست سریع به سمت حموم رفتم

.دو تقه به در زدم

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهارم

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#225

#تو_فقط_حق_منی_من

.در رو باز کرد و با قیافه اخمو بیرون اومد

!تروخدا برو تا نیومده -

.نگاه تیزش تو چشمام نشست

.گیریم که بیاد -

.وارفته نگاهش کردم

.خواهش کردم -

.بیرون اومد و انگشت اشارش رو توی صورتم تکون داد

.یکی طلبت جوجه طلایی -

.نیشخندی نثارم کرد و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم

.هنوزم هرم نفس‌هاش رو زیر گلوم حس میکردم

.کاش هانیه یکم دیرتر می‌اومد

!چشمام گشاد شد، چقدر بی‌پروا شده بودم جدیداً

.با صدای تقه در دستشویی از فکر بیرون اومدم

!دلی مرگ من بگو چته؟ آخه این یه هفته‌اس روال نیستی -

.کلافه جوابش رو دادم

.هیچیم نیست بابا، دلتنگ مامان و امیرم -

.به ظاهر باور کرد

.خدا کنه، میگم من یه حس خوبی به این آیهان تایماز ندارم -

.ابرو بالا انداختم

چرا؟ -

.شونه بالا انداخت و کنارم روی تخت نشست

.حس میکنم زیادی بهت زل میزنه، بیش از حد نگاهت میکنه -

توی فکر فرو رفتم، منم همین حس رو داشتم، ولی با خودم میگم شاید فرهنگشون اینشکلی باشه، شاید با جنس مخالفشون کلاً اینشکلین!

.با نیشگونی که هانیه از پهلوم گرفت آخی گفتم

من چه بدونم! نه بابا اشتباه فکر میکنی، اینا کلاً با جنس مخالف خودشون راحتن، ماییم که افکارمون غلطه، ماییم که تا جنس مخالفی - .باهامون حرف میزنه یا نگاه میکنه میگیم طرف عاشقمون شد

.چشماش رو توی کاسه چرخوند

ولی اینnوع نگاهش فرق میکنه! -

.بیخیال -

...راست می‌گفت، نوع نگاهش یجوری بود، نگاهش اصلاً بد نبود، حس بدی رو به آدم منتقل نمی‌کرد ولی نوع نگاهش دوستانه نبود

***

وقتی که داخل پاساژ شدم با دیدنش کفم برید. لعنتی تا الان همچین پاساژی نیومده بودم!

.با صدای جیغ خفه لیلی ترسیده به سمتش برگشتم

.وای پیدا کردم -

.پوکر نگاهش کردم

چیو؟ -

.با شوق دست من و هانیه رو کشید و به سمت بوتیک برد

.لباسمو، نگاهش کن چقدر نازه -

.به جایی که گفته بود نگاه کردم

.با دیدن لباس مشکی رنگ بلندی که پشت ویترین بود چشمام برق زد

.در اتاق پرو رو که باز کرد با دیدنش توی اون لباس مشکی کپ کردم، خیلی بهش می‌اومد

.فکرم رو به زبون اوردم. بعد از اینکه هانیه‌ام تاییدش کرد لباس رو خرید

✨پارت_دویست_و_بیست_و_پنجم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#226

#تو_فقط_حق_منی_من

.حدود دو ساعتی دنبال پیدا کردن لباس بودیم که با دیدن لباس فیروزه‌ای که پشت ویترین میدرخشید چشمام مثل دو تا قلب بیرون زد

.لباس خیلی خوشگلی بود و حالت پرنسسی داشت

.حالا نوبت من بود که دست دوتاشون رو به سمت اون مغازه بزرگ بکشونم

.فروشنده وقتی سایزم رو اورد به سمت اتاق پرو بزرگی که ته مغازه بود هدایتم کرد

.لباس رو از کاور بزرگش بیرون کشید

.کمکم کرد که لباس رو تنم کنم، با دیدن خودم توی آینه قدی روبه‌روم خشکم زد

.تا حالا اینجور لباس خوشگل و پرنسسی تنم نکرده بودم

.آستیناش تور کار شده بود و زیاد بازوهام معلوم نبود

.از اینکه خیلی بهم میومد لبخندی از ته دلم زدم

.در اتاق باز شد

.هانیه با دیدنم جیغ خفه‌ای کشید

.وای خیلی خوشگله -

.پشت چشمی نازک کردم

.میدونم -

.چپ چپ نگاهم کرد

.خا لوس نشو، همینو بگیر -

.نگاهی به لباس کردم

به نظرت پوشیدس؟ -

.با قیافه نالون نگاهم کرد

!کجات بیرونه دقیقاً؟ بازوهاشم که تور کار شده، همینو بیار، پشیمون میشیا -

.لباس رو داخل کاور قرار داد و به سمتم گرفتش

.هزینش خیلی بالا بود، ولی بخاطر این سفر ادنان حقوق همه رو جلوتر داد و خداروشکر من جیبم پر بود

.هانیه‌ام از همون مغازه‌ای که من لباس خریدم اونم یه لباس شب قرمز آتشین خرید که خیلی‌ام بهش میومد

.وقتی که خرید لباس کردیم داخل یه مغازه کیف و کفش فروشی شدیم

.با دیدن کفش پاشنه بلند مشکی رنگی که حالت نیم بوت داشت چشمام برق زد و خریدمش

.لیلی‌ام یه جفت کفش نقره‌ای که جلوشون باز بود خرید

.هانیه‌ام یه جفت کفش قرمز آتشین خرید که با لباسش ست بشه

.ساعت نه شب بود که به هتل برگشتیم

:ادنان با دیدنمون روبه هانیه گفت

کجا بودین تا این وقت شب؟ -

!اوه اوه برادر شوهر رو نگاه

.رفتیم خرید برای فردا -

.سری تکون داد و خواست چیزی بگه که با صدای سلام ارسلان همه به سمتش برگشتیم

.اع اومدین، خواستم به هانیه زنگ بزنم بیام دنبالتون -

.هانیه چشماش رو توی کاسه چرخوند

!خودمون اومدیم دیگه -

.سنگینی نگاه ادنان رو که حس کردم خجالت زده سر پایین انداختم

.ارسلان به سمت سالن غذاخوری هدایتمون کرد تا شاممون رو بخوریم

✨پارت_دویست_و_بیست_و_ششم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#227

#تو_فقط_حق_منی_من

*

.جلوی آینه مشغول سشوار موهام شدم، اینقدر توی حموم خودم رو سابیدم پوستم به سرخی میزد

.با شنیدن صدای لیلی نگاهم رو از آینه گرفتم

آماده‌ای آرایشت کنم؟ -

.سری تکون دادم و با همون حوله‌ای که توی تنم بود روی صندلی نشستم تا لیلی کارش رو شروع کنه

لیلی یه دوره مقدماتی آرایشگری دیده بود و به قول خودش یه چیزایی بلد بود و قرار بود من و هانیه رو برای مهمونی امشب آرایش .کنه

...قرار بود اول منرو آماده کنه

بالای سرم ایستاد و شروع کرد به فر درشت موهام، برام فرق کج باز کرد و از دو طرف که فرقی که برام باز کرده بود دسته‌ای از .موهای جلوش رو به پشت سرم برد و به هم فیکس کرد و موهای بالای سرم رو پوشش داد

.با خود موهام یک بافت تقریباً کلفت درست کرد و از یه طرف سرم به طرف دیگه برد و مثل یه تل قرارش داد

.مدلش خیلی ناز و دخترونه بود و فوق‌العاده بهم میومد

.نوبت به آرایشم رسید

اول با کرم پودر تمام صورتم رو یکدست کرد، بعد با مداد مشکی و سایه مشکی چشمام رو سیاه کردم. دور چشمام سیاه شده بود و .حالت خیره کننده‌ای به خودش گرفته بود

.رژ گونه گلبهی رنگی روی گونه‌هام کشیدم و یه رژ قهوه‌ای رنگ کمرنگ مات روی لب‌هام کشیدم

.وقتی کارش تموم شد نگاهی به خودم انداختم، لب‌هام خیلی به چشم میومد، ولی یه شب که هزار شب نمیشد

.از جام بلند شدم و لباس پرنسسیم رو تنم کردم، هانیه جای من‌رو گرفت و لیلی مشغول اون شد

.با ادکلنم دوش گرفتم و کفشام رو پام کردم و با احتیاط روی تخت نشستم تا کار اون‌ها تموم بشه

《ادنان》

همه چی اوکیه؟ -

.راد لیست تموم آدمایی که توی مهمونی بودن به دستم داد، مشغول چک کردنشون شدم

.آقای رادمان خیالتون راحت باشه، ما بهترین‌هارو ارائه دادیم -

.لبخند رضایتمندی کنج لب‌هام نشست

.خوبه، امیدوارم همینجور که میگی باشه -

.لبخند مضحکی زد و خواست چیزی بگه که با خشک شدن نگاهش به پشت سرم یه تای ابروم بالا پرید

.تکون خوردن سیبک گلوش و برق چشماش رو حس کردم

.متعجب به عقب برگشتم که با دیدن دختر روبه‌روم مات و مبهوت نگاهش کردم

....تازه داشتم می‌فهمیدم این دختر کوچولو رو چقدر دوست دارم

....تازه داشتم می‌فهمیدم قلب لعنتیم گیره روش

...تازه داشتم می‌فهمیدم نگاه لامصبم فقط روی اون قفله

.یاد نگاه راد که افتادم اخمام توهم فرو رفت و نگاه تیزم رو توی چشماش انداختم

✨پارت_دویست_و_بیست_و_هفتم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#228

#تو_فقط_حق_منی_من

.دوست داشتم یه سیلی محکم روی گونه دلارا بنشونم و چشمای اون راد بی‌شرف رو از کاشه دربیارم

.سنگینی نگاهم رو که حس کرد سر بالا اورد متعجب بهم زل زد

.میخ لب‌هاش شدم

!العنتی یه رژ دیگه نبود بزنی؟

.فقط بلد بود تر بزنه به اعصابم

.به همراه هانیه و افخمی به سمتمون اومدن. صدای زیر لب سلامش که بلند شد کلافه دستی به داخل موهام کشیدم

.الان که فهمیده بودم میخوامش، الان که فهمیده بودم دوسش دارم، الان که فهمیدم باید مال من شه حق نداشت اینجور دلبری کنه

!حق نداشت اینجور خودش رو به نمایش بزاره

.یه پالتو مشکی رنگ روی پیرهنش پوشیده بود

.خداروشکر سر و وضع لباسش اوکی بود وگرنه نمیزاشتم به مهمونی بیاد

.با صدای ارسلان همه به سمتش برگشتیم

داداش ماشینا دم در منتظرن، بریم؟ -

.با جدیت سری تکون دادم و جلوتر از بقیه به سمت خروجی هتل رفتم

.حدود یک ساعت و نیم بعد به باغ ویلایی بزرگی که مهمونی بود رسیدیم

《دلارا》

.پاشنه‌ی بلند کفش‌هام اذیتم میکرد و نمیتونستم درست راه برم

.تنها چیزی که متعجبم میکرد نگاه تند و تیز ادنان بود که قفل چشمام شده بود. آنچنان با ستیز نگاهم کرد که رنگ از رخم پرید

.مرد جذاب من امشب جذاب تر از همیشه شد، اون کت و شلوار مشکی رنگش که جذب هیکل تنومندش شده بود بدجور دلبری میکرد

!میرسید روزی که مال من بشه؟

.چند تا مرد هیکلی با کت و شلوار همرنگ به سمتمون اومدن و با خوش‌آمد گویی مارو به داخل باغ هدایت کرد

.وقتی داخل شدیم اول از همه آیهان تایماز به سمتمون اومد

!به به ادنان خان، خوش اومدین جناب -

.ادنان جدی و محکم باهاش احوالپرسی کرد

.به سمت من برگشت و با چشمای که ازشون گرما رووونه بود نگاهم کرد

شما خوبین بانوی زیبا؟ -

.اصلاً از نگاهش خوشم‌نمی‌اومد

.لبخند تصنعی روی لب‌هام نشوندم

.ممنون -

.لبخندی نثارم کرد و مشغول خوش و پش با بقیه شد

.روبه خدمتکاری که از اونجا رد میشد به زبون ترکی چیزی گفت و بعد روبه ما کرد

.ایشون شمارو به میز ویژمون هدایت میکنه -

.ادنان سری تکون داد و با قدم‌های محکم به جایی که خدمتکاره می‌گفت رفت

.ماهم پشت سرش به جایی که میرفت قدم برداشتیم

.خیلی باغ مجللی بود، همه زن‌ها لباس های شب خیلی بازی پوشیده بودن که من خودم به‌جای اونها خجالت کشیدم

!...یادم رفته بود اینجا ایران نیست

✨پارت_دویست_و_بیست_و_هشتم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#229

#تو_فقط_حق_منی_من

.قطعاً سر و وضع ما سه تا از همه زن‌هایی که توی مهمونی بودن خیلی پوشیده‌تر بود

.خدمتکاری که همراهمون بود کنار یه میز بزرگ که حدود ده، دوازده‌تا صندلی داشت ایستاد و ازمون خواست که بشینیم

طوری که از هانیه شنیدم می‌گفت امشب کل کله گنده‌های ترکیه اینجا حضور دارن، می‌گفت همشونم شرکت مدلینگ و مد و فشن دارن.

قرار بود امشب لباس‌هایی که شرکت ما طراحی کرده و آماده کرده رو به تن مانکن‌ها کنن که اگه خوب بودن و عالی بودن شرکت ادنان اولین اسم و رسم رو توی ایران و ترکیه پیدا میکرد.

.خدمتکار خانومی که لباس فرم تنش بود به سمتمون اومد و ازمون خواست پالتوهامون رو تحویلش بدیم

.پالتوم رو به دستش دادم و با خجالت روی صندلی جا گرفتم

.معذب سرم رو به سمت ادنان برگردوندم که با نگاه شاکیش مواجه شدم، قشنگ داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید

حالا خوبه آستیناش تور کار شده که اینجور میکنه اگه برهنه بود چیکار میکرد؟

.البته شایدم بخاطر این نبود و من داشتم رویا بافی میکردم

.با صدای لیلی نگاه سرکشم رو از ادنان گرفتم

وای دلی رادمان‌رو نگاه، مثل برج زهرمار میمونه، لعنتی هیچوقت خنده‌اش رو ندیدم، ولی همین اخمو بودنشه که دخترا سر و دست - .میشکونن براش

.حرصی به سمتش برگشتم

چیه؟ نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟ هوم؟ -

.متعجب لب گزید

یعنی نمیدونی من نامزد دارم؟ -

.چشمام گرد شد

.واقعاً -

.چشماش رو مل‌مل کرد

!اوهوم، سپهرم بیش از حد مهربونه -

.لبخند نخودی رو لب‌هام نشوندم

.مبارکه گلم -

.خواست چیزی بگه که با اومدن یه خدمتکار که یه سینی بزرگ به دستش بود حرفش قطع شد

.سینی که پرش از گیلاس‌ها و شامپاین‌ها بود رو روی میز گذاشت و بعد از تعظیم کوتاهی ازمون دور شد

.ادنان گیلاسی برداشت و یک نفس سر کشید

!دلم ضعف رفت برای حرکات مردونش

.با دیدن یه گیلاس دست لیلی دهنم باز موند

توام میخوری؟ -

.ریلکس نگاهم کرد

!اوهوم، اگه میخوایی یکی بهت بدم بخوری -

.خواستم بگم نه که با شنیدن صدای مردونه ادنان نطقم برید

!خانوم افخمی وقتی خودتون میخورین دلیل نمیشه به خورد بقیه بدین -

.لیلی با شنیدن صدای تند و تیز ادنان رنگ از رخش پرید

:با من من گفت

!خ...خب گفتم شاید دوست داشته باشن -

.محکم شدن دستش رو دور گیلاسش حس کردم

:نیشخندی زد و خیره به من روبه لیلی گفت

ایشون اگه دلش بخواد خودش زبون داره! اوکیه؟ -

#پارت_دویست_و_بیست_و_نهم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#230

#تو_فقط_حق_منی_من

.لیلی متعجب و ترسیده جواب داد

.بله شما درست میگین -

.ادنان نیشخند دیگه‌ای زد و سرش رو به سمت دیگه‌ای چرخوند

!انگاه همه روم سنگینی میکرد، با خجالت سرم رو توی یقم فرو بردم. هیچوقت نشد من برم جایی حالم بد نشه

.آهی کشیدم و مشغول ور رفتن با ناخونهای لاک زدم شدم

.صدای آهنگ لایتی که توی فضا پیچیده بود قطع شد و یه آهنگ رقص ترکی جایگزینش شد

.اکثر خانوم‌ها از جاشون بلند شدن و به سمت سن رفتن و مشغول رقص شدند

.با اومدن آیهان به سمت میزمون نگاهم رو بهش دوختم

.سری روبه ما تکون داد و به سمت ادنان برگشت

ادنان خان بقیه منتظر شما هستن، با من تشریف میارین؟ -

.ادنان جدی سری تکون داد و از جاش بلند شد

.ارسلان جان شمام تشریف بیارین -

.ارسلانم از جاش بلند شد و به همراه ادنان و آیهان به سمت یه سالن بزرگ که ته باغ بود رفتن

.صدای هانیه که بلند شد نگاهم رو از اونها گرفتم

.دلی پاشو بریم برقصیم -

.چشمام گرد شد

.نمیام -

.چشم غره‌ای رفت

.اَه، ضدحال نباش بیا بریم یه‌خورده برقصیم دلمون واشه -

.ابرو بالا انداختم

.بیخیال -

:پشت چشمی نازک کرد و روبه لیلی گفت

.تو بیا بریم برقصیم این خو نمیاد -

.لیلی شونه بالا انداخت

.دلارا بیاد منم میام، دلی بیا بریم وجداناً -

.ناچار سری تکون دادم و از جام بلند شدم

.هانیه لبخند عمیقی زد و از جاش بلند شد

.روی سن قرار گرفتم و با قیافه نالون به دوتاشون زل زدم

!ابخدا روم نمیشه جلوی این همه آدم برقصم، چرا نمیفهمین -

.هانیه دستم رو کشید

اَه، الان کی حواسش به توعه؟ -

.با تعلل جلو رفتم و آروم آروم با ریتم بدنم رو تکون دادم

.حس میکردم کل این جمعیت به من زل زدن

.توی راه که داشتم میرفتم سنگینی بعضی از مردها رو روی خودم حس میکردم

.بعد پنج دقیقه بعد یخم باز شد و با خنده مشغول رقص شدم

.همیشه وقتی توی خونه تنها بودم میرقصیدم و خداروشکر توی رقصیدن ماهر بودم

.از دست دلقک بازیای هانیه اینقدر خندیده بودم که دل‌درد گرفتم

✧✦پارت_دویست_و_سی‌ام#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌝ (Mr_cina)]

✧✦✧✦✧✦

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#231

#تو_فقط_حق_منی_من

.با خنده مشغول رقص بودیم و در حال مسخره کردن دختر کناریمون بودیم که صدای بلند لیلی کنار گوشم بلند شد

.بخاطر اینکه صدای آهنگ دیجی زیاد بود اصلاً صدا به صدا نمیرسید

.وای دلی اون دخترو نگاه کن، چه عشوه‌ای واسه پسره میاد -

.سرم رو چرخوندم و خواستم به جایی که لیلی اشاره کرده بود نگاه کنم که بی‌هوا نگاهم قفل نگاه خشمگین ادنان شد

.آنچنان با ستیز نگاهم میکرد که رنگ از رخم پرید

چرا همچین نگاهم میکرد؟

.از همینجا هم میتونستم چشمای طوفانیش رو ببینم

.با قدم‌های محکم جلو اومد و روی صندلی که خیلی به سن رقص نزدیک بود نشست

.با نیشگونی که هانیه از پهلوم گرفت از جا پریدم

.هول زده به سمتش برگشتم

.مثل آدم برقص دیگه. اَه -

.بدون توجه به حرفش نگاهم رو ازش گرفتم و نیم‌نگاه شتاب زده‌ای نثار ادنان کردم که با دیدن قیافه کبود شده از خشمش نگران شدم

.قشنگ داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید

.دستش بالا اومد و با حرص بهم اشاره کرد به سمتش برم

.هول زده به سمت هانیه برگشتم

.خسته شدم، من میرم بشینم -

.هانیه چشم غره‌ای حوالم کرد که بدون توجه بهش با قدم‌های نامیزون به سمت ادنان رفتم

.کنار میزش که ایستادم آب دهنم رو قورت دادم و بخاطر بلند بودن صدای آهنگ تن صدام رو بالا بردم

کارم داشتین آقا؟ -

.نگاه شاکی نثارم کرد و با کشیدن مچ دستم و نشوندنم روی صندلی کنارش چشمام گرد شد

.با ترس نگاهی به هانیه و لیلی و میز کارمندا کردم که خداروشکر اینقدر مهمونی شلوغ بود اصلاً ما به چشم نمیومدیم

.به سمتم خم شد

...کار؟ چشم ننتو دور دیدی داری هر غلطی میکنی؟ اومدی کشور غریب فکر کردی خبریه؟ نه بچه جون -

.پشت بند حرفش نگاه تیزی بهم انداخت و انگشتش رو توی هوا تکون داد

دلا به ولای علی قسم قلم پاتو میشکونم، نمیشد بشینی رو اون صندلی وامونده و نری قرش بدی؟ -

:کلافه دستی توی موهاش کشید و اینبار با صدای آروم‌تری گفت

امیر تورو به دست من سپرده، دلیل نمیشه من ولت کنم هرغلطی بکنی! اوکیع؟ -

ماتم برد از لحن ستیزجویانش، مگه من چیکار کرده بودم که اینجور جنجال به پا میکرد.؟

:با من من ازش پرسیدم

.چرا با من اینجور رفتار میکنین؟ چرا همش به من گیر میدین؟ اگه ازم متنفرین تا از شرکتتون استعفا بدم -

.نیشخنوی زد و توی صورتم غرید

همینه که هست یهو دیدی همینم نی؟ روالی که؟ -

✧✦پارت_دویست_و_سی_و_یکم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦✧

✧✦✧✦

✧✦✧

✧✦

✧

♡♡♡♡♡♡♡

#232

#تو_فقط_حق_منی_من

از دست حرف‌هاو کاراش نمیدونستم گریه کنم یا ذوق کنم. بدون هیچ حرفی سرم رو پایین انداختم و خواستم به سمت میز قدم بردارم .که صدای تخسش بلند شد

کجا؟ -

.به میز اشاره کردم

.میرم پیش بچه‌ها -

.اخمی کرد و از جاش بلند شد. وقتی کنارم ایستاد توی صورتم توپید

بچه‌ها؟ -

.چشمام گرد شد

.آره دیگه -

.نیشخندی زد و روبه‌روم ایستاد و دستاش رو توی جیبش زد

از کی تا حالا راد و کیانی شدن بچه‌ها؟ هوم؟-

!ای خدا! من غلط خوردم گفتم عاشق این بشرم

.پشت چشمی نازک کردم

.منظورم بچه‌های شرکت خودمون -

.نگاه چپکی حوالم کرد و مچ دستم رو کشید و به سمت میز قدم برداشت

.متعجب بهش زل زدم

.چشاشو، برا من ادا درنیار-

.پوف اصلاً نمیشه دو کلوم باهاش حرف زد

.به میز که نزدیک شدیم خجالت زده دستم رو از دستش بیرون کشیدم و روی صندلی که قبلاً نشسته بودم جا گرفتم

.حدود ده دقیقه بعد هانیه و لیلی‌ام به سمتمون اومدن و پشت میز نشستند

.دوباره یه خدمتکار با اون گیلاسایی که زهرماری داخلشون بود نزدیکمون شد و روی میز گذاشتشون

فکر کردم الان ادنان دوباره میخوره ولی اینکارو نکرد، شاید چون به عنوان رئیس شرکت نمیتونست بخوره، شایدم خودش !نمیخواست بخوره

.من و هانیه مشغول تعریف و تمجید از این مهمونی بودیم که با حضور آیهان تایماز کنار میزمون حرفمون رو قطع کردیم

.ادنان خان، بفرمائید شام بخورید، غذا به صورت سلف سرویس در سالن غذا خوری باغ صرف میشه -

.ادنان سری تکون داد و به همراه ارسلان از جاش بلند شد

.ارسلان به سمت هانیه اومد و دست به دست هم به سمت سالنی که آیهان اشاره کرده بود رفتن

.از جام بلند شدم و به همراه لیلی به سالن غذاخوری رفتم

.با دیدن غذاهای روبه‌روم احساس ضعف کردم و تازه فهمیدم چقدر گشنمه

بره کباب، ماهی کباب با مخلفات دورش که تزئین کرده بودند، مرغ سوخاری، کباب کوبیده انواع و اقسام سالاد. سالاد میوه، سالاد ....فصل، سالاد سبزیجات، سالاد الویه، سالاد پاستا و

.برای خودم کمی برنج و کباب کوبیده و یه تیکه ماهی برداشتم و داخل طرف تو دستم مقدار کمی سالاد پاستا ریختم

.کنار لیلی جا گرفتم و با ولع مشغول خوردن شدم

تقریباً نصف غذام رو که خوردم سیر شدم و کنار کشیدم. همیشه زیاد نمیتونستم غذا بخورم، اگه یه لقمه بیشتر غذا میخوردم حالت تهو .میگرفتم، کلاً معدم زیاد جا نمیگرفت

.برای خودم کمی نوشیدنی ریختم و با اون سرگرم شدم

.زیر چشمی نگاهم رو به ادنان دوختم، چقدر قشنگ و مرتب شام میخورد. حتی غذاخوردنشم خاص بود

✨پارت_دویست_و_سی_و_دوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#233

#تو_فقط_حق_منی_من

وای چقدر میخورن! بعد از اینکه همه شامشون رو خوردن به همراه لیلی و هانیه از جا بلند شدیم و به میز قبلی خودمون برگشتیم و روش جا گرفتیم.

وقتی که داشتیم می‌اومدیم ادنان و ارسلان مسیرشون رو به سمت اتاقی که ته سالن بود تغییر دادند.

میگم هانی، ادنان و ارسلان کجا رفتن؟ -

نگاهش رو از دور و برش گرفت.

مثل اینکه قراره با یکی از کله گنده های ترکیه که شرکت مدلینگ داره یه قرارداد ببندند، طوری که ارسلان می‌گفت، گفت که اگه یارو قبول کنه سود خوبی میکنن و برگ برنده دستشون میوفته. -

یک تای ابروم بالا پرید و سری تکون دادم. با بلند شدن صدای آهنگ لایتی که مخصوص تانگو بود صدام رو بالاتر بردم.

میگم شما نمیخوایین عروسی کنین؟ -

لب‌هاش آویزون شد.

نه فعلاً، مگه دو یا سه ماه دیگه -.

چشمام برق زد.

جون، عروسی -....

خندید.

آره، از همین الان برای عروسیم تمرین رقص کن -.

پشت چشمی نازک کردم.

رقصم عالیه، نیاز به تمرین نیست -.

هانیه خندید و چشمکی نثارم کرد.

آره دیدم -.

به یک ساعت قبل اشاره کرد. با یاد یک ساعت قبل و کارای ادنان دلم قنج رفت.

میگم هانی من چجو -...

با شنیدن صدای آیهان تایماز حرفم قطع شد و نگاهم به سمتش کشیده شد.

با دیدن دستش که به سمتم دراز شده بود چشمام گرد شد.

افتخار یه دور رقص رو به بنده میدی لیدی؟ -!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

.با نیشگونی که هانیه از زیر میز از پهلوم گرفت به خودم اومدم و لبخند شتاب زده‌ای نثار آیهان کردم

.هول زده با من‌من جوابش رو دادم

.ن...نه، م...من زیاد ش...شام خوردم آ...آخه سنگین ش...شدم -

آخ گل بگیرم در دهنتو دلارا، آخه این چه بهانه چرتی بود که اوردی؟

.یک تای ابروش بالا پرید و بلند زد زیر خنده

.سرش به سمت بالا داد و قهقه میزد

.انگشتام رو توی هم پیچوندم و مضطرب نگاهش کردم

.نگاه شیطونش رو توی چشمام دوخت

.فکر نمیکنم اونقدر سنگین شده باشی خانوم کوچولو -

پوف! شاید من دوست نداشته باشم با تو دیلاق برقصم زوره مگه؟

.با سیخونکی که هانیه به پهلوم زد از جا پریدم و پر استرس به هانیه نگاه کردم

.حرصی لب زد

.بگو آره، قبول کن، خیلی بد میشه اگه درخواست رئیس شرکت رو رد کنی، بی احترامیه -

.آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم که دوباره صدای آیهان تایماز بلند شد

قبول میکنین بانو؟ -

.با تعلل سری به نشونه رضایت تکون دادم و از جام بلند شدم. شونه به شونش به سمت سن رفتیم

.وقتی روی سن ایستادیم همینجور روبه‌روش ایستادم

.نمیدونستم باید چیکار کنم

✨پارت_دویست_و_سی_و_سوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#234

#تو_فقط_حق_منی_من

.با حلقه شدن دستش دور کمر ماتم برد. خشک زده نگاهش میکردم که اون یکی دستش قفل پنجم شد و آروم مشغول تکون دادنم شد

.خیلی معذب بودم، چقدر دوست داشتم هرچه زودتر این رقص لعنتی تموم میشد

.با شنیدن صدای آرومش کنار گوشم میخکوب شدم

میدونستی خیلی دلربایی؟ -

.آب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو بستم. با یاد ادنان رنگ از رخم پرید

.اگه من رو توی این حالت میدید قطعاً خونم رو میریخت

.با این فکر که الان توی بغل یه غریبم نم اشک تو چشمام نشست و بغض کرده چشمام رو بهم فشار دادم

.دوباره صداش کنار گوشم بلند شد

دوست نداری باهام برقصی؟ -

.نفس‌هام به شماره افتاده بود

.از اون روز اولی که دیدمت دلم رفت برای لبخندای بچگونت -

.بغض توی گلوم خیلی سنگینی میکرد. کاش صداش رو میبرید

.لوندیای ذاتیت دلم رو آب میکرد -

با خاموش شدن چراغ های سالن مبهوت نگاهم رو به دور و بر دادم که با دیدن دو جفت چشم مشکی که توی اون تاریکی سرخیشون .به چشم میزد اشک از چشمم چکید

.دیگه چیزی از حرف‌های آیهان نمی‌شنیدم، الان فقط نگاهم قفل نگاه مردی شده بود که مثل یه شیر درنده نگاهم میکرد

.میترسیدم، خیلی ازش میترسیدم

.یعنی الان چه فکری درموردم میکرد؟ کاش لال میشدم و درخواست آیهان رو قبول نمیکردم

.کاش پام میشکست و باهاش نمیرقصیدم

.نگاهش بدجور اذیتم میکرد، از همونجام میتونستم چشمای دریده و وحشیش رو ببینم

.قطعاً اگه الان پیشش بودم سرم رو بیخ تا بیخ میبرید

.دستش به سمت کرباتش رفت و کمی شلش کرد. دکمه اولش رو باز کرد

.با دیدن پیکی که بالا اورد ماتم برد خیره تو چشمام پیک رو تا ته خورد

.دستش دوباره به سمتش پیراهنش رفت، دکمه دوم یقش روهم باز کرد

.ترسیده به سمت آیهان برگشتم تا ازش خواهش کنم این رقص رو پایان بدیم که با نشتن لب‌هاش روی پیشونیم شوکه شدم، خشکم زد

!خیلی به دلم نشستی -

.داشتم جون میدادم، خیلی برام سخت بود. دستام رو بالا اوردم و با تمام توانم هولش دادم

.با گریه نالیدم

.و...ولم کن -

.اشکام رو که جلوی دیدم رو گرفته بودن با دستم پسشون زدم و از اون فضای خفقان اور فرار کردم

《ادنان》

.در اتاق رو محکم بهم کوبیدم با اعصاب داغون به سمت خدمتکاری که از اونجا رد میشد نزدیک شدم و یه پیک برداشتم

.پیک رو بالا اوردم و خوردم

.آه، از اول این مهمونی به کامم نبود، اون از دلارا اینم از این هاکان بی‌شرف

آخه بی‌همه‌چیز خر کی باشی بخوایی زر بزنی برا من؟

.کلافه دستی توی موهام کشیدم و که با دیدن دختری که داخل بغل آیهان مشغول رقص بود ماتم برد و میخکوبم کرد

.چشمام قفل دستایی بود که دور کمرش حلقه شده بود

✨پارت_دویست_و_سی_و_چهارم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#235

#تو_فقط_حق_منی_من

.دلا به ولا میکشمت، به ولا زنده به گورت میکنم

.گردن اون آیهان بی‌همه‌چیز رو خورد میکنم

.چطور جرعت میکنه به کسی که حق منه دست بزنه

....قلم میکنم دستاش‌رو

.دستم به سمت پیرهنم رفت و دکمه اول یقم رو باز کردم

.لعنتی تو مال منی حق نداره کسی بهت نگاه کنه

.کرباتم رو شل کردم، فایده‌ای نداشت مثل کوره آتیش داغ شده بودم

.احساس میکردم دارم آتیش میگیرم

خون جلوی چشمام‌رو گرفت، با خشم به سمتشون خیز برداشتم که با دیدن بوسه‌ای که آیهان روی پیشونی دلارا نشوند پاهام قفل زمین شد.

چی کرد این بی ناموس؟

دلارای منو بوسید؟

.زیر لب غریدم

.میکشمت بی‌پدر -

.به سمتشون یورش بردم که با دیدن دلارا که از آیهان دور شد به سمتش رفتم

.به وقتش پدر اون آیهان رو درمیوردم، فعلاً دلارا مهم بود

.به دنبالش پا تند کردم

.تند تند آدمارو کنار میزد و داشت از همه دور میشد، خشمگین بهش رسیدم و محکم بازوش رو کشیدم

.....امشب زندش نمیزاشتم

.....امشب باید مال خودم میشد

.امشب باید سندشو به نام خودم میزدم

.مثل اینکه انتظارش رو نداشت چون با کشیدن دستش صدای جیغ خفش بلند شد

.هیچی نگفتم، عصبی دنبال خودم به سمت بیرون کشوندمش

!ادنان نبودم اگه امشب این دختر رو مال خودم نمیکردم

.صدای گریونش از پشت سرم بدجور رو مخم رژه میرفت

کجا دارین میرین؟ -

.داد زدم

.قبرستون. خفه شو -

.دستش رو دستم نشست

.تورو خدا ولم کنین -

.خشمگین به سمتش برگشتم و تو صورتش داد زدم

.ولت کنم که بری تو بغل این و اون لش شی؟ ببند دهنتو -

《دلارا》

.بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه

.مگه من چه تقصیری دارم

...ترو خدا براتون توضیح می -

.حتی صدای بلندش میون اون آهنگ کوفتی‌ام بلند بیش از حد به گوش میرسید

.دلارا گفتم ببر صداتو -

.به در خروجی باغ که رسیدم با دست به نگهبانی که اونجا بود اشاره زد

.سریع به سمتمون اومد

.ادنان کلافه به زبون ترکی چیزی بهش گفت که اونم بعد از تعظیم کوتاهی با سرعت ازمون دور شد

.بازوم توی پنجه مردونش داشت خرد میشد. مطمئنم فردا کبود شد

.با چشمای اشکیم خیره شدم بهش

عشق من چرا اونقدر کلافه و عصبی بود؟

.با ایستادن ماشین لوکسی جلوی پامون به سمتش برگشتیم

.همون نگهبانی که ادنان بهش چیزی گفت و اون با سرعت ازمون دور شد بود

.ریموت رو به دست ادنان داد و ازمون دور شد

✨پارت_دویست_و_سی_و_پنجم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#236

✨تو_فقط_حق_منی_من#

.روبه من غرید

.بشین -

.متعجب نالیدم

کجا میخوایین منو ببرین؟ -

.مثل اینکه کلافه شد، عصبی چشماش رو به هم فشار داد و بازوم رو کشید و به داخل ماشین پرتم کرد

.در رو چنان محکم بهم کوبید که از صداش از جا پریدم

.خودش پشت فرمون جا گرفت و با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد

.صدای جیغ لاستیک ها که بلند شد ترسیده به صندلی چسبیدم

.نگاهم به دستاش که دور فرمون حلقه شده بودند افتاد. آنچنان دستاش رو دور فرمون فشار میداد که رنگشون به سفیدی میزد

.شاید چون اون چندتا پیک رو که خورده بود روش تاثیر گذاشته بود

.با ترس لب زدم

...آقا میش -

.با صدای نعره‌اش گوشم سوت کشید

.به من نگو آقا! لعنتی نگو -

.مشت محکمی به فرمون کوبید

چرا یه‌بار، فقط یه‌بار نگفتی اسممو به زبون نیوردی؟ چرا؟ هان؟ -

.بغضم گرفت. تو چه میدونی هرلحظه توی فکرمی

.با چشمای اشکی نگاهش کردم

....م...من -

.نگاه خشمگینی حوالم کرد

!تو چی هان؟ د غلط کردی رفتی با اون بی‌پدر و مادر رقصیدی -

.انگشت اشارش به نشونه تهدید تکون داد

.امشب یه بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون برات زار بزنن -

.ترسیدم، از این تهدیداش ترسیدم

.با گریه نالیدم

...بخدا اشتباه فکر میکنین، هق، من نخواستم بی‌احترامی ک -

.نعره زد

.احترام بخوره تو سر من، احترام بخوره تو سر تو. خفه شو، اراجیف بهم نباف -

.هق هقم اوج گرفت

.گفتم بِبُر اون صداتو -

.با گریه چشمام رو بهم فشردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم

.جرعت حرف زدن نداشت

.با نسیمی که به صورتم خورد لای چشمامرو باز کردم

.شیشه‌رو پایین داده بود و سرش رو به بیرون برد

.باد که به موهاش میخورد موهای لَختش توی هوا پخش میشدن

.مثل اینکه فایده‌ای براش نداشت چون لعنتی بلندی گفت و سرش رو به داخل اورد

.با خشم دستش به سمت پیرهنش رفت و محکم کشیدش. با اینکارش هرکدوم از دکمه‌های پیرهنش به سمتی پرت شدن

.چشمام گشاد شد

.امشب بدجور حالش ناخوش بود

.نگاه خیرم رو که حس کرد شاکی به سمتم برگشت

.دارم آتیش میگیرم، میفهمی که چی میگم دلا خانوم -

.لحنش بوی تهدید میداد

.کتش رو دراورد و به عقب پرت داد

.با ایستادن ماشین در هتل نفس آسوده‌ای کشیدم

.صدای خش‌دارش بلند شد

.پیاده شو، سریع -

.ترسیده در رو باز کردم و پیاده شدم

.وقتی خودشم از ماشین پیاده شد به سمتم اومد و دوباره بازوم رو میون پنجه‌هاش فشرد

✨پارت_و_دویست_و_سی_و_ششم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌝ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#237

تو_فقط_حق_منی_من#

.بدون هیچ حرفی با صورت بر افروخته به داخل هتل کشوندم

.هاج و واج با صورت گریون به دنبالش کشیده میشدم. وقتی به آسانسور رسیدیم ایستادیم تا در آسانسور باز بشه

.چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم

.با لعنتی که زیر لب زمزمه کرد چشمام رو باز کردم. دستش رو روی دکمه آسانسور گذاشته بود و منتظر بود درش باز بشه

در آسانسور که باز شد من رو به داخل کشوند. با زدن طبقه‌ای که اتاق خودش داخلش بود چشمام گرد شد. ولی با تکون خوردن .آسانسور هین خفه‌ای کشیدم و توی خودم جمع شدم

سرم رو به آسانسور تکیه دادم و منتظر بودم هر چه سریعتر این آسانسور لعنتی تموم بشه که با کشیده شدنم کمرم توسط ادنان ماتم ..برد

.از پشت کمرم رو به سمت خودش کشوند و سرش روی شونم نشست

.همین که توی بغلش فرو رفتم ترس ازم دور شد و یه حس خوشایند توی دلم نشست

.دستای یخ زدم بالا اومد و روی دستای داغش نشست

.کنار گوشم با صدای خش داری لب زد

چرا با اون مرتیکه رقصیدی؟ -

.نالون لب زدم

.بخدا مجبور بودم، هانیه گفت اگه درخواستش رو قبول نکنی بی‌احترامی بهش کردی -

.گره دستاش دور شکمم محکم تر شد و پشت دندونای کلید شده از خشمش غرید

.من یه پدری از تو و اون هانیه در بیارم که اونسرش ناپیدا باشه -

.خواستم جوابش رو بدم که با باز شدن در آسانسور کمرم رو به سمت بیرون کشوند

.کلید اتاقش رو در اورد و خواست در رو باز کنه که صدای مضطربم بلند شد

!آقا چیکار میکنین؟ من میرم تو اتاق خودم دیگه -

.کلافه دستاش رو روی صورتش کشید و بی‌هوا مچم رو گرفت و به داخل پرتم کرد

.بیخود -

.با بسته شدن در متعجب نگاهش کردم. با خشم پیرهنش رو دراورد و با به رکابی جذب مشکی روبه‌روم ایستاد

.خجالت زده چشمام رو بستم که دستش زیر چونم نشست

.نگام کن -

.بر خلاف حرفش چشمام رو به هم فشار دادم که دست بزرگش دور کمرم نشست و به خودش چسبوندم

چرا توان اینو نداشتم که ازش دور بشم؟

.چرا توان اینو نداشتم یکی بخوابونم ته گوشش و از اینجا بزنم بیرون

.چونش روی موهام نشست و با لحن آرومی لب زد

.آرومم کن، دارم دیوونه میشم -

.دستش که به سمت زیپ لباسم رفت حیرت زده دستام رو روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم

.انگار انتظار این حرکت رو ازم نداشت که یکم ازم فاصله گرفت

.با داد توی صورتش توپیدم

.ولم کن لعنتی، مگه من عروسک توام که هروقت خواستی باهام بازی کنی -

.دستای لرزونم رو بالا اوردم و یکی یکی براش شمردم

بهم زور میگی هیچی نمیگم، سرم داد میزنی هیچی نمیگم، جلوی جمع کوچیکم میکنی هیچی نمیگم، راه به راه بهم دست میزنی - .هیچی نمیگم، اونشب منو بوسیدی بازم هیچی نگفتم

.اشکام رو پس زدم و داد زدم

میدونی چرا؟ چون خانوادهام یجوری تربیتم کردن که اصلاً جلوی بزرگتر و نامحرم سر بلند نکنم، ولی شما دیگه خیلی دارین باهام - .بد میکنین

.با جلو اومدنش یک قدم به عقب رفتم

شمایی که نامحرم منی منو بوسیدی میفهمی؟ شمایی که نامحرم منی چند دقیقه پیش بغلم کردی؟ با همه کارمنداتون این برخورد رو - دارین یا فقط با منه بخت برگشته؟

✨پارت_دویست_و_سی_و_هفتم#

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۲۸ ب.ظ]

[Forwarded from ┌.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#238

#تو_فقط_حق_منی_من

.یک قدم دیگه به جلو اومد که با پاهای لرزون به عقب قدم برداشتم

:با صورت بر افروخته پشت دندونای کلید شده از خشمش غرید

اگه میدونستی اون آیهان بی‌شرف نامحرمته چجور رفتی تو بغلش رقصیدی؟ منکه بوست کردم شدی مریم مقدس و زدی ته گوشم! - چرا نزدی ته گوش اون بیشرفم، هان؟

!حرف حق جوابش نداشت نه؟

.ترسیده یه قدم به عقب رفتم که با برخورد پام به لبه تخت هینی گفتم و بی‌هوا روی تخت فرود اومدم

.با نعره‌ای که زد ترسیده چشمام رو به هم فشار دادم

د یالا، زر بزن بزن ببینم چرا همچین غلطی کردی؟ -

.بلند زدم زیر گریه و صورتم رو با دستام پوشوندم

!تو رو خدا بسه! ببخشید! ولم کن -

.نیشخندی زد و روم خم شد

!ولت کنم؟ تازه گیرت اوردم عروسک -

.ترسیده خودم رو به عقب کشیدم و با صدای لرزون لب زدم

!ی..یعنی چی؟ ترو خدا برو اونور -

.روم خیمه زد و لب‌هاش روی موهام نشست

!چه بوی خوبی میده؟ هوم -

.دستم روی سینه پهن و مردونش نشست

!برو کنار، تو حالت خوب نیست -

.نیشخندی زد و بدون توجه به حرفم دستش دور کمرم نشست

.با صدای خش داری لب زد

دست اونم دور کمرت نشست؟ -

.هق زدم و ازش خواستم که از روی تنم بلند بشه

بهت نگفت چقدر بغلی هستی؟ -

.با بغض لب زدم

!ادنان؟ -

.یه دستش بالا اومد و روی صورتم نشست

.پیشونیم رو با دستای مردونش لمس کرد

!اینجارو بوسید مگه نه؟ یالا بگو -

.دستام بالا اومد و روی صورتم نشست

.با بیچارگی هق زدم

.ادنان اذیتم نکن، برو کنار -

.تلخ خندی زد

!جالبه نه؟ بالاخره اسمم رو صدا زدی -

.لب برچیدم

.ببخشید -

.انگشتش بالا اومد و روی لب‌هام نشست

!طعمشون هیچوقت برام فراموش نشد -

.هولش دادم

.ادنان بسه! تو حالت خوب نیست-

.با صدای بلند قهقه زد

.دومین بار بود که میدیدم اینجور از ته دل میخندید

حالم خوبه! هیچوقت مثل امشب حالم خوب نبوده میدونی چرا؟ -

.سوالی نگاهش کردم

.موهام رو پشت گوشم فرستاد و لب زد

چون تو الان توی بغل منی؟ -

!مات و مبهوت خیره شدم بهش. چقدر دوست داشتم یروزی این حرف‌هارو از دهنش بشنوم

.با به آتیش کشیدن لب‌هام توسط ادنان صدای هینم توی گلوش خفه شد

.با چشمای گشاد شده خیره شده بودم بهش. چشماش رو بسته بود و با خشونت مشغول بوسیدنم شد

.سنگینی تنش روی تنم اذیتم میکرد

من داشتم چیکار میکردم؟

.با مشت توی سینش کوبید که ولم کنه. نفسم گرفته بود و داشتم خفه میشدم

وقتی که خودشم نفس کم اورد سرش رو بالا اورد و با چشمای مشکیش که الان بیشتر از هر زمانی مشکیشون توی چشم بود بهم .خیره شد

.پشت سرهم نفس‌های عمیق کشیدم تا بلکه حالم سر جاش بیاد

!چرا این شب لعنتی تمومی نداشت؟

✨پارت_دویست_و_سی_و_هشتم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#239

تو_فقط_حق_منی_من#

.با بی‌حالی لب زدم

.ادنان برو کنار -

.یدفعه صورتش از خشم کبود شد و توی صورتم نعره زد

چرا برم کنار هان؟ چرا؟ لعنتی میفهمی چی به سرم اوردی یا حالیت کنم؟ -

.خودم رو یکم تکون دادم تا هیکل تنومندش از روم کنار بره

!تو چی؟ تو میفهمی الان داری چه بلایی سرم من میاری -

.بی توجه به حرفم کمرم رو گرفت و به بالا کشوندم. خودشم روم خیمه زد

!امشب مال من شو -

....با این حرفش ماتم برد، نکنه م..منظورش منظورش

.صورتم از خجالت گر گرفت و با حرص داد زدم

فکر نمیکردم به همچین آدم هوسبازی باشی! میفهمی داری چی به زبون میاری؟ -

.با این حرفم دیوونه شد

.عصبی از روم بلند شد

هوسباز؟ -

.نعره زد و همه وسایلی که روی میز کنسول بود رو به زمین پرت کرد که از صداشون جیغ خفیفی کشیدم

!ببند دهنتو. من اگه هوسباز بودم که تویی که فقط بلدی ازم دوری کنی و اسباب خودم نمیکردم، میفهمی لعنتی -

.یکی از ادکلن هاشرو برداشت و محکم به آینه روبه‌روی تخت کوبید

.ترسیده به سمتش پرواز کردم بازوش رو گرفتم

.تروخدا بسه، اصلاً بیا بریم بیرون یه بادی به کلت بخوره. بسه -

.محکم پسم زد که به کمدی که پایین تخت بود برخورد کردم و کمرم تیر شد

.آخ بلندی گفتم که سریع به سمتم اومد. دستگیره کمد توی کمرم فرو رفته بود و کمرم وحشتناک درد میکرد

.با حرص دستم رو کشوند و نگاه شاکیش رو توی چشمام دوخت

چیشدی؟ د لامصب بگو چته؟ -

.با هق هق لب زدم

.ک..کمرم -

.با خشونت من رو برگردوند. بی‌هوا زیپ لباسم رو پایین کشید که خشکم زد

.نه، ولم کن -

.حرصی محکم نگهم داشت و مشغول وارسیم شد

.دست داغش روی جایی که درد میکرد نشست که از درد چشمام رو روی هم فشار دادم

.تقلا کردم که ازش جدا بشم که محکم نگهم داشت

.حرصی لب زد

میدونی چقدر بیقرارتم؟ -

.با خشونت به سمت آینه کمد چرخوندم و از توی آینه بهم خیره شد

نگاه کن؟ خودتو نگاه کن؟ ببین امشب چقدر دلربا شدی؟ -

:من رو به سمت خودش برگردوند و گفت

میدونی امشب چقدر برام دلبری کردی؟ -

یعنی دوسم داشت یا فقط میخواست ازم استفاده کنه؟

.دستش کنار گونم نشست

میدونی امشب چقدر عصبیم کردی؟ -

.اشکام رو پس زدم

:با خشونت خاصی به سمت تخت کشوندم و گفت

.الان آرومم کن. به ولا حالم خوش نیست -

.چشمام گرد شد

آخه چجوری آرومش میکردم وقتی حال خودم دست کمی از اون نداشت؟

...آ...آخه م...من -

.سرش داخل خرمن موهام نشست

!تو چی؟ هوم؟ همین کارارو میکنی که دیوونم کردی -

.روی تخت پرتم داد و بی معطلی روم خیمه زد

.با اینکارش پیرهنم بالا رفت و پاهای برهنم در معرض دیدش قرار گرفت

.نگاه خیرش روی پاهام نشست. وای بلندی گفتم و سعی کردم پیرهنم رو پایین بکشم که ادنان مچ دستم رو گرفت

#پارت_دویست_و_سی_و_نهم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#240

#تو_فقط_حق_منی_من

.نیشخندی زد

.ببین دختر جون اینقدری دیدم که چشم و دلم سیر باشه، پس برای من رنگ زرد نکن -

.با خجالت چشمام رو بهم فشار دادم که بوسه ریزی پشت پلکم زد

.نالیدم

میفهمی الان داریم گناه میکنیم؟ -

.زیر گردنم رو عمیق بو کشید

!هوم! گناهشم دوست داشتنیه -

.زیر گردنم بدجور قلقلکم میداد، گردنم رو خم کردم تا سرش رو کنار بکشه که تک خندی زد و بیشتر به کارش ادامه داد

.میشه من به اتاق خودم برم، لطفاً -

.دستش دور کمرم حلقه شد و بوسه ریزی کنار گوشم نشوند

!امشب جات تو بغل منه بچه -

.با کلافگی چشمام رو بهم فشار دادم تا از دستش خلاص شم که بیشتر بهم چسبید

چرا این رفتارارو باهام میکنی؟ یعنی همه رئیس‌ها این رفتار رو با کارمند خودشون دارن؟ -

.با حالت خاصی خیره تو چشمام پلک زد

!همه رئیس‌ها اگه یه کارمند جوجه مدرسه‌ای و تو بغلی داشته باشن شک نکن این رفتارو باهاش دارن -

.با دهن باز نگاهش کردم که سرم رو به سینش فشار داد

.بخواب بچه حالم خوش نیست یدفعه‌ای دیدی کار دستت دادما -

.یه آدم چقدر میتونست پرو باشه

.با جیغ هولش دادم

.چه دلیلی داره منشی کنار رئیسش بخوابه؟ هان؟ ولم کن -

.انگار خیلی کفری شد که از جاش بلند شد و دستم رو کشید

.روبه‌روش ایستادم که چونم رو بین پنجه هاش قفل کرد

!ببین دارم برا بار هزارم میگم، تو برای من فرق داری -

.بلند تر گفت

تو برای ادنان خاصی میفهمی؟ -

حیرت زده نگاهش کردم. گوشام درست می‌شنید؟

.اشکی از چشمام چکید که با نوک انگشت شصتش مانع ریختنش شد

دوسم داری؟ -

.حالت چشماش تغییر پیدا کرد

.سرش جلو اومد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد

.شاید -

.حس کردم قلبم توی پاچم افتاد

.دلا، یه امشبو به کامم تلخ نکن -

مگه میشد عشقت اینجور ازت درخواست کنه و تو نه بگی؟

.وقتی تعللم رو دید به سمت تخت بردم و کنار رفت تا بخوابم

.دستش دور کمرم حلقه شد و سر من روی سینش قرار گرفت

.سرش توی خرمن موهام رفت و چشماش رو بست که با حس سنگینی لباسم صداش زدم

!میشه برم لباسم رو عوض کنم؟ آخه اذیتم میکنه -

.با همون چشم‌های بسته خونسرد لب زد

.درش بیار -

.چشمام اندازه توپ تنیس بیرون زد

میفهمین چی میگین؟ -

.با کلافگی چشماش رو باز کرد و از جاش بلند شد

.به سمت کمدش رفت

.متعجب نگاهش کردم که با اوردن یه پیرهن و یه شلوارک از خودش تازه دوهزاریم افتاد

.پیرهن و شلوارک رو به سمتم پرت کرد

!بگیر اینارو بپوش، به احتمال زیاد همه اومدن نمیتونی بری تو اتاقت -

.با این حرفش تازه یادم افتاد که ما بدون خبر به بقیه از مهمونی بیرون اومدیم

!خیلی ضایع بود من و ادنان یهویی باهم غیبمون زد

✨پارت_دویست_و_چهلم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ,Mr_cina]

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#241

تو_فقط_حق_منی_من#

.با خجالت لب گزیدم که صدای حرصیش بلند شد

.پوف، مارو باش، اگه میخوایی خودم لباساتو تنت کنم عمویی -

.بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و لباس‌هارو ازش گرفتم

ببخشید حموم کجاست؟ -

.ابرو بالا انداخت

میخوایی دوش بگیری؟ -

.پوکر نگاهش کردم

.نخیر، میخوام لباسامرو عوض کنم -

.سری تکون داد و به حموم که ته اتاق بود اشاره زد

.به سمت جایی که گفت رفتم و خواستم در حموم رو ببندم که صدای شیطونش بلند شد

.همینجا عوض میکردی، مام مثل محرمت -

.صدای هین بلندم رو که شنید قهقه‌اش به هوا رفت

.زیر لب چندتا فوش نثار روح اجدادش کردم و مشغول تعویض لباس‌هام شدم

.زیپ لباسم به لطف ادنان باز شده بود و پس دیگه نیازی به دردسر نبود

.پیرهنش توی تنم زار میزد، بیش از حد گشاد و بزرگ بود

.قدش تا یه وجب بالای زانوهام میرسید و گشادیش به حدی بود که توی تنم نمیموند

.دکمه‌هاش رو بستم و شلوارک مشکی رنگی که بهم داده بود روهم پام کردم

.کش کمرش رو تنگ کردم و دو گره بهش زدم

.بلندی شلوارکش تا مچ پام میرسید و من از این بابت خوشحال بودم

.موهام رو باز کردم و سریع بافتمشون

.بعد از اینکه کارم تموم شد از حموم بیرون زدم و لباسم رو روی کاناپه‌ای که اونجا بود گذاشتم

.با دیدن تخت خالی ابروهام بالا پرید

یعنی کجا رفته بود؟

.با شنیدن صداش از پشت سرم از جا پریدم

.یه بطری دستش بود و مشغول خوردن نوشیدنی بود

.متعجب به سمتش برگشتم. سوالی نگاهم کرد

چرا وایستادی؟ -

.چشمام رو توی کاسه چرخوندم

وا، پس چیکار کنم؟ -

.اخم تصنعی بین ابروهاش نشوند و بطری خالی رو روی میز کاناپه گذاشت و بی‌هوا دستم رو به سمت تخت کشوند

کجا؟ -

.بدون توجه به حرفم خودش رو روی تخت پرت کرد و مچ منم کشید که بی‌اختیار روش فرود اومدم

.نیشخندی زد و بغلم کرد

.سرم رو روی سینش گذاشت یه پاش بالا اومد و دور پاهام حلقه شد و دستش دور کمرم نشست

.شبت خوش بغلی من -

.با دهن باز نگاهش کردم که بیخیال پلک‌هاش روی هم افتاد و به خواب رفت

***

.با حس نور آفتاب که مستقیم توی صورتم بود کلافه خودم رو تکون دادم که با حس اینکه نمیتونم پلک‌هام ازهم پرید

.نگاهم که به سینه ستبر و برنزه ادنان افتاد از جا پریدم که صدای خش دارش بلند شد

!بگیر بخواب بچه -

.از یه طرف نور آفتاب و از یه طرف فشار دستشویی اذیتم میکرد

.با همون صدای چیز مرغیم که به‌خاطر خواب اینجور شده بود نالیدم

.وای میشه ولم کنین -

.حلقه دستش رو محکم تر کرد و بیشتر سرم رو به سینش فشار داد

.نوچ، بخواب -

✨پارت_دویست_و_چهل_و_یکم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#242

#تو_فقط_حق_منی_من

.حرصی لب زدم

!آخه واجبه برو کنار -

.پوف کلافه‌ای کشید و خونسرد چشماش رو بست

.جیغی کشیدم که از جا پرید

.ریخت -

.با اینکارم هول زده رهام کرد که به سمت سرویس پرواز کردم

.در سرویس رو که بستم صدای قهقه‌اش بلند شد

.بدون توجه بهش کارم رو با خیال راحت انجام دادم و از سرویس بیرون زدم

.بیخیال روی تخت نشسته بود و مشغول ور رفتن باگوشیش بود

.حضورم رو که حس کرد گوشیش رو به سمتی پرت داد و نگاهم کرد

.با دیدن نگاه خیره‌اش خجالت زده سرم رو پایین انداختم

آقا میشه بگین من چجور به اتاق خودم برم؟ -

:دستی توی موهاش کشید همینجور که از جاش بلند میشد گفت

.الان اوکی میکنم -

.زیر لب چشمی زمزمه کردم و به سمت لباسم رفتم

.ادنان گوشیش رو برداشت و با زبون ترکی به کسی که پشت خط بود چیزی گفت و قطعش کرد

الان هانیه و افخمی تو اتاقن چجور برم؟ -

.به سمتم اومد

.یه دو مین دیگه نیستن -

.متعجب نگاهش کردم که روبه‌روم ایستاد

.انگشت اشارش رو به نشونه تهدید بالا اورد و تکون داد

دلارا به خداوندیه خدا یکبار دیگه، ببین دارم هشدار میدم، یکبار دیگه ببینم دست یه بیناموسی بهت بخوره اول دست اونو قلم میکنم -
.و بعد تورو چال میکنم

.ترسیده سری تکون دادم که صدای جدیش بلند شد

گرفتی الان؟ -

.اخمام توهم رفت

.بله -

.نیشخندی زد و به سمت اتاق رفت

.حله -

.پشت سرش اداش رو دراوردم و به سمت در رفتم

.صبح بود و رفت و آمد کمتر بود

.با عجله به سمت آسانسور رفتم. خداروشکر ایندفعه شانس باهام یار بود و در آسانسور باز بود

.دکمه طبقه مورد نظر رو زدم و منتظر موندم

.توی دلم شروع کردم به خوندن آیت الکرسی. با تکون های آسانسور ترسیده چشمام رو بستم

.با ایستادن آسانسور نفس آسوده‌ای کشیدم و بیرون زدم که با دیدن لیلی و هانیه ترسیده سرجام میخکوب شدم

.اگه من رو با این سر و وضع میدیدن قطعاً فکرای خوبی درموردم نمیکردند

.صدای هانیه باعث شد گوشام تیز بشن

.نمیدونم والا، حالا میریم صبحانه میخوریم دیگه -

.پشت بندش صدای متعجب لیلی بلند شد

!آخه این چند روز که این ساعت صبحانه نمیخوردیم -

.لیلی خواست در رو قفل کنه که هانیه گفت

.ارسلان گفت ادنان گفته کلید رو برای دلارا داخل گلدون کنار در بزاریم -

.لیلی سری تکون داد و کلید رو داخل گلدون انداخت

.من نمیدونم دیشب چرا هردوشون باهم غیبشون زد -

.با دور شدنشون دیگه صداشون رو نشنیدم

.به سمت واحد پا تند کردم و بعد از باز کردن در داخل شدم

.پیرهن ادنان رو دراوردم و مثل یه شی با ارزش روی تخت گذاشتمش و به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم

#دویست_و_چهل_و_دوم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#243

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از یه دوش درست و حسابی با خستگی روی تخت ولو شدم. با فکر به دیشب و کارهای ادنان لبخند ذوق زده‌ای روی لب‌هام نشست.

الان دیگه مطئمن بودم که ادنان به من میل نیست...!

پیرهن و شلوارکش رو زیر تخت انداختم و با همکن لبخند ذوق زده‌ای که روی لب‌هام بود خواب سریع مهمون چشمام شد.

***

با حس ریختن پارچ آبی روی سرم ترسیده از خواب پریدم و سیخ سر جام نشستم.

مات و مبهوت خیره شدم به هانیه‌ای که پهن زمین شده بود و غش غش میخندید.

آب یخ از موهام چکه میکرد.

تازه دور و برم رو تجزیه و تحلیل کردم، حرصی به سمت هانیه خیز برداشتم که جیغی کشید و پا به فرار گذاشت.

وایسا عنتر، بگیرمت تیکه بزرگت گوشته! -

قهقه‌اش به هوا رفت و داخل سرویس چپید و در رو پشت سر خودش قفل کرد.

حالا تا بگیریم! -

محکم به در کوبیدم.

.احمق سکتم دادی، بیشعور بی عقل -

.هانیه از اونور مثل خر میخندید و هیچی نمی‌گفت

.با شنیدن صدای لیلی به سمتش برگشتم

.روی کاناپه ولو شده بود و با سرخوشی من و هانیه رو تماشا میکرد و ریز ریز میخندید

.کوفت نخند -

.با بی قیدی شونه بالا انداخت

!حرص نخور دلی خوشگله، پوستت چروک میندازه رادمان نمیگیرتتا -

.با این حرفش بیخیال هانیه شدم و به سمتش رفتم

.خواست از دستم فرار کنه که دستش رو کشیدم و روی شکمش نشستم

.با خنده مشغول قلقلک دادنش شدم و لیلی‌ام از خنده روبه موت بود

.وای دلی غلط خوردم ولم کن -

.با سرتقی ابرو بالا انداختم

نوچ، رادمان کیه اصلاً؟ -

:در حالی که سعی میکرد من رو از خودش دور کنه گفت

.یعنی نمیدونی؟ پس حتماً عمه‌ی من بود با رادمان یهو غیبش زد -

.صدای شیطون هانیه از پشت سرم بلند شد

.نه عمه تو نبود، خاله من بود -

.از روی لیلی بلند شدم و به هردوشون چشم غره رفتم

.اینجور که فکر میکنین نیست، حالا براتون توضیح میدم -

.هانیه کنجکاو نگاهم کرد

!خب الان توضیح بده -

.خواستم یه دروغی سرهم کنم که صدای لیلی بلند شد

!نه الان وقت نداریم، رادمان خفمون میکنه -

.متعجب نگاهش کردم

چرا؟ وقت چی؟ -

.هانیه پشت چشم نازک کرد

!قراره با بچه ها بریم لب ساحل -

.ذوق زده نگاهش کردم

واقعاً؟ -

.چشماش رو توی کاسه چرخوند

!نه واقعاً -

.پوکر نگاهش کردم

!خیلی با نمکی -

.چشماش رو ململ کرد

.میدونم -

.کنجکاو پرسیدم

رئیسم میاد؟ -

.هانیه شیطون شد

یه بوهایی میاد! تو با رادمان چیکار داری؟ هان؟ -

سوتی داده بودم نه؟

:لبخند هول زده‌ای زدم و با من من گفتم

.وا خب همینجور پرسیدم -

✨پارت_دویست_و_چهل_و_سوم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#244

#تو_فقط_حق_منی_من

.هانیه دست به کمر شد

.آره، ماهم باور کردیم -

:با پرویی گفتم

الان اونا منتظر شمان بعد شما اینجا دارین منو باز خواست میکنین؟ -

.کاملاً معلوم بود بحث رو پیچوندم

.هانیه متفکر شونه بالا انداخت

.اینم حرفی، تیز آماده شین تا بریم -

.با فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه ادنان رو میبینم لبخند ذوق زده‌ای زدم و به سمت چمدونم رفتم تا سریع آماده بشم

.یه شومیز مشکی تنم کردم و ساپورت جورابی ضخیمم روهم زیرش پوشیدم

.موهام رو فرق دوطرفه کردم و بافتمشون و کلاه لبه‌دار صورتی رنگم رو پوشیدم

.کفش‌های کالج صورتیم رو هم پام کردم

.با صدای هانیه به سمتش رفتم

آماده‌این بریم؟ -

.گوشیم رو توی کیف دستی کوچیکم سر دادم

.اوهوم -

.با دیدن ادنان و بقیه به سمتشون رفتیم

.وقتی بهشون رسیدیم با دیدن تیپ ادنان دلم ضعف رفت براش

.یه تیشرت سفید پوشیده بود که بدجور جذب هیکل ورزشکاریش شده بود

.سویشرت مشکی رنگش رو دور گردنش گره داده بود و با ژست خاصی مشغول ور رفتن با گوشیش بود

.با شنیدن صدای سلامم سرش رو بالا اورد

.یه نگاه کلی بهم انداخت که از خجالت سرم رو پایین انداختم

.صدای سلام زیر لبش بدجور به دلم نشست

!ماشین دم در منتظره -

.با این حرف ارسلان همه به سمت خروجی هتل رفتیم

.کنار هانیه و لیلی روی صندلی جا گرفتم و از پنجره مشغول دید زنی اطرافم شدم

:همیشه دوست داشتم برای یک‌بار هم شده به کشور خارجه سفر کنم و وقتی این رو به مامانم می‌گفتم میخندید و می‌گفت

!ایشالا بزرگ میشی و میری -

.با یاد مامان آه از نهادم بلند شد، تقریباً ده روزی بود که ازم بیخبر بودن

.آخه اینقدر درگیر کار شده بودیم که به کل یادم رفته بود سیمکارت بگیرم و بهش زنگ بزنم

.با همین فکر به سمت هانیه برگشتم

هانی میگم تو سیمکارت گرفتی؟ -

.نگاهش رو از ارسلان به سمت من سوق داد

آره چطور؟ -

.لب و لوچم آویزون شد

.آخه این ده روزه خبری از مامان و امیر ندارم گفتم بهشون زنگ بزنم -

:متعجب پرسید

یعنی از وقتی اومدی اینجا بهشون زنگ نزدی؟ -

.ابرو بالا انداختم

.نوچ -

.موبایلش رو به سمتم گرفت

.با شوق و ذوق ازش گرفتمش و شماره امیر رو گرفتم

.با بوق خوردنش حس کردم قلبم اومد تو دهنم

.الو -

.امیر بود

الو داداشی؟ -

.حس کردم شوکه شد چون صداش با مکث بلند شد

دلارا تویی؟ -

.خندیدم

إنه عمته -

دختر کجایی نمیدونی چقدر زنگ زدم ولی در دسترس نبودی؟ -

.بغضی ته گلوم نشست

.اوهوم اینجا در دسترس نیست و منم سیمکارت نگرفتم -

✨پارت_دویست_چهل_و_چهارم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#245

تو_فقط_حق_منی_من#

.صدای مامان از اونور خط لبخند روی لبم اورد

امیر مادر دلاراس؟ -

.صدای امیر آروم‌تر به گوش رسید

.آره مامان -

.دستم رو به چشمام کشیدم تا نم اشک توی چشمام رو پاک کنم

دلارا؟ -

مامانی خوبی؟ -

.صدای بغض‌دارش دلم رو چنگ زد

الان که صدات رو میشنوم عالیم مادر، خوبی دردت بجونم؟ -

.با حس سنگینی نگاهی سرم رو بالا اوردم و چشمام تو دو جفت چشم مشکی قفل شد

.چشمای گریونم رو که دید پوف کلافه‌ای کشید و دستی داخل موهاش کشید

.با صدای مامان نگاهم رو ازش گرفتم و تا وقتی که به مقصد برسیم با مامان حرف زدم

.با ایستادن ماشین تماس رو قطع کردم و گوشی رو به دست هانیه دادم

.از ماشین پیاده شدیم

.با صدای ارسلان به سمتش برگشتیم

.بیایین این سبد و چیزارو ببرین، دست خالی نرین -

.من و هانیه و لیلی به سمتش رفتیم. سبدی که داخلش خوراکی بود رو به دستم داد. به لیلی‌ام حصیر رو داد

زیر چشمی نگاهم رو به ادنان دوختم که دست به کمر مشغول صحبت با تلفن بود. توی دل مشغول قربون صدقش شدم که صدای .ارسلان بلند شد

!به خانومم وسیله نمیدم، کمرش درد میگیره -

.چشم غره‌ای نثارش کردم

وا، پس کمر ما درد نمیگیره؟ -

:چشمکی براس هانیه فرستاد و روبه من گفت

.نه، خانوم من ظریفه -

.فدات شم آقاییم -

.صدای قربون صدقه هانیه که بلند شد پوکر نگاهش کردم

.صدای لیلی از پشت سر باعث شد به خنده بیوفتیم

!یه وقت نگین مجرد اینجاست -

.متعجب به سمتش برگشتم

!وا، تو خو نامزد داری دیگه چته -

.پشت بند حرفم ادای گریه دراوردم

.من بدبخت سینگلم -

.با اومدن ادنان صدای شیطون هانیه بلند شد

.داداش ادنانم سینگله، باید براش آستین بالا بزنیم -

.ادنان تک خندی زد

.دستت درد نکنه زن داداش، انتخاب شدس -

.قهقه ارسلان بلند شد

.حالا این زن داداش جدیدمون اسم نداره -

.تو دلم داشتم خودخوری میکردم

.الهی اون زن داداشت کفن بشه، الهی اون زن داداشت خفه بشه

.با صدای شیطون ادنان دست از نفرین کردم کشیدم

.سرم بالا اومد که با نگاه عمیق ادنان مواجه شدم

.با همون نگاه عمیقش لب زد

!به زودی معلوم میشه -

دلم غش رفت. یعنی منظورش من بودم؟

.خجالت زده سرم رو پایین انداختم و سبد به دست به سمت لب ساحل رفتیم

.با دیدن منظره روبه‌روم کفم برید

.به سمت جایی که همه بودن رفتیم، حصیر رو روی تخت چوبی که کنار ساحل بود پهن کردیم

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنجم✨

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#246

#تو_فقط_حق_منی_من

.مرتب وسایل رو روش گذاشتیم

.با دیدن آب روبه‌روم بیشتر از هر وقتی دلم هوس آب بازی کرد

.با صدای هانیه کنار گوشم نیشم باز شد

توام داری به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟ -

.لبخند شیطونی زدم

پایه‌ای؟ -

.دستم رو به سمت آب کشید

.چهار پایتم -

.با جیغ جیغ داخل آب شدیم که صدای تشر ارسلان بلند شد

.هانیه نرو تو آب خیس میشی -

.هانیه خودش رو لوس کرد

.بیخیال، توام بیا توروخدا -

.ارسلان با خنده به سمتمون اومد

.چشم خانوم قشنگم -

.ادای عق زدن دراوردم

.آه آه، حالم رو بهم زدین -

.هانیه با خنده مشتش رو پر آب کرد و به روم پاشید

.گمشو، حسودی نکن سینگل بدبخت -

.بی توجه به حرفش شروع به آب بازی کردیم که لیلی‌ام به جمعمون اضافه شد و مشغول آب بازی شدیم

.من و لیلی از یه طرف آب بازی میکردیم و هانیه و ارسلانم از یه طرف

.با شنیدن صدای مردونه ادنان نگاهم به قیافه عبوسش افتاد

مارو باش باکی اومدیم بیرون، این بچه بازیا چیه؟ ارسلان بچه شدی؟ -

.ارسلان با خنده دستی به صورتش کشید تا آب روی صورتش رو پاک کنه

.داداش زن زلیلی‌ام عالمی داره -

.قهقه هممون به هوا رفت، حتی خود ادنانم لب‌هاش به خنده باز شد

.بیخیال مشغول پاشیدن آب به روی لیلی بودم که با صدای داد ادنان به سمتش برگشتیم

.با دیدنش که خیس آب شده بود چشمام گرد شد

.ارسلان با خنده مشغول آب پاشیدن به ادنان و خیس کردنش بود

.توی دلم فوشی نثار ارسلان کردم

!مگه مرض داشت عشق من رو حرص میداد؟

.صدای هانیه بلند شد

.داداش بیا دیگه، ببین خیس شدی بیا -

.ادنان نگاه حرصی و عبوسی نثار هممون کرد و داخل آب شد

.اول از همه به سمت ارسلان رفت و شونش رو کشید

منو خیس میکنی داداش کوچیکه؟ -

ارسلان که از خنده ریسه میرفت خواست چیزی بگه که ادنان با نیشخند از کتفش گرفت و به داخل آب هولش داد که ارسلان با داد به .داخل آب پرت شد

.صدای جیغ هانیه بلند شد

.وایی، ارسلان -

.ادنان با پوزخند به سمت هانیه برگشت

.لوسش نکن زن داداش -

✧✦پارت_دویست_و_چهل_و_ششم#

[ب.ظ ۰۳:۲۸ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱] ,Mr_cina

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✧✦✧✦✧✦

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#247

#تو_فقط_حق_منی_من

.ارسلان با خنده به سمت ادنان خیز برداشت و شروع کرد به آب پاشیدن بهش

.وایسا وایسا -

.با صدای هانیه همه به سمتش برگشتیم

بیایین یه کاری کنیم! من و دلارا و لیلی. ارسلان و داداش ادنان. میشیم دو تیم شروع میکنیم به آب جنگی، اوکیه؟ -

.ارسلان نگاه خبیثی نثارش کرد

مطمئنی؟ -

.هانیه دست به کمر شد

.اوهوم -

.با خنده روبه‌روی ادنان و ارسلان ایستادیم و با یک دو سه هانیه آب جنگیمون شروع شد

یه دقیقه اول با شتاب آب به سمتشون میریختیم ولی قدرت ما کجا و قدرت اونا کجا؟

.خودم رو جلوتر کشیدم تا به سمت ادنان آب پرت کنم سنگی که زیر پام بود در رفت و پام لیز خورد

.بی‌هوا به داخل آب پرت شدم که با اینکار دهن و دماغم پر از آب شد

.با حلقه شدن دستی دور کمرم ترسیده خودم رو بهش چسبوندم

.عمق آب زیاد نبود و فقط تا کمرم میرسید ولی چون یهویی بود تعادلم رو از دست دادم

.با بالا کشیدنم نگاهم قفل چشماش شد، تا الان از این زاویه به چشماش خیره نشده بودم

.بدون توجه به اینکه الان کجام به چشماش خیره شدم

!خدای من! چقدر مژه‌هاش پر پشت بود

.مژه های خیس و پرش بدجور به چشماش میومد

.با صدای تک خندش محو اون چال گونه‌ای که کنار لپش بود شدم

اگه دستم رو داخلش فرو میبردم چیکارم میکرد؟

خوردی که منو؟ -

.با این حرفش تازه به خودم اومدم. هول زده خواستم ازش جدا بشم که زیر آب با دستش شومیزم رو پایین کشید

.بکش پایین این واموندەرو که کمرت مشخص نشه -

.خجالت زده ازش جدا شدم که صدای ارسلان بلند شد

چیشدی دختر؟ حالت خوبه؟ -

.با دیدن نگاه خیره هر سەتاشون لب گزیدم

!چه راحت جلوی چشمشون مشغول دید زنی ادنان بودم

.خوبم ممنون، یهویی پام لیز خورد -

.خنده کوتاهی کرد

.خداروشکر -

.با شیطنت به سمت هانیه برگشت

!دیدی هانیه خانوم! دفعه دیگه برام شاخ نشیا -

.هانیه جیغ حرصی کشید و دست به کمر شد

.چه ربطی داشت، دلارا پاش لیز خورد. عمت شاخه -

.ارسلان نمایشی چشماش رو گرد کرد

.چرا به عمم تهمت میزنی ملعون؟ عمم شاخ نداره به مولا -

.هانیه ازش رو گرفت

.بی‌مزه -

.ارسلان خنده کنان به سمتش رفت

!حالا یکبار مزم کردی هی بکوبش تو سرم -

.با این حرف ارسلان همه به خنده افتادیم

.هانیه خجالت زده صورتش رو توی سینه ارسلان فرو برد

.با صدای تشر ادنان همه ساکت شدیم

.ارسلان خوشمزگی بسه -

.سمت ماهم توپید

.شمام بیایین بیرون ساحل شلوغ شد -

مگه میشد کسی رو حرفش نه بیاره؟

.با لب و لوچه آویزون به همراه بقیه از آب بیرون اومدیم و به سمت جایی که وسایلمون رو پهن کرده بودیم رفتیم

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#249

#تو_فقط_حق_منی_من

.دکمه‌های پیرهن رو بستم و موهام رو باز کردم، با دستم چنگی داخلشون زدم تا یکم صاف بشن. دوباره شروع به بافتنشون کردم

.برق لبی که داخل کیف دستیم بود رو دراوردم و به لب‌هام مالیدم

.وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم هنذفریم رو از کیفم بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم

.به سمت صخره‌ای که نزدیک ساحل بود رفتم و روش نشستم تا یکم شلوارم خشک بشه

.هنذفریم رو به گوشم زدم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم

.نمیدونم چقدر تو حال و هوای خودم بودن که با کوبیدن دستی به کتفم برق گرفته از جا پریدم

.با دیدن لیلی زیر لب چندتا فوش نثار اجدادش کردم

.مرگ، زهر ترک شدم کره خر -

.غش غش خندید

.وای خیلی حال میده وقتی قیافت از حرص قرمز میشه -

.چشم غره‌ای نثارش کردم و از روی صخره پایین پریدم

خا چیکارم داشتی؟ -

.پشت چشمی نازک کرد و جلوتر از من به سمت جایی که بقیه نشسته بودن راه افتاد

.بیا آقای رادمان گفت بیام صدات کنم که به رستوران ساحلی بریم -

متعجب سری تکون دادم.

با رسیدن به بقیه زیر لب خسته نباشیدی گفتم و کنار لیلی روی حصیر جا گرفتم.

زیر چشمی نگاهی به ادنان انداختم، با اون تک پوش جذب و اون شلوارک مشکی رنگش هیکل بزرگش بدجور خودنمایی میکرد.

شاید یه روزی مال من شد....

پوزخندی به این افکار چرتم زدم.

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم. ساعت هفت و نیم بود.

با قرار گرفتن پیش دستی میوه‌ای که روبه‌روم قرار گرفت زیر لب تشکری کردم و مشغول خوردن شدم.

حدود یک ساعتی مشغول بگو و بخند بودیم که صدای بم ادنان بلند شد.

- جمع کنین بریم دیر میشه الان.

پشت بند حرفش از جاش بلند شد که بقیه‌ام به تبعیت از اون از جا بلند شدیم.

وسیله هارو جمع کردیم و به سمت ماشین رفتیم.

وقتی که همگی سوار شدیم ادنان به سمت رستوران ساحلی که نزدیک بود رفت.

ده مین بعد با ایستادن ماشین نگاهی به دور و برم انداختم.

با دیدن نمای بیرون رستوران آب دهنم راه افتاد.

لعنتی خیلی قشنگ بود. در بزرگش حالت یه صدف داشت و مجسمه دوتا نهنگ بزرگ جلوی در قرار داده شده بود.

وقتی که داخل شدم ماتم برد، رستوران به حدی قشنگ بود که آدم فقط دوست داشت نگاهش کنه.

با سقلمه‌ای که هانیه از پهلوم گرفت دست از ندید بدید بازی دراوردم و کنارش به سمت جایی که بقیه رفتند رفتیم.

#پارت_دویست_و_چهل_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#250

#تو_فقط_حق_منی_من

.تنها صندلی خالی کنار ادنان بود که با خجالت کنارش جا گرفتم

.صدای ساحل مثل یه آهنگ لایت در فضا پخش میشد

!...تو خوابمم نمیتونستم تصور کنم یه روزی اینجور جایی میام

.بوی عطر تلخ ادنان که به مشامم خورد یاد اونشب افتادم، وقتی که تا صبح توی بغل گرم و مردونش به خواب رفتم

.اونشب یکی از بهترین شب‌های زندگیم بود

.با اومدن گارسون از فکر بیرون اومدم. به زبون ترکی حرفی زد و سه تا منو به سمتمون گرفت

.ادنان گوشیش رو توی جیبش سر داد و سرش رو بالا اورد

.یکی از منو هارو برداشتم

.با دیدن کلماتی که به زبون ترکی نوشته بود هاج و واج نگاهش کردم

کنار اون کلمات عکس غذاهای دریایی مختلفی بود، با دیدن عکسی که خیلی اشتها برانگیز بود تصمیم گزفتم اون رو انتخاب کنم که .صدای خش دار ادنان زیر گوشم بلند شد

- چی میخوری؟

.گر گرفته نگاهی به بقیه انداختم که هرکدوم مشغول انتخاب بودند

.به عکسی که داخل منو بود اشاره زدم

- این.

.یه تای ابروش رو بالا انداخت

- این چیه؟

.خجالت زده از اینکه نمیدونم اسمش چیه لب گزیدم

- نمیدونم.

.اخم تصنعی بین ابروهاش نشوند

- باید بدونی.

پوکر شدم.

- یعنی چی؟

خونسرد لب زد.

- یعنی این.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

- این چیه؟

پوف کلافه‌ای کشید و منو رو از دستم کشید.

- به این میگن پیده بچه جون.

روبه گارسون کرد و به زبون ترکی حرفی بهش زد و من فقط این چند کلمه رو فهمیدم.

لاهماجون_ماهی کباب_صدف سیاه.

با لب و لوچه آویزون به رفتن گارسون نگاه کردم.

بدجور جلوی ادنان کنف شده بودم.

- این لب و لوچتم جمع کن خوش ندارم کسی با این فرم ببینتت.

حرصی به سمتش برگشتم.

- خجالت میکشین که کنارتون نشستم؟

اخماش توهم رفت.

- ببند اون فکتو، محض اطلاعت میگم دوباره.

تاکیدی ادامه داد.

- خوش ندارم کسی اون لب‌های کوچولوتو این فرمی ببینه!

دلم ضعف رفت.

مگه میشد این حرف‌رو از زبون عشقت بشنوی و ذوق نکنی؟

صدای تک خند آرومش کنار گوشن بلند شد.

- ذوق نکن، میمیری میوفتی رو دستم.

با قیافه درهم نگاهش کردم که بی توجه بهم نگاهش رو به سمت دیگه‌ای سوق داد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_ام✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#251

#تو_فقط_حق_منی_من

حدود بیست دقیقه بعد گارسون غذاهایی که سفارش داده بودیم رو اورد.

با دیدن غذاا تازه فهمیدم چقدر گرسنمه، بخاطر اینکه آب بازی کرده بودم گشنم شده بود.

کمی از غذایی که لاهماجون نام داشت برای خودم توی پیش دستی ریختم و یه تیکه از ماهی کبابی‌ام که به زیبایی تزئین شده بود برداشتم و مشغول خوردن شدم.

بعد از اینکه خوردیم صدای هانیه بلند شد.

- بچه ها من خوابم میاد، بریم؟

قیافم درهم شد.

دو دقیقه نمیزارن کنار عشقم بمونم!

یه ندایی درونم به صدا دراومد: تو که بیست چهاری کنارشی!

- من که اصلاً خوابم نمیاد.

هانیه پوکر نگاهم کرد.

- ولی من خوابم میاد.

پشت بند حرفش صدای لیلی بلند شد.

- منم همینطور.

با قیافه توهم رفته نگاهشون کردم. گناه منی که اصلاً خوابم نمیومد و دوست نداشتم به هتل برم چی بود؟

صدای ارسلان بلند شد.

- منم هلاک خوابم بریم بنظرم.

پشت چشمی برای همشون نازک کردم.

- شما برین من میخوام برم قدم بزنم.

صدای تشر ادنان که بلند شد همه متعجب نگاهش کردیم.

- بیخود.

اخمام توهم رفت.

- یعنی چی؟

با قیافه عبوس نیم نگاهی نثارم کرد.

- یعنی بیخود.

جلوی بچه ها کل‌کل کردن کار درستی نبود، پس ترجیح دادم دهنم بسته باشه.

دست به سینه نگاهم رو به سمت ساحل سوق دادم که صدای جدی ادنان بلند شد.

- بریم.

همگی از جاشون بلند شدند. با قیافه اخمو از جام بلند شدم و پشت سرشون به راه افتادم.

بغضم گرفته بود.

چی میشد اگه به نظرم احترام میزاشت و میبردم دور دور؟

خاک تو سرت دلارا، هی زر زر میکنی میگی ادنان دوست داره، آخه اگه دوست داشته باشه براش ارزش داری، براش مهمی.

پوزخندی به افکارم زدم. هه، حتی به کبدشم نیست.

با حرص در ماشین رو بهم کوبیدم که نگاه هر چهارتاشون به سمتم برگشت.

بدون توجه بهشون شیشه رو پایین دادم.

چرا این بغض لعنتی ول کن من نبود؟

حس سنگینی نگاهی رو بدجور روی خودم حس میکردم.

سرم که بالا اومد بازم چشم تو چشم مردی شدم که این روزا کل افکارم رو مال خودش کرده بود.

با تخسی براش لب زدم.

- زورگو.

حس کردم گوشه چشماش چین افتاد.

من بغض کرده بودم اونوقت اون داشت به من میخندید؟

با همون چشمای نم دار دوباره با حرص لب زدم.

- نامرد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#252

#تو_فقط_حق_منی_من

صدای خندش که بلند شد چشمای همه گرد شد.

اون لحظه دوست داشتم با تموم وجودم دستم رو دور گلوش بزارم و تموم حرصم رو سرش خالی کنم و خفش کنم.

اخمام رو توی هم کشیدم که نیشخندی زد.

بدون توجه سرم رو از شیشه بیرون دادم تا هوایی به کلم بخوره.

تند تند آب گلوم رو قورت دادم تا بغضم از بین بره. جدیداً سر هر چیز کوچیکی بی‌هوا بغض میکردم و من این رو اصلاً دوست نداشتم.

نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم.

با لب‌های آویزون از ماشین پیاده شدم و به همراه بقیه داخل هتل شدیم.

همگی به سمت آسانسور رفتیم و منتظر موندیم تا در آسانسور باز بشه.

وقتی که باز شد داخل شدیم و دکمه طبقه مورد نظر رو زدیم، هانیه و لیلی که چشماشون از خستگی بزور باز میشد.

فوشی نثار هردوشون کردم. امروز خیلی بهم خوش گذشت ولی این آخراش تر زدن تو حالم.

با رسیدن به طبقه مورد نظر دست از فوش دادنم کشیدم و منتظر موندم تا پشت سر بقیه برم بیرون.

خواستم از آسانسور بیرون برم که صدای بم و آروم ادنان زیر گوشم بلند شد.

- ده مین دیگه لابی منتظرتم.

پشت بند حرفش دکمه طبقه بالایی که واحدش اونجا بود رو فشرد.

هاج و واج نگاهش کردم که صدای نیشخندش بلند شد.

- نکنه دوست داری باهام به اتاقم بیایی؟ مثل اونشب؟

هول زده از آسانسور بیرون زدم که صدای تک خندش بلند شد.

در آسانسور که بسته شد دستم رو روی قلبم گذاشتم تا بلکه یکم آروم بگیره.

کم کم لبخند عمیقی روی لب‌هام نشست که با صدای لیلی از جا پریدم.

- بیا داخل دیگه، یک ساعته زل زدی به در آسانسور.

صدای زمزمه‌اش باعث شد به خنده بیوفتم.

- پناه بر خدا، رد داده.

اینکه نمیدونه من چمه مگه نه؟

سعی کردم ذوقم رو پنهون کنم تا سوتی به دست لیلی و هانیه ندم.

داخل اتاق شدم و در رو بستم.

هانیه و لیلی با همون لباس‌هایی که تنشون بود با خستگی روی تخت هاشون ولو شدن.

خوشحال از اینکه اون دوتا خوابیدن به سمت چمدونم رفتم تا لباس بردارم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ادنان گفته بود ده مین دیگه پایین باش.

سریع داخل حموم چپیدم و آبی به خودم زدم.

هول هولکی شامپویی به موهام زدم و بعد از شستن موهام سریع از حموم خارج شدم.

به معنای تمام و کمال خودم رو گربه شور کرده بودم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#253

#تو_فقط_حق_منی_من

به سمت لباس هایی که روی تخت گذاشته بودم رفتم تا تنم کنم.

اول از همه تیشرت سفید رنگم رو پوشیدم و شلوار لی مام استایلم رو که بیش از حد گشاد بود پام کردم.

تیشرت رو زیر شلوارم زدم و پاچه های شلوارم رو بالا دادم، طوری بالا دادم که فقط مچ پام معلوم بود.

پیرهن لی مام استایلم روهم روی تیشرت پوشیدم و شونه‌ای به موهام کشیدم.

با روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم شتاب زده به سمتش رفتم.

با دیدن اسم ادنان ذوق زده لب‌هام رو گاز گرفتم.

دوکمه اتصال رو زدم.

- بیا پایین بچه.

باشه‌ای زمزمه کردم که بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کرد.

گوشی رو روی تخت پرت دادم که دوباره صفحه گوشیم روشن شد.

پیامک بود.

- یه لباس درست و حسابی تنت میکنی، حله؟

با خوندن پیامش دوست داشتم از سر ذوق جیغ بکشم.

جواب پیامش رو ندادم چون میدونستم پرو تر از اینی که هست میشه.

موهام رو شونه زدم و با حوله کوچیکی که به دست داشتم نمشون رو گرفتم.

کمی عطر به خودم زدم و بعد از گذاشتن کلاه گپ مشکیم روی موهام از اتاق بیرون زدم.

با ایستادن آسانسور بیرون زدم و با دیدن ادنان که روی صندلی نشسته بود به سمتش رفتم.

قبل از اینکه بهش برسم با دست دوتا ضربه آروم به گونه‌هام زدم تا یکم از سرخیشون کم بشه و سوژه ادنان نشم.

حضورم رو که حس کرد سرش رو بالا اورد و بهم خیره شد.

انگشتام رو داخل هم فشار دادم.

- بریم؟

به خودش اومد، سری تکون داد و از جاش بلند شد.

شونه به شونه هم از هتل خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

وقتی سوار شدیم با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد.

دستش به سمت پخش رفت و یه آهنگ ترکی گذاشت.

به سمتش برگشتم و خجالت زده زمزمه کردم.

- ممنون.

نگاهی به سمتم انداخت.

- دوتا طلبت!

چشمام گرد شد.

- چرا دوتا؟

در حالی که داشت خیابون رو دور میزد گفت:

- فوضولی نکن بچه، فقط جبران کن.

یه تای ابروم رو بالا دادم.

- چرا همش بهم میگین بچه؟ من دوماهه دیگه هجده سالم میشه!

تک خندی زد.

- اوه، پس دیگه واجب شد نینی صدات کنم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#254

#تو_فقط_حق_منی_من

اگه اون چشمای خوشگلش رو از کاسه درمیوردم چه اتفاقی میوفتاد؟

با حرص زیر لب زمزمه کردم.

- به کبدم.

صدای نیشخندش بلند شد.

- شنیدما، دختر هم اینقدر بی ادب؟

دست به کمر به سمتش برگشتم.

- بی ادب خوبه.

دوباره صدای حرص درارش بلند شد.

- نیم وجبی کمم نمیاره!

با تخسی جوابش رو دادم.

- منم شنیدما!

پوزخندش عمیق تر شد.

- به یه .....

پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد.

- لا اله الله....

دیگه چیزی نگفتم که بعد از بیست دقیقه ماشین رو نگه‌داشت.

با تعجب نگاهی به دور و برم انداختم.

اینجا که پرنده‌ام پر نمیزد!

صدای وجدانم بلند شد.

- زر نزن بچه پرو، همین که اوردتت بیرون خداتو شکر کن.

دیدم بچه راست میگه نطقم رو بریدم.

باهم به سمت ساحل رفتیم، کنارش روی شن‌های ساحل نشستم.

پاهام رو توی بغلم زدم و خیره شدم به دریای روبه‌روم.

نمیدونم چقدر توی فکر فرو رفته بودم که با بلند شدن ادنان از جاش نگاهم به سمتش کشیده شد.

به سمت ماشینش رفت و با یه نایلون برگشت.

کنارم نشست و یه آبمیوه به سمتم گرفت.

تشکری کردم و ازش گرفتمش، مشغول خوردن بودم که با سوزشی که داخل ماهیچه پام نشست آخم به هوا رفت.

با صدای جیغم ادنان تند به سمتم برگشت. از درد نفس کشیدن روهم از یاد برده بودم.

حس میکردم یکی داره با چاقو پام رو تیکه تیکه میکنه.

صدای داد ادنان بلند شد.

- چیشد؟ دلا نگام کن.

با هق هق به پام اشاره کردم که با اون سوزش دوباره گریم بیشتر شد.

- چی؟ پات چی؟ هان؟

دوباره به پام اشاره کردم که کمرم رو به سمت خودش کشید.

دستش به سمت دکمه شلوارم اومد که با حیرت دستم رو روی دستش گذاشتم.

زیر لب لعنتی زمزمه کرد و دستش رو به سمت پاچه های شلوارم سوق داد.

سریع دوتا پاچه شلوارم رو بالا زد، نمیدونم چی دید که ماتش برد.

صدای گریم که بلندتر شد به خودش اومد و دستش رو داخل پاچه شلوارم کرد.

با سوزشی که داخل پام پیچید صدای جیغم دراومد.

چشمام رو بهم فشار دادم که با حس آزادی ماهیچه پام لای پلک های خیسم رو باز کردم.

با دیدن خرچنگی که داخل دست ادنان بود خشکم زد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#255

#تو_فقط_حق_منی_من

با حس خیسی پاچه شلوارم نگاهم رو به شلوارم دوختم. با دیدن خون چشمام سیاهی رفت که ادنان هول زده اون خرچنگ چندش رو به سمتی پرت کرد و دستاش دور کمرم حلقه شد.

ترسیده دست‌های لرزونم رو چنگ تیشرتش کردم که صداش از پشت دندونای کلید شدش بلند شد.

- جان؟ هیش کوچولوم، چیزی نیست، یکم زخمی شده!

روی دست‌هاش بلندم کرد و به سمت ماشینش رفت.

ماهیچه پام از درد میسوخت، از بچگی تحمل هیچ دردی رو نداشتم.

هق هقم رو توی سینش خفه کردم که صدای شاکیش بلند شد.

- گفتم هیس! گریه نکن لعنتی.

با درد نالیدم.

- د...درد د...دارم.

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

از درد زیاد نمیتونستم نفس بکشم. در عقب ماشین رو باز کرد و من رو روی صندلی خوابوند.

تند در رو بست و پشت فرمون جا گرفت. با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد.

با درد زیاد چشمام رو بستم، اشکام بند نمیومد آخه هیچوقت اینجور دردی رو نچشیده بودم.

با صدای جیغ لاستیک ها که نشون از ایستادن ماشین میداد دردناک چشمام رو باز کردم.

کاش لال میشدم و درخواست بیرون رفتن نمیکردم.

در ماشین رو باز کرد و با یه حرکت بغلم زد.

جدیداً چقدر راحت تو بغلش ولو میشدم....

وقتی داخل شدیم با صورتی کبود شده از خشم به زبون ترکی چیزی به پرستاری که اونجا بود گفت که پرستار به سمت اتاقی که اشاره کرده بود هدایتمون کرد.

ادنان روی تختی که اونجا بود گذاشتم و خودش بالای سرم ایستاد.

لب گزیدم تا صدای هق هقم رو نشنوه!

با نشستن انگشت شصتش روی لب‌هام برق گرفته چشمام رو از هم باز کردم.

نگاه تیزش رو توی چشمام دوخت و تشر زد.

- چندبار بگم به خودت آسیب نزن؟ هوم؟

با این حرفش هق هقم اوج گرفت.

- ب...بخشید، ت..توی درد...سر...

اخم غلیظ بین ابروهاش باعث شد صدام خفه شه.

- چرا حرف تو کلت نمیره؟

متعجب شدم.

- چی..کار ک...کردم مگه؟

کلافه دستی داخل موهاش کشید و خواست چیزی بگه که با اومدن دکتر هیچی نگفت و به سمتش برگشت.

خانوم دکتر بالای سرم ایستاد و لبخندی نثارم کرد.

به زبون ترکی چیزی گفت که باتعجب نگاهش کردم.

فکر کنم ادنان فهمید که من زبون ترکی بلد نیستم چون شروع به صحبت با دکتر کرد.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#256

#تو_فقط_حق_منی_من

با تیر کشیدن پام آخی گفتم که نگاه هردوشون به سمتم برگشت. دکتره به ادنان چیزی گفت که ادنان کلافه سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

با لبخند بهم نزدیک شد و با اشاره‌ای که به شلوارم کرد فهمیدم باید درش بیارم.

یه آمپول که فکر کنم ماده بی حسی بود بهم تزریق کرد و مشغول پانسمان شد.

دستم رو بالا اوردم، با دیدن ساعت ابروهام بالا پرید.

ساعت نزدیک به چهار صبح بود، چشمام رو روی هم گذاشتم تا کارش تموم بشه که به خواب فرو رفتم.

با شنیدن صدای ادنان بالای سرم پلکم پرید و گیج نگاهش کردم.

خواستم خودم رو تکون بدم و بشینم که با دردی که تو ناحیه پام نشست زیر لب آخی گفتم که ادنان زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بشینم.

یه سرم توی دستم بود.

- آقا...

منتظر نگاهم کرد.

- م...میشه ب..بهم آب...

بدون توجه به بقیه حرفم بطری رو از روی میز کناری برداشت و به لب‌هام نزدیک کرد.

دو قلوپ خوردم و پسش زدم.

با قدردانی نگاهم رو بهش دوختم.

- ببخشید، شمارو توی زحمت انداختم.

با همون قیافه عبوسش سری تکون داد و گوشیش رو دراورد و مشغول ور رفتن باهاش شد.

دلم گرفت...

چرا هیچی نمی‌گفت؟

با تقه‌ای که به در خورد سرم رو بالا اوردم، پرستاری به سمتم اومد و سرم رو از دستم جدا کرد.

به سمت ادنان برگشت و چیزی بهش گفت که ادنان سری به نشونه تایید تکون داد.

پرستار که از اتاق بیرون رفت ادنان به سمتم برگشت.

- میتونی بلند شی؟ میرم داروهاتو میگیرم.

سعی کردم به درد پام توجه نکنم.

- بله، ممنون.

از اتاق که خارج شد با هزار بدبختی روی تخت نشستم. با دیدن شلوار داخل پام ماتم برد.

کی شلوارم رو پام کرده بود؟

بحز دکتر مگه کس دیگه‌ای هم میتونست باشه؟

پوفی کشیدم و سر و وضعم رو مرتب کردم.

با همون درد پام رو روی زمین گذاشتم که جیغم به هوا رفت.

اشکم دراومد، توی همون حالت موندم تا یکم دردم کمتر شه.

حدود ده دقیقه بعد در اتاق باز شد و ادنان داخل شد. با دیدن من در اون حالت اخماش توهم رفت و داروهارو روی میز پرت داد.

- این چه وضعشه؟ میموندی تا بیام.

ترسیده نگاهش کردم، این چرا همچین میکرد؟

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#257

#تو_فقط_حق_منی_من

فقط بلد بود داد بزنه و تلخ کنه...!

چیزی نگفتم که به سمتم اومد و با یه حرکت بغلم زد.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

- وای بزارم زمین، خودم میتونم بیام.

چشم غره‌ای بهم رفت و داروهارو توی بغلم انداخت.

- ببند.

حرصی نگاهش کردم که بدون توجه بهم از بیمارستان بیرون زد و به سمت ماشین که جلوی در بیمارستان پارک شده بود رفت.

در جلو رو باز کرد و کمکم کرد بشینم.

***

کلید رو توی در چرخوندم و آروم در رو باز کردم.

با دیدن لیلی و هانیه که غرق خواب بودند نفس آسوده‌ای کشیدم.

با خستگی لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

اینقدر به ادنان و اون خرچنگ منحوس فکر کردم که به سه نکشیده خوابم برد.

با حس اینکه یه چیزی روی دماغمه دستی به دماغم کشیدم.

با کنار رفتنش لبم کش اومد و خواستم بخوابم که دوباره اون چیز رو حس کردم.

با کلافگی چشمام رو باز کردم که با دیدن چشمای هانیه که از شیطنت برق میزد حرصی به سمتش خیز برداشتم که با دردی که داخل پام نشست آخم به هوا رفت و تازه فهمیدم دیشب چه بلایی سرم اومده بود.

هانیه با دیدنم هول زده به سمتم اومد.

- دلارا چیشد؟ دلی؟

با چشمایی که اشک داخلشون نشسته بود نگاهش کردم.

- پام.

متعجب نگاهم کرد.

- پات چی؟ بگو کشتیم؟

پاچه شلوارک گشادم رو بالاتر دادم، هانیه با دیدن پای پانسمان شدم هینی کشید و ماتش برد.

- چش شده این؟

با صدای هین هانیه لیلی به سمتمون اومد.

- چته هانی؟

هانیه متعجب به پام اشاره زد.

- خرچنگ بوده.

هانیه و لیلی هردو متعجب داد زدند.

- چی؟

کلافه چشمام رو بهم فشار دادم.

- چی و مرض، میگم خرچنگ بوده.

هانیه همینجور که مشغول وارسی پام بود گفت:

- مگه کجا رفتی؟ دیشب رفتی بیرون؟

با نشستن دستش روی پانسمانم جیغم به هوا رفت.

- بردار اون دستت رو، آره خبر مرگم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#258

#تو_فقط_حق_منی_من

ایندفعه نوبت لیلی بود که سوال کنه.

- خودت تنها رفتی؟

پوکر نگاهش کردم.

- نه.

دوباره هردو همزمان پرسیدند.

- پس با کی؟

دوست داشتم از دستشون خودمرو دار بزنم.

- با عمم، فوضولین؟

باز همزمان گفتند.

- آره.

با سختی از جام بلند شدم و درحالی که به سمت دستشویی میرفتم گفتم:

- آره و درد، به کلیه‌ام که فوضولین.

صدای فوش هاشون که بلند شد قهقه‌ام به هوا رفت و داخل دستشویی چپیدم.

بعد از کارهای مربوطه از دستشویی بیرون زدم و روبه دوتاشون دست به کمر ایستادم.

- من مریضم، گشنمه برین برام یه چی بیارین بخورم.

صدای مسخره لیلی بلند شد.

- نوکر بابات غلام سیاه.

لنگ لنگان به سمت تخت رفتم و با احتیاط روش نشستم.

- پدر ندارم هق.

لیلی با این حرفم بغ کرده نگاهم کرد.

- متاس....

توی حرفش پریدم.

- گمشو برام یه چی بیار بخورم تا ببخشمت.

با حرص از جاش بلند شد و بعد از پوشیدن لباس از اتاق بیرون زد.

با روشن شدن صفحه گوشیم برش داشتم.

با دیدن پیامک ادنان دلم ضعف رفت.

- خوبی؟

دستام میلرزید و اشتباه تایپ میکردم.

- خوبم.

استیکر پوکر فرستاد.

- منم خوبم.

نیشم شل شد.

- آها خوب هستین؟

بعد پنج دقیقه جواب داد.

- گفتم که خوبم.

سریع براش تایپ کردم.

- خداروشکر.

پیام رو سین زد و آف شد. با صدای هانیه به سمتش برگشتم.

- تا الان داشتی ناله میکردی، چی تو اون ماسماسک دیدی نیشت وا شد.

پشت چشمی نازک کردم و گوشی رو به سمتی پرت دادم.

- فوضولو بردن جهنم گفتن هیزمش تره.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#259

#تو_فقط_حق_منی_من

.خواست چیزی بگه که با باز شدن در و داخل شدن لیلی حرفش قطع شد و زبونش رو تا ته بیرون دراورد

.گوشه چشمم چین خورد

.عق، چندش -

.دستش رو توی هوا برام تکون داد و مشغول ور رفتن با گوشیش شد

.به سمت لیلی برگشتم

.چیشد؟ از گشنگی تلف شدم -

.خودش رو روی مبل ولو کرد

.گفت الان میارن برات -

.سری تکون دادم و آروم از جام بلند شدم تا یکم لباسام رو مرتب کنم

.حدود نیم ساعتی مشغول مرتب کردن لباس‌هام بودم که صدای در بلند شد

آروم آروم به سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن مردی که لباس فرم تنش بود و دو پرس غذا به دستش بود زیر لب تشکری کردم .و بسته های غذارو ازش گرفتم

به سمت میز رفتم و روش جا گرفتم، با دیدن دو نوع غذایی که داخل بسته بود چشمام برق زد و با ولع مشغول خوردن شدم.

***

《یک هفته بعد》

چمدون‌هام رو از صندوق ماشین دراورد و روی زمین گذاشت.

زیر لب تشکری کردم و بعد از خداحافظی با بقیه به سمت خونه قدم برداشتم.

خداروشکر پام کاملاً خوب شده بود و پانسمانش رو از همونجا باز کرده بودم.

آیفون رو فشار دادم که صدای مامان بلند شد.

- کیه؟

دلم تنگ شده بود برای صدای مهربونش....

- منم مامانی.

صدای ذوق زده‌اش باعث شد لبخند عمیقی بند لب‌هام شه.

- تویی مادر؟ دلم برات یه ذره شده بود عزیزکم.

خندیدم.

- مامانی داخل خونه‌ام میتونی قربون صدقم بریا.

در با صدای تیکی باز شد.

- ای وای، فراموش کردم مادر بیا تو.

داخل خونه که شدم مامان با دیدنم به سمتم پا تند کرد که محکم توی بغلش فرو رفتم.

دلم برای آغوش مهربونش تنگ شده بود آخه تا الان پیش نیومده بود حتی دو روزم ازش دور باشم چه برسه به بیست روز....!

وقتی خوب توی بغلش چلونده شدم ازش جدا شدم و بوسه‌ای روی گونش کاشتم.

- بشین مادر، خسته راهی برات یه شربت بیارم بخوری.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#260

#تو_فقط_حق_منی_من

.با خستگی روی کاناپه ولو شدم و شال و مانتوم رو دراوردم

- امیر کجاس؟

.داخل آشپزخونه که شد صداش آروم تر به گوش رسید

- سرکار دیگه.

.سری تکون دادم و گوشیم رو دراوردم، پیامی برای هلی فرستادم و خبر از رسیدنم دادم

- مامان این مدت هلی سراغمو نگرفت؟

.پارچ شربت رو روی عسلی گذاشت

- چرا مادر، دو سه باری به اینجا اومد، ماشالا به این دختر هروقت که میاد کمکم خونه رو برق میندازه.

.یه تای ابروم بالا پرید

آخ هلی مارموز، اینکارارو میکنی که توی دل مامانم جا باز کنی؟ من توی موزی‌رو میشناسم، توی خونه خودتون دست به سیاه و سفید نمیزنی حالا میایی اینجا خونه مارو برق میندازی؟!

....عجبا

!...ای خدا چی میشد منم یکبار این ننه بابای ادنان رو ببینم

:کلافه سری تکون دادم و روبه مامان گفتم

- مامان من میرم استراحت کنم، امیر اومد بیدارم کن.

.لیوان شربت رو جلوی روم گرفت

- باشه عزیزم، اینو بخور و برو.

.سری تکون دادم و یک نفس تا ته خوردمش. واقعاً بهش نیاز داشتم

پله هارو یکی دوتا بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم.

آخیش! هیچجا خونه خود آدم نمیشه....

لباسام رو با یه تاب و شلوارک گلبهی عوض کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

با لذت چشمام رو بستم، اینقدر به این بیست روز فکر کردم که نمیدونم چجور خوابم برد.

***

با حس نوازش موهام پلک‌هام ازهم پرید.

- بلند شو جوجوم، دلم برات تنگ شده.

با شنیدن صدای امیر خواب از سرم پرید، ذوق زده از جا پریدم و توی بغلش فرو رفتم.

صدای خندش بلند شد.

- خوبی جوجم؟ نگفتی دل این داداش بزرگه برات تنگ میشه؟

گردنش رو سفت چسبیدم و ماچ محکمی روی گونش زدم.

- وای دلم یه عالمه برات تنگیده بود.

با خنده ادامه دادم.

- کاره دیگه.

با خنده نیشگونی از پهلوم گرفت.

- کار مهم بود یا داداشت؟

با تخسی ابرو بالا انداختم.

- هیچکدوم، ترکیه و کشور خارجه.

اخم تصنعی کرد و شروع به قلقلکم داد.

- مثل اینکه رفتی اونور پرو شدی هان؟ تنبیهت میکنم بچه جون.

از خنده روبه موت بودم.

- برو بابا، من دیگه بزرگ شدم.

#پارت_دویست_و_شصتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#261

#تو_فقط_حق_منی_من

.دست از قلقلک دادنم برداشت

- جوجه‌رو نگاه! رفتی اونور حس بزرگ شدن میکنی؟

.با سرتقی سرم رو بالا و پایین کردم

- اوهوم.

.دستش رو به سمتم دراز کرد

- بلند شو جوجو بریم شام بخوریم.

.سری به نشونه تایید تکون دادم و پشت سرش به سمت آشپزخونه به راه افتادم

.مشغول خوردن قرمه سبزی خوشمزه مامان بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

.زیر لب تشکری از مامان کردم و به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن اسم هلیا دکمه اتصال رو زدم

- سلام عخشم.

!صدای حرصیش بلند شد. همیشه طلبکار بود

- عخشم و مرض، بعد بیست روز یادت افتاده هانیه‌ای وجود داره؟

پووووف حالا کی به این جواب پس بده؟

- اونجا سیمکارت نگرفتم، حتی فقط یکبارم به مامان زنگ زدم و نگ...

.توی حرفم پرید

- خیلی خب حالا.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم.

- فردا صبح بیا اینجا دلم برات تنگیده.

صدای جیغ ذوق زده‌اش که بلند شد گوشی رو یکم از گوشم فاصله دادم.

- واقعاً؟ اوف منم دلم برات تنگ شده.

با شیطنت ادامه داد.

- البته برای خودت نه، برای اون داداش جذابت.

به حالت نمایشی بهش تشر زدم.

- گمشو داداشم مال خودمه، خودتو نچسبون بهش.

با شنیدن صدای امیر کنار گوشم از جا پریدم.

- راحت باشید، من متعلق به همتونم.

با چشمای گرد نگاهش کردم که چشمک شیطونی نثارم کرد و روی کاناپه جلوی تیوی ولو شد.

صدای متعجب هلیا از پشت گوشی بلند شد.

- امیر بود؟

- آره، ببین فردا صبح بیا اینجا، شاید فردا عموم و عمم بیان خونمون، توام اینجا باش خوش میگذره.

باشه‌ای گفت و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم.

کنار امیر جا گرفتم که صداش بلند شد.

- فردا میاد؟

- اوهوم.

مامان با سینی چای روبه‌رومون نشست.

همگی مشغول دیدن تلویزون بودیم، با حرفی که مامان زد حس کردم الانه که سکته رو بزنم.

- امیر مادر نظر تو چیه که دیگه دلارا سرکار نره؟

امیر نیم‌نگاهی نثارم کرد و روبه مامان گفت:

- والا مامان جان منم خواستم همینو بگم، دلارا کنکورش نزدیکه باید بشینه درسش رو بخونه.

قلبم تند تند میزد و کف دستام عرق کرده بود.

یعنی دیگه ادنان رو نبینم؟

- ن..نه من کارم رو دوست دارم.

امیر به سمتم چرخید.

- میدونم کارتو دوست داری، ولی الان کنکور داری باید بشینی درست رو بخونی، باید به فکر آیندت باشی، خداروشکر الان دیگه دستمونم به دهنمون میرسه و لازم نیست کار کنی.

#پارت_دویست_و_شصت_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#262

#تو_فقط_حق_منی_من

با استرس جوابش رو دادم.

- ولی داداشی ما الان تو آذر ماهیم، کنکور من تیرماهه، هم کارم رو میکنم هم درسم رو میخونم.

مشغول خوردن چاییش شد و در همون حالت جواب داد.

- بنظر من لازم نیست دیگه کار کنی، خسته میشی، بشین خونه درست رو بخون، آینده تو برای من از هرچیزی مهم تره.

بغضم گرفته بود.

- آ..آخه....

چاییش رو روی عسلی گذاشت و به چشمام زل زد.

- آخه نداره، بشین به حرفم فکر کن.

دوست نداشتم کوتاه بیام، تایید کردن حرفشون باعث میشد دیگه ادنان رو نبینم و این برای من از مرگ هم سخت تر بود.

- ولی من کارم رو دوست دارم و اگه توی خونه بمونم حوصلم سر میره.

اخمای امیر توهم رفت.

- پس کنکورت چی؟

انگشتام رو توی هم فرو کردم.

- قول میدم بخونم.

عبوس سری تکون داد و از جاش بلند شد.

- ولی من با این نظرت موافق نیستم.

پشت بند حرفش روبه من و مامان شب بخیری گفت به سمت اتاقش رفت.

بغ کرده مسیر رفتنش رو نگاه کردم که صدای مامان بلند شد.

- دخترم امیر به فکر آیندته، به حرفش گوش کن مامان جان.

اگه یه کلمه حرف میزدم اشکم در میومد.

زیر لب شب بخیری زمزمه کردم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

***

با هلی مشغول پختن کیک بودیم که صدای هلی بلند شد.

- دیگه چخبر؟

مواد رو هم زدم و توی قالب ریختم.

- هیچی از دیشب تا الان حالم اصلاً خوب نیست.

دست از کار کشید.

- چرا؟

سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

- مامان و امیر میگن دیگه کار نکن.

هلی متعجب نگاهم کرد.

- خب کار نکن، راست میگن دیگه بشین درست رو بخون برای کنکور آماده باشی.

تلخ خندی زدم و ظرف رو توی فر گذاشتم.

یعنی نمیدونی؟ -

بهم نزدیک شد.

چی رو؟ -

بغضم ترکید و توی بغلش فرو رفتم.

هلی من ادنانو دوست دارم، نمیخوام از اون شرکت بیرون بیام، میفهمی دوسش دارم -.

الهی فدات شم، خب باهاشون حرف بزن -.

ازش جدا شدم و اشکام رو پاک کردم.

چی میگی هلی؟ برم یه امیر بگم دوسش دارم؟ مگه دیوونم -.

خواست چیزی بگه که با اومدن مامان ساکت شد، سریع برگشتم و دستم رو زیر چشمام کشیدم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#263

#تو_فقط_حق_منی_من

به به ببینم دخترای گلم چیکار کردن؟ -

صدام رو صاف کردم و لبخند تصنعی روی لب‌هام نشوندم.

- بیا ببین چی درست کردیم!

نزدیک شد و بعد از تست غذاها با رضایت سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون زد.

دست هلی رو به سمت اتاقم کشوندم تا آماده شیم.

سریع توی حموم چپیدم و یه دوش نیم ساعته گرفتم، بعد من هلی به حموم رفت تا دوش بگیره.

یه سارافون گلبهی به همراه ساپورت جورابیم رو پام کردم و موهام رو بافتم.

شال مشکیم رو روی موهام انداختم و روفرشی های عروسکیم رو پام کردم.

هلی‌ام یه شومیز آبی رنگ به همراه شلوار راسته مشکی رنگ رو پاش کرد.

با شنیدن صدای اف اف هول زده برق لب رو به لب‌هام مالیدم و به همراه هلی از اتاق بیرون زدیم.

با دیدن تصویر امیر پشت اف اف لبخند شیطونی روبه هلی زدم و دکمه رو زدم.

سوالی نگاهم کرد.

- عشقت تشریف اورد.

صورتش بشاش شد.

واقعاً؟

با خندی سری تکون دادم که هول زده گفت:

- من خوبم؟ زشت نیستم؟

دستی براش توی هوا تکون دادم و به سمت در سالن رفتم تا در رو براش باز کنم.

- آره، نه عالی.

در رو باز کردم و مثل کولیا توی بغلش پریدم. وقتی خوب تف مالیش کردم ازش جدا شدم و بدون توجه به غر غراش داخل آشپزخونه شدم.

با فکر اینکه هلی نیستش یه تای ابروم بالا پرید، از گوشه آشپزخونه سرک کشیدم.

با دیدنشون اونم توی اون وضعیت ماتم برد.

پس داداش ماهم.....

هلیا به دیوار چسبیده بود و امیرم دستاش رو روی دیوار کنار سر هلیا جک زده بود و داشت بهش چیزی می‌گفت.

با جلو رفتن سر امیر حیرت زده نگاهش کردم، میخواست چیکار کنه؟

خبیث از آشپزخونه بیرون پریدم.

- هوی رعایت کنین، حالا من هیچی، مامان ببینه که هردوتون به فنا رفتین!

.با شنیدن صدای شیطونم هردو از جا پریدند

.امیر کلافه ازش جدا شد و انگشت اشارش‌رو به معنی تهدید توی هوا تکون داد

- .بعداً به حسابت میرسم خروس بی محل

.قهقه‌ام به هوا رفت نگاه حرصی نثارم کرد و به سمت اتاقش رفت

.با خنده به سمت هلیا که با صورت گر گرفته به دیوار تکیه زده بود رفتم

#پارت_دویست_و_شصت_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#264

#تو_فقط_حق_منی_من

.با شیطنت براش ابرو بالا انداختم

- داشتین چیکار میکردین؟

.سرش رو بالا اورد که با دیدن لپ های سرخش غش غش خندیدم

- !هلی و خجالت؟ اصلاً باهم جور نمیشن

.تیز نگاهم کرد

- دلی خفه شو، یه کلمه دیگه حرف بزنی به امیر میگم ادنان رو دوست داری؟

.با یاد ادنان پوکر شدم

برای هلی پشت چشمی نازک کردم.

- به کبدم.

خواست چیزی بگه که با بلند شدن صدای اف اف حرفش رو برید و به سمت آشپزخونه رفت.

با لبخند به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم.

اول از همه عمو وارد شد که با لبخند داخل آغوش پدرونش فرو رفتم.

- سلام دخترم.

پیشونیم رو بوسید و ازم جدا شد.

- سلام عمو خوش اومدی.

پشت سرش بقیه وارد شدن، بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه به سمت آشپزخونه رفتم تا کمک مامان بدم.

ظرف شیرینی هارو به دستم داد و پشت سر خودش به سمت پذیرایی رفتیم.

روی کاناپه کنار آیلار جا گرفتم که صدای عمه بلند شد.

- خوبی عزیزم؟

لبخند نخودی روی لب‌هام نشوندم.

- ممنون عمه جون، شما خوبی؟

چاییش رو برداشت و مشغول نوشیدن شد.

- آره فداتشم، اونسری به مامانت زنگ زدم احوالت رو بپرسم گفت اینجا نیستی و رفتی ترکیه!

- بله شرکتمون یه قرارداد با یکی از شرکتای ترکیه بسته بود به همین دلیل بود.

سری تکون داد و که با صدای تیرداد نگاهم رو به سمتش سوق دادم.

- دلارا چرا به شرکت خودمون نمیایی؟ امیرم هست!

با این حرفش بازم حس بدی بهم منتقل شد.

- خب کارم راحته و دوسش دارم.

خواست چیزی بگه که صدای زن‌عمو بلند شد.

- وا، دلارا جان چرا سرکار میری؟ طوری که از آیلار شنیدم کنکورتم نزدیکه، به فکر آیندت باش عزیزم.

پوف! مثل اینکه ول کن ما نیستند.

- من در کنار کارم میتونم درسم روهم بخونم.

با حرف عمو سکته رو زدم.

- دلارا دخترم لازم نیست تو شرکت آقای رادمان کار کنی، تو شرکت خودمون کار کن مطمئن ترم هست و خیال منم راحت تره. بعد کنکورت کارات رو راست و ریست میکنم.

چرا اینا اینقدر چرت و پرت می‌گفتند؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#265

#تو_فقط_حق_منی_من

پشت بند حرفش صدای سامیار بلند شد.

- منم با نظر دایی موافقم، من خودم با آقای رادمان صحبت میکنم و استعفا نامت رو میدم.

با حرف آخر عمو دیگه کاملاً نا امید شد.

- نه سامیار، دلارا خودش میره استعفا نامش رو میده، این نشانه بی احترامیه، دلارا خودش باید بره.

روبه من کرد.

- دلارا جان، فردا برو مدارکت رو بگیر و به خودم بدشون، بعد از کنکورت میایی پیش خودم و دست راست خودم میشی.

مگه میشد رو حرفش نه بیارم؟

بغض بدی ته گلوم نشسته بود. یه کلمه حرف مصادف بود با ریختن اشکام و شکستن غرورم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه پا تند کردم.

کنار دیوار سر خوردم و بغضم شکست، چرا نمیخواستن بفهمن من دوست ندارم از اونجا بیرون بیام؟!

نمیدونم چقدر مشغول گریه کردن بودم که با صدای مامان سریع اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم.

- دخترم بیا کمکم کن میز رو بچینیم.

حدود ده دقیقه میز رو با سلیقه خاصی چیدم، وقتی کامل مطمئن شدم بقیه رو صدا زدم تا به سمت میز شام بیان.

کنار امیر جا گرفتم، اشتهام کور شده بود و نمیتونستم یه قاشق هم بخورم.

مشغول بازی با غذام بودم که صدای آروم هلی کنار گوشم بلند شد.

- بیخیال بابا، اصلاً به ادنان بگو که دوسش داری!

پوزخندی کنج لب‌هام نشست.

- چرت نگو.

چشماش گرد شد.

- دارم جدی میگم، اگه خیلی دوسش داری و طاقت دوریش رو نداری بهش بگو، ببین داری اذیت میشی!

زیر چشمی به بقیه که داشتند غذا میخوردن نگاه کردم و آروم جوابش رو دادم.

- برم گدایی عشق؟ عمراً....

خواست چیزی بگه که صدای مامان بلند شد.

- دخترا شامتونو بخورین، از دهن میوفته، دلادا مادر هیچی نخوردی که.

زیر نگاه سنگین بقیه آروم لب زدم.

- باشه مامانی، دارم میخورم.

***

بعد از شام بجز مامان و عمو و عمه و زن‌عمو همگی به سمت حیاط رفتیم و داخل آلاچیق کنار اون درخت بزرگ نشستیم.

امیر و سامیار و تیرداد مشغول قلیون کشیدن بودن، ظرف کیکی که عصر پخته بودیم رو وسط گذاشتم.

با خنده و شوخی مشغول خوردن بودیم که صدای آیلار کنار گوشم بلند شد.

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#266

#تو_فقط_حق_منی_من

- دلی چخبر؟

.نگاهم رو به سمتش سوق دادم

.- خبری نیست، تو چخبر

.با شیطنت اشاره‌ای به سامیار کردم

.ریز خندید

.- همین‌که فهمیدم اونم دوستم داره بسه برام

.چشمام گرد شد

- از کجا فهمیدی؟

.پشت چشمی نازک کرد و یه تیکه کیک توی دهنش گذاشت

.- از نگاهاش، از کاراش، از رفتاراش، خر که نیستم میفهمم همه چیو

.متعجب سری تکون دادم

.- خوشحال شدم برات

.با حرفی که زد ماتم برد

- منکه میدونم ادنان رو دوست داری؟

!یاخدا! این از کجا فهمید...؟

با فکر به ادنان بی اختیار لب و لوچم آویزون شد. با قورت دادن آب دهنم سعی کردم بغضم رو پس بزنم.

خواستم چیزی بگم که صدای خنده امیر بلند شد.

- آیلار چی به این گفتی باز لب و لوچش آویزونه؟

...با این حرفش نگاه همه به سمتم برگشت. خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم که نگاهم به نگاه خیره تیرداد گره خورد

چرا تا الان اینجوری به چشماش نگاه نکرده بودم؟

چرا همچین نگاهم میکرد؟

صدای آیلار که بلند شد خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم.

- هیچی بمولا، خواهرت کلاً مدلش این شکلیه.

....هه چقدر حرفاشون چرت بود

.....هه چقدر دلشون خوش بود

بی حوصله نگاهم رو از بقیه گرفتم و سرم رو توی گوشیم کردم.

حدود یک ساعت بعد عمو عزم رفتن کرد. هلیام درخواست رفتن کرد که امیر بردش.

بعد از اینکه رفتن کلافه به سمت اتاقم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

***

- دلارا مادر، بیدار شو، مگه قرار نبود بری شرکت.

زیر لب غریدم.

- خبر مرگم، مامان ولم کن.

صدای متعجبش به گوش رسید.

- دلارا میخوایی بری استعفا نامت رو بدی، یادت که نرفته...

با این حرفش برق گرفته از جام پریدم.

مگه دیوونه بودم آخرین روزی که میخواستم در کنارش باشم رو از خودم بگیرم.

از تخت پایین پریدم و سریع مشغول آماده شدن شدم.

دستی به لباس های فرم توی تنم کردم. حتی دلم برای این لباس‌هامم تنگ میشد.

یعنی الان ادنان سریع اجازه میده؟

....یه چیزی ته دلم می‌گفت: کاش اجازه نده، کاش نزاره

آهی کشیدم و بخاطر اینکه صدای مامان رو قطع کنم یه لقمه کره و عسل توی دهنم گذاشتم.

یه بسم الله گفتم و به همراه امیر از خونه بیرون زدیم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_ششم✨

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۳۰ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#267

#تو_فقط_حق_منی_من

جلوی در شرکت که نگه‌داشت آروم خداحافظی کردم که صدام زد:

- دلارا.

به سمتش برگشتم.

- جانم!

کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت:

- خر نیستم میفهمم چی داخل دل خواهرم میگذره، این استعفا دادن به نفع خودته، غیرت منم درک کن!

خشکم زد، چی داشت می‌گفت؟

اینقدر تابلو بودم که امیرم فهمیده بود...؟

با صورتی گر گرفته نگاهم رو به کف ماشین دوختم، حرفی نداشتم که بزنم.

- برو خواهری! خداحافظ.

چقدر خوب شد که فهمید نمیتونم چیزی بگم!

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و داخل شرکت شدم.

داخل آسانسور که شدم آهی کشیدم، کاش برگردم به همون روز اولی که داخل آسانسور بغلم کرد....

آسانسور که ایستاد بیرون زدم.

داشتم با بغض به دور و برم نگاه میکردم که سر و کله ادنان پیدا شد.

با دیدنش دوست داشتم بپرم بغلش و هیچوقت ازش جدا نشم، با استرس از جام بلند شدم و زیر لب سلامی گفتم.

به سمتم اومد.

- سریع اون قراردادی که مربوط به شرکت مدلینگی که داخل اصفهان بود رو پیدا کن قراره به همراه هانیه به دفترش برین.

چی داشت می‌گفت؟

هه خبر نداشت من امروز اومدم استعفا بدم.

پشت بند حرفش به سمت اتاقش رفت که صدام بلند شد.

- آقای رادمان.

دستش روی دستگیره در نشست. به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد.

- میخواستم یه چیزی بهتون بگم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- اوکی، بیا اتاقم.

چشمی گفتم که داخل اتاقش شد. برگه استعفا نامم رو برداشتم و از جام بلند شدم و با قدم های آهسته به سمت اتاقش رفتم.

دو تقه به در زدم، وقتی اجازه داد داخل شدم.

کیف سامسونتش رو روی میز گذاشت و خودشم روی میز نشست و دست به سینه منتظر نگاهم کرد.

با استرس انگشتام رو داخل هم‌پیچوندم و صدای آرومم بلند شد.

- آقای رادمان.

یه تای ابروش بالا پرید.

- جان؟

قلبم از حرکت ایستاد. چقدر شیرین می‌گفت جان؟

با من من جواب دادم.

- م..من من...

از روی میزش پایین پرید، دستاش رو توی جیبش زد و توی یک قدمیم ایستاد.

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#268

#تو_فقط_حق_منی_من

موشکوفانه به صورتم زل زد.

- توچی؟ چرا رنگت پریده؟

لعنتی با من اینجور حرف نزن، بقرآن طاقت ندارم.

من داشتم چیکار میکردم؟ یعنی قرار بود دیگه نبینمش؟ مگه توانشو داشتم؟

دستش که رو بازوم نشست بغضم ترکید و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

با دیدن اشکم اخماش توهم رفت.

- باتوام!

سعی کردم صدام نلرزه ولی چندان موفق هم نشدم.

- من میخوام استعفا بدم!

ماتش برد، فشار محکمی به بازوم داد که آخی آرومی گفتم.

خشمگین غرید.

- نشنیدم، چی؟

ترسیده از لحن خشمناکش اشک دیگه‌ای از چشمم چکید.

با آرامشی که حس میکردم قبل از طوفانه با انگشت شصتش اشکم رو پاک کرد و زیر گوشم گفت:

- آبغوره نگیر، گفتم یکبار دیگه بگو!

سعی کردم در برابرش محکم باشم و حرفم رو رُک بهش بزنم.

- میخوام استعفا بدم.

خنده عصبی کرد و با یه حرکت به دیوار کوبوندم. با اینکارش حس کردم تموم مهره‌های کمرم خرد شد.

تن صداش بالا رفت.

- تو خیلی ییجا کردی.

سعی کردم قوی باشم. اخمام رو توی هم کشوندم و دستم رو روی سینش گذاشتم.

- این چه رفتاریه که با کارمندتون میکنین؟ مگه زوریه؟!

ماتش برد، فکر نمیکرد اینجوری جوابش رو بدم!

دستش روی چونم نشست و با انگشت شصتش مشغول نوازش چونم شد.

- کارمند؟ مگه یه منشی ساده کارمند به حساب میاد؟ هوم؟

ناباور نگاهش کردم، داشت منیو تحقیر میکرد که جون میدادم براش؟

با حرص دستش رو پس زدم و دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم.

- هیچوقت فکر نمیکردم همچین آدمی باشی که بقیه رو تحقیر کنی، فکر کردی پولداری میتونی منو مسخره کنی؟ متاسفم برات جناب رادمان.

نیشخندی زد و دوباره دستش رو بند چونم کرد.

- یادت که نرفته همین آدم که تحقیرت کرده بوسیدت؟ یادت که نرفته یک شب تا صبح توی بغلش خوابیدی؟ آخ که چقدر بغلی...

با خجالت نالیدم.

- بسه، تروخدا بس کن.

تلخخندی زد و همون دستش رو که پس زده بودم رو دوباره بالا اورد، با انگشت سبابه‌اش لبم رو لمس کرد.

- یادت که نرفته اینجارو خودم از آبکندی دراوردم؟

دوست داشتم اون لحظه زمین باز شه و من رو با خودش ببلعه.

با هق هق پسش زدم و با بغض نالیدم.

- فراموش کن، ولم کن تروخدا.

با این حرفم دیوونه شد، با عصبانیت نعره زد.

- ولت کنم که بری مال یکی دیگه شی؟ ولت کنم که بری توی بغل یکی دیگه لش شی؟ هان؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#269

#تو_فقط_حق_منی_من

حیرت زده نگاهش کردم. داشت دیوونم میکرد، چرا درک نمیکرد؟

- نخیر، برو کنار.

با حرص کمرم رو چنگ زد و توی صورتم غرید.

- ببند اون دهن وامونده‌تررو، سگم نکن نیم وجبی.

یعنی هنوز عصبی نشده بود و اینکار رو میکرد؟ اگه به قول خودش سگ شه چیکارم میکنه؟

نخیر حرف تو کلش نمیرفت...

دستای لرزونم رو جلو بردم و برگه استعفا نامم رو به دستش دادم که بی حوصله گفت:

- این چیه؟

با ناراحتی زمزمه کردم.

- استعفا نامم.

پوزخندی زد و با تخسی ازم جدا شد. خیره تو چشمام برگه استعفا نامم رو پاره کرد و روی کاناپه کنار میزش ولو شد.

- این حرفاتو نشنیده میگیرم، برگرد سر کارت.

پیپی از جیبش دراورد و بعد از روشن کردنش خیره تو چشمام پک عمیقی زد.

چشمام گرد شد.

- یعنی چی؟ میگم میخوام استعفا بدم...

عصبی نوچی کرد و از جاش بلند شد، پک عمیق دیگه‌ای به پیپش زد و بدون توجه به روشن بودنش روی میز پرتش کرد و به سمتم اومد.

با جلو اومدنش یه قدم به عقب برداشتم که پام به کاناپه گیر کرد و روش فرود اومدم.

نیشخندی زد و دست به سینه بالای سرم ایستاد.

- چرا؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- چی چرا؟

با این حرفم جری داد بلندی زد.

- میگم چرا میخوایی استعفا بدی؟

صدام رو صاف کردم.

- چون که کنکورم نزدیکه، میخوام بشینم درس بخونم.

سری تکون داد و چرخی دورم زد و پشت کاناپه ایستاد، متعجب نگاهش کردم که از پشت سرم دستاش رو به مبل تکیه زد و صداش زیر گوشم بلند شد.

- اوکی، این دو سه ماهرو مرخصی برات رد میکنم، بعد کنکورت برگرد سرکارت، هوم؟

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ نیشم شل شد و خواستم با حرفش موافقت کنم که با یاد حرف عمو بادم خالی شد. عمو گفته بود بیا داخل شرکت خودمون و لازم نیست تو شرکت آقای رادمان کار کنی.

با لب و لوچه آویزون زمزمه کردم.

- نمیشه دیگه، میخوام درس بخونم، دیگه به کار کردن نیازی ندارم، امیرم اجازه نمیده.

با این حرفم حس کردم دیوونه شد. با خشم غرید.

- تو خیلی بیجا کردی از اول اومدی کار کنی؟

چشمام گرد شد، خودشم میفمید چی می‌گفت؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#270

#تو_فقط_حق_منی_من

.سوالم رو به زبون اوردم

- خودتم میفهمی چی میگی؟

.نفس‌های داغش حتی از روی مغنه‌ام پوست گردنم رو داغ میکرد

.تن صداش آروم شد

.من نفهم، تو نفهم فقط دلارا برای بار آخر میگم حرفای امروزت رو نشنیده میگیرم برگرد سرکارت -

!پوف! مثل اینکه قانع نمیشد

.خواستم با جدیت تمومش کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

.معذب از اینکه پشت سرم ایستاده خواستم از جام بلند شم که دستش روی شونم نشست

.ماتم برد، با چشمای گرد شده نگاهش کردم که خونسرد به گوشی توی دستم که داشت زنگ میخورد اشاره زد

- نمیخوایی جواب بدی؟

.با سختی آب دهنم رو قورت دادم و بدون نگاه کردن به گوشیم دکمه اتصال رو زدم

.صدای تیرداد که داخل گوشی پیچید متعجب شدم. ادنان موشکوفانه بهم زل زده بود

- سلام دلارا خوبی؟

نگاهم رو از ادنان گرفتم و مشغول بازی با گوشه مانتوم شدم.

- سلام پسر عمو ممنون، شما خوبی؟

با شنیدن این حرفم اخمای ادنان توهم فرو رفت.

- قربونت، کجایی؟

خواستم جوابش رو بدم که با کشیده شدن گوشیم توسط ادنان چشمام گشاد شد.

با دهن باز نگاهش کردم که نگاه شاکی نثارم کرد و گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و به دستم داد.

لال شدم، بدجور قاطی کرده بود!

دوباره صدای تیرداد بلند شد.

- الو، میشنوی صدامو؟

چشم غره‌ای نثار ادنان کردم و صدام رو صاف کردم.

- آره، شرکتم.

سوالی پرسید.

- استعفا نامتـرو به رادمان دادی؟

نگاه پر استرسی به ادنان کردم که زیر لب غرید.

- هه، اینارو! بتوچه بچه فوکولی.

از ترس اینکه نکنه تیرداد صداش رو شنیده باشه بی‌هوا دستم رو روی دهنش گذاشتم که با لمس لب‌هاش خشکم زد.

خواستم دستم رو بردارم که با بوسه‌ای که به کف دستم زد حیرت زده نگاهش کردم.

- دلارا باتوام.

هول زده نگاهم رو از ادنان گرفتم.

- ها، چی میگی؟

حس کردم کلافه شد.

- میگم استعفا دادی؟

از جام بلند شدم و تند جوابش رو دادم.

- آره تق...

راست ایستاد و به سمتم اومد. خجالت زده خواستم ازش فاصله بگیرم که با چنگی که به پهلوم زد آخ آرومی گفتم که دوباره صدای تیرداد بلند شد.

دلارا مطمئنی خوبی؟ -

خواستم چیزی بگم که صدای خشمگین ادنان زیر گوشم بلند شد.

تورو سننه؟ قطع کن این لامصبو -.

#پارت_دویست_و_هفتاد

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#271

#تو_فقط_حق_منی_من

رنگ از رخم پرید. با صدای شتاب زده‌ای گفتم:

پسر عمو من بعداً بهت زنگ میزنم -.

لبخند کجی روی صورت ادنان نشست، خواستم تماس رو قطع کنم که دوباره صدای تیرداد بلند شد.

دلارا -.

ادنان چشم غره‌ای نثارم کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

بله؟

حالت خوبه؟ حس میکنم صدات میلرزه! کجایی بیام سراغت؟ -

گریم گرفته بود، چرا دست از سرم برنمیداشتن؟

نه گفتم که خوبم، شرکتم -.

.ایندفعه بازوم رو چنگ زد که آخم رو توی گلوم خفه کردم

- .باشه، مدارکتـرو که گرفتی یه سر بیا شرکت خودمون، میگم سامیار کارای استخدامت رو اوکی کنه

خواستم جوابش رو بدم که با کشیده شدن گوشیم هینی کشیدم که ادنان بدون توجه گوشیم رو توی زمین کوبید که به هزار تیکه تبدیل .شد

.با بهت به جنازه گوشیم نگاه کردم که دستش روی چونم نشست

.با اینکارش نگاه حیرت زده‌ام روی صورتش نشست

.با چشمای سرخش بهم خیره شد و تلخخندی زد

- چی میگه این ؟ درس و کنکور و کوفت و زهرماری بهونه بود نه؟

:به دیوار کوبوندم و با حال خرابی گفت

- میخوایی بری ور دل اون پسر عموت؟

.از لحن بدش گریم گرفت

- ....ا....اینجور ک..که فکر م..میکنین نیس

.نعره زد

- پ چیه؟

.هق زدم

- بس کن، ببین با گوشیم چیکار کردی؟

.با قیافه کبود شده داد زد

- .بدرک، فقط بگو که این یارو زر میزنه

.ناراحت نگاهش کردم

- !عموم گفت وقتی خودمون هستیم چرا بری پیش کسی دیگه‌ای

.با قیافه کبود شدش داد زد

- ....د آخه عموت غلط کرد با ه

.نگاه رنجونم رو که دید کلافه نوچی کرد

.بی طاقت فشاری به چونم داد و عصبی لب زد

- .اوکی، برو، ولی بدون بد برات تموم میشه

!هق زدم. دوست نداشتم قبول کنه

مشت محکمی به دیوار کنار سرم کوبید که ترسیده چشمام رو بهم فشار دادم.

به ولای علی بد برات تمومش میکنم -.

بدون هیچ حرفی دستی زیر چشمای گریونم کشیدم و تقلا کردم ازش جدا شم. کلافه ازم جدا شد.

با گریه تیکه خورده های گوشیم رو جمع کردم، با دیدن گوشیم گریم شدید تر شد.

صدای عصبیش سوهان روحم شد.

اینقدر بخاطر اون وامونده آبغوره نگیر، فقط بلدی تر بزنی به اعصاب هردومون -.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#272

#تو_فقط_حق_منی_من

مغموم چشمام رو بهش دوختم. جلو اومد و کنارم ایستاد.

دست بزرگ و مردونش رو بالا اورد و روی گونم گذاشت.

دوست داشتم داد بزنم بگم دوست دارم، دوست داشتم بلند بگم من دوست دارم توام که با رفتارات معلومه دوسم داری پس چه مرگته؟

افسوس که باید خفه میشدم، افسوس که غرورم مهم تر بود.

صورتم رو برگردوندم که دستش از گونم جدا شد. زیر گرمای نگاهش داشتم ذوب میشدم، هیچی نمی‌گفت فقط به چشمام زل زده بود.

!یه قدم جلو اومد، توان عقب رفتن نداشتم، دیگه مهم نبود برام. مهم این بود که دوسش دارم

کمرم رو به سمت خودش کشید و بدون هیچ حرفی به چشمام زل زد.

بی‌اختیار یه قطره اشک ریختم که نگاهش روی اون قطره اشکم نشست.

نگاهش سوز داشت، خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم که صدای خش دار و خستش بلند شد.

- نگیر ازم اون نگاه پدر در بیارتو....

با این حرفش مستقیم تو چشماش خیره شدم که لبخند کجی زد. با فکر اینکه با استعفام موافقت کرده آروم و ناراحت لب زدم.

- ممنون که موافقت کردین، موفق باشین!

نگاهش غم خاصی به خودش گرفت، یه غم که دلم رو به‌درد میوورد.

- همین؟!

متعجب نگاهش کردم که تلخخندی زد.

- اوکی، بسلامت.

مثل دیوونه‌ها دوست داشتم با استعفام مخالفت کنه ولی کمم مخالفت نکرد؟؟؟

دستش که از کمرم جدا شد و با قدم های آروم و نامیزون به سمت در قدم برداشتم.

دوست نداشتم این لحظه‌ها این ثانیه‌ها تموم بشن.

دستم که روی دستگیره در نشست مغموم هق زدم و خواستم در رو باز کنم که دستش روی دستم نشست و در رو چفت کرد.

متعجب خواستم به سمتش برگردم که خشمگین کمرم رو چنگ زد و منرو به سمت خودشون برگردوند.

خواستم چیزی بگم که لب‌هاش محکم روی لب‌هام نشست و وحشیانه مشغول بوسیدنم شد.

خشکم زد، با چشمای گشاد شده زل زدم بهش، ولی اون بی توجه به من با چشمای بسته شده و یه اخم گنده روی ابروهاش مشغول دیوونه کردنم بود.

با گازی که گرفت آخم توی گلوش خفه شد که رهام کرد.

- جونم نیم وجبی؟

هنوز توی بهت بودم، مطمئن بودم لب‌هام کبود شده.

با گریه به سینش کوبیدم.

- برو اونور، ولم کن، من عروسک تو نیستم.

بدون توجه به حرفام با لبخند کجی نظاره گر لب‌هام شد.

خجالت زده لب گزیدم که سوزش عمیقی روی لب‌هام حس کردم.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#273

#تو_فقط_حق_منی_من

زیر لب با صدای خشمگینی غرید.

- اینو آویزه گوشت کن دلارا، ولت نمیکنم، به ولا ولت نمیکنم.

حیرت زده نگاهش کردم که پوزخندی زد و انگشت شصتش رو گوشه لبش کشید.

به خودم اومدم و بدون هیچ حرفی از اتاقش بیرون زدم. در رو که بستم پشت در تکیه زدم و دستم رو روی قلبم که داشت خودش رو به در و دیوار سینم میکوبید گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا یکم آروم شم.

دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم و به سمت سرویس رفتم، نگاهم که به آیینه افتاد هینی کشیدم، لب‌هام ورم کرده بود و رنگشون به کبودی میزد.

الان من با چه رویی از اینجا بیرون بزنم؟

کلافه آبی به دست و صورتم زدم و از سرویس بیرون زدم.

به سمت میز رفتم تا وسایلم رو جمع کنم که با باز شدن در اتاق ادنان هول زده سرم رو پایین انداختم.

به سمتم اومد، اونقدر نزدیکم شد که باعث شد کمی روی میز خم شم.

پوشه‌ای رو که فکر کنم تموم مدارکم داخلش بود رو بالا اورد، خجالت زده دستم رو به سمت پوشه دراز که که دستش رو عقب کشید و پوزخندی زد.

- نگام کن....

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم، لجوجانه سرم رو بیشتر توی یقم فرو بردم که عصبی توپید.

- میگم نگام کن....

میدونستم لجبازی با این فایده نداره، با صورت گر گرفته سرم رو بالا اوردم که نگاهش زوم لب‌هام شد.

برق شیطنتی توی چشماش نشست.

دستش بند چونم شد و با شیطنت زمزمه کرد.

- لبت چیشده؟

چشمام گرد شد و با حرص هولش دادم.

- یه گوریل وحشی گازشون گرفت.

با قهقه‌ای که زد تازه فهمیدم که سوتی دادم، دستم رو محکن توی دهنم کوبیدم و خجالت زده سر پایین انداختم که صدای مرموزش بلند شد.

- حتماً هوس طعم لباش‌رو کرده...!

وایی! چقدر پرو بود این بشر....

دوست داشتم اون لحظه بگیرم خفش کنم ولی افسوس که.....

- اینجوری نگام نکن نیم وجبی همینه که هست.

اخمی کردم که جدی شد، پوشه رو به سمتم گرفت که با دستای لرزونم ازش گرفتمش.

زیر لب گفتم خداحافظ که بازوم رو کشید و با هشدار غرید.

- دلا ببینم بشنوم دست کسی بهت خورده یا اصلاً نگاه کسی بهت افتاده تیکه تیکه‌ات میکنم، زیادم دور و بر اون فامیلای احمقت نباش.

اخمی کردم.

- اونوقت چرا؟ این چه طرز حرف زدنه؟

ازم جدا شد و به سمت اتاقش رفت، دستی توی هوا تکون داد و گفت:

- همینه که هست یهو دیدی همینم نیست! بسلامت.

حرصی اداش رو دراوردم و پا به زمین کوبیدم که داخل اتاقش شد و در رو بست.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⁦⁦.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#274

#تو_فقط_حق_منی_من

با فکر اینکه دیگه تموم شد آهی کشیدم و مغموم از شرکت بیرون زدم، دلم بدجور گرفته بود، دوست داشتم یکم قدم بزنم، مخصوصاً الان که هوا بارونی بود....

به سمت پارکی که نزدیک شرکت بود رفتم، و آروم آروم شروع کردم به قدم زدن.

با بارش بارون بغض منم ترکید، چونکه هوا ابری بود و الان بارون بود یکم خلوت میزد.

آسمونم مثل من دلش گریه میخواست...

فکرم برگشت به اولین روز، اولین روزی که هیچوقت فکر نمیکردم در آینده حسرت اون روزارو بخورم.

لعنتی از این به بعد چجور تحمل کنم ندیدنتو؟

یعنی دیگه تموم...؟

با حال بدی روی چمن‌ها نشستم و زانوهام رو توی بغلم گرفتم و سرم رو روی پاهام گذاشتم.

تصویرش یک لحظه‌ام از جلوی صورتم کنار نمیرفت.

نمیدونم چقدر تو حال و هوای خودم بودم که با نشستن دستی روی شونم از جا پریدم.

متعجب به زن مسنی که چترش رو بالای سرم گرفته بود و مهربون نگاهم میکرد خیره شدم.

- نمیگی جلوی بارون سرما میخوری دخترم؟

دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم تا راحت تر ببینمش.

تلخ خندیدم.

- بارون رو دوست دارم.

نگاه مهربونش حس خوبی بهم منتقل میکرد.

کی دلتو شکسته مادر؟ -

از جام بلند شدم که به همراهم بلند شد و چتر رو بالای سر هردومون گرفت.

هیچکس، ممنونم -.

با اینکه باور نکرد ولی سری تکون داد گفت:

هوا تاریکه دخترم برو خونه پدر و مادرت نگران میشن -!

اصلاً حوصله هیچکس رو نداشتم، کاش این زن تنهام میزاشت. دوست داشتم فقط تنها باشم، خودم باشم و تموم بدبختیام.

ازش خداحافظی کردم و ازش دور شدم، هوا تاریک شده بود.

خدا میدونه الان چقدر باهام تماس گرفته بودن.

اول به سمت داروخانه رفتم و ماسکی خریدم، چون اوضاع لبم زیاد خوب نبود. بعد از اینکه خریدم به سمت خیابون رفتم و منتظر تاکسی موندم.

***

کلید رو توی در چرخوندم و داخل شدم، کفشام رو دراوردم و رو فرشی‌هام رو پوشیدم.

با صدای در مامان تند به سمتم اومد.

کجایی دلارا؟ هزاربار من و داداشت بهت زنگ زدیم، گوشیت چرا خاموشه؟ -

با یاد گوشیم یاد کارای ادنان افتادم.

مهم نیست فدای یه تار موهاش....!

تا کارای استعفام رو انجام دادم طول کشید گوشیمم خرابه -.

موشکوفانه بهم زل زد.

گریه کردی؟ چرا ماسک زدی؟ -

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#275

#تو_فقط_حق_منی_من

پوف کلافه‌ای کشیدم و دروغ دیگه‌ای سرهم کردم.

- هوا آلوده بود ماسک زدم، بده مگه؟

متعجب سری تکون داد.

- نه مادر، بیا شام بخور.

همینجور که به سمت اتاقم رفتم گفتم:

- میل ندارم، میخوام بخوابم، خواهش میکنم کسی کاری به کارم نداشته باشه.

پشت بند حرفم وارد اتاق شدم و کلید رو توی قفل چرخوندم.

ماسکمرو به سمتی پرت کردم و با گریه روی تخت پریدم، سرم رو توی بالش فرو بردم و صدای هق هقم رو خفه کردم.

《ادنان》

در اتاق رو محکم بهم کوبیدم و با خشم به سمت میز رفتم، با فکر اون دختر کوچولو و دوست داشتنیم نعره‌ای زدم و با خشم وسایل روی میزم رو روی زمین پرت کردم.

هر وقت عصبی میشدم باید یجور خودم رو تخلیه میکردم.

با یاد گریه‌هاش گلدون بزرگی که کنار پنجره قدی بود رو لگد کردم که روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست.

لعنتی! چرا باید دیوونم میکرد این نیم وجبی؟

با باز شدن در اتاق و وارد شدن ارسلان بی حوصله خودم رو روی مبل پرت کردم و سرم رو توی دستام گرفتم.

صدای متعجب ارسلان کلافم کرد.

- داداش اینجا چخبره؟ این چه وضعشه؟

نزدیکم شد و دستش رو روی شونم گذاشت.

- اتفاقی افتاده؟

کلافه چشمام رو بهم فشار دادم.

- چیزی نیست.

با حیرت لب زد.

- میگی چیزی نیست؟ ببین چه بلایی سر این اتاق بیچاره اوردی؟ از رئیس شرکت این حرکات بعیده؟

بی‌حوصله ازجام بلند شدم و کتم رو چنگ زدم و به سمت در رفتم که سریع به سمتم اومد.

- با این حال خرابت کجا میخوایی بری؟

چنگی به موهام زدم و به سمتش برگشتم.

- ارسلان حالم خوش نیست بام بحث نکن، بچه دو ساله نیستم نگران حال خراب من باشی!

بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه از اتاق بیرون زدم و در رو محکم بهم کوبیدم.

همه کارمندا متعجب پشت در مشغول فوضولی کردن بودن، با دیدنم ترسیده هرکدوم به سمتی رفتن.

حتی حوصله نداشتم اونارم توبیخ کنم! بی‌اعتنا به همشون از شرکت بیرون زدم.

پشت رُل نشستم و ماشین رو به حرکت دراوردم.

تموم عصبانیتم رو سر پدال خالی میکردم، داشتم روانی میشدم.

فکر اینکه با اون پسرای فامیل چرتش همکلام بشه داشت آتیشم میزد. حالا که میخواستمش، حالا که میدونستم یه روزی مال من میشه کسی حق نداشت نگاهش کنه.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#276

#تو_فقط_حق_منی_من

.....اون مال منه، شده بزورم به دستت میارم. دلارا باید مال ادنان میشد

چشمای اشکیش از جلوی چشام کنار نمیرفت، آخ لعنتی چیکار کردی با من؟

.عصبی پام رو روی پدال فشار دادم، نمیدونستم مقصدم کجاست، فقط میروندم

.شیشه رو پایین دادم و کلم رو بیرون دادم تا حالم جا بیاد

....پوزخندی زدم، حال من فقط با وجود اون دختر جا میومد

.شیشه ودکا کوچیکی که داخل کنسولی وسط بود رو بیرون کشیدم و با حرص یک نفس سر کشیدم

.کلم داغ شده بود، کاش الان پیشم بود بغلش میکردم و اونقدر به خودم فشارش میدادم تا صدای جیغش درمیومد

!با یاد لب‌های کبود و ورم کردش لبخندی کنج لب‌هام نشست، لعنتی کاش زودتر مال من شی

.کلافه نفسم رو بیرون دادم و شیشه خالی رو روی صندلی پرت دادم

.به خودم که اومدم سر از بام دراوردم، چون هوا بارونی بود پرندم پر نمیزد

.از اینجا به کل تهران که زیر پام بود زل زدم، یه نخ سیگار آتیش زدم و پک محکمی بهش زدم که تا نصفه سوخت

.نیشخندی زدم و دوباره تصویرش جلوی چشمام نشست

....هه! خیال کرده چون که به استعفاش رضایت دادم ولش میکنم! هرجا بره بازم مال منه

.عصبی سنگ زیر پام رو لگد کردم که صدای موبایلم بلند شد

.بدون توجه بهش پک دیگه‌ای زدم که قطع شد و دوباره صدای کوفتیش بلند شد

.با دیدن اسم ارسلان دکمه اتصال‌رو زدم و بی حوصله جواب دادم

- چیه؟

.تک خندی زد

- باز تلخ شدی داداش بزرگه؟

- ارسلان بگو!

.صداش جدی شد

- خوبی؟ کجایی؟

.سیگار رو زیر پام له کردم و سیگار بعدی‌رو روشن کردم

- نه، قبرستون. کار بعدیت؟

.صدای متعجبش بلند شد

- .آها خوش بگذره داداش، خواستم حالت رو بپرسم

.خواست قطع کنم که با یاد گوشی دلارا صدای خستم بلند شد

- .ارسلان به اون رفیقت سامان که تو کار موبایله بگو مدل بالاترین مدل موبایل رو برام کنار بزاره، فردا میرم سراغش

:با لودگی گفت

- چشم داداش بزرگه، امر دیگه؟

.پک محکم دیگه‌ای به سیگارم زدم

- .بسلامت

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#277

#تو_فقط_حق_منی_من

《دلارا》

.با صدای تقه‌هایی که به در اتاقم میخورد کلافه چشمام رو بهم فشار دادم

- !دلارا دخترم باز کن درو

سرم رو زیر بالش فرو بردم و خودم رو به نشنیدن زدم که دوباره صدای مامان از پشت در بلند شد.

- دلارا باتوام تلفن کارت داره.

با حال زاری روی تخت نشستم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم.

نگاهم که به ساعت افتاد چشمام گرد شد، آرامبخشی که دیشب خورده بودم کار خودش رو کرده بود، باورم نمیشد ساعت هشت شب خوابیدم و الان ساعت نه صبح بیدار شدم.

- مامان حالم خوب نیست تروخدا بیخیال من شو.

بدون توجه به حرفم محکم تر به در کوبید و هشداری صدام زد.

- دلارا.

ای خدا! چقدر بدبختم که نمیتونم دو دقیقه تو حال خودم باشم، حرصی در رو باز کردم و منتظر به مامان که تلفن به دست پشت در بود نگاه کردم.

با دیدنم ترسیده هینی کشید که متعجب شدم.

- یا امام رضا، دختر این چه قیافه‌ایه لب‌هات چرا ورم کرده؟ چشمات چرا قرمزه؟

با یاد لب‌هام گر گرفتم و ترسیده از اینکه چیزی نفهمه هول گفتم:

- خواب بودم دیگه، کی کارم داره؟

هنوزم متعجب نگاهم میکرد، گوشی رو به دستم داد و بدون هیچ حرفی به سمت پایین رفت.

کلافه دستی به چشمام کشیدم تا خواب از سرم بپره، هنوزم اثر دارو نرفته بود و منگ خواب بودم.

- هوم؟

صدای گیرای ادنان که داخل گوشم نشست ماتم زد.

- هوم چیه؟

متعجب لب زدم.

- آقای رادمانی؟

صدای نیشخندش بلند شد.

- الان شدم آقای رادمان؟ آره، ببین تا نیم ساعت دیگه در خونتونم آماده شو بیا بیرون کارت دارم.

با این حرفش خواب از سرم پرید.

- چی؟

کلافه شد.

- نخیر، مثل اینکه هنوز آپدیت نشدی؟ میگم تا نیم مین دیگه درخونتونم آماده شو.

بدون اینکه بزاره من چیزی بگم گوشی رو قطع کرد، با دهن باز به گوشی توی دستم زل زدم.

به خودم اومدم و جیغ خفه‌ای کشیدم، وای خدایا دوباره میبینمش!

سریع داخل حموم پریدم و بعد از اینکه خودم رو گربه شور کردم بیرون پریدم و هول‌هولکی تو پونزده دقیقه آماده شدم.

از اتاق بیرون زدم و به سمت حیاط رفتم، بعد از خداحافظی با مامان از خونه بیرون زدم که با دیدن ماشینش سر کوچه ذوق زده لبم رو گاز گرفتم.

وقتی به ماشینش نزدیک شدم قیافه جدی به خودم گرفتم و آروم روی صندلی جلو جا گرفتم.

آروم زمزمه کردم.

- سلام.

عینک آفتابیش رو بالا داد و روی موهاش گذاشتش، به نشونه سلام سری تکون داد و به رله افتاد.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#278

#تو_فقط_حق_منی_من

کنجکاو پرسیدم.

- کجا میخوایین ببرین منو؟

نیم نگاهی نثارم کرد و دوباره به روبه‌روش خیره شد.

- میفهمی!

متعجب شونه بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

از گوشه چشم خیره شدم به نیمرخ جذاب و مردونش، اینجور مردی آرزوی هر دختری بود نه؟

نمیدونم چقدر مشغول دید زدنش بودم که با ایستادن ماشین نگاهم رو به دور و برم دوختم. با دیدن پاساژ بزرگ و معروفی که داخل مرکز شهر بود متعجب به سمت ادنان برگشتم که با لبخند کجی داشت نگاهم میکرد.

متعجب تر از این لبخند کجش دهن باز کردم.

- اومدیم خرید؟

تک خندی زد و در سمت خودش رو باز کرد.

- اگه با اون نگاهت نخوری منو آره!

از خجالت لب گزیدم، مستقیم گفت که از اونموقع تا الان مشغول دید زدن منی، خاک تو سر تابلوم. پیاده شد و با صداش من رو به خودم اورد.

- بپر پایین.

متعجب پیاده شدم و کنارش ایستادم. چه دلیلی داره منو به خرید بیاره؟

سوالم رو به زبون اوردم.

- چرا منو اوردین خرید؟

دستش بالا اومد و تره‌ای از چتری هام رو داخل شالم داد.

با دهن باز سرم رو عقب دادم که دستش رو پایین انداخت و شونه به شونه هم به سمت پله‌های برقی رفتیم.

- خیلی فوضولی میکنی نیم وجبی؟

چشمام گرد شد.

- یعنی چی؟ یعنی نباید بدونم برای چی اوردینم خرید؟

نوچی کرد که حرصی نگاهش کردم، شیطونه میگه بگیری خفش کنی!

صدای وجدانم بلند شد: شیطونه غلط خورد با تو؟ آخه تو عرضه اینکار رو داری؟

دیدم بچم راست میگه پس ساکت شدم و کنارش به سمت جایی که میرفت رفتم.

با وارد شدن به داخل مغازه موبایل فروشی خشکم زد، نکنه...نکنه.....

با این فکر اخمام توهم رفت و ناراضی وارد مغازه شدم.

فروشنده خیلی گرم مشغول صحبت با ادنان شد، با همون اخمای درهم منتظر بودم تا حرفاشون تموم شه.

پسره به سمت من برگشت.

- خوبین خانم؟ خوش اومدین؟

به سمت ادنان برگشت و با خوش رویی گفت:

- داداش گوشی برای خانمت میخواستی؟

ادنان سری تکون داد و گفت:

- آماده‌اس؟

حیرت زده داشتم نگاهشون میکردم، من کی خانم ادنان شدم خودم خبر نداشتم؟

البته از خدام بود!

جدی به سمت ادنان برگشتم.

- میشه بگی اینجا چخبره؟

ابرویی بالا انداخت و دست به سینه نگاهم کرد.

- گوشیت رو شکستم الانم اومدم یکی خوب‌ترش رو برات بخرم، واضح نی؟

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#279

#تو_فقط_حق_منی_من

بهم برخورد، یعنی فکر کرده بود خودم نمیتونم یه موبایل برای خودم بخرم؟

فکر کرده بود اینقدر فقیرم که از پس خریدن یه موبایل برنمیام،

خواستم چیزی بگم که پسره ببخشیدی گفت و به سمت اتاقکی که ته مغازش بود رفت.

بدون توجه به سمت ادنان برگشتم.

- ولی من نمیخوام ممنون، لازم باشه خودم میخرم.

با قهر خواستم از مغازه بیرون برم که بازوم رو از پشت کشید.

آروم زیر گوشم غرید.

- خودم گوشیتو شکوندم و خودمم برات میخرم، چرت و پرت نشنوم.

با دهن باز خواستم بهش بتوپم که فروشنده با یه بسته از اتاقک بیرون اومد با لبخند بسته رو روی میز گذاشت.

- بفرما داداش، همونی که میخواستی، یکی از مدل های روزبازاررو دادم خدمتت.

ادنان تشکری کرد و کارتش رو به سمت پسره گرفت که صدام در اومد.

- نه....

نگاه خشمگین ادنان که روم نشست رنگ از رخم پرید.

با جدیت لب زد.

- چی نه؟

با تته پته جواب دادم.

- اع چیزه...

معلوم بود کلافه شده.

- چیزه؟!

نگاه کنجکاو فروشنده رومون سنگینی میکرد.

- اع میگم چیزه، اع یعنی ممنونم.

نگاه بدی نثارم کرد و کارت عابرش رو به دست فروشنده داد.

با شنیدن قیمتش حیرت زده به سمت ادنان برگشتم که بدون توجه دستم رو به بیرون کشید.

خداحافظی با فروشنده کردم و به دنبال ادنان به بیرون از مغازه کشیده شدم.

دستم رو روی دستش گذاشتم تا ازش جداشم، نیم نگاه حرصی نثارم کرد و ازم جدا شد.

با لب و لوچه آویزون زمزمه کردم.

- ممنون.

چیزی نگفت، در ماشین رو با ریموت باز کرد و بهم اشاره زد تا سوار شم.

اخم ریزی کردم و کنارش جا گرفتم که کارتون موبایل رو روی پام گذاشت.

با یاد گوشی نیشم گشاد شد که صدای ادنان بلند شد.

- نمیخوایی بازکنی اینو؟

به کارتون موبایل توی دستم اشاره زد که لبخند نخودی بند لب‌هام کردم و در کارتون رو باز کردم.

موبایل رو بیرون کشیدم که با دیدنش چشمام برق زد و ماتم برد.

....هیچوقت فکر نمیکردم یروزی صاحب اینجور گوشی خفنی بشم

با همون برق تو چشمام به سمت ادنان برگشتم و هیجان زدع گفتم:

- وای مرسی، خیلی قشنگه!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#280

#تو_فقط_حق_منی_من

تک خند جذابی زد و ماشین رو به حرکت دراورد.

نمیدونم چقدر مشغول ور رفتن با گوشی جدیدم بودم که با ترمز ماشین سرم رو بالا اوردم و نگاهی به دور و برم انداختم.

با صدای ادنان نگاهم رو به سمتش سوق دادم.

- شناسنامت همراهته؟

متعجب بهش خیره شدم.

- بله، چرا؟

بخاطر اینکه قرار بود امروز به شرکت برم تا سامیار کارای استخدامم رو درست کنه شناسنامم رو داخل کیفم گذاشتم و با خودم اوردم.

سری به نشونه تایید تکون داد و از ماشین پیاده شد.

- اوکی، بده.

هاج و واج نگاهش کردم، آخه شناسنامه منو میخواست چیکار؟

شناسنامه‌ام رو به دستش دادم که ازم گرفتش.

- محض اینکه فوضولیت رفع بشه، میخوام برات سیمکارت بگیرم.

با دهن باز نگاهش کردم که بدون اینکه بزاره من چیزی بگم ازم دور شد و به سمت پست بانکی که اون دست خیابون بود رفت.

لبخند ذوق زده‌ای روی لب‌هام نشست.

یعنی مهم بودم براش که اینکارارو میکرد مگه نه؟

حدود نیم ساعت بعد ادنان اومد و داخل ماشین نشست.

- گوشیتو بده.

با تعجب گوشیم رو به دستش دادم که سیمکارت رو داخل گوشی انداخت و یکم باهاش ور رفت و به دستم دادش.

دوباره تشکری کردم و ازش گرفتمش.

با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد، دستش به سمت پخش رفت یه آهنگ بی کلام و لایت گذاشت.

صدای جدیش که بلند شد دوباره ذوق کردم.

- میریم صبحونه میخوریم بعدش میرسونمت خونتون.

سری تکون دادم و زیر لب تشکری کردم.

در رستوران شیک و مدرنی نگه‌داشت و ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد.

شونه به شونه هم داخل شدیم و روی یکی از میزهای اونجا نشستیم.

گارسون به سمتمون اومد و یه منو روی میز گذاشت.

وا! مگه یه صبحونه منو میخواد؟

با یاد اینکه قرار بود به شرکت برم سریع گوشیم رو بیرون اوردم و شماره امیر رو گرفتم.

- الو.

گارسون ازمون دور شد.

- سلام داداشی.

- الو دلارا تویی؟ این شماره کیه؟سلام کجایی؟ قرار بود بیایی!

زیر چشمی نگاهی به ادنان انداختم که با نگاه خیرش روی خودم هول زده نگاهم رو ازش گرفتم.

- آره داداشی، خط جدید گرفتم، یه دو ساعت دیگه اونجام.

با این حرفم حس کردم اخمای ادنان توهم رفت.

- اوکی وقتی اومدی خبرم کن.

- باشه، خداحافظ.

- خدانگهدار.

#پارت_دویست_هشتاد✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#281

#تو_فقط_حق_منی_من

گوشی رو داخل کیفم انداختم که گارسون صبحانمون رو اورد.

با ولع مشغول خوردن شدم، اولین باری بود که صبحانهرو داخل رستوران میخوردم!

زیر سنگینی نگاه ادنان کامل خوردم و سیر شدم.

- من یه چی دیگه شنیدم!

با صداش سرم رو بالا اوردم و سوالی نگاهش کردم.

- چه چیزی؟

دست به سینه به چشمام خیره شد.

- قرار بود برای کنکورت بخونی!

منظورش رو فهمیدم، خجالت زده لب گزیدم که نیشخندی نثارم کرد و از جاش بلند شد.

- بلند شو بریم.

کیفم رو چنگ زدم و شونه به شونش از رستوران خارج شدیم.

به سمت خونمون حرکت کرد که دهن باز کردم.

- آقا ادنان.

نیم نگاهی بهم کرد.

- بله؟

انگشتامرو داخل هم پیچوندم.

- من خونه نمیرم، میشه منو هرجایی که تونستین نگهدارین؟

یه تای ابروش رو بالا داد و اخم ریزی کرد.

- کجا میری؟

متعجب نگاهش کردم، چرا داشت باز خواستم میکرد؟

- باید بگم؟

اخم بین ابروهاش بیشتر شد و بهم توپید.

- آره.

لب زدم.

- میرم شرکت عموم، میدونین ک...

وسط حرفم پرید.

- اوکی میرسونمت.

سردی کلامش باعث شد بغض کنم، شیشه رو پایین دادم و تا وقتی که برسیم به بیرون خیره شدم.

با ایستادنش جلوی شرکت دستی زیر چشمام کشیدم و به سمتش برگشتم.

- مرسی، هیچوقت این لطفتون رو فراموش نمیکنم.

تلخخندی زد.

- لطف؟ تو بپا خودمو فراموش نکنی!

ماتم زد.

- چی؟

دوباره نگاه سرد و یخ زدش رو نثارم کرد و به شرکت اشاره کرد.

- رسیدیم.

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و در رو بستم که ماشین با یه تیکاف به حرکت دراومد و صدای جیغ لاستیکاش باعث شد در گوشام رو بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به برج روبه‌روم کردم.

به سمتش قدم برداشتم و داخل شدم.

لابی قشنگش رو از نظر گذروندم و به سمت آسانسور رفتم.

پیامی به امیر دادم تا بدونم چه طبقه‌ای هست، گفت طبقه پنجم هستش.

به طبقه پنجم که رسیدم به سمت منشی رفتم.

- سلام.

سرش رو بالا اورد.

- سلام گلم بفرمائید.

- ببخشید خوا.....

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#282

#تو_فقط_حق_منی_من

- دلارا.

با شنیدن صدای امیر حرفم قطع شد و به سمتش برگشتم.

- جانم؟ سلام.

با لبخند به سمتم اومد و دستش رو دور شونم حلقه کرد.

- خوبی؟ خوش اومدی.

لبخند شیرینی زدم.

- مرسی، بقیه کجان؟

به سمت اتاقی که تابلوی روش نوشته بود اتاق مدیریت رفت.

- بیا بریم اینجان.

در زد و داخل شد. با دیدن عمو و سامیار و تیرداد سلام بلند بالایی دادم که همه به سمتم برگشتند.

عمو با لبخند به سمتم اومد و لحظه‌ای بعد توی آغوش مردونش فرو رفتم.

- به به ببین کی اینجاس! خوش اومدی دختر گلم.

با لبخند از آغوشش شدم.

- سلام، ممنون.

با صدی تیرداد به سمتش برگشتم.

- خوش اومدی دختر عمو.

لبخندی نثارش کردم.

- مرسی پسر عمو.

- اهم اهم، حسودیم شد، ببین این نیم وجبی چه دورش رو گرفتن.

با خنده بهم نزدیک شد.

- خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ قربانت، منم خوبم.

قهقه‌ام به هوا رفت که عمو به حالت نمایشی اخمی کرد.

- بسه شیرین زبونی، دختر منو اذیت نکنین.

دستش رو پشت کتفم گذاشت و به سمت صندلی‌هایی که جلوی میز مدیریت بود هدایتم کرد.

- بشین دخترم تا بگم برات قهوه بیارن.

امیر کنارم نشست و سامیار و تیردادم روبه‌روم نشستند.

عمو پنج تا فنجون قهوه سفارش داد و پشت میز نشست.

- دلارا مدارکت همراهته؟

با صدای سامیار به سمتش برگشتم.

- آره. بدمشون؟

سری تکون داد.

- آره بده.

مدارکم رو از داخل کیفم دراوردم و به دست سامیار دادم.

- فقط سامیار؟

ازم گرفتشون و نگاهم کرد.

- جانم؟

با من من دهن باز کردم.

- فقط من تیرماه کنکور دارم و تا تیرماه میخوام درس بخونم اشکال نداره که بعد کنکور بیام؟

لبخند مهربونی زد.

- نه خواهری، هر وقت که عشقت کشید میتونی بیایی.

لبخند نخودی بند لب‌هام کردم و فنجون قهوه‌ام رو بالا اوردم و مشغول خوردن شدم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#283

#تو_فقط_حق_منی_من

《یک هفته بعد》

صدای حرصیم باعث شد هلی به خنده بیوفته.

- هلی خفه شو، تمرکز منو بهم نریز آه.

با خنده کتاب شیمی رو به سمت دیگه‌ای پرت داد و لگدی بهم پروند که جیغی کشیدم.

- گمشو، مردم از بس سرم تو این کتاب کوفتیه بود، بلند شو بریم بیرون یه دور بزنیم.

چشم غره‌ای نثارش کردم و بی توجه روی تخت ولو شدم.

- ولم کن جون عشقت، حس بیرون رفتنو ندارم.

از جاش بلند شد و حرصی با پا روی پام رفت که آخم به هوا رفت و برای اینکه تلافی کنم پام رو جلوی پاش انداختم که سکندری خورد و با ضرب روم افتاد که جیغ هردومون به هوا رفت.

هردو تو شوک بودیم که با صدای مامان هردو به سمتش برگشتیم.

هلی با دیدن امیر هول زده خواست از روم پاشه که دوباره تعادلش رو از دست داد و برای بار دوم روم فرود اومد.

گریم گرفته بود.

.امیر پقی زد زیر خنده و جلو اومد و با یه حرکت هلیارو که هنوز تو شوک بود رو از روم برداشت

.مامان چنگی به گونش زد

-خدا مرگم بده حواستون کجاست دخترا؟ ،

.با کمری دولا شده ایستادم

- .بیخیال مامان، یهویی شد

.چشم غره‌ای نثارم کرد

- .این دختر وقتی میاد اینجا دست ما امانته مواظب باش

.پشت بند حرفش از اتاق بیرون زد، مات به امیر و هلیا که داشتند ریز ریز میخندیدن نگاه کردم

!هلیا روی من افتاد بعد من مقصرم و باید امانتداری کنم؟

.با دیدن وضع من هلی زد زیر خنده که خبیث نگاهش کردم

اتفاقی نمیوفتاد یکم اذیتش کنم نه؟

.دست به کمر تو چشماش خیره شدم

- چرا وقتی جناب یار رو میبینی جو میگیرت و هول میشی؟

.با خنده به امیر اشاره کردم که چشمای هردو گرد شد

.هلیا با من من زمزمه کرد

- یعنی چی؟

.پشت چشمی نازک کردم

- .هیچی بیخیال

.امیر نیشخندی زد و به سمت در رفت. لحظه آخر به سمتم برگشت و خبیث زمزمه کرد

- .یکی طلبت جوجه

.خیره تو چشمای هلیا که شوکه به دیوار تکیه زده بود ادامه داد

- .فهمیدم یار یه بنده خدایی هستم

.چشمکی زد و از اتاق بیرون زد و در رو بهم کوبید

.با صدای در هلی به خودش اومد و به سمتم خیز برداشت که پا به فرار گذاشتم

.چون میدونستم راهی برای فرار ندارم ایستادم و دستام رو به نشونه تسلیم بالا اوردم

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سوم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#284

#تو_فقط_حق_منی_من

با حالت گریه گفت:

- عنتر چرا منو پیشش رسوا میکنی؟

چشمام رو توی کاسه چرخوندم.

- اگه دوست داشتنت واقعی باشه اینکارا رسوایی نیست.

خواست چیزی بگه که صدای گوشیم بلند شد. به سمت گوشیم رفتم و برش داشتم.

با دیدن اسم هانیه دکمه اتصال رو زدم. دو روز پیش بهش زنگ زدم و جریان استعفام رو بهش گفتم اونم چیزی نگفت و برام آرزوی موفقیت کرد.

حالا در تعجب بودم که چرا زنگ زده بود...!

- سلام عشقم.

خندیدم.

- فکر کنم شماره منو اشتباهی گرفتی! بمولا ارسلان نیستم.

صدای قهقه‌اش بلند شد.

- گمشو بابا، تو عشقمی ولی ارسلان نفسمه، جونمه.

- اوق، فهمیدم دوسش داری بسه!

صداش بیشتر از هر وقتی خوشحال بنظر میرسید.

- اینارو بیخیال، میخوام یه خبر خیلی مهم و خوب بهت بدم.

کنجکاو شدم. هلی برام دستی تو هوا تکون داد و از اتاق خارج شد.

- چی؟ چخبری؟

خبرش با جیغ ذوق زده‌اش قاطی شد.

- هفته بعد عقد و عروسیمه!

کپ کردم....

داشت جدی می‌گفت دیگه نه؟!

- واقعاً؟

- وای خودمم باورم نمیشه! وای خیلی شیرینه که به عشقت برسی!

لبخندی از این همه خوشحالیش روی صورتم نشست.

- مبارکت باشه، خیلی خوشحالم شدم.

- مرسی فداتشم، زنگ زدم که خبرت کنم حتماً باید بیایی، زودم بیایی!

مگه میشد نرم؟

بهترین فرصت برای دیدن دوباره ادنان بود....

- باشه گلم حتماً.

- خب کاری نداری؟

- نه قربونت خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به سینم چسبوندمش....

یعنی هفته بعد دوباره میدیدمش؟

با این فکر جیغی از خوشحالی کشیدم و مثل کولیا شروع کردم روی تخت بپر بپر کردن.

وای خیلی خوب بود که میدیدمش!

با صدای جیغ جیغم هلی داخل اتاق پرید که با ذوق توی بغلش پریدم.

جیغ زدم.

- آخجون آخجون، میبینمش! وای میبینمش دوباره.

هلی با دهن باز نگاهم کرد.

- کیو؟ چیو؟

گردنش‌رو سفت گرفتم که صداش بلند شد.

- مرگ گمشو اونور، میگم کیو؟

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#285

#تو_فقط_حق_منی_من

- پشت چشمی نازک کردم و ذوق زده گفتم:

- عدنانو!

چپ چپ نگاهم کرد.

- شفا میده! حالا کجا قراره ببینیش؟

دستش رو کشیدم و روی تخت نشوندمش.

- عروسی داداششه، زن داداشم هانیس که رفیق منه!

چشمکی زد.

- جون پس حله.

خندیدم.

- ویی آره، وایی هلی؟

کلافه به سمتم برگشت.

- هان چیه؟

لب برچیدم.

- من چی بپوشم؟

با دست توی پیشونیش کوبید و از جاش بلند شد.

- من لباس دارم اگه دوسشون داشتی بپوش اگه دوستم نداشتی میخری!

راست می‌گفتا....

توی پوست خودم نمیگنجیدم، راسته که می‌گفتن عاشقی آدمو دیوونه میکنه!

لگدی نثارم کرد و دستم رو کشید.

- خا بلند شو بریم پایین.

از جان بلند شدم و هردو به سمت پایین رفتیم.

- وا پس امیر کجاس؟

چشم غره‌ای ریزی بهم رفت و روی کاناپه لم داد.

- خفه شو، همش تقصیر توعه، تا میاد بهم نزدیک شه فراریش میدی گاو.

نیشخندی زدم.

- به کبدم.

کنارش نشستم که نیشگونی از پهلوم گرفت که سوخت.

- مرگ دیگه، پهلومرو دراوردی.

دستی توی هوا به معنی برو بابا تکون داد و کلش رو کرد توی اون گوشی واموندش.

- دخترا بیایین شام.

با صدای مامان هردو به سمت آشپزخونه پرواز کردیم که مامان متعجب نگاهمون کرد.

پشت میز نشستم و خواستم برای خودم برنج بکشم که هلی کنار گوشم پچ زد.

- پس امیر کجا رفت؟

.شونه بالا انداختم و بشقابم رو پر کردم

- مامانی پس داداش امیر کجا رفت؟

.دستاش رو شست و پشت میز نشست

- .رفت نوشابه بگیره، میاد الان

.پشت بند حرفش صدای باز و بسته شدن در بلند شد

.چشمکی به هلی زدم و به امیر که وارد آشپزخونه شد اشاره کردم

- .جون، عشقت اومد

.نیشگونی از رون پام گرفت که قیافم از درد کبود شد

.امیر پشت میز نشست و متعجب بهم خیره شد

- چته تو؟

:چشم غره ریزی به هلی رفتم و روبه امیر گفتم

- .یه بزمجه نیشگونم گرفت

.امیر با خنده سری تکون داد و مشغول خوردن شد

***

.ساعت ده و نیم بود که هلی عزم رفتن کرد

- .دخترم امشب پیش دلارا بمون فردا برو

.هلی خانومانه تشکر کرد که اوقم گرفت

- .نه ممنون، مزاحمتون نمیشم

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#286

#تو_فقط_حق_منی_من

امیر نیم نگاهی بهش انداخت.

- مزاحم؟

هلی با من من جواب داد.

- نه چیزه، منظورم اینه....

امیر نیشخندی زد و از جاش بلند شد.

- اوکی فهمیدم، میرسونمت.

از جام بلند شدم که هلی به سمتم برگشت.

- دلارا مگه قرار نبود بیایی خونمون برای لباس، بیا امشب بریم اونجا انتخاب کن، اگه دوست نداشتی فردا میریم خرید.

امیر کنجکاو پرسید:

- خبریه؟

نیشم شل شد.

- آره، عروسی دوستم هانیس، زن داداش آقای رادمان.

امیر اخم تصنعی کرد و دستی توی هوا تکون داد.

- لازم نکرده بری.

با این حرفش ماتم برد، از وقتی که فهمیده بود من عدنان رو دوست دارم حساس شده بود.

- چی؟

بهم تشر زد.

- کرم کردی دختر، باشه برو.

با جیغ جیغ از گردنش آویزون شدم و بعد از اینکه کلی تف مالیش کردم بدون توجه به غرغراش به سمت اتاق رفتم تا آماده بشم و همراه هلی به خونشون برم.

سریع هرچی دم دستم اومد رو تنم کردم و بعد از برداشتن هنذفری و شارژرم به سمت پایین رفتم.

- مامان و پس امیر و هلی؟

به حیاط اشاره کرد.

- بیرون منتظرتن.

ماچی روی گونش کاشتم و از خونه بیرون زدم.

با دیدن امیر که ماشین رو روشن کرده بود به سمتشون رفتم و روی صندلی عقب کنار هلی نشستم.

حدود چهل دقیقه بعد در خونه هلیا نگه‌داشت، هردو پیاده شدیم و بعد از خداحافظی با امیر داخل خونه شدیم.

مثل اینکه مامان و باباش رفته بودن روستاشون و این یعنی ما امشب تنها بودیم.

با این فکر هردو از خوشحالی جیغی کشیدیم.

روی کاناپشون لم دادم و یه آهنگ پلی کردم، تا ساعت دو شب مشغول چرت و پرت گفتن و خوراکی خوردن بودیم که چشمام روهم افتاد و روی همون کاناپه به خواب رفتم.

با تکون هایی دست هلی لای پلکام رو از هم باز کردم.

- هوم؟

صدای خوابالوش به گوش رسید.

- بلند شو برو رو تختم بخواب گردنت درد میگیره.

با همون چشمای بسته به سمتش اتاقش رفتم که سکندری خوردم و پخش زمین شدم.

آخی گفتم و بی توجه روی تختش فرود اومدم و به خواب رفتم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#287

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای هلی چشمای غرق خوابم رو باز کردم.

- دلی بلند شو دیگه ساعت دوازدس.

با این حرفش از جا پریدم و مثل آمازونی‌ها نگاهش کردم.

- واقعاً؟

پشت چشمی نازک کرد و پتو رو از روم کنار زد.

- آره بیدار شو یه چی بخوریم بعد بریم لباسامو نشونت بدم.

با یاد اینکه پنج روز دیگه عروسیه و من قراره عدنان رو ببینم با خوشحالی از جا پریدم و به سمت سرویس رفتم.

بعد از کارهای مربوطه بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

هلی روی میز آشپزخونه نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

مشتی به بازوش کوبیدم و کنارش روی صندلی دیگه جا گرفتم.

- هوی بلند شو برو یه چی درست کن، مثلاً مهمونتم گشنمه.

چشم غره ریزی نثارم کرد. زنگ زد و از بیرون دوتا پیتزا سفارش داد، تا اوردن پیتزا ها دستی به خونه کشیدیم. با اوردن پیتزا ها مثل کولیا شروع به خوردن کردم حتی قاچ آخریه پیتزا هلیارو هم خوردم.

بعد از خوردن یه فنجون قهوه به سمت اتاق هلیا رفتیم تا یکی از لباساش رو انتخاب کنم.

در کمدش رو که باز کردم با دیدن لباس بلند مشکی رنگی که داخل کاورش بود چشمام برق زد، ولی وقتی که از کاور بیرون کشیدمش آه از نهادم بلند شد.

لباس یه چاک بلند داشت و آستین نداشت، بقیه لباساش رو هم بیرون کشیدم و امتحان کردم که این مشکیه نسبت به همشون پوشیده تر و شیک تر بود.

با لب و لوچه آویزون نگاهی به پیرهن مشکی انداختم که هلی لگدی نثارم کرد.

- کدومو دوست داشتی؟

با حسرت به لباس مشکی رنگ اشاره زدم.

- خب همینو ببر دیگه چرا دمغی؟

به آستینای بازش و چاک کنارش اشاره زدم.

- نمیشه هلی، بازه، منم غریبم اونجا کسی‌ام باهام نیست خودم تنهام روم نمیشه اینو بپوشم.

چشم غره ریزی بهم رفت.

- مگه نمیخوایی موهاتو باز بزاری؟

سری تکون دادم.

- خب وقتی موهاتو اتو کنی و باز بزاری موهات میوفتن روشو و تا حدودی میپوشتشون، تازه شال ستشم داره اونم میندازی سرت. اگه میخوایی یه ساپورتم بپوش زیرش اونجا درش بیار، معلوم نیست بابا. سخت نگیر.

- نمیخام خجالت میکشم.

کلافه چشماش رو بهم فشار داد.

- دلی دوست دارم خفت کنم، دخترا مردمو نگاه کن دوست دارن لخت بگردن اونوقت تو ناز و ادا میایی؟!

پوکر نگاهش کردم.

- باشه بابا.

***

حوله رو دور خودم پیچوندم و از حموم بیرون زدم که صدای زنگ خونه بلند شد. با همون حوله پایین رفتم و در رو برای لیلی باز کردم.

قرار بود به خونمون بیاد تا باهم آماده شیم و بعدش با نامزدش به جشن بریم.

دکمه افـاف رو زدم، مامان اینجا نبود و به خونه عمو رفته بود و امیرم طبق معمول سرکار بود.

توی بغلم پرید و کلی تف مالیم کرد.

- چقدر دلم برات تنگ شده بود، خیلی بیشعوری که استعفا دادی، جات خیلی خالیه.

به سمت اتاقم هدایتش کردم.

- مجبور بودم دیگه، کنکورم نزدیکه میخوام یه رشته خوب قبول بشم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#288

#تو_فقط_حق_منی_من

داخل اتاق شدیم و روی تختم نشست.

- انشالا موفق شی.

با دیدن حوله توی تنم چشماش برق زد.

- اوف چقدر سفیدی!

به حالت نمایشی لب‌هاش رو آویزون کرد.

- زنم میشی؟!

قهقه زدم و داخل حموم شدم و لباسام رو عوض کردم و در همون حالت جوابش رو دادم.

- گمشو، خودت شوهر داری!

از حموم بیرون زدم و کنارش نشستم.

- خب چخبر؟ بقیه خوبن؟

مکث کردم.

- رئیس خوبه؟

با این حرفم چشماش رو چپ کرد.

- وای دست رو دلم نزار، خیلی بداخلاق شده، اصلاً نمیشه بهش بگی سلام، الکی به کارمندا گیر میده، خیلی تغییر کرده نمیدونم چشه!

بازم توهمات صورتی!

یعنی بخاطر نبود من اینجوری شده؟!

صدای وجدانم بلند شد: هزارتا مشکل هست آخه تو چته فکر الکی میکنی بدبخت!

راست می‌گفتا.....

- اینارو بیخیال، دیره دختر باید زود آماده شیم علی گفت ساعت هشت میام سراغتون.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

- خب، من میخوام موهام رو باز بزارم و اتو کنم، کار زیادی ندارم، فقط تو آرایش صورت زیاد وارد نیستم.

چشمکی زد.

- بسپرش به خودم.

- باشه تا من موهامو درست میکنم توام آرایش بکن.

سری تکون داد، به سمت اتو مو رفتم و شروع به اتو کشیدن موهام کردم.

وقتی کامل اتوشون کردم فرق کج باز کردم، به موهای جلوم تافت زدم تا ثابت بمونن.

به سمت پیرهنم رفتم و پوشیدمش، ساپورت مشکیم روهم زیرش پوشیدم که با صدای لیلی به سمتش برگشتم.

- دلی نگو که میخوایی این ساپورت‌رو بپوشی!

چشمام گرد شد.

- وا چرا؟ میپوشمش نمیخوام پام بیرون باشه.

چپکی نگاهم کرد.

- خب بد میشه، ببین بپوشش بعد اونجا درش بیار. اگه درش نیاری خیلی ضایع میشه.

برای اینکه ساکتش کنم سری تکون دادم، هلی راست می‌گفت موهام قسمت های برهنه شونم رو پوشونده بود و وقتی شال ست مجلسیش رو روی موهام انداختم بازوهام پنهون شد.

آرایش لیلی که تموم شد به سمتش رفتم و روی صندلی نشوندم و شروع به آرایشم کرد.

وقتی که آرایشم تموم شد فکر کردم الان با یه آرایش جیغ و زننده مواجه میشم ولی با دیدن خودم کفم برید.

بیشتر از هروقتی خوشگل شده بودم، رژ لب مات صورتی که برام زده بود لب‌هام رو پر کرده بود و خیلی توی چشم بود.

چشمام با اون خط چشم گربه‌ای خمار شده بودند. لیلی‌ام پیرهن قرمز لمه‌اش رو تنش کرد، مدل پیرهنش کوتاه بود، هیچی زیرش نپوشید فقط یه مانتوی بلند تنش کرد تا اونجا درش بیاره.

چشمام گشاد شد.

- شوهرت اجازه میده اینجور بیایی؟

تک خندی زد و پشت چشم نازک کرد.

- شوهر من خیلی لارجه.

متعجب سری تکون دادم و مانتوی بلند توسیم رو روی لباسم پوشیدم.

با دیدن ساعت نفس آسوده‌ای کشیدم، ساعت هفت و نیم بود.

بعد از خوردن شربت زعفرانی که درست کردم به سمت حیاط رفتیم و منتظر شوهرش موندیم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#289

#تو_فقط_حق_منی_من

گوشیم رو برداشتم و نگاهی به لوکیشنی که هانیه برام فرستاده بود کردم، با دیدن تالار بزرگ روبه‌روم خوشحال از اینکه مسیر رو درست اومدیم روبه شوهر لیلی گفتم:

- همینجاست.

سری تکون داد و از ما خواست تا پیاده شیم و خودش بره ماشینش رو داخل پارکینگ تالار پارک کنه.

به سمت ورودی تالار رفتیم، از همینجام صدای کرکننده آهنگ به گوش میرسید، با چشم به دنبال ادنان می‌گشتم.

دلم بدجور تنگ دیدنش بود.....

شوهر لیلی که اومد یکم ازشون فاصله گرفتم، شاید دوست داشتن باهم تنها باشن.

با دیدنش که جلوی در داخلی تالار ایستاده بود و مشغول خوش آمدگویی به مهمون‌ها بود خشکم زد.

عشق من داخل اون کت و شلوار کرم رنگ چقدر جذاب شده بود.

موهای لختش رو به بالا داده بود و هیکل مردونه و ورزشکاریش دل هر دختریرو آب میکرد چه برسه به منی که جون میدادم براش.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ورودی قدم برداشتم.

با دیدن نگاه چندتا مرد روی خودم چندشم شد و شالم رو جلوتر کشیدم.

به در ورودی که رسیدیم کف دستام عرق کرده بود و قلبم بوم بوم خودش رو به سینم میکوبید.

با رسیدن به ادنان پاهام خشک شد.

زیر لب سلامی گفتم که به سمتم برگشت و وقتی نگاهش بهم افتاد ماتش برد.

بدون پلک زدن تو صورتم خیره شده بود، از نگاه خیرش دست و پام رو گم کردم و دوباره سلام کردم که به خودش اومد و تک خندی زد.

- چندبار سلام میکنی؟

لبم رو گاز گرفتم که نزدیکم شد و دست به جیب توی صورتم پچ زد.

- باز گاز گرفتی که!

با این حرفش شتاب زده سرم رو بالا اوردم که گردنم رگ به رگ شد.

بی‌اختیار دوباره لب گزیدم که دستی داخل موهاش کرد و اخمی بین ابروهاش نشست.

- همیشه این رژت اینقدر پررنگه یا فقط امشب حال کردی منو دیوونه کنی؟!

با این حرفش رسماً غش کردم، داشت چی می‌گفت...

با تته پته خواستم چیزی بگم که با صدای مرد مسنی با صورت گر گرفته به سمتش برگشتم.

- پسرم معرفی نمیکنی؟

از اونجایی که خیلی به ادنان شبیه بود حدس زدم که پدرش باشه.

نیشخندی زد.

- منشی سابقم و دوست هانیه...

لبخند روی لب‌های باباش حس خوبی رو بهم منتقل میکرد.

- سلام، مبارک باشه.

دستم رو میون دستاش فشرد.

- خوش اومدی باباجان، خوشبختم.

تشکری کردم و داخل شدم. هنوزم قلبم بوم‌بوم میزد، باورم نمیشد اینقدر راحت بهم بگه....

منکه میدونم دوستم داره پس چرا بهم نمیگه.....

وقتی داخل شدم با دیدن الهه و دوتا زن مسن کنارش آروم به سمتشون قدم برداشتم که نگاه الهه بهم افتاد.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نهم✨

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۳۰ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#290

#تو_فقط_حق_منی_من

مثل کولیا با جیغ به سمتم پرواز کرد و توی بغلم پرید.

- وای دختر چقدر دلم برات تنگ شده بود.

با خنده ازش جدا شدم و دستش رو میون دستم فشردم.

- سلام مبارک باشه.

دستش رو پشت کتفم گذاشت و به سمت اون دوتا زن هدایتم کرد.

- مرسی عزیزم، خوش اومدی.

با رسیدن به اون دوتا زن نگاه هردوشون به سمتم برگشت.

الهه به یکی از خانوما که چشمای سبز رنگی داشت اشاره زد.

- دلارا مامانم، مامانی دلارا منشی عدنان، همونی که ساتیا همش ازش حرف میزنه.

مامانش چشماش برق زد و لب‌هاش به خنده باز شد.

- سلام عزیزم، خوش اومدی!

بوسه‌ای روی گونم کاشت.

- ممنون، مبارک باشه.

محکم بغلم کرد که چشمام گرد شد.

- وای عزیزم تو چقدر خوشگلی، ساتیا که همش از تو حرف میزنه.

لبخند نخودی روی لب‌هام نشوندم که صدای الهه بلند شد.

- دلارا جون برو طبقه بالا لباسات رو عوض کن، الانه که عروس و دوماد برسن.

سری به نشونه تاکید تکون دادم و به سمت پله‌ها رفتم.

لیلی که با دیدن بقیه کارمندا من و فراموش کرد و ناپدید شد، زیر لب فوشی نثارش کردم.

پله‌ها سمت چپ تالار بودن و زیاد داخل دید نبودن، اون سمت پله‌ها چندتا اتاق بود که درشون بسته بود و یه در بزرگم روبه‌روی پله‌ها بود ولی بسته بود.

از خدمتکار مردی که داشت از اونجا رد میشد پرسیدم کدوم اتاق برم که گفت فرقی نداره و ازم دور شد.

به سمت بالا رفتم با دیدن چندتا مرد که دور یه میز نشسته بودن و مشغول بگو و بخند بودن اخمام توهم رفت و سمت آخرین اتاق رفتم و درو باز کردم.

مانتوم رو دراوردم و روی تختی که اونجا بود گذاشتم و ساپورتم رو از پام دراوردم و بعد از اینکه رژ لبمرو تمدید کردم دستی به موهام کشیدم و شال مجلسی ستش رو از داخل کیفم دراوردم تا بپوشم.

در رو باز کردم و از اتاق بیرون زدم، مشغول ور رفتن با شالم بودم که محکم با یکی برخورد کردم.

با شنیدن صدای چندشش به خودم اومدم و خواستم ازش جدا بشم که نزاشت.

- جون عجب پری دریایی افتاد تو بغلم.

دستش دور کمرم حلقه شد.

- آخ، چقدر بغلی و سفیدی.

با خشم ازش جدا شدم و به عقب هولش دادم که با اون هیکل باد بادیش به عقب رفت.

- آشغال عوضی برو به خواهر خودت نخ بده کثافت.

به سمت پله‌ها رفتم و داشتم با خشم ازشون پایین میرفتم که بازوم از پشت کشیده شد.

- لعنتی چه نازیم داره، بابا من آدم خوبیم وایسا خب.

روی آخرین پله بودم، خواستم چندتا کلفت بارش کنم که در روبه‌روی پله‌ها باز شد و عدنان درحالی که داشت با موبایل صحبت میکرد وارد شد.

- خوشگله! خب تقصیر خودته دم و دستگاه سفیدتو انداختی بیرون خ....

نگاهم که به نگاه خشمگین و قیافه کبود شده ادنان افتاد نطقم برید و دیگه حرفای اون پسره‌رو نشنیدم.

چشمای سرخ و اون رگ گردنش که باد کرده بود اصلاً وضعیت خوبی‌رو نشون نمیداد.

#پارت_دویست_و_نودم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#291

#تو_فقط_حق_منی_من

صدای پسره که از پشت سرم بلند شد با ترس چشمام رو بهم فشار دادم.

- به به پسرخاله! خوبی داداش؟

نگاهم به دستای مشت شده‌اش که افتاد فاتحه خودم و اون پسره که تازه فهمیده بودم پسر خالشه رو خوندم.

- عدنان داداش به این خوشگله بگو باهام راه بیاد من....

کاش خفه میشد....

کاش صداش رو میبرید.....

صدای غرش خشمگین ادنان باعث شد به گریه بیوفتم.

- خوشگله؟

.نگاهش روی قفسه سینه برهنم نشست و بعد از اون روی بازوهام و در آخر روی رون پام خیره شد

.صدای نعره‌اش که بلند شد گوشام رو گرفتم

- بی‌ناموص....

.به سمت پسره یورش برد و گلوش رو چنگ زد و روی پله‌ها پهنش کرد

- کثافت بی‌پدر، میکشمت، که خوشگله هان؟ یه خوشگلی نشونت بدم که اونسرش ناپیدا باشه عوضی.

.پسره با چشمای گرده شده دستش رو روی دست عدنان گذاشت تا ولش کنه

- چ...چته داداش؟ و...ول کن تروخدا، کاریش ندارم که فقط گفتم بغلی و....

با مشتی که توی دهنش نشست هین بلندی کشیدم و جلو رفتم. خداروشکر صدای آهنگ اونقدر زیاد بود که صدای داد و بیداد عدنان به گوش بقیه نرسه.

.دست روی بازوش گذاشتم

- عدنان ترو قرآن ولش کن، عدنان عروسیه داداشته تروخدا آبرو ریزی نکن عدنان.

.دستم رو پس زد و توی صورت پسره غرید

- پدرتو درمیارم تماشا کن بی‌پدر.

.پسره خون روی دماغش‌رو پاک کرد و با پرویی نیشخند زد

- نقطه ضعفت پیدا شد عدنان خان، چیه؟ نکنه دوست داری عروسی داداشت بهم بخوره هوم؟

.....شایدم دوست داری آبروی خاندانت بخاطر یه دختر به باد بره، یه دختر ارزش اینو داره ک

.با مشت بعدی که توی صورتش نشست نطقش برید و آخ بلندی گفت که بلند زدم زیر گریه

- عدنان تروخدا ولش کن، آبرو ریزی نکن ترو خدا جون من! عدنان میدونم برات مهم نیستم ولی جون من ولش کن ترو خدا...

.دستم رو پس زد و ازش جدا شد. به سمتم برگشت و انگشت اشارش رو توی هوا تکون داد

- هیس شو فقط، یه بلایی سرت بیارم...

.صدای پسره که بلند شد با قیافه کبود شده از خشم به سمتش برگشت

- ای بابا، با اون چیکار داری؟ تقصیر اون نیست که اینقدر خوشگله....

.عدنان خواست دوباره به سمتش بره که جلو رفتم و دست روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم

- عدنان ترو جون عزیزت قسم بسه. شب عروسی داداشته، خرابش نکن

.دستم روی بازوش نشست و فشاری بهش دادم

اینجا چخبره؟ -

با شنیدن صدای پسری به سمتش برگشتم، پسره تقریباً همسن عدنان بود.

با دیدن عدنان و پسرخالش که آش و لاش پهن زمین شده بود چشماش گرد شد.

متعجب به سمت عدنان اومد که آروم از عدنان جدا شدم.

تموم آرایشم بهم ریخته بود و چشمای اشکیم جلوی دیدم رو گرفته بود.

#پارت_دویست_و_نود_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#292

#تو_فقط_حق_منی_من

دستش روی شونه عدنان نشست.

- چته پسر؟ این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ اونم تو عروسیه داداشت؟!

به سمت پسره برگشت.

- سامان چه مرگته؟ این چه سر و وضعیه؟

صدای چندش پسرخالش که بلند شد با انزجار چشمامرو بستم.

- عدنان داغش کرد، بابا من خوشم از این دختر....

دست پسرهرو پس زد و دوباره به سمتش یورش برد که پسره سریع به سمتش رفت و بازوش رو کشید.

....هق هق کنان به هردوشون نگاه کردم، کاش اصلاً نمیومدم

.عدنان با عصبانیت داد زد

- .آرمان ولم کن، امشب اینو نکشم عدنان نیستم، گفتم ولم کن

.صدای پسره که تازه فهمیده بودم اسمش آرمانه اوج گرفت

- .عروسیه داداشته مرد حسابی! بس کن

.جلو رفتم و هق زدم

- !ترو خدا بسه

.سامان تا دید عدنان حواسش نیست سریع جیم زد و با دو ازمون دور شد که عدنان نعره زد

- .شانس اوردی که امشب عروسیه، نگران نباش یه پدری ازت درمیارم که بمونی توش. گمشو عوضی، بعداً به حسابت میرسم

.سکندری زد و تلو تلو خوران از تالار خارج شد

.عدنان دست آرمان رو پس زد و روبه من غرید

- !ببر صداتو، گریه نکن

.سریع اشکام رو پس زدم که صدای تک خند آرمان بلند شد

-!پس قضیه از این قراره؟

.عدنان حرصیی به سمتش برگشت

- .آرمان گمشو از جلو چشمام حالم خوش نی

.آرمان قهقه‌ای زد و دستی داخل موهای پریشون عدنان کشید

- !موهاشو! حله داداش مبارکت باشه

.سرش رو نزدیک گوشش برد و چیزی بهش گفت که داد عدنان بلند شد

- .آرمان میگیرم خفت میکنم، د میگم گمشو

:پسره با خنده روبه من گفت

- .خلاصه مبارک شمام باشه زن داداش

.هاج و واج نگاهش کردم که عدنان به سمتش خیز برداشت، شلیک خندش به هوا رفت و تند ازمون دور شد

.با عصبانیت به سمتم برگشت و جلو اومد که ترسیده یه قدم عقب رفتم

.نگاه وحشتناکی به سر تا پام انداخت که رنگ از رخم پرید، دوباره جلو اومد که یه قدم عقب رفتم

به سمتم خیز برداشت و کمرم رو در بر گرفت و محکم به خودش چسبوندم که آخی گفتم.

با چشمای سرخش بهم زل زد.

- این چه وضعشه؟

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم که دستش بالا اومد و روی قفسه سینم نشست.

از داغی دستش گر گرفتم و خواستم پسش بزنم که یقم رو چنگ زد، حس خفگی بهم دست داد.

- با این سر و وضع اومدی اینجا که چیو ثابت کنی؟

ترسیده لب گزیدم که نعره زد.

- با توام لعنتی! این چیه پوشیدی؟

اشکی از گوشه چشمم چکید، دست داغش روی پوست سردم گز گز میکرد.

- م...من ب...بخدا.....

رگ گردنش داشت پوستشرو پاره میکرد.

- تو چی؟

داد زد.

- میگم تو چی؟ چرا لالمونی گرفتی؟

همش حقیقت بود، حرفی برای گفتن نداشتم. دستم رو روی دستش گذاشتم و هق زدم.

- تروخدا برو کنار الان یکی میبینتمون.

زیر لب لعنتی زمزمه کرد و کمرم رو به سمت اتاقکی که زیر راه پله بود کشوند.

با خشم درش رو باز کرد و به داخل هولم داد، توی تاریکی عمیقی فرو رفتم که کمرمرو به دیوار کوبوند.

به تاریکی بدجور فوبیا داشتم.

- تروخدا اینجا تاریکه، من نمیخوام اینجا باشم.

#پارت_دویست_و_نود_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#293

#تو_فقط_حق_منی_من

.صدای نفس‌هایی که از سر حرص میکشید بیشتر میترسوندم. صدای کلید که توی قفل چرخید بلند زدم زیر گریه

.تروخدا میترسم، من نمیتونم توی تاریکی باشم تروخدا نکن -

.با چسبیدنش بهم برق گرفته از جا پریدم

.زیر لب غرید

.هیس من اینجام -

.دستم رو سینه مردونش نشست و چنگش زدم

.تروخدا منو از اینجا ببر -

.با روشن شدن اتاقک نگاهم به دستش که روی کلید برق بود افتاد

.عوضی از قصد برق رو روشن نکرد

.کلید رو توی جیبش انداخت و دستش رو کنار سرم روی دیوار جک زد

این چه لباس کوفتیه پوشیدی؟ -

.چشماش دو کاسه خون شده بودند

!دلارا با توام -

.با ترس سکوت کردم که چنگی به رون پام زد

این چیه؟ چرا یه چی زیر این وامونده نپوشیدی؟ -

!اگه راستش‌رو می‌گفتم دست از سرم برمیداشت؟

.با مظلومیت لب زدم

- بخدا زیرش ساپورت پوشیدم ولی لیلی گفت نپوش، گفت ضایع میشه، من نمیخوام کسی مسخرم کنه!

بهت زده ازم جدا شد و خشمگین دوتا دستش رو داخل موهاش فرو برد.

مثل ببر به سمتم خیز برداشت و کمرم رو چنگ زد.

- چیکارت کنم؟

با چشمای گرد نگاهش کردم که نعره زد.

- چیکارت کنم؟ هان؟ چقدر ساده‌ای! اینقدر بی دست و پایی که میزاری بقیه برات تصمیم بگیرن؟ د تو غلط کردی به حرف اون گوش کردی، اصلاً چجور به خودت اجازه دادی یه همچین لباسیو بپوشی؟ تو خیلی بیجا کردی!

دستش توی موهام چنگ شد.

- این چیه؟ هان؟ این چیه؟ که چی بشه؟ دوست داری تو معرض دید مردا باشی؟ دوست داری جلب توجه کنی؟

با هق هق نالیدم.

- نبخدا، ن...نه به‌جون مامانم...ن.

انگشت اشارش رو جلو اورد و روی لبم گذاشت.

- هیس شو، ببر صداتو، تا تهتو رفتم. بخاطر اینکه مسخره نشی دار و ندارتو انداختی بیرون؟

تحمل این همه توهین و تمسخر رو دیگه نداشتم!

رسماً داشت بهم انگ بد بودن میزد!

خاک تو سر من بدبخت که عاشق تو شدم!

با گریه داد زدم.

- اصلاً دوست داشتم، آره میخوام تو معرض دید مردا بتوچه!.....

با سیلی که در گوشم نشست خشکم زد. با حس مایع داغی پشت لبم حیرت زده دستم بالا اومد و روی لبم نشست.

با دیدن خون نگاه رنجونم رو بهش دوختم.

با بغض لب زدم.

- دومین باره که داری دست روم بلند میکنی!

هق زدم.

- چون بابا ندارم اینکارو میکنی؟ چون کسیو ندارم اینکارارو باهام میکنی؟ گناه من چیه؟ اصلاً به تو چه مربوط، درسته بابا ندارم ولی داداش دارم هر خطایی کنم اون بهم گوشزد میکنه.

با درد نگاهم رو ازش گرفتم.

- خ....خیلی نامردی...

نگاه پشیمونش رو توی چشمام دوخت و نزدیکم شد که ترسیده ازش جدا شدم.

ماتش برد، حیرت زده نگاهم کرد.

#پارت_دویست_و_نود_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#294

#تو_فقط_حق_منی_من

بهت زده لب زد.

- میترسی ازم؟

با بغض سری تکون دادم که مشتش رو به دیوار کنار سرم کوبوند که من به‌جای اون دردم گرفت.

- لعنتی....

داد زد.

- تقصیر خودته، تقصیر خوده لامصبته که نمیفهمی، تقصیر خودته که نمیفهمی وقتی نگاه یه نفر روت میشینه دوست دارم آتیشش بزنم، تقصیر خودته که تر میزنی به اعصابه نداشتم.

انگشت اشارش رو بالا اوردم پشت لبم کشید که خونی شد.

با انزجار رو برگردوندم که چونم رو محکم گرفت و انگشت اشاره خونیش رو توی هوا تکون داد.

با چشمای سرخش تو صورتم نعره زد.

- تقصیر این حال من و تو خودتی! خوب کردم زدم تا یادت بمونه بخاطر حرف دیگران هر غلطی نکنی!

نگاه وحشتناکی نثارم کرد.

- دلا، بقرآن قسم، اگه یکبار دیگه...

چونم رو فشار داد.

- اگه یکبار دیگه ببینم یه وجب از تنت بیرون باشه به آتیش میکشمت، ببینم نگاه کسی روت بیفته یا خطایی ازت ببینم زنده زنده چالت میکنم.

دلم از حرفاش لرزید.....

! . . خر که نبودم می‌فهمیدم دوسم داره

پیرهنمرو روی پای برهنم انداختم و با همون صدای گریونم گفتم:

- چرا؟

نگاه خاصی نثارم کرد و جلو اومد. یه قدم عقب رفتم که پام به صندلی چوبی که اونجا بود خورد و بی هوا روش فرود اومدم.

نیشخندی زد و دستاش رو دوطرف صندلی گذاشت و روم خم شد.

- چی چرا؟

زیر سنگینی نگاهش دست و پام رو گم کرده بودم.

- ای...اینکه اینجور حرف میزنین، اینکه بهم دستور میدین، اینکه میگین من باید چی بپوشم چی نپوشم! اصلاً مگه من از شرکتتون استعفا ندادم؟ من دیگه منشیتون نیستم که بخوایین بهم دستور بدین.

بغض ته گلوم حرف زدن رو برام سخت تر کرد.

- اصلاً هر وقت زن گرفتین برین به اون دستور بدین که چی بپوشه چی نپوشه، چرا به من گیر دادین!

یه تای ابروش رو بالا داد و بیشتر خم شد، نفس‌هاش پوست گردنم رو نوازش میکرد.

با لحن خاصی زیر گوشم لب زد.

- یعنی اگه اونموقع بهت گیر بدم و دستور بدم چی بپوشی نپوشی ناراحت نمیشی؟

خشکم زد.... رسماً داشت می‌گفت زن آیندم تویی...

صدای بوم بوم قلبم کر کننده بود....

اگه تا الان به دوست داشتنش شک داشتم ولی الان یقین پیدا کردم.

دستش که روی قلبم نشست از جا پریدم.

با مرموزی لب زد.

- اینجا چرا اینقدر محکم میکوبه؟

دستش بالا اومد و روی چونم نشست.

- چرا داری میلرزی؟

لب گزیدم تا مبادا اشکم بریزه.

نگاهش رو لب‌هام نشست و چیزی نمونده بود که لب‌هام رو به آتیش بکشه که با زنگ خوردن موبایلش زیر لب لعنتی زمزمه کرد و گوشی رو از جیبش دراورد.

- چه مرگته ارسلان؟

-.....

کلافه دستی داخل موهای پریشونش کشید.

- هیچی هیچی، بگو کجایی؟

-.....

- اوکی الان ردیفش میکنم.

گوشی‌رو قطع کرد و توی جیبش سر داد.

#پارت_دویست_و_نود_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.🖤.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#295

#تو_فقط_حق_منی_من

با اخم به سمتم برگشت.

- اون ساپورت کوفتیت کجاست؟

چشمام گرد شد.

- چرا؟

نگاه تیزش رو به چشمام دوخت.

- چرا؟

نزدیکم اومد و بازوم رو کشید.

- چرا و درد، میری یه چی میپوشی زیر این وامونده، حله؟

میدونستم اگه باهاش مخالفت کنم شر به پا میکنه.

سری تکون دادم و به سمت در رفتم که کمرم رو به سمت خودش کشوند.

مثل خودش داد زدم.

- میشه اینقدر به من دست نزنی؟ در جریانی که نامحرمیم؟

خنده عصبی کرد و بیشتر به خودش فشارم داد.

- نامحرم؟ یادت که نرفته چقدر تو بغلم جلون دادی! اونموقع نامحرم نبودم . . ؟

دستامرو روی بازوش گذاشتم و هولش دادم که یک میلی مترم تکون نخورد.

- همه کاراترو با زور انجام میدی، مگه من حریف تو میشم؟ یعنی میخوایی بگی من دختر هرز...

دستش که بالا اومد ترسیده چشمامرو بستم و نطقمرو خفه کردم.

- خفه شو، د اگه میدونستم از اوناشی که جرت میدادم.

دستی پشت لبم کشید.

- درضمن خون پشت لبتم پاک کن، آرایشتم بهم ریخته.

وای بلندی گفتم که در اتاقک رو باز کرد و بازوم رو کشید.

- کجا دارین میبرین منو؟

به سمت پله‌ها کشوندم و به سمت بالا رفت.

- با شمام! کجا دارین میبرین منو؟ الان یکی میبنمون!

با عصبانیت غرید.

- یه دقیقه جیک جیک نکن، این اتاق کوفتی که داخلش لباس عوض کردی کدومه؟

چشم غره ریزی نثارش کردم که بخاطر اینکه نگاهش اون سمت بود ندید.

در اتاق رو باز کرد و به داخل پرتم داد.

- سریع سر و وضعت‌رو درست کن! ارسلان تو راهه دارن میان.

پشت بندش دستش به سمت کتش رفت و درش اورد، جلیقه‌اش روهم دراورد و مشغول باز کردم دکمه‌های پیرهنش شد.

هاج و واج نگاهش کردم که صداش بلند شد.

- چته؟ چرا زل زدی به من؟ تیز سر و وضع واموندتو درست کن!

پیرهنش رو دراورد که دراورد با دیدن رکابی مشکی رنگش و بازوهای ورزیدش خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم.

پیرهنش رو تکوند و دوباره تنش کرد، با همون قیافه عبوسش به سمتم برگشت.

- کروات بلدی ببندی؟

متعجب سری تکون دادم.

- نه.

پوکر شد و خودش مشغول بستن کرواتش شد.

- یعنی تا الان نبستی برای کسی؟

مشغول ور رفتن با انگشتام شدم.

- نه.

با تعجب سری تکون داد.

- اوکی، برو صورتتو بشور.

بدون هیچ حرفی به سمت سرویس رفتم و کامل صورتم رو شستم.

سریع کمی کرم پورد به صورتم مالیدم و ریمل زدم.

رژ لب صورتی ماتم‌روهم به لب‌هام مالیدم و موهام رو شونه زدم.

خداروشکر با خودم همه چی اورده بودم.

#پارت_دویست_و_نود_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#296

#تو_فقط_حق_منی_من

با آرایشی که کرده بودم زخم گوشه لبم پنهون شد و ورم صورتم کمتر شد.

بیرون اومدم که با ندیدن عدنان لب‌هام آویزون شد، سریع ساپورتم‌رو پام کردم و و شالم‌رو سرم انداختم.

با اینکارم موهای بلندم پشتم‌رو پوشوند و شالم رو روی بازوهای برهنم انداختم.

گوشیم‌رو دراوردم که با دیدن پنج تماس بی پاسخ از لیلی ابرو بالا انداختم.

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.

به پایین پله‌ها که رسیدم با دیدن همه که به سمت حیاط میرفتن فهمیدم عروس و دوماد رو اوردند.

به سمت حیاط رفتم، با دیدن ارسلان که از ماشین پیاده شد و در سمت هانیه‌رو باز کرد لبخند ذوق زده‌ای زدم.

گوسفندی جلوشون قربونی کردن و پدر و مادر عدنان به سمتشون رفتن.

صدای کر کننده دیجی اجازه نمیداد چیزی‌رو بشنوم.

رقص نور که روشن شد دیگه کسی‌رو ندیدم.

هلهله کنان عروس و دومادرو به داخل اوردن و همون اول کاری شروع به رقص کردند.

با چشم دنبال لیلی گشتم که با دیدنش کنار شوهرش به سمتشون رفتم.

لیلی با دیدنم چشم غره‌ای نثارم کرد و مشتی به بازوم کوبید.

- کجا بودی تا الان؟

موشکوفانه به صورتم خیره شد و با حالت طلبکاری گفت:

- چرا حس میکنم رنگ رژت عوض شده؟

چونمرو توی دستش گرفت و با دقت نگاهم کرد.

- نخیر مثل اینکه بجز رژت کل آرایش صورتت تغییر کرده! هوم؟

لبخند شتاب‌زده‌ای زدم و با من‌من جواب دادم.

- وا! نه بابا اشتباه فکر میکنی.

با چشمای ریز شده به هیکلم خیره شد و یهویی بهم توپید.

- چرا ساپورت پوشیدی؟ خیلی ضایعس بخدا.

دیگه خیلی داشت فوضولی میکرد.

- ضایع باشه بهتر از اینه که دار و ندارمرو بریزم بیرون.

با تعجب نگاهم کرد و خواست چیزی بگا که با چسبیدن یکی از پشت بهم بهت زده به عقب برگشتم.

صدای جیغ‌جیغوش باعث شد گل از گلم بشکفه.

- وای دلی جونم، دلم یه عالمه بلات تنگ شده بود.

خنده نخودی کردم و توی بغلم گرفتمش.

توی اون لباس پرنسسی مثل عروسک شده بود.

- منم عزیزم، چقدر خوشگل شدی شیطونم.

ماچ محکمی روی گونم کاشت.

- وایی توام گیلی خوجل شدی(وای توام خیلی خوشگل شدی).

شیرین زبونیش باعث شد به خودم فشارش بدم. روی میز نشوندمش.

- عروسی داییت مبارک گلم.

با همون لپ‌های گلیش دستاش رو با ذوق بهم کوبوند.

- وای میسی! تازشم باید باهام بلقصی.

چشمام گرد شد ولی با خنده سری تکون دادم.

- باشه عزیزم.

صدای لیلی کنار گوشم بلند شد.

بریم یه تبریک به هانیه بگیم؟ -

سری تکون دادم و دست ساتیارو کشیدم.

باشه بریم - .

#پارت_دویست_نود_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#297

#تو_فقط_حق_منی_من

به سمت سن رفتیم، با دیدن عدنان که کنار ارسلان ایستاده بود دست و پام رو گم کردم.

با خجالت خواستم برگردم که لیلی مچ دستم رو کشید.

با اینکارم حس کردم اخمای عدنان توی هم فرو رفت.

من کار دارم بزار بعداً میام پیشش - .

پوکر نگاهم کرد و به سمت هانیه کشوندم، با دیدنمون از جاش بلند شد.

دست ساتیارو ول کردم و با شوق و ذوق توی بغلش فرو رفتم و به خودم فشردمش.

وای خیلی خوشحالم، مبارک باشه عزیزم - .

لبخند مهربونی زد.

- مرسی فداتشم، خوش اومدی!

بعد از هانیه به سمت ارسلان رفتم، نگاه خیره عدنان روم سنگینی میکرد.

دست ساتیارو بین دستام فشردم.

- سلام، مبارک باشه آقا ارسلان.

لبخند مردونه‌ای زد و تشکر کرد.

- ممنون، خوش اومدی، ایشالا عروسیت جبران کنیم!

خجالت زده تشکری کردم که صدای جیغ ساتیا بلند شد.

- خاله بگیرم بغل.

چشمام گرد شد.

- جان؟

دستاش رو باز کرد و رو به عدنان چشم غره رفت.

- (بگلم کن، دایی بگلم نمیتونه تو بگلم کن تا دخش بدم. (بغلم کن، دایی بغلم نمیکنه تو بغلم کن تا دقش بدم.

قهقه عدنان و ارسلان به هوا رفت.

هاج و واج نگاهش کردم که عدنان سریع به سمت خودش کشوندش و محکم بغلش زد.

- بیا اینجا نیم وجبی! که به من دق بدی؟ هان؟

ساتیا با قهر ازش رو گرفت.

- ولم تن، میخام با دلی جونم برقصم! ولم بتون.

اخماش توهم رفت.

صدای زیر لبش که بلند شد حرصی نگاهش کردم.

- دلی جونت بیخود کرد برقصه.

با حرص به زمین پا کوبیدم و سرتق ابرو بالا انداختم.

- ولی من میخوام برقصم، عروسیه دوستمه.

زن و مردی به سمت ارسلان و هانیه اومدن که حواسشون از ما پرت شد.

صدای ذوق زده ساتیا باعث شد من به خنده بیوفتم و عدنان خشمگین شه.

- آخجون دلی جونم، بزن قدش!

دستم رو جلو بردم و به قول خودش زدم قدش.

عدنان با ابروهای درهم گره خورده انگشت اشارش رو توی صورتم تکون داد.

- دلارا این بچس ولی وای به حالت ببینم برقصی، مثل اینکه چند دقیقه پیشو از یاد بردی!

یکم حرصش میدادم به کجای دنیا برمیخورد؟

چونکه توی جمع بودیم میدونستم نمیتونه کاری کنه.

با خباثت ابرو بالا انداختم.

- مگه خود شما به من نمیگی نیم وجبی؟ نمیگی بچه؟ چیشد یه روزه بزرگ شدم؟

یه تای ابروم رو بالا دادم و بدون توجه به قیافه سرخ شدش گفتم:

- لطفاً سر حرفتون بمونین جناب!

#پارت_دویست_و_نود_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#298

#تو_فقط_حق_منی_من

نیشخندی زد و توی صورتم خم شد.

- دلارا آتیشیم نکن، بزنه به سرم جلوی همه اینا جرت میدم.

در گوش ساتیا خم شد و چیزی بهش گفت که ساتیا بلند گفت:

- وای دلی دایی میده اگه ببینم با دلی باهات بلقصه میتشمش، من میلم با سولماز میلقصم، نمیخوام دایی گاتل شه.(وای دلی دایی میگه (اگه ببینم دلی باهات برقصه میکشمش، من میرم با سولماز میرقصم نمیخوام دایی قاتل شه

.حرصی به هردوشون نگاه کردم که ساتیا بدون توجه از هردومون فاصله گرفت و دور شد

.با اخم خواستم به سمت میز برم که مچ دستم رو کشید

- حواست باشه چی گفتم نیم وجبی! ببینم باز به حرف لیلی و صغرا و کبرا گوش کردی سگ میشم، میدونی که سگ بودن من برات عواقب خوبی نداره.

.دستش رو محکم پس زدم و به سمت میز رفتم

!فقط بلد بود ضد حال بزنه

.مشغول دید زدن بقیه بودم که دیجی اعلام کرد وقت شامه

.با چشم دنبالش گشتم

!داشت به خدمتکارا امر و نهی میکرد که چیکار کنن. دلم ضعف رفت برای کارای مردونش

.غذاشون سلف سرویس نبود

.کارکنای تالار مشغول پذیرایی شام بودن، با اوردن شام برای میز ما تشکری کردم

.غذاشون چلو بود با گوشت بره، سالاد فصل و الویه و ماست موسیر مخلفاتش بودن

.با ولع شروع به خوردن کردم

.مشغول لمبودن بودم که با صدای مامان عدنان سرمرو بالا اوردم

- کم و کسری ندارین؟

.من و لیلی تشکری کردیم

- ممنون.

- نوش جان.

.با رفتنش مشغول خوردن شدم

.داشتم نوشیدنی میخوردم که با دیدنش آب توی گلوم پرید

.یه دختر بلوند کنارش بود و مشغول بگو و بخند باهاش بود

.با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم که دختره دستش رو به سمت سن کشید که عدنان با اخم مخالفت کرد

.دختره با لب‌های آویزون کنارش نشست و مشغول بگو و بخند باهاش شد

.بغض کرده نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد

نگاه گذرایی به این سمت انداخت که با دیدن چشمای پر اشکم رو چشمام زوم کرد.

از کنار دختره بلند شد و خواست به سمتم بیاد که دختره با لوندی دستش رو کشید و هردو به سمت اتاقی که اون سمت بود رفتند.

#پارت_دویست_و_نود_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#299

#تو_فقط_حق_منی_من

《عدنان》

با اخم در اتاق رو بستم و بهش توپیدم.

- این رفتارات چه معنی میده نازیلا؟

با لب‌های آویزون نگاهم کرد و نزدیکم اومد.

- رفتارای تو چه معنی میده؟ نمیبینی دوست دارم؟ نمیبینی همرو کنار میزارم بخاطر تو.

دستش که روی سینم بود رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم.

- من دوست ندارم، مطمئن باش توام دوستم نداری فقط بخاطر اینکه ننه بابات کردن تو گوشت که مال من میشی رفتی تو نخش.

بدون توجه به حرفام با لوندی بهم نزدیک شد و دستش رو نوازش وار روی سینم کشید که با انزجار از خودم دورش کردم.

از این دختر تا سر حد مرگ متنفر بودم، دختر خالم بود، از همون کوچیکی مثل کنه بهم می‌چسبید و ول کنم نبود.

به خیال خودش فکر میکرد ما مال هم میشیم ولی نمیدونست مال من پشت در این اتاقه!

- نازیلا بس کن، به احترام اون خاله خدابیامرزم هیچی نمیگم.

....اشک تو چشماش نشست

!عجیب حس میکردم این اشکا واقعیت ندارن

- خیلی سردی، دارم میگم دوست دارم.

.داشت رو مخم رژه میرفت

.یا عصبانیت داد زدم

- من تورو دوست ندارم، من یکی دیگرو دوست دارم.

.انگشت اشارم رو تو هوا تکون دادم

- مطمئن باش یه تار موی گندیدش رو با تو و امثال تو که سهله با دنیا عوض نمیکنم، پس گورتو گم کن.

.بازوم رو چنگ زد

....- خب چی میشه با منم باشی، بزاری حست کن

.با سیلی که به گوشش زدم خشکش زد

.انگشتم رو توی صورتش تکون دادم و داد زدم

- بفهم چی از اون دهن نجست بیرون میکنه.

.بدون توجه به هق‌هقاش از اتاق بیرون زدم که با دیدنش بهتم زد

《دلارا》

.دستی زیر چشمام کشیدم و با حرص از جام بلند شدم

!چرا خودش با دخترا می‌چپید تو اتاق ولی من حق یه رقصیدن اونم توی عروسی رفیقم رو نداشتم؟

.نفس عمیقی کشیدم و به همراه لیلی به سمت سن رفتیم

.با دیدن ساتیا از لیلی جدا شدم و به سمتش رفتم

.بغضم رو پس زدم و صدام رو صاف کردم

- ساتیا خانوم افتخار میدی باهام برقصی؟

.به سمتم برگشت و متفکر نگاهم کرد

- (ولی دایی دعوات میتونه، آخه خودش دُفت(ولی دایی دعوات میکنه، آخه خودش گفت

.با این حرفش دوباره بغض توی گلوم نشست و نگاهم رو به در بسته اون اتاق دوختم

یعنی الان داشتن چیکار میکردن؟

اگه منو دوست نداشت پس چرا اون حرفارو میزد.

ولی دیگه نمیزاشتم بهم زور بگه و توهین کنه!

نشونت میدم جناب رادمان . . !

#پارت_دویست_و_نود_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#300

#تو_فقط_حق_منی_من

روبه ساتیا با بغض لب زدم.

- نخیر، دابیت الان حواسش یه‌جا دیگست.

تلخندی زدم.

- من براش مهم نیستم.

پشت بند حرفم شروع به رقصیدن باهاش کردم.

تا حالا شده بود در حال رقص گریه کنی؟

شده از یه طرف خودتونو تکون بدی و از یه طرف بخاطر یه نامرد گریه کنی؟

مشغول رقصیدن بودم که با باز شدن در اتاق ایستادم.

- خاله بلقص دیگه.

کلافه با صورت کبود شده از خشم بیرون اومد و در رو بهم کوبید که نگاهش روم نشست.

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و زورکی شروع به خنده با ساتیا کردم.

- ساتیا بیا باهم بخندیم باشه؟

چشماش گرد شد.

- (خاله دیبونه شدی؟(دیوونه

زیر لب زمزمه کردم.

- آره دیوونه داییت!

با کشیده شدن بازوم از پشت به عقب برگشتم.

برعکس همیشه قیافه خشمگینش نترسوندم.

- تو که کرم رقصیدن داری چرا با خودم نمیرقصی؟

بدون توجه به حرفش با پوزخند به اتاق اشاره زدم.

- خوش گذشت جناب رادمان؟!

با حرص خواست کمرمرو توی دستش بگیره که پسش زدم و بی‌اختیار داد زدم.

- به من دست نزن.

ماتش برد، فکر نمیکرد اینجور باهاش رفتار کنم!

با خشم کمرمرو محکم بین دستاش گرفت.

تقلا کردم که ولم کنه ولی زور من کجا و زور این کجا؟!

- بهت دست نزنم؟ میدونی کسی تا الان جرعت نکرده بهم تیکه بندازه اونوقت توعه نیم وجبی....

وسط حرفش پریدم و دوباره تقلا کردم.

- ولم کن، میشه اینقدر بهم نچسبی!

عصبی شد، حس کردم دود از کلش بلند شد.

بقیه فکر میکردن ما در حال رقصیم ولی نمیدونستن چه جنگی این وسط برپا شده.

خشمگین توی صورتم غرید.

- چه مرگته؟ دور ورداشتی! مگه من نگفتم حق نداری برقصی؟ دوست داری بین همه لوندی کنی؟ خوشت میاد نگاه مردا با لذا روت بچرخه؟ اگه خوشت میاد، اگه دوست داری منکه نمردم.

سرش‌رو نزدیک گوشم اورد و کنار گوشم لب زد.

- واسه خودم لوندی کن! واسه خودم دلبری کن! منم کم نمیزارم برات!

بدون توجه به حرفاش و قلب تیکه تیکه شدم یه سیلی زیر گوشش خوابوندم.

با گریه توی صورتش نالیدم.

- منو با دختری که الان باهاش توی اتاق بودی یکی نکن، عوضی پست فطرت.

با خشم هولش دادم، چونکه از سیلی که بهش زده بودم شوکه شده بود انتظارش رو نداشت و ازم جدا شد.

با هق هق ازش جدا شدم و به سمت اتاق بالا رفتم تا وسایلم‌رو بردارم.

از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم. مانتوم‌رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم.

خیلی سخت بود عشقت این حرفارو بهت بزنه!

کاش اصلاً از اول به این عروسی کوفتی نمیومدم.

#پارت_سیصد✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#301

#تو_فقط_حق_منی_من

در اتاق رو بهم کوبیدم و به سمت پایین رفتم. با دیدن عدنان که با قیافه خشمگین از پله‌ها بالا میومد با بغض نگاهم‌رو ازش گرفتم و از کنارش رد شدم و تنه محکمی بهش زدم که بازوم رو کشید.

در گوشم غرید.

- بتمرگ سر جات.

با خشم دستش رو پس زدم و روبهش داد زدم.

- ولم کن.

خواستم از پله پایین برم که ایندفعه کمرم رو به سمت خودش کشید.

- دلارا این عروسیو کردی به زهرم د بس کن لعنتی!

با این حرفش گریم اوج گرفت.

- من؟ من عروسیو زهرت کردم یا تو زهرم کردی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا نمیری پیش همون دختری که چند دقیقه پیش باهاش تو اتاق بودی؟

با گریه مشتی به سینش کوبیدم.

- اذیتم نکن.

پشت بند حرفم پسش زدم و به سمت پایین رفتم، از تالار بیرون زدم و به سمت حیاطش رفتم.

این وقت شب نمیدونستم چجور به خونه برم!

ولی مهم نبود، مهم این بود از این فضای خفقان آور دور بشم.

بدون توجه به نگاه متعجب چند نفر از حیاط تالار بیرون زدم که صدای خشمگین عدنان پشت سرم بلند شد.

- دلارا وایسا، د میگمت وایسا.

بدون توجه بهش با لجبازی شروع به دویدن کردم.

به عقب برگشتم که ببینم دنبالمه یا نه که دیدم مردی دستش رو کشید و مشغول حرف زدن باهاش شد.

با هق‌هق از اونجا دور شدم و سر خیابون منتظر تاکسی بودم که با ایستادن ماشین مدل بالایی جلوی پام که سه تا پسر داخلش بود خشکم زد.

- اوف خوشگله، تو از کجا پیدات شد.

تموم حرصم از عدنان رو روی اینا خالی کردم.

- خفه شو عوضی.

پسری که کنارش نشسته بود قهقه زد.

- اوف حسین دخترمون وحشیه.

ترسیده به عقب رفتم که صدای پسره که عقب نشسته بود بلند شد.

- خوشگله بپر بالا حساب میکنیم!

با ترس به سمت چپ رفتم و داد زدم.

- گمشو آشغال من از اوناش نیستم.

پسره دنده عقب گرفت و جلوی پام ترمز زد.

- اگه از اوناش نیستی پس اینجا چیکار میکنی بیبی؟!

دوباره به سمت چپ رفتم که در سمت راننده باز شد و پسره بیرون اومد.

- ناز نکن دیگه خوشگله، بیا بریم جیگر!

جیغ زدم و خواستم فرار کنم که بازوم رو چنگ زد.

- کجا خوشگله؟ دیر اومدی زودی نخا برو!

هق زدم.

- ولم کن تروخدا.

به سمت ماشین کشوندم.

- اوف دختر چه صدایی داری!

پسره که صندلی عقب نشسته بود پیاده شد و به سمتمون اومد.

- ولم کنین، به من دست نزن کثافت.

زجه زدم.

- خدایا خودت کمکم کن، غلط کردم. خدایاااااا.

پسره اونوریه که داخل ماشین نشسته بود گفت:

- شاهین بجنب دیگه.

پسره به سمت ماشین کشوندم که جیغ زدم.

- ولم کن آشغال.

بخدا اگه از دست اینا نجات پیدا نکنم خودمو میکشم.

#پارت_سیصد_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#302

#تو_فقط_حق_منی_من

.در پاشین رو باز کرد و خواست به‌زور بندازم بالا که با شنیدن صدای عدنان لبخند بی‌رمقی روی لب‌هام نشست

- چه گوهی دارین میخورین بی‌ناموسا؟!

.زجه زدم

- عدنان!

.نعره زد و مثل ببر به سمت پسری که داشت من‌رو به داخل ماشین میانداخت یورش اورد

- میکمشت بی‌پدر!

.مشت اولی‌رو که از عدنان نوش‌جان کرد من‌رو ول کرد و با درد نقش بر زمین شد

پسره که پشت ماشین نشسته بود با زنجیری که داخل دستش بود از ماشین پیاده شد و به سمت عدنان حمله کرد که عدنان زنجیرش رو .ازش گرفت و با مشت توی شکمش کوبید که با درد خم شد

.صدای نعره عدنان داخل خلوتی خیابون پیچید

- از مادر زاییده نشده کسی بخواد با ناموص عدنان بازی کنه!

.دلم ضعف رفت از اینکه من و ناموص خودش خطاب کرد

.تازه درک کردم تو چه وضعیتی هستم

.با گریه جلو رفتم و عدنان رو که روی پسره نشسته بود و تا سر حد مرگ میزدش به عقب کشیدم

- بسه، کشتیش، بیا بریم تروخدا.

با نزدیک شدن اون پسره از پشت به عدنان جیغ زدم.

- عدنان!

سنگی که داخل کمرش خورد باعث شد دستاش شل بشن.

با گریه به سمت پسره رفتم.

- ولش کن نامرد.

صدای نعره عدنان داخل گریه‌هام قاطی شد.

- گمشو برو، نمون اینجا!

با چسبیدن پسره که اسمش شاهین بود از پشت بهم خشکم زد.

- جون، کوچولومون ترسیده؟ نترس جیگرم!

خون جلوی چشم عدنان‌رو گرفت و مثل ببر به سمتم خیز برداشت.

- دست بهش نزن بی‌پدر.

نعره زد.

- آتیشت میزنم عوضی.

مشتش که توی صورت پسره خورد دستاش از دور تنم شل شد و روی زمین افتاد.

پسر اونوریه از پشت بهش حمله کرد و مشغول دعوا با اون شد، پسره که حسین نام داشت نزدیکم شد.

با لگدی که نثار پهلوم کرد چشمام سیاهی رفت.

- ارزش این همه جنگ و مرافه‌رو نداشتی بچه جون!

عدنان به سمتش خیز برداشت و سرش رو به آسفالت کوبوند که کلش پر خون شد.

از لگدی که به پهلوم زده بود چشمام سیاهی میرفت.

صدای داد عدنان باعث شد لبخند بی رمقی بزنم.

- ننتو به عزات مینشونم بی‌ناموص.

صدای پسره که شاهین نام داشت بلند شد.

- حسین بریم، داداش غلط کردیم، ولش کن جون عزیزت.

عدنان به سمتش خیز برداشت که سریع توی ماشین چپیدن و ازمون دور شدن.

با درد چشمام رو بستم که همه‌جارو سیاهی مطلق فرا گرفت.

#پارت_سیصد_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#303

#تو_فقط_حق_منی_من

《عدنان》

با دیدن دلارا که پخش زمین شد حس کردم قلبم فرو ریخت. سریع به خودم اومدم و به سمتش خیز برداشتم.

مثل یه شی گرانبها تو آغوش گرفتمش و تن نحیفش رو به خودم فشردم.

- دلارا! دلا با توام؟

محکم تکونش دادم.

- لعنتی با توام! زندگیم ! . .

با زدن این حرفم سکوت کردم، اولین باری بود یکی‌رو زندگی خودم خطاب میکردم.

عربده کشیدم.

- لنتی بلند شو! دلاراااا...

محکم گرفتمش و به سمت تالار دوییدم. با رسیدن به تالار روبه نگهبان در ورودی تالار عربده زدم.

- بجنب ماشین منو بیار.

با دو به سمتم اومد.

- چیشده آقا؟

خشمگین داد زدم.

- سوییچم توی جیبمه سریع ماشینمو بیار، د زود باش.

با دو ازم دور شد و به سمت پارکینگ پا تند کرد.

- چشم آقا.

نگاهمرو به صورت معصومش دوختم. خدا می‌دونست که این دختر چقدر برام با ارزش بود.

دست روی گونش کشیدم، با فکر چند دقیقه قبل دوباره آتیشی شدم.

چطور جرعت کردن به دلای من دست بزنن!...

با ترمز ماشین جلوی پام سریع به سمتش پا تند کردم و دلارارو جلوی ماشین خوابوندم.

نگهبان به سمتم اومد.

- آقا همراهتون بیام.

- نوچ.

سریع پشت رل نشستم و با یه تیکاق ماشین رو به حرکت دراوردم، صدای جیغ لاستیکا بدتر سوهان روحم شد.

با خشم از بین ماشین‌ها لایی کشیدم، صدای چرت زنگ گوشیم رو نروم بود، بدون توجه گاز دادم.

با رسیدن به بیمارستان نزدیک به تالار سریع از ماشین پایین پریدم و دلارا رو بغل زدم.

هراسون به سمت اورژانس دوییدم و داد زدم.

- یکی تو این خراب شده نیست؟

پرستاری نزدیکم شد و جدی پرسید.

- چخبرته آقا؟ چیشده؟

عصبی داد زدم.

- پسر شده، بزارمش کجا؟

چشم غره‌ای بهم رفت و به سمت تخت خالی که اون سمت بود اشاره زد. سریع روی تخت گذاشتمش که دکتری به سمتمون اومد.

- سلام جناب چیشده؟

کلافه دستی داخل موهام کشیدم.

- نمیدونم یهو از حال رفت.

مشغول گرفتن نبضش شد.

- چه نسبتی باهاتون داره؟

کلافه از سوالای چرتشون غریدم.

- مفتشی؟ کارتو بکن.

با دهن باز نگاهم کرد که بدون توجه بهش گوشیمرو که همش زنگ میخورد خاموش کردم.

یه سرم بهش زد و با پشت چشم نازک کردن نگاهم کرد.

- مشکلی ندارن، تا یه ساعت دیگه بهوش میاد.

نفسمرو به بیرون فوت کردم.

- خو چرا از هوش رفت.

- مثل اینکه شوک عصبی بهش وارد شد، سرمش تموم شد میتونین ببرینش.

#پارت_سیصد_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#304

#تو_فقط_حق_منی_من

پوکر سری تکون دادم که با اون قدمهای چیز مرغیش ازم دور شد.

نزدیکش شدم و شالش رو روی سرش مرتب کردم. کنارش روی تخت نشستم.

نگاهم روی سینش که بالا پایین میشد نشست، آب دهنم رو قورت دادم و زل زدم به چشمای کشیدش.

نگاهم از چشماش روی لب‌های پرش نشست، عطش بوسیدنش داشت روانیم میکرد.

لعنت به من و این غرورم. منکه میدونم فرشته کوچولوم دوسم داره!

سرمرو جلو بردم و بوسه‌ای روی پیشونیش کاشتم که تکونی خورد.

لب‌های لرزونش که تکون خورد نفس آسوده‌ای کشیدم.

- م...ما..مان.

سرم رو جلو بردم تا صداش رو بشنوم.

- جانم؟

لب زد.

- آب می...میخوام!

یه لیوان آب براش ریختم و آروم سرش رو بلند کردم، لیوان رو به لب‌هاش نزدیک کردم، وقتی یه قلوپ خورد عقب کشید.

- خوبی؟

با بغض زمزمه کرد.

- پهلوم د..درد م...میکنه.

دستم که روی پهلوش گذاشتم بی‌رمق غرید.

- چیکار میکنی؟ بهم دست نزن.

عصبی فشاری به پهلوش اوردم که با شنیدن آخی که از دهنش خارج شد ترسیده دستم رو عقب بردم.

- جان؟

- ولم کن، فکر نکن یادم رفته با اون دختر بلونده رفتی تویه اتاق!

ماتم برد.

پس بگو دختر کوچولوم حسودی کرده؟

با شیطنت کنار گوشش زمزمه کردم.

- باور کن اونقدرام که میگی بلوند و جذاب نیست.

چشماش وحشی شد و طلبکار پرسید.

- هه چندبار تستش کردی که دیگه برات جذاب نیست؟

اذیت کردنشو دوست داشتم.

چشمام برق زد.

- بزار فکر کنم!

نمایشی دست به چونه به سقف خیره شدم که جیغ حرصی کشید.

- به من چه! اصلاً گمشو پیش همون دختر بلونده.

تک خندی زدم و در گوشش کرم ریختم.

- همون دختر بلونده به گرد پاتم نمیرسه نیم وجبی!

بهت زده بهم زل زد که موهاش‌رو پشت گوشش زدم.

- جان دلم؟

با همون تعجب توی چشماش دوباره لب زد.

- دوسم داری مگه نه؟

آخ، صدای مظلوم و آرومش داغونم کرد.

مکث کردم.

حالا که خودش پیشقدم شده بود باید می‌گفتم که نفس‌هام به نفس‌هاش بنده.

باید می‌گفتم که با دنیا عوضش نمیکنم.

دوباره لب زد.

- عدنان؟

دستام رو بالای سرش جک زدم.

- جان؟ آ...

- خب عزیزم مثل اینکه سرمت تموم شد.

《دلارا》

صدای نکره دکتر که بلند شد دوست داشتم بگیرم خفش کنم.

لعنتی دو ثانیه دیرتر میومد الان جواب داده بود.

صدای زیر لب عدنان باعث شد به خنده بیوفتم.

- سگ تو این شانس! یه بار نشد یکی تر نزنه تو حالمون.

#پارت_سیصد_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#305

#تو_فقط_حق_منی_من

با چشم غره جواب دکترهرو دادم.

- بله.

نزدیکم شد و سرم رو از دستم جدا کرد، یه نسخه نوشت و به دست عدنان داد.

- این داروهارو از داروخانه بیمارستان برای خانومتون بگیرین!

صدای تک خند عدنان باعث شد با خجالت چشمامرو ببندم.

با شیطنت کنار گوشم خم شد و لب زد.

- چقدر همه فکر میکنن تو خانوم منی! آخه مگه دیوونم تورو بگیرم!

چشمام گرد شد و بی‌اختیار گفتم.

- برو بابا، تازه باید افتخار کنی که من زنت بشم!

چشماش که برق زد تازه فهمیدم چی گفتم، هینی کشیدم و محکم توی دهنم کوبیدم.

دوباره خندید.

- بله خانوم باعث افتخاره یه همچین نیم وجبی مال من شه.

!خشکم زد، چرا همش حرفای دو پهلو میزد

.آب دهنم رو قورت دادم و با بهت بهش زل زدم

.نیشخندی زد یه تره از موهام رو کنار زد

- .خودتو درگیر نکن کوچولو

.پشت بند حرفش پردهرو کنار زد و ازم دور شد

.صدای شیطنت آمیز دکتر منو از فکر بیرون اورد

- !ماشالا چقدر دوست داره، والا من فکر کردم اصلاً خندیدن بلد نیست

.پشت چشمی نازک کردم و آروم سرجام نشستم

- .نخیرشم، خیلیم بلده

.با تعجب سری تکون داد و اونم پردهرو کنار زد و ازم دور شد

.با فکر اینکه ساعت چنده هول زده نگاهی به ساعت کردم که با دیدن ساعت رنگ از رخم پرید

.ساعت از یک گذشته بود

.هراسون از جام بلند شدم که پرده کنار رفت و عدنان داخل شد

.با دیدنم متعجب به سمتم قدم برداشت

- چته؟ چیشده؟

.شتاب زده خواستم بلند شم که سرم گیج رفت و عدنان سریع دست از بازوم گرفت

- د میگم چته؟

.نالیدم

- .ساعت از یک شب گذشته، الان خانوادم نگران شدن

.سریع گوشیمرو از توی کیفم که نمیدونم کی اوردش دراورد و به دستم داد

- .اوکی، بیا بهشون زنگ بزن بگو الان میام

.ترسیده گوشیمرو ازش گرفتم که با دیدن اینکه گوشیم خاموشه خشکم زد

.حتماً تا الان هزاربار زنگ زده بودند

- .د زنگ بزن

.ازش جدا شدم و سرم رو بین دستام گرفتم

- گوشیم شارژ برقیش تموم شده.

خونسرد گوشیش رو از جیبش دراورد و به دستم داد.

- زنگ بزن.

نالیدم.

- نمیشه، امیر شمارتو داره الان نمیگه چرا با گوشی تو زنگ زدم؟

عصبی غرید.

- امیر خیلی غلط...

نگاهش که بهم خورد حرفشرو قطع کرد و نوچی کرد.

#پارت_سیصد_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌈طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⌋ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#306

#تو_فقط_حق_منی_من

ترسیده زمزمه کردم.

- وای الان چیکار کنم؟

کلافه دستی به موهاش کشید.

- الان چرا ترسیدی؟ جمع کن ببرمت خونتون.

سریع از تخت پایین پریدم که سریع به سمت خیز برداشت.

- آروم، الان خودتو ناقص میکنی.

تو چشماش زل زدم.

- مهمه برات؟

کمرم رو گرفت و کیفم رو از روی میز چنگ زد.

- تو فکر کن آره.

به سمت خروجی بیمارستان بردم و باهم از بیمارستان خارج شدیم.

به سمت ماشین‌که جلوی اورژانس پارک کرده بود هدایتم کرد و کمک کرد روی صندلی جلو بشینم.

خودشم پشت رل نشست و به سمت خونه گاز داد.

ساعت یک و نیم بود و من نمیدونستم الان که رفتم خونه چه جوابی به امیر و مامان بدم!

حدود پونزده دقیقه بعد درخونمون نگه داشت، با دیدن برقامون که خاموش بود نفس آسوده‌ای کشیدم.

- وای خداروشکر خوابیدن!

به سمتم کج شد و دستش رو پشت صندلیم تکیه داد.

- دلارا.

انگشت توی هم پیچوندم.

- بله؟

- نگام کن.

با خجالت سرم رو زیر انداختم.

- چرا؟

بیشتر با سمتم خم شد، هیکل بزرگش کل دیدم به جلو رو گرفته بود.

- میگم نگام کن.

با من من لب گزیدم.

- خب چرا؟

بی‌هوا روی بدنم خم شد و چونم رو بین دستاش فشرد.

- چون من میگم!

با تعلل توی چشماش خیره شدم که نگاه خاص و جذابش رو به چشمام دوخت.

- میدونی داری روانیم میکنی؟

متعجب بهش زل زدم.

- من؟ منکه کاری نکردم!

نیشخندی زد و بدون هیچ حرفی بهم خیره شد.

دست روی سینش گذاشتم و به سمت عقب هولش دادم.

- برو کنار، میخوام برم خونه دیرم شده.

نگاهش رو از چشمام به لب‌هام سوق داد.

- میدونی داری به آتیش میکشیم؟

با خجالت لب‌هام رو گاز گرفتم.

- صدبار گفتم جلوی من این لامصبارو گاز نگیر.

دوباره به عقب هولش دادم و ازش جدا شدم.

- بس کن دیگه. میخوام برم.

با مکث ازم جدا شد و نیشخندی زد.

- بسلامت.

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه پا تند کردم.

کلید رو از کیفم دراوردم و آروم در حیاط رو باز کردم. در رو که بستم صدای ماشینش که خبر از رفتنش میداد بلند شد.

آروم داخل شدم و بعد از دراوردن کفش‌هام به سمت پله‌ها رفتم و داخل اتاقم شدم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و برق اتاقم رو روشن کردم که با دیدن امیر که با چهره خشمگینی روی تختم نشسته بود رنگ از رخم پرید.

#پارت_سیصد_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌈طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌋ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#307

#تو_فقط_حق_منی_من

با تته پته به حرف اومدم.

- د..داداش ن..خواب...

با نعره‌اش ترسیده تو خودم جمع شدم.

- ساعت چنده؟

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم جوابش رو بدم.

با جواب ندادنم جری تر شد.

- با توام؟ میگم ساعت چنده؟

از ترس گوشت ناخونام‌رو میکندم.

- دو...د....

صدای عربدش باعث شد گوشم سوت بکشه.

- ساعت دو شب برگشتی خونه.

نمیدونم مامان کجا بود که الان نبودش!

مجبور بودم دروغ بگم و بجز این راه دیگه‌ای نداشتم.

- عروسی تا الان طول کشید، منم عروسی هانیه بود نمیشد زود بیام ناراحت میشد.

قهقه عصبی زد و با چشمای سرخ شده غرید.

- عوض شدی دلی خانوم! راحت دروغ میگی! راحت دیر میایی خونه!

انگشت اشارش رو با تهدید توی صورتم تکون داد.

- ولی عوضت میکنم، آدمت میکنم، خواهر من اهل اینکارا نبود.

قلبم از حرفاش ترک برداشت، مگه چیکار کرده بودم که اینجور می‌گفت؟

.گریم گرفت

- مگه چیکار کردم که اینجور میگی؟ مگه نرفتم عروسی؟ مگه نمیدونستی؟

.عصبی داد زد

- چیکار کردی؟

.نیشخندی زد

- تازه داره میگه چیکار کردم! فکر میکنی یابوام؟ فکر میکنی خرم نمیفهمم خواهرم با کی اومده؟

!رنگ از رخم پرید، نکنه فهمیده باشه با عدنان اومدم؟

.با دروغ نالیدم

- با لیلی اومدم.

.نیشخند ترسناکی زد و نزدیکم شد. تا حالا هیچوقت امیر رو اینقدر خشمگین ندیده بودم

- هه چه جالب، پس اون کی بود یک ساعت پیش به من زنگ زد و گفت هرچی میگردم دلارا توی عروسی نیستش؟ بگو اگه اون لیلی نبود پس کی بود هان؟

.از شونم گرفت و توی صورتم غرید

- هنوز اینقدر بی‌صاحاب نشدی که اینکارارو کنی.

.خشکم زد

.هق زدم. مجبور بودم دوباره دروغ بگم وگرنه امیر سر من و عدنان رو میکند

- ر...راست م...میگم، ب...با ل..لیلی اومدم.

.به آنی صورتش از خشم کبود شد و چشماش مثل ببر درخشید

.به سمتم خیز برداشت و به دیوار کوبوندم که درد پهلوم بیشتر شد

.از درد نالیدم که عربده کشید

- بسه لعنتی، به من دروغ نگو، فکر میکنی ندیدم با اون عدنان بی‌همه چیز اومدی؟ فکر میکنی ندیدم که روت خم شده بود؟ پدر اونو درمیارم، میکشمش، به ناموص من دست میزنه؟

.یقم رو کشید و توی صورتم نعره زد

- میدونی از چی میسوزم؟ از این میسوزم که توعه عوضی مثل ماست نگاهش کردی! پدرشو درمیارم.

#پارت_سیصد_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#308

#تو_فقط_حق_منی_من

قدرت حرف زدن نداشتم، شده از ترس زبونت بند بیاد؟ دقیقاً اون حس‌رو داشتم.

بغصی که توی گلوم نشسته بود در حال ترکیدن بود، داشتم روانی میشدم.

فکر به اینکه الان امیر چه فکری درموردم کرده داشت دیوونم میکرد.

- د حرفی بزن، چرا روت خم شده بود؟ یعنی اینقدر بی‌غیرتم که بزارم دست هر ننه قمری بهت بخوره؟ گفتم دوسش داری حرفی نزدم، میدونستم بهش فکر میکنی بازم حرفی نزدم، لعنتی الان چی؟ هان؟ الان چی؟ بعد شام از اون عروسی کوفتی با اون عدنان بی‌همه‌چیز غیب میشی ساعت دو شب برمیگردی، اونم تو چه وضعی؟ روت خم شده بود معلوم نبود چی داشتید میکردید.

با گریه نالیدم.

- غلط کردم. ببخشید.

دستشو روی لب‌هام گذاشت.

- خفه شو فقط، خاک تو سر من بی‌غیرت.

بغض مردونش قلبمو شکست، خدایا من چیکار کردم؟

می‌فهمیدم چقدر براش سخته که من و عدنانو تو اون وضعیت دیده، باز امیر خیلی برادری کرده که کاریم نداره.

موهاشو چنگ زد و غرید.

- ببین الان میتونم بکشمت، بزنمت، تیکه تیکت کنم، ولی نمیتونم، خواهرمی، عزیزمی، پاره تنمی، دارم آتیش میگیرم لعنتی، ولی اینو بدون از عدنان نمیگذرم. فردا کارش دارم کثافتو.

با هق هق جلو رفتم و دستش رو گرفتم.

- غلط کردم داداش، تروخدا کاریش نداشته باش، تروقرآن شر درست نکن، ببخشید داداش.

دستم رو پس زد.

- هیس، کارش دارم، پدرشو درمیارم.

خدایا اگه بلایی سرش میوورد مگه دووم میوردم؟

- اصلاً دوسش دارم به تو چه؟ مگه تو هلیارو دوست داری من حرفی زدم.

با سیلی که توی گوشم زد درد توی کل وجودم پیچید.

امشب دومین سیلی بود که نوش جان میکردم.

- هنوز اینقدر بی‌غیرت نشدم که تو روم وایسی از عشقت به اون مرتیکه دیلاق حرف بزنی؟ روت خم شده بود داشت بوست میکرد مگه نه؟

دستم روی لبم که خونی شده بود کشیدم، زخم گوشه لبم با سیلیش سرباز کرده بود.

با دیدن خون گوشه لبم با پشیمونی ازم نگاه گرفت.

- نبخدا.

- اونم دوست داره؟

گریم گرفت.

- آبغوره نگیر میگم دوست داره؟

دست خونیم رو به لباسم مالیدم و لبخند تلخی زدم.

- نمیدونم.

بلند شد و به سمتم اومد.

- گوشیتو بده!

چشمام گرد شد.

- چرا؟

اخمی که کرد باعث شد سریع گوشیم رو از کیفم درارم.

ازم گرفتش و نیشخندی زد.

اینقدر بهم بی‌اعتماد شدی؟ -

دست توی جیبش زد و روبه‌ورم ایستاد.

روت خم شده بود و مثل ماست نگاهش کردی بی‌اعتماد نشم؟ -

سکوت کردم که نیشخندی زد و بعد از برداشتن شارژرم از اتاق بیرون زد.

#پارت_سیصد_و_هشتم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#309

#تو_فقط_حق_منی_من

با هق هق داخل سرویس پریدم و بلند زدم زیر گریه.

گناه من جز عاشقی چی بود؟

داخل حموم شدم و آب سرد رو تا ته باز کردم، با همون لباسا زیر آب سرد توی وان نشستم و بی‌توجه به اینکه دارم قندیل میبندم زل زدم به یه گوشه و توی فکر عدنان و امیر فرو رفتم.

اگه بلایی سر عدنان میومد من چیکار میکردم؟

خدایا خودت رحم کن ! . . .

《 امیر 》

با خشم در اتاق رو بهم کوبوندم، گوشیش‌رو که خاموش شده بود به شارژ زدم و به سمت سرویس رفتم.

سرم رو زیر شیر آب گرفتم تا بلکه این آتیش از سرم بپره. از سرویس بیرون زدم و روی کاناپه نشستم.

دردم از عاشقی دلارا نبود، میدونستم خواهر کوچولوم روزی یه جایی عاشق یکی میشه، ولی اینکه با اون یارو دیدمش آتیش گرفتم، اینکه روش خم شده بود و داشت بوسش میکرد برای من از مرگ هم سخت تر بود.

من از حس عدنان مطمئن نیستم، ولی فردا مطمئن میشم، فردا کارش دارم.

با روشن و خاموش شدن گوشی دلارا اخمام توهم رفت.

این کی بود ساعت سه نصف شب زنگ میزد؟

برش داشتم، با دیدن اسم عدنان خشمگین دکمه اتصال رو زدم و سکوت کردم.

- دلارا.

کلافه دستی تو موهام کشیدم.

- خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

بازم سکوت کردم.

- د باتوام لعنتی....

ایندفعه نتونستم ساکت بمونم و نیشخندی زدم.

- همیشه اینجور باش حرف میزنی؟

مکثی کرد و بعد با صدای عصبی غرید.

- دلارا کجاس؟

از این پرویی بیش از حدش دهنم باز موند.

- فکر کنم داری با داداشش حرف میزنی؟ ترو سننه که کجاس؟

صدای دادش بلند شد.

- لعنتی میگم کجاست؟ اون حالش خوش نبود تازه از بیمارستان اوردمش میفهمی؟

با این حرفش خشکم زد، حس کردم قلبم درهم فرو ریخت.

- چی؟

صدای نعره‌اش باعث شد گوشی‌رو از گوشم فاصله بدم.

- امیر میگم کجاست؟

هراسون از اتاق بیرون زدم و در همون حال جوابشو دادم.

- تو اتاقشه. چرا بردیش بیمارستان؟

صدای کلافش بلند شد.

- میگم بهت حالا، برو پیشش حالش خوب نیست.

پشت بند حرفش گوشی رو قطع کرد.

لعنت به من که زود قضاوتش کردم، ولی چرا عدنان باید روی خواهرم خم بشه؟

در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم، با ندیدنش توی اتاق ماتم برد.

- دلارا.

صدای شرشر حموم نشون از حموم رفتنش میداد.

به سمت حموم رفتم و دو تقه به در زدم.

#پارت_سیصد_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#310

#تو_فقط_حق_منی_من

- دلارا اون تویی؟

چیزی جز صدای شر شر نشنیدم. شاید باهام قهر کرده بود.

کاش دستم میشکست.

- دلارا خواهری، ببخشید عشق داداش، بیا بیرون باهم حرف میزنیم.

بازم چیزی نشنیدم، کم کم داشتم نگران میشدم، دلارا هرچیزی که میشد بازم اینقدر تربیت داشت که جوابتو بده.

محکم به در کوبیدم که مثل اینکه درش باز بود.

آروم در رو باز کردم که با دیدنش بهتم زد.

خواهر کوچولوم توی وان از هوش رفته بود لب‌هاش کبود شده بود.

سریع به سمتش رفتم و با همون لباس‌های خیس بغلش کردم، از سرد بودن آب تنم لرزید و بلند داد زدم.

- دلارا.

سریع از حموم اوردمش بیرون و روی تخت گذاشتمش، سریع لباساش رو عوض کردم و توی پتو پیچوندمش.

هراسون به آمبولانس زنگ زدم که حدود ده دقیقه بعد خودش‌رو رسوند.

سریع بهش یه سرم وصل کرد و بهش چند تا آمپول و دارو زیر زبونی داد.

!با بغض به تن نحیف خواهر کوچولوم زل زدم، خاک تو سر بی‌غیرتم که دارم خواهرمو توی این حال میبینم

با رفتنشون به سمتش رفتم و بالای سرش نشستم و دستم رو داخل موهاش کردم که صدای زیر لبش بلند شد.

- داداشی...

- جان داداشی؟

دست سردش رو روی دستم گذاشت و بی‌رمق لب زد.

- شرمندم.

چی میشد این بغض لعنتی ول کن من میشد.

- من شرمندتم زندگی داداش، بخواب قربونت برم.

لب‌هاش میلرزید.

- داداشی....

- جانم؟

با اون چشمای مظلوم و نم دارش بهم خیره شد.

- میشه بغلم بخوابی و موهامو ناز کنی!؟

کنارش دراز کشیدم و محکم توی بغلم فشارش دادم.

- آره زندگیم.

- داداشی؟

موهاش رو نوازش کردم.

- جانم قشنگم.

- من خیلی دوسش دارم.

اشکاش رو پاک کردم.

- اونم دوست داره!

هق زد: - نداره، اگه داشت بهم می‌گفت.

- بهت میگه قشنگم.

چندکلمه دیگه حرف زد که بر اثر قرصا خوابش برد.

***

《 دلارا 》

با حس دردی که توی ناحیه صورتم و پهلوم پیچید خواب از سرم پرید.

چشمام بزور از هم باز میشد و دوباره حس خوابیدن داشتم.

نگاهم که به ساعت روی دیوار افتاد ماتم زد، ساعت سه بعدازظهر بود، همه اتفاق های دیشب مثل فیلم از جلوی چشمم عبور کرد.

#پارت_سیصد_و_دهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#311

#تو_فقط_حق_منی_من

آهی کشیدم که با صدای آیفون متعجب از جام بلند شدم، به سمت پایین رفتم که با ندیدن مامان و امیر شونه بالا انداختم.

فکر کنم مامان هنوز خونه عمه بود.

با بلند شدن صدای در اف اف رو برداشتم.

- کیه؟

هیکل عدنان‌رو که دیدم پس افتادم.

- بیا بیرون کارت دارم.

هول زده باشه‌ای گفتم و سریع چادر رنگی مامان رو سر کردم، به سمت آینه رفتم تا دست و روی نشُستم رو درست کنم که با دیدن خودم خشکم زد.

یه سمت صورتم کبود شده بود و گوشه لبم زخم بزرگی بود.

صدای دوباره آیفون که بلند شد شتاب زده به سمت حیاط رفتم. چادر رو جلوی صورتم گرفتم و در رو باز کردم.

هیکل چارشونش که توی در قرار گرفت چادر رو بیشتر دور خودم پیچوندم.

بخاطر اینکه قدش ازم بلندتر بود یکم روم خم شد.

- خوبی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم.

- چرا چادر روی صورتته؟ چته؟

ترسیده از اینکه صورتم رو ببینه سرم رو توی یقم فرو بردم که دستش بالا اومد و روی چادرم نشست.

رنگ از رخم پرید.

- انکن، زشته همسایه‌ها میبینن!

با شنیدن صدای لرزونم اخم غلیظی کرد.

- گور بابای همسایه‌ها، صدات چرا میلرزه؟

چادر رو سفت تر کردم.

- یعنی چی گور باباشون؟ میگم میبینن زشته.

با خشم بازوم رو گرفت و به داخل پرتم داد و در رو پشت سرش بست.

هاج و واج نگاهش کردم که چادرم رو کشید، با افتادن چادر از سرم نگاهش میخ صورت کبود شدم شد.

ماتش برد.....

کم‌کم قیافش به کبودی زد و رگ گردنش باد کرد.

دستش هنوز بند چادرم بود.

مثل دیوونه‌ها نعره زد.

- کدوم بی‌همه چیزی جرعت کرده اینکارو باهات کنه؟

از صدای نعره‌اش ترسیده دستم رو روی دهنش گذاشتم.

- هیس توروخدا، الان همسایه‌ها میشنون.

با خشم دستم رو پس زد و صورتم رو توی دستش گرفت.

- اینقدر برا من همسایه همسایه نکن، میگم کدوم عوضی این بلارو سرت اورده تا مادرشو به عزاش بنشونم؟

اشک تو چشمام حلقه زد ولی از یه طرف دلم ضعف رفت برای این حرکاتش.

با دیدن سکوتم چونمرو محکم گرفت که دردم گرفت، ولی لب گزیدم تا صدام در نیاد.

- باتوام دلارا؟ کار امیره مگه نه؟ یه بلایی سر اون داداشت بیارم که اونسرش ناپیدا شه!

از فشار دستش روی چونم آخ بلندی گفتم.

- آخ، دردم میگیره.

دستش رو برداشت و توی هوا تکونش داد.

- دلارا یه قطره اشک بریزی خودم و خودتو آتیش میزنم.

با خشم غرید.

- چرا این بلارو سرت اورد؟ هان؟

#پارت_سیصد_و_یازدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌.طُفَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#312

#تو_فقط_حق_منی_من

با من‌من جواب دادم.

- دیشب دیده بودمون....

با خجالت حرف بعدیم رو زمزمه کردم.

- دیده بود روم خم شده بودی فکر دیگه‌ای کرده بود و عصبانی شد.

با چشمای سرخش بهم زل زد.

- اینجاس؟

سرمرو به نشونه نه تکون دادم که دستش رو نوازش وار روی زخم لبم کشید.

با خجالت سرم رو عقب کشیدم که صدای خش دارش بلند شد.

- ازم خجالت میکشی؟

لب گزیدم.

- اوهوم.

جلو اومد و پر چادرم رو توی مشتش گرفت.

- حق نداشت دست روت بلند کنه، خیلی مرده بیاد پیش خودم، اصلاً بیاد منو بزنه!

انگشتش رو به نشونه تهدید توی هوا تکون داد.

- یه بلایی سرش بیارم که مرغای آسمون براش عر بزنن.

با تعلل نالیدم.

- میشه بری، الان مامانم یا داداشم میاد.

با خونسردی شونه بالا انداخت.

- خب بیاد.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که نیشخندی زد.

- هوم؟ چرا همچین نگاه میکنی؟

.دست به جیب بهم خیره شد

- .نکنه خوشت نمیاد پیشت باشم، اوکی میرم

.با خشم و غم خواست بره که جلو رفتم و نالیدم

- نه نرو....

.با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که تازه فهمیدم چی گفتم

- نه یعنی چیزه میگم نرین، نه یعنی برین آیبی...

.وسط حرفم پرید و تک خندی زد

- .اوکی نیم وجبی فهمیدم

.جلو اومد که یه قدم عقب رفتم

.دو طرف چادرم رو گرفت و نزدیکم شد، بوسه‌ای روی موهام زد

.شوکه عقب رفتم که تلخندی زد

- !بوسیدنت خیلی شیرینه نیم وجبی

.بهت زده نگاهش کردم که با باز شدن در و وارد شدن امیر سکته‌رو زدم

.با دیدنمون توی اون وضعیت خشکش زد

.ترسیده یه قدم به عقب برداشتم که سرم گیج رفت و خواستم بیوفتم که دستای عدنان دور کمرم حلقه شد

.با اینکارش مرگ خودم رو حتمی میدونستم

.با صدای عربده امیر جون دادم

- .بهش دست نزن کثافت

.جلو اومد و با مشتی که نثار عدنان کرد جیغ بلندی زدم

.امیر بازوم رو کشید و به عقب پرتم داد که صدای داد عدنان بلند شد

- .باهاش درست رفتار کن

.امیر نیشخند عصبی زد و به سمتش خیز برداشت

- مفتشی؟ به چه اجازه‌ای بهش دست میزنی؟ هان؟ به چه اجازه‌ای اومدی اینجا؟

.عدنان انگشتش رو روی بینیش که خون میومد گذاشت و عصبی غرید

- حرف میزنیم.

امیر عصبی توی سینه عدنان کوبید.

- چیو حرف میزنیم؟ ناموس سرت میشه؟ میفهمی ناموس یعنی چی؟

عدنان جلو رفت.

- د اگه سرم نمیشد که الان اینجا نبودم، اگه سرم نمیشد دیشب عروسی داداشمو ول نمیکردم بیوفتم دنبالش، مهمه برام، ناموسم حساب میشه که بخاطرش همرو به آتیش میکشم،

آروم‌تر گفت:

- حرف میزنیم!

#پارت_سیصد_و_دوازدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#313

#تو_فقط_حق_منی_من

خدا میدونست چه قندی داشت توی دلم آب میشد از حرفاش.

دستش رو پس زد.

- من حرف سرم نمیشه، لعنتی با چه رویی داری حرف میزنی!

دوباره به سمتش خیز برداشت که بی‌اختیار به سمتشون رفتم.

- امیر ترو روح بابا نکن.

با خشم به سمتم برگشت و دستش بالا اومد که روی صورتم بشینه که هینی کشیدم و دستام رو جلوی صورتم گرفتم.

بعد چند ثانیه که خبری نشد دستام رو برداشتم که با دیدن عدنان که دست امیر رو توی هوا گرفته بود لبخند تلخی زدم.

- ببین دارم احترامتو نگه میدارم هیچی نمیگم، ولی بخوایی روش دست بلند کنی و باهاش بد رفتار کنی به ولای علی ساکت نمیمونم.

دستش رو پس زد و غرید.

- عدنان بکش کنار، خواهرمه به تو مربوط نی!

عدنان جلو رفت و دست روی شونش گذاشت.

- حرفامو بشنو، اونوقت هرکاری دوست داری بکن، بهت حق میدم.

امیر کلافه دستی توی موهاش کشید و به سمتم برگشت و با خشم غرید.

- برو تو.

نالیدم.

- میشه دعوا نکنین!

امیر به سمتم اومد و بازوم رو توی دستش گرفت.

- برو تو، میام به حسابت میرسم.

صدای عصبی عدنان باعث شد توی شوک برم.

- یه تار از موهاش کم بشه بیخیال نمیمونم.

امیر خشمگین به سمتش برگشت و نگاه بدی بهش کرد که عدنان خونسرد به سمتم برگشت.

- برو تو، دعوا نمیکنیم، فقط میخواییم حرف بزنیم.

با این حرف عدنان با لب‌های آویزون سری تکون دادم و داخل خونه شدم.

با استرس پشت پنجره ایستادم و بهشون زل زدم.

《 امیر 》

با عصبانیت بهش زل زدم تا حرفاشو بگه.

سرشو بلند کرد و جدی لب زد.

- میخوامش!

با سکوت جوابش‌رو دادم که دوباره صداش بلند شد.

- مثل نفس میمونه برام، اگه بخوایین ازم دورش کنین و یا مانع بودنمون باهم بشین ساکت نمیمونم.

خوشم اومد از اعترافش، بدون اینکه هیچ ترس یا شکی توی چشماش باشه گفت میخوادش و این برای من خیلی مهم بود!

- چقدر میخواییش؟ حاضری برای داشتنش هرکاری کنی؟

تلخ خندی زد.

- هیچوقت توی زندگیم جز مادر و خواهرم هیچ زن دیگه‌ای برام مهم نبوده، ولی این دختر کاراش، خجالتی بودناش، با حیاییاش، مظلوم شدناش داره به آتیش میکشم.

جوی تو چشماش زل زدم.

- خواهر من خیلی برام عزیزه، حاضرم خار تو چشمم بره ولی کف پای اون نره، اینکه ساکتم، اینکه هیچی نمیگم از بی غیرتی و این چرت و پرتا نیست، فقط میدونم از هر مردی مرد تری!

#پارت_سیصد_و_سیزدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#314

#تو_فقط_حق_منی_من

سری تکون داد.

- کاملاً بهت حق میدم، ولی برای بار آخر میگم، دوسش دارم و تا تهشم بپاش میمونم و زندگیم رو بپاش میریزم.

از جاش بلند شد.

ولی امیر بدون عدنان چشم رو ناموس کسی نداشته و اصلاً تو کارش نیست رو خواهرت چشم نداشتم و ندارم، حسم هوس دو روزه - نیست، حسم دوست داشتنه، جونمم میدم براش.

دستش رو به سمتم دراز کرد که مردونه باهاش دست دادم.

- یا علی.

دستش رو فشردم.

- علی یارت.

***

《 دلارا 》

من و هلی سخت مشغول درس خوندن بودیم که با زنگ خوردن گوشیم برش داشتم.

با دیدن اسم خانوم مدیرم سریع جواب دادم.

- سلام.

صدای مهربونش توی گوشم پیچید، اولین مدیری بود که مهربونیش و پایه بودنش زبون زد بود.

- سلام دخترم خوبی؟

- ممنون خانوم عظیمی جانم؟

سوالی پرسید.

- تو و هلیا امسال میخوایین کنکور بدین دیگه؟

با شوق جواب دادم.

- بله خانم.

- اوکی شنبه پرونده هاتونو بیارین یه چک کنم و چندتا کلاس خصوصی و مشاوره بهتون پیشنهاد کنم.

چشمام برق زد.

- واقعاً خانوم؟

- آره عزیزم پنج ماه دیگه کنکور داری!

راستم می‌گفت، اصلاً وقت نداشتم، باید مثل خر درس میخوندم.

- اوهوم، باشه خانم.

- به هلیام خبر بده!

بعد از خداحافظی باهاش قطع کردم و جریان رو به هلی گفتم.

- راستی دلارا خبر خوب!

سوالی نگاهش کردم.

- چی؟

با ذوق تو هوا پرید

- هفده روز دیگه تولدته!

چشمام گرد شد.

- واقعاً؟ وای هلی چی میخوایی بخری برام؟ وایی از اون عروسکا که اونروز نشونت دادم میخام.

با لب و لوچه آویزون لب زدم.

- میخری برام؟

با سرتقی ابرو بالا انداخت.

- نوچ.

چشم غره‌ای نثارش کردم و لگدی بهش پروندم.

- به کبدم خسیس!

قهقه‌ای زد که با صدای مامانش که می‌گفت بیایین شام بخورین دست از کلکل برداشتیم و از اتاقش بیرون زدیم.

#پارت_سیصد_و_چهاردهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.🖤.」 (Mr_cina)]

✨🖤✨🖤✨

✨🖤✨🖤✨

🖤✨🖤✨

✨🖤✨

🖤✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#315

#تو_فقط_حق_منی_من

(یک هفته بعد)

دست و صورتم رو شستم و به سمت پایین رفتم تا صبحانه بخورم، مامان مشغول حرف زدن با گوشیش بود، با دیدن من لب‌هاش به خنده باز شد.

متعجب نگاهش کردم که به فزدی که پشت خط بود گفت:

- بله شب تشریف بیارین، در خدمتیم.

بیخیال شونه بالا انداختم و مشغول صبحونه شدم که مامان داخل آشپزخونه شد.

- دخترم امروز جایی نریا!

ابروهام بالا پرید.

- وا، مامان من امروز میخوام برم مدرسه! چرا؟

پشت میز نشست و گفت:

- خب زود بیا خونه کمکم کن دست تنها نباشم!

- خب چرا؟ کسی میخواد بیاد؟

با ذوق دستام رو توی دستش گرفت.

- داره خاستگار میاد قربونت برم، وای دختر نازم داره بزرگ میشه!

با چشمای گرد نگاهش کردم.

- مامان تو نمیدونی من هنوز کوچیکم؟ من میخوام درس بخونم، بهشون بگو نیان جوابم از همین الان منفیه!

اخمی کرد.

- زشته مادر، پسره گفته من با درس خوندنش مخالف نیستم، مثل اینکه توی جشنی که عموت اینا گرفتن دل پسره‌رو بردی، خانوادشونم خوبن دستشون به دهنشون میرسه، شب عموتم میاد!

ضد حال از این بدتر!

بی اعصاب از روی میز بلند شدم و روبه مامان گفتم:

- من دارم میرم مدرسه بهتره به این خاستگارم بگین نیاد!

خواست چیزی بگه که بیخیالی گفتم و به سمت اتاق رفتم.

سریع آماده شدم و پرونده‌ام رو برداشتم و به هلی زنگ زدم، قرار بود با اسنپ به سراغش برم و هردو به مدرسه بریم.

با اومدن اسنپ بعد از ده دقیقه در خونش رسیدم و راننده به سمت مدرسه روند.

در مدرسه که پیاده شدیم گوشیمزنگ خورد.

با دیدن اسم عدنان قلبم اومد تو حلقم. سریع دکمه اتصال رو زدم.

- الو.

بدون اینکه سلام کنه پرسید.

- کجایی؟

ابروهام بالا پرید و نفسی کشیدم تا قلبم آروم شه.

- باید بگم؟

نیشخندی زد.

- باید بگی.

متعجب جواب دادم.

- در مدرسم!

- مدرست کجاست؟

چشمام گرد شد.

- چرا؟

کلافه غرید.

- دلارا کجاست آدرس مدرست، میخوام بیام سراغت کارت دارم.

بهت زده پرسیدم.

- چیکارم داری؟

صدای حرصیش بلند شد.

- آخ دلارا چقدر سوال میپرسی، کارت دارم.

با من من جواب دادم.

- خب من هلیا دوستم همراهمه!

#پارت_سیصد_و_پانزدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#316

#تو_فقط_حق_منی_من

صدای روشن کردن ماشین اومد.

- مهم نیست، آدرسو بفرس برام.

با دهن باز باشه‌ای گفتم که بدون خداحافظی قطعش کرد.

- کی بود؟

شونه بالا انداختم.

- عدنان.

دستش رو گرفتم و هردو وارد مدرسه شدیم. حدود نیم ساعتی کارمون طول کشید، توی حیاط مدرسه مشغول خنده بودیم که با زنگ خوردن گوشیم سریع جواب دادم.

- بله؟

- منتظرتم.

باشه‌ای گفتم که قطع کرد، به همراه هلی از مدرسه بیرون زدیم، با دیدن عدنان که اون سمت خیابون به ماشینش تکیه زده بودآب دهنم رو قورت دادم و دست هلیارو فشار دادم.

ایه هفته ندیده بودمش خب!

نزدیک ماشینش شدیم که با دیدنممون سلامی کرد و بعد از اینکه هردو سوار شدیم خودشم سوار شد ماشین رو به حرکت دراورد.

آهنگ لایتی گذاشت.

سرم رو نزدیک گوش هلی بردم و قضیه صبح و خواستگارو بهش گفتم که بی‌هوا جیغ زد.

- واقعاً؟ وای یعنی داره خواستگار میاد برات؟ وای پسره چجور عاشقت ش..

دستم رو جلوی دهنش گذاشتم تا بیشتر از این آبروی منه بدبخت‌رو نبره!

نگاه عصبی عدنان که داخل آینه روم نشست باعث شد فاتحه خودم رو بخونم!

با صورتی سرخ شده از خشم به سمت هلی برگشت.

- آدرس خونتون کجاست؟

هلی با خجالت آدرس رو گفت که میدون رو دور زد و به سمت خونه هلی رفت.

همچین با خشم بین ماشینا لایی میرفت که حس میکردم الان ماشین چپ میشه!

به پنج دقیقه نرسید که در خونه هلی ترمز کرد، هلی آروم به سمتم برگشت.

- تو نمیایی داخل؟

- نه، گفت کارم داره!

سری تکون داد و زیر لب گفت:

- به خدا میسپرمت.

خواستم چیزی بگم که سریع خداحافظی کرد و داخل خونه شد.

صدای خش دارش بلند شد.

- بیا جلو.

با استرس انگشتام رو توی هم پیچوندم.

- مرسی راحتم!

با خشم غرید.

- باز لجبازیت گل کرد؟ میایی جلو یا بیارمت؟

چون میدونستم به حرفش عمل میکنه پیاده شدم و جلو نشستم.

کامل ننشسته بودم که با یه تیکاف ماشین به حرکت دراورد.

#پارت_سیصد_و_شانزدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#317

#تو_فقط_حق_منی_من

نیشخند زد.

- کیه یارو؟

با تعجب پرسیدم.

- یارو کیه؟

عصبی غرید.

- باز خنگ شدی؟ میگمت اون دیلاق کیه که میخواد بیاد خواستگاریت؟

هاج و واج لب زدم.

- نمیدونم بخدا!

قهقه عصبی زد.

- تو نمیدونی؟ مثل اینکه طرف دلباختت شده!

اخمام توهم رفت و دست به سینه به روبه‌روم خیره شدم.

- گفتم که من خبر ندارم، بدرک که دلباختم شده، مهم نیست.

دستش که دور فرمون حلقه بود به سفیدی میزد، رگ پیشونیش بیرون زده بود و بیشتر از هر وقت دیگه‌ای عصبی تر شده بود.

- زبونتم خوب کار میکنه!

چشم غره‌ای رفتم و برخلاف میلم نگاهم رو ازش گرفتم.

- از یک سالگی به کار افتاد.

تک خندی زد و نگاهش رو به روبه‌روش دوخت.

- نیم وجبی زبون دراوردیا!

پشت چشمی نازک کردم.

- توی این دوره زمونه همه زبون دارن جناب رادمان.

پشت بند حرفم گفتم:

- اگه کاری باهام ندارین میشه منو بزارین درخونمون، آخه مهمون داریم.

با این حرفم به آنی قیافش به سرخی زد و عصبی به سمتم برگشت.

- د من اون مهموناتونو.....

با دیدن نگاه هاج و واجم حرفش رو برید و کلافه دستی تو موهاش کشید.

- بیخود، امشب خونه نمیری، یه بهانه برا خانوادت جور کن.

چشمام گرد شد.

- یعنی چی؟ میفهمین اگه امشب نرم آبروی خانوادم میره.

با این حرفم خشمگین زد رو ترمز و نعره زد.

- تو خیلی غلط کردی که بری! زنگ بزن بگو نیان، من این حرفا حالیم نمیشه!

با تخسی ابرو بالا انداختم.

- چرا باید حرف حالی شما نشه؟

با خشم روم خم شد و لبه شالم رو گرفت.

- دلارا روانیم نکن، زنگ میزنی به مامانت میگی نیان اوکی؟

کمی حرصش میدادم چی میشد؟

نوچی کردم.

- نمیخوام، خواستگاره دیگه نمیتونم ردش کنم!

روانی شد، رگ گردنش داشت پوست گردنش رو پاره میکرد.

بازوم رو بین مشتش فشرد و عربده کشید.

- جرت میدم دلارا، میگم روانیم نکن، میگم عصبیم نکن.

انگشت اشارش رو توی هوا تکون داد.

بخوایی بله بدی یا یه درصد، دلارا تاکید میکنم، اگه یه درصد با این خاستگاری موافق باشی میبرمت یه جایی که دست عالم و آدم بت نرسه!

وارفتم و متعجب بهش زل زدم که داد زد.

شیرفهم شدی؟

خیلی دوست داشتم حرصش بدم، این‌همه اون منو حرص میداد یکبارم من حرص بدم به کجای دنیا برمیخوره؟

#پارت_سیصد_و_هفدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#318

#تو_فقط_حق_منی_من

آروم لب زدم.

ولی من شاید جواب مثبت بدم!

چونم رو قفل دستاش کرد و غرید.

جواب بده اونوقت ببین چجور تیکه تیکه‌ات میکنم!

چشمام گشاد شد.

چرا؟

با چشمای سرخش بهم زل زد و نگاهش رو صورتم نشست که لب گزیدم.

نگاهش زوم لب‌هام شد و با صدای خش داری لب زد.

- میخوایی بدونی چرا؟

سری تکون دادم که سرش رو جلو اورد و بی‌هوا لب‌هاش رو چفت لب‌هام کرد.

!بهتم زد، باورم نمیشد، برای دومین بار بدون اجازه داشت بوسم میکرد

وقتی که تنفس کم اوردم ازم جدا شد و تو صورتم غرید.

- !آتیشی کردن من عواقب داره

خواستم چیزی بگم که دوباره سرش جلو اومد و اینبار چونم رو بوسید.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و هولش دادم که اصلاً تکون نخورد.

با تقه‌ای که به شیشه ماشین خورد از جا پریدم.

عدنان ازم جدا شد.

با دیدن پلیس پس افتادم و فاتحه خودم رو خوندم.

صدای خشمگین عدنان زیر لب بلند شد.

- !دک پلیس مزاحممون نشده بود که شد.

شیشه رو پایین کشید و جدی به پلیس زل زد.

- فرمایش؟

پلیسه از لحن عدنان خوشش نیومد، اخمی کرد و پرسید.

- اینجا جای اینکاراس؟

عدنان عصبی از ماشین پیاده شد و سینه به سینه پلیس ایستاد.

- !ماشین خودمه راحتم توش

پلیسه نگاه بدی نثارم کرد و بهم گفت:

- نسبتتون چیه خانم؟

گریم گرفته بود، به من من افتادم.

- .....م...من چیزه

عدنان نگاه ازم گرفت و روبه پلیسه محکم گفت:

- زنمه!

شوکه نگاهش کردم که پلیسه روبه من پرسید.

- درست میگن خانم؟ شما زن ایشونین؟

با استرس سری تکون دادم که گفت:

- میشه شناسنامتونو ببینم؟

عدنان کلافه گفت:

- همراهمون نیست ولی اگه میخوایین تشریف بیارین خونمون میدم خدمتت!

پلیسه از این رک بودن عدنان شوک شد، علاوه بر پلیس خودمم باورم شده بود زنشم!

- امان از جوونای امروز!

سمت عدنان برگشت و گفت:

- هرکاری به موقعش و توی مکانش، موفق باشی پسر.

پشت بند حرفش سری تکون داد و ازمون دور شد.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم که صدای غر غر عدنان بلند شد.

- تر میزنن به اعصاب نداشته آدم!

#پارت_سیصد_و_هجدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#319

#تو_فقط_حق_منی_من

بدون حرف نگاه ازش گرفتم و دستی به لب‌هام کشیدم.

خواست ماشین رو به حرکت دربیاره که داد زدم.

- پیاده میشم، نگه‌دار.

متعجب نگاهم کرد.

- چرا؟

نگاه اشک آلودم رو ازش گرفتم.

- خیلی آدم خودخواه و پستی هستی که بدون اجازه من بهم نزدیک میشی و هرکاری میکنی!

خنده عصبی کرد.

- یعنی چی؟

جیغ زدم.

- یعنی اینکه حق نداری راه به راه منو ببوسی! نگهدار گفتم.

با این حرفم جری به ماشین گاز داد و داد کشید.

- ساکت، حتماً حق دارم که میبوسمت.

اشک تو چشمام نشست و با بغض توی گلوم داد زدم.

- لعنتی وقتی دوسم نداری چرا راه به راه منو میبوسی؟ چرا با احساسات من بازی میکنی؟ عروسکتم؟ میخوایی باهام بازی کنی؟ چرا من؟ هان؟ این همه دختر که منتظر یه اشاره از تو هستن، برو سمت اونا!

دستی زیر چشمام کشیدم.

- بخدا من از اون دخترا نیستم که فکر میکنی! من خانواده دارم! من آبرو دارم! با احساسات من بازی نکن جناب رادمان!

نیشخند عصبی زد و با لحن خشک داری لب زد.

- اینقدر برا من رادمان رادمان نکن.

جدی نگاهم کرد و دستش رو جلوی صورتش تکون داد.

- گرفتی؟ من برای تو عدنانم، شیرفهم شدی؟ عدنانم.

خیره تو چشمام با لحن خاصی لب زد.

- درضمن تو بهتر از من میدونی که چرا بوست میکنم! من اون همه دختریرو که میگی نمیخوام، من فقط یکی رو میخوام.

با صدای بوق ماشینی عدنان به خودش اومد و سریع فرمون رو به چپ روند.

اگه دو ثانیه دیرتر به خودش میومد الان بدبخت شده بودیم.

با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم که عدنان زمزمه کرد.

- هیس! هیچی نشد!

چیزی نگفتم که به سمتم برگشت و سوالی نگام کرد.

- گرفتی چی گفتم؟

با تخسی ابرو بالا انداختم.

- نوچ، منو برسون خونه میخوام آماده شم.

حرصی نگاهم کرد و زیر لب غرید.

- تو خیلی بیجا میکنی بری ترگل ورگل کنی و برای اون مرتیکه عشوه بیایی.

با چشماش برام خط و نشون کشید.

- ببین درسته نمیتونم خودم بیام ولی آهرش میفهمم اگه یه لبخند نثارش کنی یا یه درصد اعلام موافقت کنی چش و چالتو درمیارم، اوکی؟

چشم غره‌ای رفتم و صورتم رو به سمت دیگه چرخوندم که بازوم رو کشید.

- باتوام، رو ازم نگیر خوشم نمیاد.

پشت چشمی نازک کردم و باشه‌ای گفتم.

#پارت_سیصد_و_نوزدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#320

#تو_فقط_حق_منی_من

.جواب من از همین الان منفی بود ولی کرم دراوردن حرص عدنان داخل وجودم میچرخید و دوست داشتم یکم اذیتش کنم

!دیگه مطمئن شده بودم دوستم داره ولی نمیفهمیدم چرا بهم نمیگه

! . . دلارا نبودم اگه به زبون نیارمت

.در خونه که نگه‌داشت خواستم پیاده شم که صدام زد

.دلا -

.اسمم از زبونش خیلی برام شیرین بود. سر به زیر انداختم

.هوم -

.تک خندی زد

هوم دیگه چه صیغه‌ایه بچه؟ -

:شونه بالا انداختم و دوباره گفتم

بله؟ -

.تن صداش جدی شد

!بشنوم یا بفهمم جواب مثبت دادی به‌ولا قسم بیچارت میکنم -

مگه میتونستم در برابر این لحن ترسناکش چیزی بگم؟

.خداحافظ -

.سری تکون داد که از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه داخل شدم صدای ماشینش نشون از رفتنش میداد

.وقتی که داخل شدم مامان مشغول تمیزی خونه بود

سلام دخترم، چقدر دیر اومدی؟ -

.لبخند مصنوعی رو لب‌هام نشوندم و درحالی که به سمت بالا میرفتم جواب دادم

!کارای مدرسه طول کشید دیگه -

:ذوق زده گفت

- دخترم خوشگل کن امشب باید بدرخشیا!

پشت چشمی نازک کردم و سری تکون دادن و داخل اتاقم شدم.

با خستگی روی تخت فرود اومدم و بی‌توجه به اینکه چند ساعت دیگه مهمون داریم به خواب رفتم.

***

با صدای حرصی مامان پلک‌هام از هم پرید و از خواب بیدار شدم.

- دلارا باتوام، ذلیل مرده بیدار شو الان میرسن.

پشت بندش صدای امیر بلند شد.

- مامان ولش کن بیدار میشه الان، من میارمش تو برو.

مامان چشم غره‌ای نثارم کرد د از اتاق بیرون زد.

امیر کنارم روی تخت نشست.

- دلی پاشو.

روی تخت نشستم و گنگ نگاهش کردم.

- آخه این چه خواستگاریه چرتیه وقتی جواب من معلومه؟

امیر تک خندی زد.

- منکه میدونم دلت پیش کی گیره! ایناهم میان و میرن خوشگلم.

با منگی سری تکون دادم که دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- بلند شو عزیزم آماده شو میان الان.

با خجالت باشه‌ای زمزمه کردم که از اتاق بیرون رفت و منم بلند شدم تا آماده شم.

#پارت_سیصد_و_بیستم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#321

#تو_فقط_حق_منی_من

سریع یه شومیز آبی و یه شلوار راسته مشکی پوشیدم و موهام رو ساده بافتم و روی شونم انداختم.

شال مشکیم رو پوشیدم و بدون هیچ آرایشی از اتاق بیرون زدم.

اصلاً شوق و ذوقی برای این خاستگاری نداشتم و تنها دلیلش یه نفر بود. نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم.

ساعت هشت و نیم شده بود، روی کاناپه ولو شدم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

به گفته مامان از جام بلند شدم و سریع داخل آشپزخونه چپیدم. روی میز نشستم و بی‌حوصله مشغول گوش دادن به احوالپرسی‌هاشون شدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، با دیدن اسم عدنان لبخندی روی لبم نشست و دکمه اتصال‌رو زدم.

- کی خونتونه؟

آخ قربون اون صدای خش دارت بشم من!

- نمیدونم!

صدای نیشخند عصبیش توی گوشم پیچید.

- نمیدونی یا نمیخوایی بگی؟

متعجب جواب دادم.

- وا، من بیرون نرفتم خب، داخل آشپزخونه نشستم.

صداش کلافه شد.

- پات برسه به اون بیرون من میدونم و تو!

چشمام چپ شد.

- میدونی داری چی میگی؟ آخه اگه صدام کنن چی؟

عصبی غرید.

- بیخود، نمیری بیرون!

چشمام گشاد شد.

- اصلاً من شاید دستشوییم گرفت.

خونسرد لب زد.

- مهم نیست.

خواستم جوابش رو بدم که صدای مامانم بلند شد.

- دلارا دخترم اون چاییارو بیار!

ترسیده چشمام رو بهم فشار دادم که صدای نعره عدنان از جا پروندم.

- دلا چای ببری میام اونجا تیکه تیکه‌ات میکنم، به ولا راس میگم.

ادای گریه دراودم.

- میگی چیکار کنم؟

با تخسی لب زدم.

- اصلاً بتوچه؟

صدای عصبیش تو گوشم پیچید.

- باز بتوچه بتوچش شروع شد!

تهدیدوار گفت:

- میتمرگی سرجات بیرونم نمیری!

صدای مامان دوباره بلند شد.

- دلارا مادر، اومدی؟

با صدای هول زده‌ای جواب دادم.

- ا...اومدم مامان.

صدای وحشی عدنان از اون ور خط بلند شد.

- چرا صداتو بردی بالا؟ هان؟ دوست داری صداتو بشنون؟

دهنم باز موند.

- وا، چرا همچین میکنی؟

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#322

#تو_فقط_حق_منی_من

تمسخر آمیز غرید.

- برا من همچین نکن، میگمت حق نداری تو چایی ببری، خلاص!

با داخل شدن مامان به آشپزخونه شتاب زده نالیدم.

- وای قطع کن مامانم اومد!

صدای حرصی مامان بلند شد.

- ذلیل مرده نمیبینی دارم جلو ملت صدات میکنم، باز که سرت توی اون ماسماک کوفتیه!

گوشی رو به گوشم فشار دادم و لب زدم.

- هلیاس.

صدای عدنان زیر گوشم پیچید.

- نیم وجبی چرا دروغ میگی؟ آخه کجای من شبیه اون دوست میمونته؟

لبم رو گاز گرفتم تا خندم نگیره!

- دختر باتوام حرف من خنده داشت؟ بیا چایی بریز براشون ببر.

هول زده دهن باز کردم.

- هلی، آجیم قطع کن بعداً بهت میزنگم!

تهدید آمیز غرید.

- کافیه گوشیو قطع کنی، اونوقته که میام اونجا.

مامان سریع نزدیکم شد تا گوشی رو ازم بگیره که ترسیده قطعش کردم.

مامان نیشگونی از بازوم گرفت که از درد سوختم.

با غر غر برام چایی ریخت.

با ترس مشغول دعا خوندن شدم که عدنان خر نشه و اینجا نیاد.

مامان به سمتم برگشت و خواست چاییارو بهم بده که امیر وارد آشپزخونه شد.

- مامان بده خودم ببرم چاییارو، دلارا خجالت میکشه.

چشمکی نثارم کرد و سینی چایی رو از مامان گرفت.

لبخند پت و پهنی زدم که مامان با قیافه سرخ شده به سمتم برگشت.

- نیشتو ببند، چای که نریختی لااقل بیا بریم بشینی آبرومونرو بردی!

با استرس پشت مامان به سمت پذیرایی رفتم، همه استرسم از این بود که نکنه عدنان به سرش بزنه و به اینجا بیاد.

با رسیدنمون پیش بقیه اول از همه نگاهم به پسر کت و شلوار پوشی افتاد که داشت با لبخند نگاهم میکرد.

بی‌توجه نگاه ازش گرفتم و به مادر و پدرش که روی مبل نشسته بودند نگاه کردم.

مادرش نگاه خریدانه‌ای به سرتا پام انداخت و با خوش زبدنی گفت:

- ماشالا چه دختر خوشگل و با کمالاتی.

لبخند مصنوعی روی لب‌هام نشوندم و کنار مامان نشستم.

با عمو و زن‌عمو احوالپرسی کردم و آروم سر به زیر انداختم که گوشی داخل دستم لرزید.

با دیدن شماره عدنان حس کردم قلبم افتاد تو پاچم.

رد تماس زدم که دوباره زنگ زد.

صدای ریز مامانم کنار گوشم پیچید.

- سرتو از این گوشی وامونده بکش بیرون، زنه همچین نگاهت میکنه انگار قتل کردی.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#323

#تو_فقط_حق_منی_من

سرم رو بالا اوردم که نگاه موشکوفانه مامان و پسره روم نشسته بود.

بیخیال سریع به عدنان پیام دادم.

- تروخدا زنگ نزن نمیتونم جواب بدم.

سریع پی داد.

- وا کن درو.

خشکم زد، ترسیده آب دهنم رو قورت دادم که صدای آیفون بلند شد.

صدای متعجب عمو بلند شد.

- منتظر کسی بودین؟

هول زده از جام بلند شدم و با من‌من به حرف اومدم.

- اع عموجون د...دوستمه اومده کتاباشو بهم بده!

عمو متعجب نگاهم کرد که صدای مامان پسره بلند شد.

- وا، دخترم امشب خواستگاریته‌ها!

لبخند مصنوعی زدم.

- خب تا اینجا اومده نمیشه درو براش باز نکنم.

امیر با چشمای ریز شده نگاهم کرد که دوباره صدای آیفون بلند شد.

هول زده دهن باز کردم.

- با اجازه!

سریع به سمت حیاط رفتم و تا در حیاط دوییدم.

در رو که باز کردم با دیدن قیافه عصبی عدنان وا رفتم.

نگاهم که به سر و وضعش افتاد هاج و واج نگاهش کردم.

یه شلوار خونگی اسلش پاش بود و یه تیشرت، موهاشم پریشون روی پیشونیش افتاده بود و قیافه عصبیش حال و روز بدش رو نشون میداد.

بهت زده نالیدم.

- چرا اومدی؟

در رو به عقب هول داد و داخل شد.

- اینجان؟

با ترس سری تکون دادم و به سمت بیرون هولش دادم.

- تروخدا برو الان یکی میبینتت!

بی‌قید بازوم رو کشید و لب زد.

- بدرک.

جلوش ایستادم و نزاشتم به سمت خونه بره.

- عدنان باتوام، تروخدا آبروریزی نکن، بخدا من چایی نبردم امیر برد، بخدا راس میگم، من جوابم منفیه، تروخدا از اینجا برو.

بی‌توجه کمرم رو به سمت خودش کشید که ترسم دو برابر شد.

- عدنان باتوام، تروخدا خر نشو، برو از اینجا.

بی‌توجه به تقلاهام بین بازوهای تنومندش گرفتم و چونش رو روی موهای بیرون زده از شالم گذاشت و لب زد.

- هیس نیموجبی، نمیزارم مال کسی شی، به آتیش میکشونم کسیو که بخواد ترو مال خودش کنه.

توی بغلش وول خوردم که لب زد.

- بزار آروم بگیرم کوچولو.

با تقلا ازش جدا شدم و گوشه تیشرتش رو کشیدم.

- تروخدا برو، بقرآن جوابم منفیه!

نیشخندی زد.

- میخوام بیام تو خواستگار مالمرو ببینم!

خشکم زد که عصبی غرید.

- این چه سر و لباسیه؟هن؟

دهنم وا موند.

- سر و لباسم که خیلی پوشیدس؟

#پارت_سیصد_و_بیست_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#324

#تو_فقط_حق_منی_من

اخمی کرد و غرید.

- بیخود کردی پوشیدی. اصلاً نمیری داخل، باهم میریم بیرون.

هاج و واج نالیدم.

- عدنان زدع بسرت؟ میفهمی چی میگی؟

داد زد.

- آره زده بسرم، میفهمی؟ زده بسرم؟ تو کی میخواد بزنه بسرت؟ کی میخوایی چشاتو وا کنی و ببینی منو؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای در پذیرایی بلند شد.

ترسیده عدنان رو به پشت چندتا درخت هول دادم که صدای پسره بلند شد.

- دوستتون رفت؟

صدام رو صاف کردم و به سمتش برگشتم.

- بله.

جلو اومد.

- کتاب براتون اورد؟

چشمام چپ شد. آخه بتوچه فوضول؟

- نخیر، گفت فردا.

قشنگ معلوم بود حرفام رو باور نکرده ولی اصلاً توی اون لحظه این چیزا برام مهم نبود.

تنها چیزی که برام مهم بود این بود که نکنه عدنان خر شه و از پشت درخت‌ها بیرون بیاد.

قدمی جلو گذاشت و مودبانه گفت:

- میتونیم باهم صحبت کنیم دلارا خانوم؟

با تعلل سری تکون دادم که کنارم اومد و با دست به آلاچیق وسط حیاط اشاره زد.

کنارش به اونجا رفتم و روی صندلی جا گرفتم.

- حقیقتاً از اونشب مهمونی مهرتون به دلم نشست و شب و روز توی فکرم بودین.

بی‌توجه بهش به درخت نگاه کردم که سایه عدنان پشتش افتاده بود.

پسره پشتش به درخت بود و خداروشکر دیدی به اون‌سمت نداشت.

پشت سرهم داشت زر زر میکرد ولی من هیچی از حرف‌هاش نمی‌شنیدم.

با بیرون اومدن عدنان از پشت درخت وا رفتم.

انگشت اشارش رو به نشونه تهدید نشون داد که ترسیدم.

- دارین گوش میدین دلارا خانوم؟

نگاهم رو از عدنان گرفتم و به سمت پسره برگشتم.

- ببخشید اسم شما چیه؟

متعجب گفت:

- پارسا سهیلی هستم.

لبخند مصنوعی زدم و رک گفتم:

- ببینین آقای سهیلی من فعلاً قصد ازدواج ندارم و میخوام به درسم ادامه بدم.

لبخند وارفته‌ای زد.

- خب من مشکلی با درستون ندارم.

انگشتام رو توی هم پیچوندم.

- ولی من کلاً با ازدواج مشکل دارم.

پشت بند حرفم از جام بلند شدم و روبه پسره که تازه فهمیده بودم اسمش پارساس گفتم:

- فکر کنم جوابتون رو گرفته باشین.

با ترس داخل خونه شدم که پارسام پشت سرم وارد شد.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#325

#تو_فقط_حق_منی_من

صدای پدر پارسا بلند شد.

- خب پسرم دهنمونو شیرین کنیم؟

پارسا لبخند مردونه‌ای زد و گفت:

- خیر، دلارا خانوم شرایط ازدواج رو ندارن و جوابشون منفیه.

چشمای همه بجز امیر گرد شد. صدای متعجب عمو بلند شد.

- دخترم میخوایی دو سه روز فکر کن بعد جوابتو بده.

سر به زیر انداختم و کنار مامان جا گرفتم.

- نظرم عوض نمیشه عموجان.

گوشی توی دستم لرزید، میدونستم عدنانه، سریع درش اورده بودم که پیام داده بود.

- آفرین نیم‌وجبیم.

با دیدن اون "میم" مالکیت آخرش دلم ضعف رفت.

خواستم جوابش رو بدم که مهمونا عزم رفتن کردند.

از جام بلند شدم و سریع برای عدنان تایپ کردم.

- وای تروخدا برو، اینا دارن میرن الان میبیننت!

سریع پیام داد.

- بیا پشت پنجره اتاقت.

چشمام گرد شد. سریع خداحافظی کردم و بعد از رفتنشون توی اتاقم چپیدم.

سریع براش نوشتم.

- چی؟ چرا؟

جوابم رو توی ده ثانیه داد.

- چون من میگم.

متعجب نزدیک پنجره شدم و از پایین نگاهش کردم، به درخت داخل کوچه تکیه داده بود.

با دیدنم از پشت پنجره زنگ زد.

دکمه اتصال رو زدم که صدای خشنش توی گوشم پیچید.

- یه چی بنداز رو اون موهای بی‌صاحابت.

هینی کشیدم و سریع پرده‌رو انداختم.

اینقدر ذوق دیدن عدنان رو داشتم از یادم رفته بود شالمرو که وقتی داخل اتاق شدم درش اوردم رو سر کنم!

سریع شالی سر کردم و دوباره پشت پنجره رفتم.

- چیکارم داشتی؟

تلخندی زد.

- هیچی برو بخواب.

متعجب شدم.

- خب چیکارم داشتی؟

صداش آروم بگوش رسید.

- نمیفهمه دلتنگشم سوال میپرسه.

قلبم بوم بوم میزد. فکر میکرد نشنیدم....!

با شیطنت پرسیدم.

- چی گفتی؟

خش دار لب زد.

- هیچی نیم وجبی، بخواب شبت خوش.

شونه بالا انداختم که قطع کرد، پردەرو انداختم و مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم.

با تقه‌ای که به در خورد سریع تیشرتم رو تنم کردم.

- بله؟

امیر در اتاق رو باز کرد و داخل شد. روی تخت نشست که با لبخند کنارش جا گرفتم.

- وای داداشی مرسی که نزاشتی من چاییارو ببرم.

لبخندی زد و موشکوفانه بهم خیره شد.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#326

#تو_فقط_حق_منی_من

- توی جمع گفتی دوستت برات کتاب اورده! کتابا کو؟ منظورت هلیا بود دیگه؟

محکم لبم رو گاز گرفتم و هول زده گفتم:

- چیزه...آره.....نه....یعنی.....آره.....

جدی لب زد.

- راستشو میخوام بشنوم.

درحالی که با ناخونام ور میرفتم جواب دادم.

- آقا عدنان بود.

اخماش توهم رفت.

- خب.

با من من نالیدم.

- فهمیده بود خواستگار اومده عصبی شد و اومد اینجا، میخواست بیاد داخل.

عصبی غرید.

- به اون مربوط نی، مرتیکه به روش خندیدم فاز برداشته.

لب‌هام آویزون شد. به عشق من می‌گفت مرتیکه؟

نالیدم.

- اداداش!

بهم تشر زد.

- هیس، اصلاً چرا جوابشو میدی؟

بغضم گرفت.

- خب دوسش دارم.

تلخندی زد و بی‌هوا بغلم کرد.

- آبجی لوس منو نگاه! خواستم سر به سرت بزارم چرا بغض میکنی زندگی داداش؟

سرم رو به سینش چسبوندم که کنارم گوشم گفت:

- خودم فهمیدم عدنان بوده، ماشینشو سر خیابون دیدم.

خجالت زده سر به زیر انداختم که به حالت نمایشی غرید.

- ولی خیلی پروعه، میزنم شل و پلش میکنم تا دیگه با دل آبجی ما بازی نکنه!

لبخند تلخی زدم که پیشونیم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

***

از مغازه کتاب فروشی بیرون زدم و سریع تاکسی گرفتم و به سمت خونه هلی رفتم.

باید این دو سه ماهرو بکوب میخوندم تا اون رشته‌ای که میخواستم قبول شم.

با رسیدنم پیاده شدم و زنگ خونشون رو زدم، با دیدنش توی بغلش پریدم و بعد از اینکه کلی همدیگهرو تف مالی کردیم از هم جدا شدیم.

آخه یه هفته بود ندیده بودمش.

توی اتاقش نشسته بودم که با دوتا نسکافه داخل شد و کنارم روی تخت نشست.

قیافش توهم بود، با آرنج به پهلوش کوبیدم.

- چته؟ چرا تو خودتی؟

شوته بالا انداخت.

- هیچی نیست، بیخیال.

نیشخندی زدم.

- پس یه چیزی هست، بهم بگو چیشده؟

#پارت_سیصد_و_بیست_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.🙂.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#327

#تو_فقط_حق_منی_من

یهویی بغضش گرفت و توی بغلم پرید.

- دلی من نمیخوام امیرو از دست بدم!

چشمام گرد شد.

- از دستش نمیدی خواهریم، بگو چیشده؟

هق زد.

- احمدرضا پسردایمو میشناسی؟

سری تکون دادم.

- آره، چطور؟

با گریه نالید.

- مدتیه همش روم قفله، همش میگه دوست دارم، میخوامت و فلان، دلی من دوسش ندارم، من ازش بیزارم، میفهمی بیزارم، من امیرو دوست دارم.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

- خب اینکه کاری نداره بهش بگو نمیخوامت، بگو یکی دیگهرو دوست دارم تا ولت کنه.

نیشخندی زد.

- هزاربار بهش گفتم، میگه دوست داشتن یا نداشتن تو مهم نیست، مهم اینه من دوست دارم، میگه بزورم شده مال خودم میشی، امروز زنگ زده میگه تو این هفتههای آینده میام خواستگاریت.

بلند زد زیر گریه.

- دلارا اگه بیاد مامانم نه نمیگه، آخه داییمو خیلی دوست داره و خیلی بهش احترام میزاره، میترسم نتونه نه بگه و بزور منو به عقدش دربیارن.

اخمام توهم رفت.

- بیخود، تو زن داداش خودمی، زوریم نمیشه، مامانتم اینقدر بی‌فکر نیست، مطمئن باش تو خیلی مهم تری از داییت.

چشمکی زدم و شیطون گفتم:

- به داداش میگم، بلکه دست بجنبونه!

اشکاش رو پاک کرد و نیشخندی زد.

- داداشت اگه منو دوست داشته باشه میاد بهم میگه، پس بیخیال.

با ناراحتی ادامه داد.

- البته دیگه برام مهم نیست، بدرک بزار تو آتیش عشقش بسوزم.

توی بغلم به خودم فشردمش، دلم داشت براش آتیش می‌گرفت.

- دلارا.

موهاش رو کنار زدم.

- جان دلم.

نالید.

- تروخدا شمارشو بگیر میخوام صداشو بشنوم.

دلم براش کباب شد.

- باشه خواهریم، گریه نکن خب.

گوشیم رو دراوردم و شماره امیرو گرفتم.

روبه هلیا لب زدم.

- میخوایی باهاش حرف بزنی؟

سری بالا انداخت.

- نه نمیدونم.

نالید.

- خجالت میکشم.

فهمیدم چه مرگشه، امیر که جواب داد گوشی‌رو روی اسپیکر گذاشتم تا صداش رو واضح بشنوه!

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفتم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#328

#تو_فقط_حق_منی_من

- جانم دلی؟

صدای دستگاه میومد، معلوم بود داخل شرکته.

- سلام داداشی، خوبی؟

صداهای دور و برش خوابید، فکر کنم رفت توی دفترش.

- آره عزیزم، تو چطوری؟

نیم نگاهی به هلیا انداختم، چشماش رو بسته بود و سرش رو به گوشیم چسبونده بود.

- من خوبم، فقط یکی اینجاست که حالش خوب نیست.

هلیا با این حرفم از جا پرید و توی سرش کوبید.

زیر لب نالید.

- وای نگو بهش خجالت میکشم.

دستی توی هوا تکون دادم که امیر کنجکاو پرسید.

- کی؟ کجایی؟

هلیا نیشگونی از پهلوم گرفت.

- نگو بیشعور.

بی‌توجه شیطون گفتم:

- هلیاس.

با لگدی که نثارم کرد آخم بلند شد. صدای جدی امیر بلند شد.

- چرا حالش بده؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم دلتنگ یه نفر شده!

هلیا با چشماش برام خط و نشون میکشید.

- گوشیو بده بهش.

گوشی‌رو بهش دادم که با استرس ازم گرفتش.

《 هلیا 》

قلبم بوم بوم خودش رو به در و دیوار سینم می‌کوبید. با دستای لرزون گوشی رو ازش گرفتم و در گوشم گذاشتم که صدای جذابش بلند شد.

- هلیا.

بغضم گرفت.

- جانم؟

صداش خسته بود، فکر کنم سرکار بود.

- خوبی؟

لب زدم.

- نه.

صداش عصبی شد.

- چرا؟

- ییخیال مهم نیست.

صداش بالا رفت و عصبی غرید.

- مهمه حتماً، چیشده؟ دلت برا کی تنگه؟

آروم زدم زیر گریه و گوشی رو توی بغل دلارا انداختم و توی سرویس پریدم و بلند زدم زیر گریه.

خدایا من نمیخوام زن احمدرضا بشم، خدایا خودت کمکم کن، من امیرو دوست دارم.

《 دلارا 》

هلیا که داخل سرویس پرید متعجب گوشیم رو برداشتم.

- الو، با توام لعنتی.

از صدای داد امیر از جا پریدم.

- امیر منم.

با خشم غرید.

- کجا رفت؟

- امیر حالش بده، دوست داره میفهمی؟ چرا بهش نمیگی دوسش داری؟ چرا راحتش نمیکنی؟

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#329

#تو_فقط_حق_منی_من

عصبانی داد زد.

- چشه؟

با افسوس گفتم:

- پسردایی‌ش خواستگارشه، میگه مامانم خیلی به داییم احترام میزاره، نمیخوام زورکی زنش بشم و باهاش ازدواج کنم.

نعره زد.

- غلط کرد، مگه شهر هرته؟

از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم.

- اگه دوسش داری بجنب داداشم! من برم فعلاً.

- دلی.

دستگیره سرویس رو فشار دادم و داخل شدم.

- جانم؟

- مراقبش باش.

پشت بند حرفش گوشی رو قطع کرد که لبخندی رو لبم نشست.

به سمت هلیا که داشت گریه میکرد رفتم و محکم بغلش کردم.

- گریه نکن فداتشم.

دستی زیر چشماش کشید و آهی کشید.

- مهم نیست، بیخیال.

از سرویس بیرون زدیم که گفت:

- کتاب تست خریدی؟

بازوش رو گرفتم.

- مطمئنی خوبی؟

نفس عمیقی کشید.

- آره، عالیم، گرفتی؟

سری تکون دادم و به نایلون کتاب ها اشاره زدم.

- راستی دلارا.

نگاهش کردم.

- بله؟

- فردا تولد رزا رفیقمه میایی بریم؟

.نوچی کردم

- .نه، دعوتم نکرده روم نمیشه

.پشت چشمی نازک کرد

- .غلط خوردی باید بیایی، گفته هرکس یه پارتنر با خودش بیاره، بقیه دوستام دوست پسراشون میارن منم ترو میبرم

.چشمام گرد شد

- .وای نه من نمیتونم بیام، امیر اجازه نمیده

.چشم غره‌ای نثارم کرد

- دلارا باز احمق شدی؟ مگه قراره چی بشه؟ یه تولد سادس میریم و میاییم، به امیر یا مامانت نگو مختلطه، منم به مامان و بابام گفتم .که دخترونس، بیا برای اولین بار بریم یه تولد مختلط، تروخدا نه نیار، نمیتونم به رزا بگم نمیام، ناراحت میشه

.با دو دلی نگاهش کردم

- یعنی اتفاقی برامون نمیوفته؟

.پوکر نگاهم کرد

- دلارا دخترای دیگه‌رو نگاه کن، هر شب تو پارتی های مختلفن مگه بلایی سرشون اومده؟ اینم پارتی نیست تولدشه، تازه گفت جوونای فامیل دعوتن و بعضی از دوستام که با دوست پسراشون میان، مگه قراره مارو بخورن، جون من نه نیار نمیخوام پیشش .خجالت شم آخه اون تولد من اومد

#پارت_سیصد_و_بیست_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#330

#تو_فقط_حق_منی_من

با تعلل دهن باز کردم.

- باشه میام.

جیغی کشید و بغلم پرید.

- وای مرسی عشقم. اصلاً تو امشب پیش من بمون فردا باهم آماده میشیم و میریم، منم لباس دارم، نظرت چیه؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم اگه مامان اجازه داد میمونم.

***

دیشب که به امیر زنگ زدم گفتم تولد دخترونس و رفیق هلیاس، اول گفت غریبس حق ندارین برین و فلان که با کمی التماس رضایت داد که خودش برسونمون و موقع برگشت بیارتمون که ماهم از همه جا بیخبر سریع قبول کردیم.

تا ساعت هفت و نیم آماده شدنمون طول کشید.

من بخاطر اینکه مختلط بود یه سرهمی مشکی با یه مانتو جلو باز زرد رنگ تنم کردم و هلیا تاپ و دامن مشکیش رو تنش کرد.

هردومون یه آرایش ملیح و دخترونه کرده بودیم که خیلی بهمون میومد.

کفش‌های پاشنه بلند هلی‌رو پام کردم و بعد از اینکه هلیا کفشاش رو پوشید با تک زنگ امیر از خونه بیرون زدیم.

هردو عقب نشستیم.

بعد از احوال پرسی ماشین رو به حرکت دراورد.

- آدرسش کجاست؟

هلیا آدرس رو بهش گفت که امیر سری تکون داد و گازی به ماشین داد.

- نبینم رفتین اونجا به جلف بازی و مسخره بازی، یه پشه نر اونجا بود زنگ میزنین به من تا برگردم سراغتون، ببینم یا بشنوم مختلطه جرتون میدم، چون که غریبس نمیشناسیتشون که چجور آدمایی هستن.

هلیا با صدایی جدی گفت:

- وا، دوستمه، میشناسمش آدم بدی نیست، درضمن به منم گفت که دخترونس، دیوونه نیست که بهم دروغ بگه.

با چشمای گشاد نگاهش کردم.

لعنتی یجوری گفت که خودمم باورم شد تولد دخترونس.

آروم در گوشش پچ زدم.

- بیچاره داداشم که قراره زن عفریته و مارموزی گیرش بیاد.

با حرص تو بازوم کوبید که آخم بلند شد.

امیر از آینه سری از تاسف برامون تکون داد و پخش رو روشن کرد.

حدود چهل و پنج دقیقه بعد رسیدیم.

- دیگه توصیه نکنم، حواستون باشه، مختلط بود برمیگردین چون خوش ندارم ناموسم بدون خودم بین چندتا الوات باشه، اوکی؟

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی به سمت خونه رفتیم.

هلیا زنگ آیفون رو فشار داد که صدا ملیح دخترونه‌ای داخل آیفون پیچید.

- خوش اومدین، بیایین داخل.

در که باز شد داخل شدیم و صدای ماشین نشون از رفتن امیر میداد.

#پارت_سیصد_و_سی_ام✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#331

#تو_فقط_حق_منی_من

وقتی که داخل حیاط شدیم صدای کر کننده آهنگ به گوش رسید، چندتا دختر و پسر دور هم جمع شده بودن و مشغول قلیون کشیدن و بگو و بخند بودند.

بی‌توجه وارد خونه شدیم که دوست هلیا به سمتمون اومد.

هلی‌رو بغل کرد.

- وای عشقم خیلی خوش اومدی.

به سمت من برگشت و گفت:

- معرفی نمیکنی؟

- دوستم دلارا، دلارا دوستم رزا.

با جیغ بغلم کرد و گفت:

- وای خوش اومدی عزیزم.

منم بغلش کردم و لبخندی زدم.

- خوشبختم گلم.

به سمت سالن هدایتمون کرد، با دیدن دختر پسرایی که داخل هم میلولیدن دهنم باز موند، روی صندلی کنار پذیرایی نشستیم.

با اوردن نوشیدنی مشغول خوردن شدم، دخترا اون وسط مشغول بزن و برقص بودن و پسرام مشغول کولی بازی و قلیون و سیگار بودند.

بی‌حوصله مشغول ور رفتن با گوشیم شدم که با صدای جیغ و دست سرم رو بالا اوردم.

کیک رو اورده بودند و همه دور میز جمع شدند. هردو از جا بلند شدیم و به سمت میز تولد رفتیم.

با یک دو سه شمع هارو فوت کرد و کیک رو برید.

مشغول جیغ و دست بودم که با نشستن دستی روی کمرم ماتم برد.

با صدای مردونه‌ای از پشت گوشم مو به تنم سیخ شد.

- جون چه جوجه بغلی!

با بهت به عقب برگشتم و غریدم.

- دستتو بکش کنار.

ازم جدا شد و لبخند چندشی زد.

- آخ من عاشق دخترای وحشی‌ام.

با خشم کنارش زدم و نزدیک هلی شدم. امروز صبح به همراه هلی به بازار رفتیم که هلی یه گردنبند نقره و منم یه ساعت گرون قیمت براش خریدیم.

هردومون جلو رفتیم و کادو هارو بهش دادیم که با خوشحالی ازمون تشکر کرد.

《 هلیا 》

روی کاناپه نشستیم و مشغول کیک خوردن بودیم که یهو ظرف کیکم چپ شد و روی لباسم افتاد.

هینی کشیدم و با افسوس به خامه‌ای که روی لباسم افتاده بود زل زدم.

لعنت به این شانس....

از جام بلند شدم که دلارا سوالی نگاهم کرد.

- لباسم خامه‌ای شد برم تمیزش کنم میام.

- بیام باهات؟

نوچی کردم.

- نه میرم آبی بهش میزنم و میام.

سری تکون داد که ازش دور شدم و به سمت سرویس رفتم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#332

#تو_فقط_حق_منی_من

سریع داخل سرویس شدم و گوشه دامنم رو بالا اوردم و با آب شستمش، یخورده چروک شد که کاریش نمیشد کرد.

کت روی دامنم رو دراوردم و گوشه‌اش رو شستم.

تاپ زیرش آستین حلقه‌ای بود و اگه کسی با این وضع میدیدم بدبخت میشدم.

سریع مشغول شستنش بودم که یهویی در سرویس باز شد و پسری وارد شد.

جیغی کشیدم و کتم رو جلوم گرفتم که با دیدنم بطری کوچیکی که دستش بود رو روی میز توالت گذاشت و با لبخند کریهی بهم نزدیک شد.

- اوف عجب چیزی هستی.

از ترس اشکم دراومد و یه قدم به عقب گذاشتم.

- نزدیکم بشی جیغ میزنم تا همه بریزن سرت.

با مستی قهقه‌ای زد و بهم نزدیک شد.

- اگه صدات میرسه حتماً جیغ بزن.

نالیدم.

- تروخدا برو بیرون.

نیشخندی زد و بهم چسبید.

- مگه دیوونم همچین پرنسسی و ول کنم و بیرون برم، لعنتی بازوهاشو نگاه.

نگاهش روی قفسه سینم و بازوهام در گردش بود که با دست جلوی خودم رو گرفتم و خواستم از زیر دستش فرار کنم که به دیوار چسبوندم.

- کجا خوشگله؟

دستام رو کنار زد و با کاری که کرد نفسم بند اومد.

با لب‌های کثیفش مشغول بوسیدن گردنم شد که جیغ کشیدم.

- ولم کن نامرد.

با مکیدن گردنم با انزجار رو برگردوندم و محکم وسط پاش کوبیدم که با درد خم شد.

با همون تاپ برهنه سریع از سرویس بیرون زدم و به سمت پایین رفتم.

سریع کت خیسم رو تنم کردم و به سمت دلارا رفتم.

با دیدنم ترسیده از جاش بلند شد.

- چته؟ این چه وضعیه؟

جیغ کشیدم.

- تروخدا بیا بریم، اینجا نمونیم.

تن لرزونم رو بغل کرد.

باشه چیشده آجیم؟ -

هق زدم.

...اون....اون خواست.....بهم ....دست -

فکر کنم فهمید چه مرگمه که بی‌توجه به سمت حیاط بردم.

سریع گوشیش رو دراورد که دستش رو گرفتم.

وای به امیر زنگ نزنیا، حال و روزمون‌رو ببینه شک میکنه -.

دستم رو پس زد و گفت:

بفهمه بهتر از اینه که ساعت ده و نیم شب توی این خراب شده گیر یکی دیگه بیوفتیم -.

سریع شماره امیرو گرفت و گوشی‌رو در گوشش گذاشت.

#پارت_سیصد_و_سی_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#333

#تو_فقط_حق_منی_من

با یاد امیر هق زدم، لعنتی حالا با چه رویی نگاهش کنم؟

زیر گردنم بدجور درد میکرد، دستم رو بالا اوردم و روش گذاشتم که دلارا با چشمای گشاد شده نگاهم کرد.

- اینجا چرا کبوده؟

با بغض سرم رو پایین انداختم که خودش فهمید و دستش رو محکم دورم حلقه کرد.

- الو امیر.

-.....

- امیر تروخدا زود بیا سراغمون.

-.....

- داد نزن هیچی نشده فقط مهمونی تموم شد بیا سراغمون.

-.....

- داداشی چیزی نیست، تو بیا.

پوزخندی زدم، حس بدی داشتم، حس دستخورده شدن، از خودم بدم میومد، کاش از اول پا به این مهمونی کوفتی نمیزاشتم.

دلارا موبایل رو قطع کرد و به سمتم برگشت.

- گفت تا ده دقیقه دیگه اینجاس.

بی‌رمق سری تکون دادم و از حیاط اون خونه کذایی بیرون زدیم.

جلوی در توی بغل دلارا فرو رفتم و هق زدم.

- اون خواست بدبختم کنه.....خواست ازم....

دوباره هق زدم که صدای بغض دارش بلند شد.

- هیس خواهریم، تموم شد فداتشم، هیچی نشد خب، گریه نکن آجیم.

نمیدونم چقدر توی بغلش بودم که صداش بلند شد.

- هلیا امیر اومد، اشکاتو پاک کن بفهمه چیشده خون بپا میکنه، باشه؟

سری تکون دادم و اشکام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

تک بوقی زد که به سمت ماشین که اونور خیابون بود رفتیم و هردو عقب نشستیم.

با چشمای ریز شده نگاهمون کرد که صدای دلارا بلند شد.

- وا داداش، چرا همچین نگاه میکنی؟ مهمونی تموم شد گفتم بیایی سراغمون مگه خودت نگفتی خودم میام سراغتون؟

نیشخندی زد و سری تکون داد.

نگاه عصبیش روم در گردش بود، زیر سنگینی نگاهش سرم رو پایین انداختم.

صدای پخش که زیاد شد سرم بالا اومد و چشمام قفل چشمای سرخ شده از خشمش شد.

نگاهش روی گردنم نشست، با ترس نگاهی به خودم کردم، شالم کنار رفته بود و کبودی گردنم در معرض دید قرار گرفته بود.

بهت زده سرم رو بالا اوردم که با خشم نگاهم کرد.

جلوی در خونه خودشون که نگهداشت با چشمای گرد نگاهش کردم.

صدای خش دارش بلند شد.

- دلارا برو خونه تا هلیاروهم برسونم خونشون.

#پارت_سیصد_و_سی_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ┌.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#334

#تو_فقط_حق_منی_من

دلارام مثل من متعجب شد.

- خب میتونستی اول هلیارو برسونی بعد منو.

امیر خشمگین غرید.

- کارش دارم.

دلارا با دهن باز آروم خداحافظی کرد و داخل خونه شد. با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد و پاش رو روی پدال فشار داد.

خدا خدا میکردم که چیزی نفهمیده باشه.

با نعره‌ای که زد از جا پریدم.

- مگه نگفتم اگه اون مهمونی کوفتی مختلط بود برگردین؟ هان؟

با تته پته زمزمه کردم.

- م....مختلط نبود...که.....

عربده کشید.

- هلیا به من دروغ نگو. بابات میدونه دخترش مهمونی مختلط میره؟

با دهن باز نگاهش کردم که دوباره داد زد.

- باتوام، تو خیلی بیجا کردی که رفتی، بیچارت میکنم.

سعی کردم ترسم رو پس بزنم.

- اصلاً فکر نمیکنم به تو مربوط باشه.

با این حرفم دیوونه شد.

- نشونت میدم من کی‌ام!

با خشم بین ماشین‌ها لایی میکشید، ترسیده چشمام رو بهم فشار دادم که با ترمز ماشین چشمام رو باز کردم.

کنار یه پارک ایستاد و از ماشین پیاده شد. سریع به سمتم اومد و در سمت من رو باز کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

- چرا اومدیم اینجا؟

بی‌توجه به حرفم بازوم رو کشید.

- اومدیم حرف بزنیم.

از ماشین پیادم کرد و به سمت پارک رفت.

- چه حرفی؟

با خشم به درخت کوبوندم که آخم بلند شد.

- هلیا زندت نمیزارم امشب.

از ترس به هق هق افتادم.

- چرا؟ مگه چیکار کردم؟

نعره کشید.

- چیکار کردی؟ فکر کردی خرم؟ کدوم بی‌ناموسی بهت دست زده که هنوزم داری میلرزی؟ کدوم بی‌پدری بهت نزدیک شده؟ بنال تا مادرشو به عزاش بنشونم.

با گریه نالیدم.

- هیچکس، تروخدا بیخیال شو.

دستش رو کنار سرم روی دیوار کوبوند.

- بیخیال شم؟ بیخیال چی؟ بیخیال تو؟

چونم رو توی دستش گرفت.

- لعنتی میدونی چه بلایی سرم اوردی؟ میفهمی داری چی به روزم میاری؟

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#335

#تو_فقط_حق_منی_من

بازوم رو محکم فشار داد و غرید.

- دیوونم کردی، میفهمی؟ دیوونه.

خواستم پسش بزنم.

- چیزی نشده، تروخدا داد نزن.

خنده عصبی کرد و یهویی یقم رو کشید.

- هیچی نشده؟ این کبودی چیه؟ کی جرعت کرده بهت دست بزنه؟

چونم رو بین دستاش فشار داد و ترسناک غرید.

- پیداش میکنم اون عوضیو، بلایی سرش میارم گه دیگه هسچکش رغبت نکنه نگاهش کنه.

انگشت اشارش رو جلوی صورتم تکون داد.

- ولی برای تو یه خوبشو کنار گذاشتم، یه تنبیهی برات در نظر گرفتم که بمونی توش، بیچارت میکنم.

دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و هق زدم که داد زد.

- به ولا یه قطره اشک بریزی چش و چالتو درمیارم.

با این حرفش بیشتر گریم گرفت که به کاری که کرد نفسم بند اومد.

لب‌هاش رو روی گردنم گذاشته بود و تیکه به تیکه‌اش رو می‌بوسید و بو میکرد.

با اینکارش یاد چند دقیقه پیش افتادم و دل و رودم توی هم پیچید، لعنتی کاش باهام بازی نمیکرد.

با تقلا هولش دادم.

- ولم کن بیشعور.

با اکراه ازم جدا شد و خیره نگاهم کرد، زیر نگاهش گر گرفتم و سرم رو پایین انداختم که سرش زیر گوشم نشست.

- دوست دارم.

خشکم زد، درست داشتم میشنفتم، نکنه تو خواب باشم.

بهت زده نگاهش کردم که تلخندی زد.

- دیگه رد بوسه اون بی‌شرف رو گردنت نیست.

پچ زد.

- حالا دیگه رد بوسه منه.

اشک که تو چشمام نشست دوباره صداش بلند شد.

- تو نمیخوایی چیزی بگی؟

با خجالت لب زدم.

- چی بگم؟

اخماش تو هم رفت.

- چی بگی؟

بی‌اختیار لب زدم.

- منم دوست دارم.

لبخند آرامش بخش روی لب‌هاش لب‌های منم به خنده باز کرد.

خیره تو چشمام با لحن مرموزی گفت:

- خب حالا برسیم سر تنبیهت . . . !

منتظر نگاهش کردم که با نشستن لب‌هاش روی لب‌هام وارفتم.

توی شوک بودم که ازم جدا شد و انگشت اشارش رو توی صورتم تکون داد.

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#336

#تو_فقط_حق_منی_من

- ولی من یه پدری از اون کسی که اینکارو باهات کرده دربیارم، حالا ببین، پیداش میکنم، به ولا پیداش میکنم.

با ترس بهش زل زدم که بلند گفت:

- همچین نگام نکن کار دستت میدم بریم.

توی دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن، هنوزم توی شوک بودم.

پشت سرش به سمت ماشین رفتیم و در جلو رو باز کردم و روی صندلی جا گرفتم.

حدود نیم ساعت بعد در خونمون نگه‌داشت، هنوزم قلبم داشت خودش رو دیوانه وار به سینم می‌کوبید.

در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که صداش بلند شد.

- مواظب خودت باش.

آروم زمزمه کردم.

- توام همینطور.

تک خندی زد که خجالت زده پیاده شدم و به سمت خونه رفتم و در رو بهم کوبیدم.

صدای ماشینش که بلند شد نشون از رفتنش داد.

با ذوق داخل شدم.

سریع به مامان و بابام سلام دادم و داخل اتاقم شدم.

صدای متعجب مامان بلند شد.

- وا هلیا چت شد مادر؟

داد زدم.

- مامان خوابم میاد، شب خش.

دیگه صداش نیومد.

کاملاً قضیه اون پسرو فراموش کرده بودم.

با ذوق شماره دلارارو گرفتم. مثل اینکه روی گوشیش خوابیده بود که سریع جواب داد.

- چیکارت کرد؟

چشمام گرد شد.

- مگه قراره چیکارم کنه؟

صداش با استرس به گوش رسید.

- وای هلیا از وقتی که اومدم خونه همش دارم خود خوری میکنم. نگو که فهمید؟

نیشخند زدم.

- همه چیو فهمید.

صدای ترسیدش بلند شد.

- وای هلیا بدبخت شدیم.

مثل دیوونه‌ها قهقه‌ام به هوا رفت.

- اینارو بیخیال، میخوام یه چی بهت بگم.

کنجکاو پرسید.

- چی؟

نخودی خندیدم.

- مژده بده اول.

حرصی گفت:

- هلی یا میگی یا قطع میکنم.

با جیغ جیغ گفتم:

- داداش لندهورت بهم اعتراف کرد، گفت دوست دارم، منم اعتراف کردم. وییی باورم نمیشه.

#پارت_سیصد_و_سی_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#337

#تو_فقط_حق_منی_من

صداش قطع شد.

- هوی مردی؟

صدای شوکه‌اش بلند شد.

- بگو بقرآن؟

خندیدم.

- بقرآن.

صدای جیغش بلند شد.

- وای داداشتم بالاخره زبون باز کرد.

صدای شلیک خندم به هوا رفت که صدای مامان دلارا از پشت خط بلند شد.

- دلارا چرا جیغ میزنی؟

دلارا هول زده جواب داد.

- هیچی مامانی، هلیاس.

دیگه صدایی نشنیدم که دلارا پرسید.

- امیر کجاست الان؟

- نمیدونم منو گذاشت خونمون و رفت.

- پس چرا هنوز نمیومده؟

درحالی که لباسام رو درمیوردم جواب دادم.

- نمیدونم، زودم اومد.

با فکرش سیخ سرجام ایستادم.

- دلارا نکنه رفته اون مهمونی؟

متعجب گفت:

- چرا باید بره اونجا؟

وارفته نالیدم.

- نمیدونم گفت پیداش میکنم و کارش دارم و فلان.

اونم ترسیده بود.

- نمیدونم چی بگم، فعلاً من برم کاری نداری؟

روی تخت ولو شدم و جواب دادم.

- نه بای.

《 دلارا 》

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و به سمت سرویس رفتم.

با فکر اینکه امروز تولدمه نیشم وا شد، از اتاق بیرون زدم.

مامان داخل آشپزخونه مشغول پختن غذا بود، با شنیدن صدای پام به سمتم برگشت.

- صبحت بخیر دختر قشنگم.

خندیدم.

- بهتره بگی ظهرت بخیر.

خندید که روی میز نشستم، برام صبحانه اورد.

درحالی که مشغول خوردن بودم گفتم:

- مامانی.

- جانم؟

لب برچیدم.

- نمیخوایی چیزی بهم بگی؟

یکمی در فکر فرو رفت و یهویی چشماش برق زد.

- تولدت مبارک دختر نازم.

لبخند ذوق زده‌ای زدم که به سمتم اومد و بغلم کرد، توی بغل مادرونش فرو رفتم و تشکر کردم.

- امیر کجاست؟

- طبق معمول سرکاره مادر.

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#338

#تو_فقط_حق_منی_من

.روی تختم نشستم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم، همش منتظر بودم که بهم زنگ بزنن و تولدم رو تبریک بگن

.....فکرم به سمت عدنان پر کشید

یعنی یادشه که امروز تولد منه؟

.پوزخندی زدم، زهی خیال باطل

.ولی من انتظار داشتم که تولدم رو تبریک بگه

.آهی کشیدم و لب‌هام آویزون شد

.حتی بهترین رفیقمم تولدم رو تبریک نگفته چه انتظاری از بقیه میره

.به ساعت گوشیم نگاه کردم، ساعت چهار بعدازظهر بود و هنوز نه هلیا، نه هانیه و نه امیر بهم هیچی نگفته بودند

.با لب‌های برچیده گوشیم رو به سمتی پرت دادم و سرم رو زیر پتو کردم

!تروخدا روز تولد منو نگاه

چرت تر از امروزم مگه داریم؟

.خواستم خودم رو به خواب بزنم که نشد، آهی کشیدم و از جام بلند شدم

.از بیکاری به سمت حموم رفتم و دوشی گرفتم، اینقدر زیر دوش ایستادم که دیگه صدای مامانم دراومد

.بی‌حوصله از حموم بیرون زدم و با همون حوله‌ای که تنم بود به سمت گوشیم رفتم

.نیشخند روی لب‌هام پررنگ تر شد

.نه پیامی، نه زنگی، هیچی به هیچی

تیشرت و شلوارک ستم رو پوشیدم و دلخور شماره هلی رو گرفتم.

بعد از چند بوق صداش تو گوشم پیچید.

- الو.

- سلام.

صدای بی‌تفاوتش بلند شد.

- علیک.

نیشخندی زدم.

- قهرم.

بی‌تفاوت گفت:

- خو به کتفم.

جیغ زدم.

- خفه شو عنتر، مثلاً امروز تولدمه تو بجای اینکه اولین نفر بهم زنگ بزنی و تبریک بگی حالا برام فاز برداشتی و به کتفم به کتفم میکنی؟

صدای خونسردش بلند شد.

- ولم کن دلارا حوصله ندارم، حالم خوش نیست.

حرصی چشمام رو بهم فشار دادم.

- گمشو، ریدم تو این رفاقتت گاو، بای بده.

پشت بند حرفم گوشیم رو خاموش کردم و روی تخت پرتش دادم.

از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

وقتی حرصم می‌گرفت و عصبی میشدم فقط میخوردم.

برای خودم برنج ریختم و مشغول خوردن شدم.

وقتی به خودم اومدم دو بشقاب برنج و خورشت قیمه خورده بودم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#339

#تو_فقط_حق_منی_من

.مشغول خوردن بودم که صدای زنگ خونه بلند شد

.بی‌حوصله دوباره مشغول خوردن شدم که مامان به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد

- کی بود مامان؟

.به سمت سبزی‌ها رفت و مشغول پاک کردنشون شد

- هلیاس دخترم.

.با شنیدن اسم هلیا پشت چشمی نازک کردم و از جام بلند شدم که صداش از پذیرایی بلند شد

- دلارا، دلارا کجایی؟

:متعجب از صدای بلند و هول زدش به سمتش رفتم. با دیدن سر و وضعش سوتی کشیدم که هراسون گفت

- وای دلی بدو باید بریم مهمونی.

.با تعجب بهش نگاه کردم، درحالی که دستم رو گرفته بود و کشون کشون به سمت اتاقم می‌بردم پرسیدم

- کدوم مهمونی؟ مهمونیه کی؟

.در اتاق رو باز کرد و حوله رو از سرم کشید و دستی به موهام زد

:نیشش شل شد و بدون توجه به سوالم گفت

- خوبه حمومم که رفتی، پس حله!

.تند به سمت کمدم رفت و درش رو باز کرد

.با چشمای گرد شده به سمتش رفتم

- هلی حالت خوبه؟ چیکار میکنی؟

.با چشم غره به سمتم برگشت

- آه، چقدر سوال می‌پرسیا؟ بابا دختر عمم یلدا فارغ التحصیل شده و مهمونی گرفته بهم خبر داد که باهم بریم، خواست به خودت زنگ بزنه که گفت شمارتو ندارم، از من خواست بهت خبر بدم که باهم بریم.

.لب‌هام آویزون شد

- هه، منو بگو فکر کردم میخوایی سوپرایزم کنی روز تولدم.

.قهقه‌ای زد و گونم رو بوسید

- بیخیال، داریم میریم جشن، اونجا یه عالمه برا خودت برقص.

:چشم غره‌ای رفتم و گفتم

- حالا مهمونیش چجوره؟

- مختلط، خانوادمونم هست.

.سری تکون دادم و با همون صورت درهمم به سمت کمد رفتم

- چی بپوشم حالا؟

.مشغول سرک کشیدن بین لباسام شد و بعد از دو مین پیرهن قرمز رنگم رو دراورد

.با لب‌های آویزون گفتم

- پاهام معلومه خب.

.چشماشو چپ کرد

- خب ساپورت جورابی مشکیتو بپوش زیرش.

.اینم حرفی

سریع موهام رو سشوار کشیدم و اتو کردم. یه خط چشم کشیدم و با زدن ریمل به چشمام حالت دادم، رژ لب قرمز ماتی روی لب‌هام زدم که خیلی تو چشم بودن.

بی‌توجه برق لب‌هم روش مالیدم و لباسام رو تنم کردم، بعد از اینکه مانتوی مشکیم رو روی پیرهنم پوشیدم کفش‌های پاشنه بلند مشکیم رو برداشتم.

.شال مشکی مجلسیم رو سرم کردم که قسمت برهنه سرشونه‌هامرو پوشید

#پارت_سیصد_و_سی_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#340

#تو_فقط_حق_منی_من

به مامان گفتم که وقتی شنید مهمونی خانوادگیه اجازه داد، فقط گفت قبلش به امیرم خبر بده.

با امیر قهر بودم، حتی به خودش زحمت نداده بود که تولدم رو تبریک بگه.

ناچار با همون لحن دلخورم بهش زنگ زدم و خبر دادم که قبول کرد.

حتی بهم یه تبریک خشک و خالیم نگفت.

آهی کشیدم و به همراه هلی از خونه بیرون زدیم، مثل اینه اسنپ گرفته بود.

با دیدن هلی که با لبخند سرش‌رو تا ته توی گوشی فرو کرده بود و انگشتاش تند تند میچرخید سیخونکی به پهلوش زدم.

- داری چه غلطی میکنی نیشت تا ته بازه؟ هان؟

هول زده گوشیش رو داخل کیفش انداخت.

- داشتم با دختر عموم چت میکردم، گفت کجایی بعد یه حرف خنده دار گفت خندم گرفت.... چیزه.

با اینکه باور نکرده بودم سری تکون دادم و به بیرون زل زدم.

انگار نه انگار که امروز تولد من بود.....

چقدر من برای بقیه مهمم خدایی.....

نمیدونم چرا انتظار داشتم عدنان بهم زنگ بزنه و تولدم رو تبریک بگه!

صدای گوشی هلیا که بلند شد نگاهم به سمتش کشیده شد.

نگاهم رو که روی گوشیش دید سریع قطعش کرد.

دوباره انگشتاش روی صفحه گوشی چرخیدن.

مشکوک نگاهش کردم که گوشیش رو خاموش کرد و لبخند شتاب زده‌ای نثارم کرد.

با ایستادن ماشین نگاهم روی کافه روبه‌روم نشست.

با تعجب به سمت هلی برگشتم.

- جشن فارغ التحصیلیش‌رو اینجا گرفته؟

سری تکون داد که شونه‌ای بالا انداختم و پیاده شدم.

داخل کافه که شدیم با دیدن باغ بزرگ روبه‌روم بهتم زد، اصلاً بهش نمیخورد که کافه باشه، بلکه مثل یه ویلا باغ بزرگ بود.

آبشار مصنوعی گوشه حیاط بود و دور و برش همش گل و درخت بود.

یه کلبه بزرگ چوبیم وسط باغ بود که اونجام فکر کنم کافه‌اش بود.

با دیدن در بسته کافه به سمت هلی برگشتم.

- وا چرا درش بستس؟

چشمکی زد و دستم رو کشید.

دستگیره در رو پایین کشید و به سمتم برگشت.

- اول تو برو.

در رو که هل دادم یهویی یه عالمه گل خشک روی سرم ریخت و پشت بندش صدای تولدت مبارک از همه جا بلند شد.

با ناباروری به بقیه نگاه میکردم.

اول از همه امیر با لبخند بزرگی به سمتم اومد و بعد از چند ثانیه توی آغوشش فرو رفتم.

#پارت_سیصد_و_چهلم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#341

#تو_فقط_حق_منی_من

- تولدت مبارک زندگی داداش.

با تته پته زمزمه کردم.

- د...داداش.....

بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت.

- جانم؟

جیغ ذوق زده‌ای زدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

- مرسی داداشی!

گونم رو بوسید و ازم جدا شد.

- چاکر آبجی کوچیکه.

همه به این لحنش خندیدن که نفر بعدی هلیا به سمتم اومد.

با خنده توی بغلش فرو رفتم و در گوشش نق زدم.

- خیلی گاوی، منو بگو چقدر فوشت دادم، حلال کن توله سگ.

نخودی خندید و یکی پس کله‌ام کوبید.

- تولدت مبارک خواهری.

با نزدیک شدن هانیه بهم متعجب نگاهش کردم.

مثل اینکه هلیا همه‌رو دعوت کرده بود.

- تولدت مبارک رفیق بی‌معرفت.

با ناراحتی نگاهم کرد که گونش رو ماچ کردم.

- ببخش دیگه سرم شلوغ بود نتونستم بهت سر بزنم.

لبخندی زد که از بغلش بیرون اومدم.

با دیدنش ماتم برد.

با ژست مغرورانه‌ای دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و با همون اخمای همیشگیش بهم زل زده بود.

چیکارش کنم دیگه؟ همیشه خدا مثل پسر بچه‌های تخس اخماش توهم بود.

باورم نمیشد عدنانم اینجا باشه.

با چشم غره به سمت هلیا برگشتم که چشمک شیطونی زد و ازم دور شد.

لعنتی چقدر دلتنگش بودم.

همگی داخل شدیم که تیرداد و سامیار به همراه آیلار نزدیکم شدند.

با دیدنشون گل از گلم شکفت و با جیغ جیغ توی بغل آیلار پریدم.

- تولدت مبارک عشقم.

تشکری کردم که صدای شیطون سامیار بلند شد.

- دلارا نظرت چیه منم دوتاتونو بغل کنم و یه فیضی ببرم؟

قهقه هرسه‌تامون به هوا رفت که سامیار به حالت نمایشی به سمت تیرداد برگشت.

- البته با اجازه برادر زن.

با چشم های گرد شده نگاهشون کردم که تیردادم نمایشی محکم کوبید پس کله سامیار.

- مرتیکه خجالت بکش، بزنم فک مکتو صاف کنم تا دیگه اسم خواهرمون نیاری؟

سامیار دستی به سرش کشید و با لحن مظلومی زمزمه کرد.

- غلط کردم برادرزن.

با چشمای ریز شده به سمت آیلار برگشتم.

- شما ازدواج کردین من خبر ندارم؟

آیلار خجالت زده خندید که سامیار گفت:

- فعلاً از داداشش خواستگاریش کردم، از باباشم خواستگاریش میکنم تموم شه بره پی کارش.

تیرداد اخمی کرد که سامیار ساکت شد.

با خنده نگاهشون کردم که با نزدیک شدن عدنان بهم هول زده صاف ایستادم.

نیشخندی زد و نزدیکم شد.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#342

#تو_فقط_حق_منی_من

با اومدن عدنان همه ساکت شدیم و به سمتش برگشتیم.

- تولدت رو تبریک میگم دلارا خانوم.

سرم رو زیر انداختم و تشکری کردم.

- مرسی، خوش اومدین.

سری تکون داد که سامیار و تیرداد شروع به حرف زدن باهاش کردند.

با کنجکاوی به سمت آیلار برگشتم.

- تیز تعریف کن.

با آب و تاب مشغول تعریف شد.

- یه روز در دانشگاه اومد سراغم و گفت میخوام یه چیز خیلی مهم بهت بگم. خلاصه خیلی قشنگ و مردونه اعتراف کرد بهم، منم بهش حسم رو گفتم که گفت من قبل از تو از دایی و تیرداد خواستگاریت کردم دایی گفت نظر خودتو بپرسم و میخوام بهت اعتراف کنم که دوست دارم.

- حتی باباهم به مامانت گفته بود نمیدونم چرا بهت نگفته، الان منتظریم که کارای شرکت سر و سامون بگیره که آقا بیاد خواستگاریم.

با لبخند بغلش کردم.

- وای خیلی خوشحال شدم عزیزم.

دروغ چرا؟

حسودیم شد، همه دارن به عشقاشون میرسن ولی من چی؟

.صدای وجدانم بلند شد

.تو هیچی، اگه دوست داشت که تا الان اعتراف کرده بود -

.بغض تو گلوم نشست و به نیمرخ مردونش خیره شدم

لعنتی گناه من چی بود عاشق تو شدم؟

.صدای آیلار بلند شد

دلارا خوبی؟ -

.صدام رو صاف کردم و بغضم رو قورت دادم

.آره خوبم، بیا بریم پیش بقیه -

.همه مهمونا سر جمع چهل نفر بودن که اونم چند نفر از دوستای مدرسم و شرکت بودند

.با خنده به سمت دوستای مدرسم نشستم و مثل وقتایی که توی مدرسه بودیم قهقهمون به هوا رفت

!اینقدر از دست یکتا خندیده بودم که دل و رودم درد میکرد، همیشه دلقک مدرسه بود و مسئول خندوندن بقیه

.با صدای پیامک گوشیم قفلش رو باز کردم

.با دیدن اسم عدنان و پیامی که داده بود بهتم زد

!اون نیش واموندتو ببند تا چشمای این صالحی بی‌پدر رو درنیووردم -

.خود به خود نیشم بسته شد و با تعجب سرم رو بالا اوردم که با قیافه به خون نشستش روبه‌رو شدم

.صالحی یکی از کارمندای شرکت بود که توی سفر ترکیه‌ام به همراهمون بود

.مثل اینکه هلیا همه کارمندای شرکتو دعوت کرده بود، آخه لزومی نداشت صالحی توی تولد من باشه

!دراوردن حرص عدنان یکم بد نبودا

.با خباثت تایپ کردم

یعنی توی روز تولدمم نباید بخندم؟ -

.به سه نکشید پیام داد

آره نباید بخندی! اصلاً چه دلیلی داره بخندی؟ -

#سیصد_و_چهل_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#343

#تو_فقط_حق_منی_من

چشمام گرد شد.

- ولی من دوست دارم بخندم و نیشمرو تا ته باز کنم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم که با خشم نگاهم کرد.

برعکس روزای دیگه اصلاً نترسیدم.

برای اینکه نبینه دارم میخندم محکم لبم رو گاز گرفتم که چشماش گشاد شد.

- تو خیلی بیجا کردی! یه پدری ازت در بیارم نیم وجبی که بمونی توش.

اخمام توهم رفت که نیشخندی زد.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

دیگه جوابم رو نداد و گوشیش رو توی جیبش سر داد.

دلم برای تیپ جذابش ضعف رفت.

اولین باری بود که میدیدم تیپ اسپرت زده. بینهایت بهش میومد.

با نزدیک شدن امیر بهم از جام بلند شدم.

- بیا میخواییم کیک رو بیارم.

ذوق زده چشمی گفتم و به دنبالش به سمت میز بزرگی که به زیبایی تزیین شده بود رفتیم.

پشت میز ایستادم که با اوردن کیکم صدای جیغ و دست بلند شد.

کیک دو طبقه بزرگم رو روی میز گذاشتن و همه دور میز جمع شدند.

هلیا شمع رو روشن کرد و همه یک صدا شروع به خوندن تولدت مبارک کردند.

خواستم شمع رو فوت کنم که هانیه داد زد.

- اول آرزو کن.

بی‌اختیار نگاهم قفل نگاه خیره عدنان شد.

دست به جیب با نگاه خاصی که هیچوقت ازش ندیده بودم بهم خیره شد.

ضربان قلبم رو هزار رفت و توی دلم زمزمه کردم.

- خدایا عدنان مال من شه . . . !

چشمام رو بستم و شمع رو فوت کردم که صدای جیغ کرکننده بقیه بلند شد.

با چاقو کیک رو بریدم که سامیار نزدیکم شد و اون یه تیکه کیکی که برش زده بودم رو بالا اورد.

با جیغ گفتم:

- نخورش بیشعور، اون مال من....

با ساییدنش روی صورتم نطقم قطع شد.

با بهت دستی روی چشمام کشیدم تا خامه رو پس بزنم که صداش بلند شد.

- مالیدنش به صورتت به خوردنش می‌ارزه.

حرصی نگاهش کردم که قهقه همه به هوا رفت.

با دیدن قیافه حرصیم بلند داد زد.

- ابرفض، دلارا سگ شد.

با چشمام براش خط و نشون کشیدم و به سمتش خیز برداشتم که پنجش رو به یه قسمت کیک مالید و بازوم رو کشید.

با زور دوباره توی صورتم ساییدش که جیغ کشیدم.

- نکن مسخره.

همه خندیدن که امیر به سمتمون اومد و نمایشی یکی کوبید پس کله سامیار.

#پارت_سصید_و_چهل_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ظ.ب]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#344

#تو_فقط_حق_منی_من

- هوی کره خر، از مادر زاده نشده کسی خواهر منو اذیت کنه.

سامیار آهی کشید و دستش رو روی شونه امیر گذاشت.

- شرمنده داداش، ولی من زاییده شدم.

امیر مشتی به بازوش کوبید که همه خندیدن.

چشمام روی صورت سرخ از خشم عدنان قفل شد.

با حرص دندون قروچه‌ای کرد که سریع به سمت امیر برگشتم.

- من برم صورتمو بشورم.

سری تکون دادن که سریع از کافه بیرون زدم و به سمت ته باغ که سرویس اونجا بود رفتم.

با دیدن پسری که فکر کنم یکی از گارسونای کافه بود متعجب پرسیدم.

- ببخشید....سرویس بهداشتی زنون...

با کشیده شدن بازوم هینی کشیدم.

با دیدن عدنان چشمام گشاد شد که بی‌توجه به صدا زدنام به پشت سرویس بردم و در پشتی سرویس رو باز کرد.

-این زنونشه.

ازش جدا شدم.

- همه کاراتو با زور پیش میبری؟ نمیشد محترمانه بگی اینجاست؟

حرصی نگام کرد.

- نه نمیشه! سریع صورتتو بشور کارت دارم.

دست به کمر نگاهش کردم.

- اصلاً من نخوام صورتمو بشورم کیو باید ببینم؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و جلو اومد.

- باز تر زدی به اعصاب من؟

دستش رو جلو اورد و روی چونم کشید که دستش خامه‌ای شد.

توی صورتم خم شد و غرید.

- به چه حقی خامه مالید به صورتت؟ هان؟

با سرتقی ابرو بالا انداختم.

- الان مشکل تو با صورت من چیه؟ گفتم که اصلاً من میخوام خامه روی صورتم باشه.

نوچی کرد و یهویی به سمتم خیز برداشت.

کمرم رو توی دستش گرفت و شالم رو از سرم دراورد.

- زیادی جیک جیک میکنی نیم وجبی!

هینی کشیدم.

- شالمو بده.

نیشخندی زد و شالمرو دور گردنش انداخت.

به سمت شیر آب کشوندم و زیر گوشم لب زد.

- خودتم نمیدم چه برسه به شالت!

دستش رو زیر آب برد و بی‌هوا روی صورتم کشید.

جیغ کشیدم.

- چیکار میکنی دیوونه؟

دست خیسش رو روی صورتم کشید و خامه‌رو شست.

- دارم صورت مالمو میشورم.

با این حرفش توی شوک رفتم که با ریختن آب سرد روی صورتم از بهت دراومدم.

- بابا بسه دیگه، تمیز شد، آه صورتم درد گرفت.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#345

#تو_فقط_حق_منی_من

فکر کنم آرایش صورتم کامل از بین رفته بود.

صدای تک خندش بلند شد.

- مال من حق نداره غر بزنه!

با خجالت نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟

لبخند خاصی زد و طره‌ای از موهام رو پشت گوشم فرستاد.

- منظورمو خوب میفهمی!

ابرویی بالا انداختم که شیر آب رو بست و به سمت آینه توی سرویس کشوندم.

با دیدن صورتم از جام گرخیدم. نصف رژ لبم روی چونم پخش شده بود و خط چشم و ریملم کامل زیر چشمم ریخته بود.

صدای تمسخر آمیزش زیر گوشم پیچید.

- قانون دوم! مال من حق نداره اینقدر بهم ریخته باشه.

با حرص به سمتش برگشتم.

- همینه که هست، اصلاً ولم کن.

بی‌توجه به حرفم دستی توی هوا تکون داد و چونم رو گرفت.

- بیخود، خب چیکار کنم که از این بی ریختی درایی؟

کمی فکر کرد و بی حرف گوشیش رو از جیبش بیرون کشید.

- الو.

-.....

- هانیه لوازم آرایش همراهته؟

-.....

- کار دارم.

-.....

- اوکی بیارشون در سرویس برام.

پشت بندش گوشی رو قطع کرد و خونسرد نگاهم کرد.

با دهن باز نگاهش کردم.

- چته؟ چرا همچین نگاه میکنی؟

نالیدم.

- چرا به هانیه زنگ زدی، بیاد من و ترو ببینه چی؟

پوفی کشید و اخم کرد.

- خب ببینه. فعلاً هیس شو و صورتتو بشور تا میاد.

بی حرف به سمت شیر آب برگشتم و صورتم رو شستم.

نمیخواستم بقیه متوجه نبود ما دوتا بشن، هرچند که شاید تا الانم شده بودند.

صورتم خوب شستم و با دستمال خشکش کردم که صدای پیامک گوشی عدنان بلند شد.

از سرویس بیرون زد و بعد از چند ثانیه به همراه کیف لوازم آرایش داخل شد.

کیف رو توی بغلم انداخت و لب زد.

- تیز خودتو درست کن.

چشم غره‌ای رفتم و شروع به آرایش کردم.

کرم پودر رو دراوردم بزنم که صداش بلند شد.

- لازم نی گچکاری کنی خودت سفیدی، یه تیکه از اون بزنی من میدونم و تو.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#346

#تو_فقط_حق_منی_من

پشت چشمی نازک کردم.

- نمیخوام.

تشر زد.

- بیخود، باید بخوایی.

با حرص پا به زمین کوبیدم.

- ولی من میخوام برنزه کنم.

با خشم کرم پود رو از دستم کشید.

- بیجا میکنی، پوست به این قشنگی.

متعجب نگاهش کردم.

امروز چش شده بود؟

بیخیال کرم پودر شدم و خط چشم رو دراوردم.

خداروشکر کاری با خط چشم و ریمل نداشت و چیزی نگفت.

کمی رژ گونه زدم.

نگاه خیرش بدجور اذیتم میکرد، تموم مدت از توی آینه بهم زل زده بود و چشم ازم بر نمیداشت.

رژ لب قرمز رنگ مات رو برداشتم و خواستم به لب‌هام بمالم که صداش بلند شد.

- لازم نکرده لباتو سرخ کنی، خودشون به اندازه کافی سرخن، بزار سر جاش.

با حرص به سمتش برگشتم.

- فکر نمیکنم به شما مربوط باشه.

و سریع رژ رو به لب‌هام مالیدم.

- من نمیزارم این رژ رو لبات باشه، حالا ببین.

بی‌توجه به خودم توی آینه نگاه کردم که با دیدن خودم ماتم برد، رژ لب خیلی قرمز بود و لب‌هام بیش از حد توی چشم بودند.

شونه‌ای بالا انداختم و نزدیک عدنان شدم.

شالم رو از دور گردنش کشیدم و روی سرم انداختم و خواستم به سمت بیرون برم که بازوم رو گرفت.

- پاکش کن.

نوچی کردم و از سرویس بیرون زدم که پشت سرم اومد و مچ دستم رو کشید و به سمت خودش برگردوندم.

- یا پاکش میکنی یا نمیزارم بری.

دستم رو روی سینش گذاشتم و هولش دادم.

- ولم کن، تولدمه میخوام خوشگل بنظر برسم.

پشت بند حرفم به راهم ادامه دادم که ایندفعه کمرم رو گرفت و محکم به دیواری که کنار آبشار مصنوعی بود کوبوندم.

- دلارا سگم نکن، میگم پاکش کن یالا.

آخی گفتم که خودش رو بهم چسبوند.

- ولم کن، توکه دوستم نداری پس چرا اینقدر باهام بازی میکنی؟ چرا اذیتم میکنی؟ منم دخترم! قلب دارم! اینقدر منو عروسک خودت ندون.

چونم رو توی مشتش گرفت.

کی گفته من دوست ندارم؟ -

نگاه ازش گرفتم.

ندارى دیگه، معلومه بهت -.

با نشستن لب‌هاش روی لب‌هام توی خلسه فرو رفتم.

با حس خفگی توی شونه پهنش کوبیدم که ازم جدا شد و سرش توی موهام رفت.

دوست دارم زندگی عدنان -!

#پارت_سیصد_و_چهل_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۰ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#347

#تو_فقط_حق_منی_من

با این حرفش توی شوک بزرگی فرو رفتم و مات شده نگاهش میکردم که به لب‌هام خیره شد.

حالا شد، خیلی کمرنگ شد -.

با لحن خاصی زمزمه کرد.

حالا رد بوسه من خیلی پررنگ شد -!

گر گرفته نگاهش کردم که تک خندی زد.

- چرا هنگ کردی جوجو؟

.زهرخندی زد

- نکنه نمیخوایی منو؟

.با بهت لب زدم

- نه.....

.ابرو بالا انداخت

- آره.....یعنی چیزه.....من.....چیزه....

.سوالی نگام کرد

- چی چیزه؟

.سرم رو توی سینش فرو کردم و لب زدم

- منم دوست دارم.

.با این حرفم لرزش بدنشو حس کردم. با خجالت ازش فاصله گرفتم که بازوم رو گرفت

- قربون این خجالتات بشم من.

.گر گرفته به سمت کافه دوییدم که با خنده داد زد

- دور لبتو پاک کن نیم وجبیم.

.سریع دستم رو روی لب‌هام کشیدم که کل دستم رنگ رژ شد

....گوشیم روبالا اوردم و نگاهی به خودم کردم که دیدم بله

.....آقای عدنان خان کل رژ لبمرو پاک کرده بود

.نفس عمیقی کشیدم و در کافه رو باز کردم و داخل شدم

.با وارد شدنم همه به سمتم برگشتن و تیرداد داد زد

- ببینم دختر عمو تو دوست نداری کادو بگیری؟ چرا رفتی؟

.هنوزم از اعتراف عدنان داخل یه دنیای دیگه بودم

.نخودی خندیدم

- با اون خامه‌ای که پسر عمه بنده روی صورتم مالید مجبور شدم برم سرویس بشورمش.

.با شیطنت ابرو بالا انداختم

- البته هنوزم دیر نشده، میتونین کادو هاتون‌رو بیارین، من منتظرم.

در کافه باز شد و عدنان وارد شد.

نگاه مشکوک امیر باعث شد دستپاچه شم.

صدای خندون سامیار بلند شد.

- بیا دختردایی، بیا که یه کادو خفنی برات اوردم.

با ذوق جلو رفتم و پشت میز ایستادم که سامیار اول از همه یه بسته بزرگ به دستم داد.

ازش گرفتمش و شروع به باز کردنش کردم، با دیدن جوراب خرگوشی کوچیکی که فکر کنم برای نوزاد بود وا رفته نگاهش کردم.

غش‌غش خندید که با حرص از بسته درش اوردم.

همه با دیدن جوراب بچگونه توی دستم خندیدند.

- این چیه اوردی برام؟ خجالت نمیکشی؟

با مظلومیت دستی به ته ریشش کشید.

- اع، یعنی اندازت نیست؟ مشکلی نداره میتونی برای بچت نگهش داری.

با چشمام براش خط و نشون کشیدم که خندید.

- حالا نخور منو با اون چشمای وحشیت، برات کادو دیگه گرفتم آبجی.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.🔞.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#348

#تو_فقط_حق_منی_من

یه بسته کوچیک بهم داد که با تشکر ازش گرفتمش، یه شیشه ادکلن بود که فکر کنم خیلی پولش رو داده بود.

نفر بعدی هانیه و ارسلان بودن که بهم کادو دادن.

با دیدن ساعت نقره‌ای توی بسته با ذوق تشکری کردم که تیرداد نزدیکم شد.

کادوش رو که باز کردم با یه لپ تاپ صورتی مواجه شدم.

با نیش باز ازش تشکر کردم که لیلی نزدیکم شد، بعد از اینکه خوب تف مالیم کرد کادوش رو به دستم داد.

یه مانتو مجلسی برام گرفته بود که با دیدنش چشمام برق زد.

با نزدیک شدن آیلار سریع توی بغلش چپیدم که تولدم رو تبریک گفت و کادوش رو داد.

با دیدن باکس هدیه‌ای که برام گرفته بود محکم بوسیدمش که صدای آخش دراومد.

عدنان که نزدیکم شد با خجالت سرم رو زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

یه بسته بهم داد و تولدم رو تبریک گفت، با یه ذوق خاصی بازش کردم که با دیدن ست گردنبند و دستبند طلا ماتم برد.

العنتی خیلی خوشگل بودن!

- مرسی.

با ذوق گردنبند رو بالا اوردم که با دیدن اسم من و عدنان که پشتش حکاکی شده بود بهتم زد.

سرم رو بالا اوردم که تک خندی زد و ازم دور شد، سریع دستبند روهم برداشتم که دوباره اسم هردومون پشتش حکاکی شده بود.

با نزدیک شدن هلیا گردنبند رو توی پاکتش گذاشتم.

هلیام با باکس لوازم آرایشی که برام خریده بود شگفت زده‌ام کرد.

صدای امیر از پشت سرمون بلند شد.

- بسه دلی، خانوم منو اینجور بغل نکن حسودیم میشه.

قیافه هلیا مثل گوجه سرخ شد که امیر ریز خندید و نزدیکم شد.

برادرانه پیشونیم رو بوسید و یه سوییچ به دستم داد.

متعجب نگاهش کردم.

- این سوییچ چیه؟

با لبخند دستش دور شونه‌هام حلقه شد که بی‌اختیار نگاهم به عدنان افتاد.

با دیدن اخمای درهمش پوفی کشیدم.

- سوییچ ماشین، ایشالا هروقت گواهی نامه گرفتی میتونی ازش استفاده کنی.

جیغ خفه‌ای کشیدم و توی بغلش پریدم.

- وای مرسی داداشی.

دستش دور کمرم حلقه شد.

- قابل تورو نداره عشق داداش.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ┌ طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن .┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#349

#تو_فقط_حق_منی_من

از بغلش جدا شدم که هلی در گوشم گفت:

- کیکت‌رو دوست داشتی؟

لبخند عریضی زدم.

- خیلی قشنگه ولی این سامیار بیشعور کنارشو خراب کرد، حالا سلیقه کی بود؟

پشت چشمی نازک کرد.

- سلیقه آقاییم، البته اگه سلیقش خوب نبود که منو انتخاب نمیکرد.

مشتی به بازوش کوبیدم که گفت:

- خو حالا، بیا کیکـرو ببریم برش بدیم بقیه بخورن.

سری تکون دادم که هلیا امیر رو صدا زد.

امیر نزدیکمون شد و کیک رو برداشت. پشت سرش به سمت اتاقکی که ته کافه بود رفتیم و داخل شدیم.

امیر به یکی از گارسوناش گفت که برامون چاقو و ظرف بیاره.

نگاهی به سالن بیرون انداختم و با چشم دنبالش گشتم.

کنار ارسلان و هانیه ایستاده بود و مشغول حرف زدم با ارسلان بود.

مثل اینکه سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا اورد.

سریع سرم رو پایین انداختم که هلی گفت:

- دلی بیا بخور، الان اون بیرون کیک گیرت نمیاد.

با خنده چنگال رو ازش گرفتم و یه تیکه خوردم که امیر گفت:

- به منم کیک بدین.

چشمام گرد شد و یه تیکه برداشتم و با چنگال توی دهنش گذاشتم که توی همین موقع سامیار وارد شد.

با دیدنم که داشتم کیک دهن امیر میزاشتم صداش بلند شد.

- هوی تک خورا، قبول نیست، خودتون اینجا دارین میخورین اونوقت به فکر مهمون‌ها نیستین؟

خندیدم که امیر گفت:

- زر نزن، بیا کمکم این طبقه دوم کیک رو بزار رو میز.

سامیار نزدیک امیر شد و طبقه دوم کیک رو روی میز گذاشت و در همون حالت گفت:

- میگم آبجی به منم کیک بده بخورم، نامرد دلم خواست.

ابرویی بالا انداختم.

- خب الان دستت بنده.

چشم غره‌ای رفت.

- یعنی خودت چلاغی بزاری دهنم؟

چشمام گشاد شد، آخه خجالت میکشیدم.

منتظر نگاهم کرد که خجالت رو پس زدم، آخه غریبه که نبود، پسر عمم بود.

چنگال رو به سمت دهنش بردم که تیکه کیک رو خورد.

تشکری کرد و همراه امیر مشغول برش کیک شد.

سنگینی نگاهی رو حس کردم که با دیدن قیافه سرخ از خشم عدنان فاتحه خودم رو خوندم.

ترسیده نگاهش کردم که پوزخندی زد و گوشیش رو بالا اورد.

همزمان گوشیم زنگ خورد.

آب دهنم رو قورت دادم و گوشیم رو بالا اوردم.

یا دیدن اسم عدنان وا رفتم.

اگه جوابش رو نمیدادم بدتر وحشی میشد.

دکمه اتصال رو زدم و یکم از بچه‌ها فاصله گرفتم.

بله؟ -

زیر چشمی نگاهش کردم که بهم زل زده بود. صدای خش دارش بلند شد.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#350

#تو_فقط_حق_منی_من

بله؟ چرا نمیگی جانم؟ -

با کف دست توی پیشونیم کوبیدم و آروم گفتم:

- جانم؟

- بیا اون اتاقک ته سالن کارت دادم.

دهنم وا موند.

- نمیشه آخه جلو.....

توی حرفم پرید و غرید.

- یا میایی، یا میام بزور میارمت!

پشت بند حرفش گوشی رو قطع کرد که با استرس پیش بقیه برگشتم.

با فکری که بسرم زد چشمام برق زد.

سریع یه ظرف برداشتم و یه برش کیک روش گذاشتم و از اتاقک بیرون زدم.

نگاهم به جای خالی عدنان افتاد، پس رفته بود.

نگاهی به دور و برم کردم که همه حواسشون به این سمت نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سریع به سمت اتاقی که گفته بود رفتم و در رو باز کردم.

با دیدنش که به دیوار تکیه زده بود و داشت سیگار میکشید با ترس داخل شدم و درو بستم.

با دیدنم نزدیکم شد که بوی عطرش با سیگاری که دستش شده بود قاطی شد و باعث شد بازدم عمیقی بکشم.

- کارم داش....

محکم به دیوار کوبوندم و داد زد.

- تو مال منی، میفهمی از امروز به بعد تو مال من شدی، حق نداری حتی به یه پشه نر نگاه کنای اونوقت میری کیک میزاری دهن اون پسره دیلاق؟

با ترس زبون باز کردم.

- بخدا دستش بند بود ازم درخواست کرد، خب نمیشد نه بگم، بعدشم بخدا اون دختر عمومرو دوست داره، اون بهم میگه آبجی.

حرصی غرید.

- حق نداره اصلاً صدات کنه، من دوست دارم، میفهمی؟ اینقدر دوست دارم که خوش ندارم هیچ خری نگات کنه، تو همه‌چیت مال منه، صدات، خنده‌هات، گریه‌هات، چشمات.

انگشتش رو توی هوا تکون داد.

- پس حق نداری بزاری کسی بیاد سمتت، شیرفهم شدی؟

با ترس سری تکون دادم که سیگار رو روی زمین پرت کرد و زیر پاهاش لهش کرد.

نزدیکش شدم و با تته پته دهن باز کردم.

- عدنان.

سرش رو بالا اورد.

- جان دلم!

با این حرفش ضربان قلبم روی هزار رفت و هر لحظه امکان داشت از سینم بیرون بزنه.

- ببین برات کیک اوردم، تروخدا عصبی نشو.

نیشخندی زد.

- نگفتی دلبریم بلدی توله؟

خجالت زده لبمرو گاز گرفتم که دوباره صداش بلند شد.

- اوکی، بزار دهنم.

چشمام گرد شد.

- چی؟

پوفی کشید و کلافه نگاهم کرد.

- ساده گفتم، جوری که کیک گذاشتی دهن اون مرتیکه باید دهن منم بزاری.

#پارت_سیصد_و_پنجاهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#351

#تو_فقط_حق_منی_من

با من من گفتم:

- آخه.....چیزه.....

بهم چسبید و تک خندی زد.

- باز چیز چیز این شروع شد.

یه طرف کیک توی دستم اشاره زد.

- منتظرم.

با خجالت چنگال رو برداشتم که دوباره صداش بلند شد.

- با چنگال نمیخورم، با دستت بزار دهنم.

حرصی با په زمین کوبیدم.

- اع، عدنان!

بهم زل زد.

- جانم خوشگلم؟

سرمرو توی یقم فرو کردم که دستش رو چونم نشست.

- ازم خجالت نکش زندگیم.

با خجالت یه تیکه کیک برداشتم و دستم رو نزدیک دهنش بردم.

که دستم رو گرفت و کیک رو توی دهنش گذاشت.

با حس مکیدن انگشتم هینی کشیدم که خندید و دستم رو از دهنش دراورد.

چشم غره‌ای رفتم.

- خجالت بکش.

ازم جدا شد و به سمت در رفت.

- دفتر همراهت بود حتماً میکشیدم.

با چشمام براش خط و نشون کشیدم که با خنده از اتاق بیرون زد.

وقتی که رفت پشت سرش از لای در نگاهی به سالن انداختم که بقیه مشغول خوردن بودند.

سریع از اتاق بیرون زدم و به سمت بچه‌های مدرسه رفتم.

نگاهی به دور و برم انداختم با ندیدنش یه تای ابروم بالا پرید و اخمام توهم رفت.

- میگم دلی دوست پسر داری؟

با صدای یکی از بچه‌ها نگاهم به سمتش کشیده شد.

- نوچ، دوست پسر میخوام چیکار؟

شونه بالا انداخت.

- همین که از تنهایی دربیایی خودش خیلیه!

خواستم جوابش رو بدم که یکتا پرسید.

- دلی این پسر جذابه چه نسبتی باهات داره؟

سوالی نگاهش کردم.

- کدوم؟

با دستاش ابعاد بزرگی رو نشون داد.

- این پسر هیکلیه، فکر کنم اسمش عدنانه!

اخمام توهم رفت و مشکوفانه نگاهش کردم.

- خب چیکارش داری؟

متعجب نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که یلدا گفت:

- نمیدونم چرا اینقدر زیاد حس میکنم که این پسر هیکلیه دلارارو دوست داره.

البخند کمرنگی زدم و توی دلم گفتم حست درسته!

چشماش روی صورتم زوم شد.

- نکنه توام دوسش داری؟

با من من خواستم جوابش رو بدم که یهویی کل سالن خاموش شد و سالن توی سکوت بزرگی قرار گرفت.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#352

#تو_فقط_حق_منی_من

صدای متعجبم بلند شد.

- وا، برقا رفت؟

صدایی از هیچکس نمیومد. خواستم دوباره چیزی بگم که با روشن شدن نورمخفی های زیبای توی سالن بهتم زد و وارفته به فضای لایت دور و برم نگاه کردم.

با شوک نگاهی به دور و برم کردم و به سمت عقب برگشتم، با دیدن عدنان که جلوی پام زانو زده بود چشمام گرد شد.

حلقه‌ای رو بالا اورد و مقابلم گرفت.

صدای جذابش بلند شد.

- باهام ازدواج میکنی؟

جیغ خفه‌ای کشیدم و دستام رو جلوی دهنم گرفتم.

قلبم گرومپ گرومپ خودش رو به در و دیوار سینم میکوبید و از این میترسیدم که رسوام کنه؟

باورم نمیشد مغرور ترین مرد دنیا جلوی پام زانو زده و داره ازم خواستگاری میکنه!

با تته پته به حرف اومدم.

- آخه....من...م.....

دوباره صداش بلند شد.

- خانوم زندگیم میشی؟

با حیرت نگاهی به دور و برم انداختم که با دیدن نگاه امیر با خجالت نگاهش کردم که چشماش رو به نشونه رضایت روی هم گذاشت.

با بهت نگاهی به عدنان کردم که منتظر نگاهم کرد.

- من.....

سرش رو به نشونه سوالی تکون داد.

- بله.

لبخند کجی زد و از جاش بلند شد، دست چپم رو توی دستش گرفت و حلقه رو بالا اورد.

با لمس دستم بدنم گر گرفت و یاد چند دقیقه قبل افتادم.

حلقه‌رو توی انگشتم کرد و دستم رو بالا اورد و با بوسه‌ای که روی دستم زد قلبم از سینم بیرون زد.

با جیغ و دست بقیه از خجالت سرم توی یقم فرو رفت که نزدیکم شد و در گوشم گفت:

- در جریانی که دنیامی؟

لبمرو محکم گاز گرفتم و بیشتر خجالت کشیدم که دوباره گفت:

- امروز بهترین روز زندگیمه! چون دلارا مال عدنان شد ! . .

از ذوق دوباره لب‌هام رو گاز گرفتم که خش دار گفت:

- گاز گرفتن لبت اونم جلوی بقیه عواقب خوبی برات نداره نیم وجبیم!

بوسه‌ای روی موهام زد که جیغ دخترا بلند شد.

گر گرفته ازش فاصله گرفتم که امیر نزدیکم شد و چند ثانیه بعد توی آغوش برادرانش فرو رفتم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#353

#تو_فقط_حق_منی_من

بغض مردونش رو کامل حس میکردم.

- مبارکت باشه آبجی کوچولوم! کاش مامان اینجا بود. کاش بابا اینجا بود!

سرم رو روی سینش گذاشتم.

- مرسی داداشی، توی زندگیم هیچ کمبودیرو حس نکردم، چون جای بابام رو برام پر کردی! جای خواهر رو برام پر کردی! جای برادر رو برام پر کردی! دوست دارم.

بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت و ازم جدا شد.

روبه من و عدنان شیطون گفت:

- فکر نکن خواهرمو کشکی کشکی بردی! خواستگاری رسم و رسوم داره داداش!

عدنان تک خندی زد.

- با بیست و نه سال سن رسم و رسوم رو کامل از بَرَم!

نیم نگاهی بهم انداخت.

- اونم به وقتش!

با امیر مردونه رو بوسی کرد که بقیه به سمتمون اومدند و تبریک گفتند.

با نزدیک شدن هانیه لبخند خجولی زدم که محکم بغلم کرد و در گوشم گفت:

- شیطون توی سرویس مخشو زدی؟ فکر نکن نمیدونم!

چشمام گشاد شد و با دهن باز نگاهش کردم که بوسه‌ای روی گونم زد و گفت:

- چشاشو! حالا بیخیال! دیدی آخر شدی جاریم؟

خنده نخودی کردم که هلیا نزدیکم شد و محکم بغلم کرد و بعد از اینکه تف مالیم کرد ازم جدا شد.

- وییی! توام قاطی مرغا شدی.

پشت چشمی نازک کردم.

- خفه شو باو، هنوز نه به باره نه به داره!

چشم غره‌ای نثارم کرد.

طرف جلو داداشت و بقیه جلو پات زانو زد بعد میگی نه به باره نه به داره؟ -

دیدم زیادی حق میگه سکوت کردم.

زیر چشمی نگاهی بهش کردم که سرش بالا اومد و چشماش قفل چشمام شد.

سریع نگاهم رو دزدیدم و کنار بچه‌ها نشستم.

نگاهی به حلقه توی دستم انداختم، بی‌اختیار لبخندی رو لب‌هام نشست.

مثل یه خواب میموند برام.

بهترین تولد زندگیم بود، هنوزم توی شوک بودم و با فکر بهش ضربان قلبم روی هزار میرفت.

به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت و نیم بود.

فکر کنم دیگه کم‌کم باید میرفتیم.

***

داخل خونه شدم، مامان به سمتم اومد و تولدم رو تبریک گفت و بعد از کلی ماچ و بوس بهم یه کادو داد.

این گردنبند مال مادر خدابیامرزمه، بهم دادش، سال‌هاس که ازش نگه‌داری کردم، از توام میخوام که امانت دار خوبی باشی! چون - این گردنبند برام خیلی مهمه عزیزم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#354

#تو_فقط_حق_منی_من

.دستش رو بوسیدم

- !چشم مامانم

.لبخند مهربونی زد

- مامانی میخوام یه‌چیزی بهت بگم؟

.کنجکاو نگاهم کرد و دستم رو به سمت کاناپه کشوند

- !بگو دردت بجونم

.با خجالت تموم قضیه‌رو با سانسور براش تعریف کردم که با جاری شدن اشکاش متعجب نگاهش نکردم

- !مبارکت باشه دردونم

***

.چشمام رو روی هم گذاشتم که بخوابم که با روشن و خاموش شدن گوشیم پلک‌هام پرید

.با دیدن پیامک عدنان از جام پریدم

- کجایی؟

!بی‌تربیت، بلد نبود سلام کنه

.با دستای لرزون تایپ کردم

- .سلام خونه

.با زنگ خوردن گوشیم نفس عمیقی کشیدم و صدام رو صاف کردم

- جانم؟

.صداش خسته بود

- خوبی؟

.دستم رو روی قلبم گذاشتم

- مرسی، تو خوبی؟

.با حرفی که زد چشمام گرد شد

- !نه

- چرا؟ چیزی شده؟

.با حرفش از خجالت سرخ شدم

- کی میشه بشی خانوم خونم؟

.چیزی نگفتم که دوباره صداش بلند شد

- هستی؟

.لبمرو زیر دندونم گرفتم

- بله.

.صدای کج خندش بلند شد

- بخواب نیم وجبی! نصف شبی زابرات کردم.

.خواستم چیزی بگم که قطعش کرد، با لب‌های آویزون به گوشیم زل زدم

!خب منم دلم براش تنگ شده بود! منم میخواستم زودتر خانوم خونش شم

.از فکرای توی سرم یکی محکم توی سرم کوبیدم

از کی اینقدر بی‌حیا شده بودم که خودم خبر ندارم؟

!همین بعدازظهر توی تولدم پیشش بودم حالا باز دلم براش تنگ شده بود

.آهی کشیدم و چشمام رو روی هم فشار دادم

.نمیدونم چقدر بهش فکر کردم که به خواب فرو رفتم

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.❤.」 (Mr_cina)]

✨❤✨❤✨

✨❤✨❤✨

❤✨❤✨

✨❤✨

❤✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#355

#تو_فقط_حق_منی_من

با کلافگی کتاب‌رو به سمتی پرت کردم که هلیا وارد اتاق شد.

- باز چته روانی؟

چشم غره‌ای نثارش کردم.

- اخفه!

چشماش گرد شد.

- منکه میدونم دلت براش تنگ شده خب برو ببینش!

ابرویی بالا انداختم و نوچی کردم.

- بیخیال.

خواست چیزی بگه که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با دیدن شماره عدنان قلبم اومد توی دهنم. نمیخواستم جوابش رو بدم چون میدونستم نمیتونم در برابرش مقاوم باشم و نه بیارم.

هلی که دید جواب نمیدم گوشی رو از دستم کشید.

با دیدن شماره عدنان چشم غره‌ای نثارم کرد.

- خیلی نامردی، بابا بیچاره داره پر پر میزنه برات، بیا برو ببینش!

با لب‌های آویزون نالیدم.

- نمیخوام اگه ببینمش همه درسایی که خوندم میپره، دو روز دیگه کنکورمه بزار کنکورمو بدم بخدا خودم بهش زنگ میزنم.

یکی کوبید پس کلم.

- احمق، اینحوری داری زجرش میدی، منکه میدونم دل خودتم براش تنگه، اصلاً دو ماهه داری درس میخونی این دو روز رو دیگه استراحت کن.

پشت چشمی نازک کرد.

- منم مثل تو پس فردا کنکور دارم، ولی هر دقیقه با امیر حرف میزنم، یا هرروز میبینمش.

گوشی رو به سمتم گرفت.

- گناه داره بنده خدا، جوابشو بده باهم برین بیرون یه هوایی بخوری.

حق باهاش بود، خودمم بدجور دلتنگش شده بودم.

گوشیم رو برداشتم بهش زنگ بزنم که گوشی توی دستم لرزید و خودش زنگ زد.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

از صدای خش دار و عصبیش ترسیدم.

- چه عجب خانوم جواب داد.

لب گزیدم.

- سلام.

خشمگین غرید.

- سلام و کوفت، چرا جواب منو نمیدی؟ هان؟

چشمام رو روی هم فشار دادم.

- تروخدا ببخشید، درس داشتم.

با همون لحن غرید.

- میدونی این دل لعنتیم چقدر تنگته؟

آروم لب زدم.

- منم.

صدای کج خندش بلند شد.

- ده مین دیگه درخونتونم!

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#356

#تو_فقط_حق_منی_من

خواست قطعش کنه که جیغ زدم.

- عدنان.

خداروشکر قطع نکرده بود.

- جان؟

با خجالت زمزمه کردم.

- خونه دوستمم، نمیتونم بیام.

صداش کلافه شد، لعنتی خودمم خیلی دوست داشتم ببینمش ولی خب نمیشد، اگه الان میدیدمش دلم هوایی میشد و دیگه درس نمیخوندم.

ولی حتماً بعد کنکورم خودم بهش زنگ میزنم!

- میام اونجا سراغت!

مکث کردم.

- نمیشه آخه پس فردا کنکور دارم.

صدای نیشخندش بلند شد.

- اوکی نیم وجبی.

خواستم چیزی بگم که قطعش کرد.

با چشمای گرد شده به گوشی زل زدم که هلیا کوبید به بازوم.

- آخرش کار خودتو کردی؟

دستم رو روی بازوم گذاشتم و مالشش دادم.

- آره، درضمن ما که هنوز محرم نیستیم، یا هنوز خواستگاریم نیومده که راحت باهاش برم بیرون، حالا پس فردا بهش زنگ میزنم.

سری تکون داد و دوباره هردو مشغول درس خوندن شدیم.

تقریباً کل درسارو بلد بودم و تا الان هزارتا تست زده بودم.

میدونستم که بالاخره یه رشته خوب قبول میشم، ولی اون چیزی که من میخواستم باید قبول میشدم، همیشه آرزوی شب و روزم این بود که پرستاری قبول بشم و باعث سربلندی داداش و مامانم بشم.

***

با صدای آلارام گوشیم از خواب بیدار شدم، با فکر اینکه امروز کنکور دارم رنگ از رخم پرید و از جام بلند شدم.

سریع به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن صورتم موهام رو بافتم.

یه مانتوی سبز لجنی تنم کردم و شلوار جین مشکیمم پام کردم.

بعد از پوشیدن مقنعه‌ام بدون هیچ آرایشی از اتاق بیرون زدم.

دو لقمه کره و عسل خوردم که مامان از زیر قران ردم کرد.

امیر داخل ماشین منتظرم بود، یکبار دیگه کیفم رو چک کردم که مداد و پاکن همراهم باشه.

بسم‌الله گفتم و از خونه بیرون زدم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#357

#تو_فقط_حق_منی_من

《 چهار ساعت بعد 》

نفس عمیقی کشیدم و لبخند به لب به همراه هلیا از سالن امتحان بیرون زدیم.

با آرنجش کوبید تو پهلوم.

- هوی چرا نیشت بازه؟

پشت چشمی نازک کردم.

- مطمئنم اون چیزی‌رو که میخوام قبول میشم.

قری به چشمام داد.

- منم.

جونی گفتم که گوشیش رو از توی جیبش دراورد.

- من برم دیگه کاری نداری؟

سوالی نگاهش کردم.

- اوا، کجا؟ بیا بریم خونمون!

با گوشیش اسنپ گرفت و گفت:

- نه امشب داییم مهمونمونه، برم خونه کمک مامان بدم!

سری تکون دادم، بعد از اینکه از هم خداحافظی کردیم پیاده به سمت خیابون اصلی رفتم تا سوار تاکسی بشم.

سر خیابون ایستادم و منتظر تاکسی بودم که با ایستادن ماشینی جلوی پام اخم کردم و سرم رو پایین انداختم.

- جووون، چه جوجه خجالتی!

سرم رو بالا اوردم و نیشخندی زدم.

- برو آقا، خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

پسری که پشت فرمون نشسته بود قهقه زد.

- همچین خجالتیم نیستا! حیف شد من عاشق دخترای خجالتیم.

چشم غره‌ای رفتم.

- خفه شو باو.

خواست چیزی بگه که با صدای ترمز ماشینی پشت این ماشین به عقب برگشتم.

با دیدن عدنان رنگ از رخم پرید.

از ماشین پیاده شد و به سمت ماشینی که مزاحمم شده بودند اومد.

به شیشه ماشین سمت راننده کوبوند و نعره زد.

- بیا پایین سگ پدر.

چشمای پسره گرد شد و پسری که سمت صندلی شاگرد نشسته بود داد زد.

- احسان بدو طرفش پیدا شد.

با گاز دادن ماشین عدنان عربده‌ای کشید و فوشی نثارشون کرد.

با چشمای سرخ شده از خشمش به سمت من برگشت و نزدیکم شد.

بدون هیچ حرفی نگاه ترسناکی نثارم کرد و مچ دستم رو به سمت ماشین کشوند.

در ماشین رو باز کرد و خواست منرو بنشونه که گفتم:

- کجا میخوایی ببری منو؟

نگاه اخم آلودی نثارم کرد و بی توجه به حرفم در ماشین رو بهم کوبید و ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#358

#تو_فقط_حق_منی_من

با بسته شدن در دهن باز کردم.

- میشه جواب منو بدی؟

رو صورتم خم شد و غرید.

- مگه من به تو نگفتم حق نداری تنها بری بیرون؟ هان؟

ترسیده سرم رو عقب کشیدم.

- بخدا تنها نبودم.

خنده عصبی کرد و بازوم رو توی مشتش فشار داد.

- چرا من هیچ خریو همراهت ندیدم؟

دست گرمش روی بازوم بدجور معذبم میکرد.

- میشه اول بری کنار!

نگاهی به وضعیتمون انداخت و نیشخندی زد و عقب کشید.

- خب؟

انگشتام رو توی هم پیچوندم.

- هلیا باهام بود، پنج دقیقه نشد که از هم جدا شدیم اومدم تاکسی بگیرم بیام خونه که اینجور شد، بخدا اونا مزاحم شدن تقصیر من نبود.

بی‌حرف به چشمام خیره شد.

از نگاه خاصش گر گرفته سرم تو یقم فرو رفت.

- میشه اینجوری نگام نکنی؟

نگاهش روی لب‌هام نشست.

- چجور نگات نکنم؟

لب گزیدم.

- همینجوری دیگه!

دستش بند چونم شد.

- دلم برات تنگ شده بود نیم وجبیم! کی تموم و کمال مال خودم میشی؟

از بس لب‌هام رو گاز گرفته بودم که فکر کنم خون افتاده بود.

آروم ازش جدا شدم که دستش از چونم جدا شد.

نگاهش که به لب‌هام افتاد نمیدونم چی دید که اخماش توهم رفت.

دستمالی از توی کنسولی ماشین دراورد و روی لبم گذاشت.

خشمگین غرید.

- مگه نگفتم حق نداری گازشون بگیری؟

.توی دلم کارخونه قند مشغول به آب کردن قندا بود. خداروشکر شیشه‌های ماشین دودی بود و کسی نمیدید

《 عدنان 》

با دیدن زخم کوچیکی که روی لب‌هاش بود دیوونه شدم، لعنتی کی میشد مال خودم شی؟ کی میشد همه چیت مال من شه؟

.به آتیش کشیدن لب‌هاش داشت دیوونم میکرد، کلافه دستی تو موهام کشیدم

.با فکری که به ذهنم رسید با خباثت بهش خیره شدم

.- اصلاً یه قانون میزارم

.سوالی بهم خیره شد

!- هر وقت که لبتو گاز میگیری پشت بندش منم گاز میگیرم، مهم نیست تنها باشیم یا توی جمع باشیم، دیگه اختیار با خودته

#پارت_سصید_و_پنجاه_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#359

#تو_فقط_حق_منی_من

.چشماش گرد شد و دهنش باز موند

.لعنتی نمیدونست وقتی اینجور میکنه منو به آتیش میکشه

- یعنی چی؟

نگاه ازش گرفتم تا کنترلم رو از دست ندادم.

- همین که گفتم، البته من از خدامه هر دقیقه گاز بگیری.

جیغ حرصی کشید که قهقه زدم.

- خجالتم خوب چیزیه؟

یه تای ابرو بالا پرید.

- بگو بخدا؟

چشم غره‌ای نثارم کرد.

- بخدا.

کج خندی زدم و ماشین رو روشن کردم.

- انگفتی دلبریم بلدی توله!

با این حرفم سرش توی یقش فرو رفت و سرخ شد.

عشق میکردم وقتی اینجور از خجالت سرخ میشد، نمیدونست که با اینکاراش چقدر قلب منو میلرزوند.

با یاد کنکورش به سمتش برگشتم.

- آزمونتو خوب دادی؟

نیشش تا ته وا شد و مثل بچه‌ها دستاش رو بهم کوبوند.

- وای آره، فکر کنم همون چیزی‌رو که میخوام قبول بشم.

سری تکون دادم.

- آفرین بچه زرنگ.

پشت چشمی نازک کرد و ساکت نشست.

《 دلارا 》

با ایستادنش سرم بالا اومد که از ماشین پیاده شد، با دیدنش که داشت به سمت بستنی فروشی میرفت چشمام برق زد.

دوتا بستنی اورد که با ولع مشغول خوردن شدم.

به سمت پارکی که همون نزدیکیا بود رفتیم و روی صندلی نشستیم.

با لذت مشغول دیدن بچه‌هایی بودم که روی سرسره مشغول بازی بودند و صدای قهقهشون به هوا بود.

عدنان با یه پلاستیک خوراکی که پرش از پفک و چیپس و لواشک و..... روی صندلی نشست و پلاستیک رو توی بغلم انداخت.

سریع پفکی باز کردم و شروع به خوردن کردم.

خواستم به عدنان تعارف کنم ولی حس خجالتی که داشتم مانع اینکار شد.

داشتم میخوردم که صداش کنار گوشم بلند شد.

- من به این گندگی به چشمت نمیام!

با این حرفش پفک توی گلوم پرید و شروع به سرفه کردم.

سریع بطری آب رو به سمتم گرفت، دو قلوپ خوردم که راه تنفسم باز شد.

- ببخشید، بفرما!

پفک رو به سمتش گرفتم که ابرو بالا انداخت و به دستاش اشاره کرد.

- دستام کثیفه خودت بزار دهنم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#360

#تو_فقط_حق_منی_من

چشمام گرد شد، خیلی پرو بود مگه نه؟

با تعجب دهن باز کردم.

- ولی دستات که تمیزه!

اخمی کرد و تشری زد.

- حتماً دستام کثیفه که میگم!

از تشرش دهنم بسته شد و یه دونه پفک توی دهنش گذاشتم که تک خندی زد و مشتش رو توی پفکا کرد.

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که پنج شیش دونه پفک توی دهنش گذاشت و روبه من گفت:

- اون یه دونه پفک میخواد کجای دل منو بگیره توله؟ شکم خودتو با شکم من مقایسه میکنی؟

با خنده نگاهش کردم که با صدای گریه یه دختر بچه سریع از روی نیمکت بلند شدم و به سمتش رفتم.

از روی سرسره زمین خورده بود و کف دستاش زخمی شده بود.

- چیشده عزیزم؟

مثل ابر بهار گریه میکرد.

سریع بغلش کردم و روی صندلی کنار عدنان نشوندمش.

- مامانت کجاست گلم؟

با صدای تو دماغی گفت:

- لفت بلام پشمک بخله، اون پسله منو از روی سرسره هول داد، خولدم زمین. (رفت برام پشمک بخره، اون پسره منو از روی سرسره هول داد، خوردم زمین.)

دلم برای لحن شیرینش ضعف رفت.

بغلش کردم و موهاش رو نوازش کردم که نگاهم قفل نگاه خیره عدنان شد.

با یه حالت خاصی نگاهم میکرد.

معذب سرم رو زیر انداختم.

- چیزی شده؟

لبخند یه وری زد و با همون صدای جذابش گفت:

- نوچ، داشتم به این فکر میکردم چقدر مامان شدن بهت میاد نیم وجبی.

خجالت زده خواستم لب‌هام رو گاز بگیرم که یهویی یاد قانونش افتادم.

با صدای جیغ دختره از جام پریدم.

- یه تیکه بچه چقدر صدا داشت!

اع مامانم.

نگاهی به دور و برم انداختم، با دیدن زن چادری که داشت دور سرسره‌رو میگشت سریع صداش زدم.

خانومه به سمتم اومد و با تشکر ازم گرفتش.

با رفتن دختر بچه و مامانش یاد ساتیا افتادم.

- عدنان!

سرش رو از گوشیش بالا اورد.

- جان؟

سوالی پرسیدم.

- ساتیا خوبه؟

- دلت براش تنگ شده؟

سری تکون دادم و اوهومی گفتم که به حالت نمایشی تشری زد.

- بیخود، تو باید دلت فقط برای من تنگ شه، خلاص.

#پارت_سیصد_و_شصتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#361

#پارت_سیصد_و_شصت_و_یکم

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که دستم رو کشید و از روی صندلی بلندم کرد.

سوالی نگاهش کردم.

- میریم یکم قدم بزنیم.

بی‌اختیار نیشم تا ته وا شد که خندید.

- اگه میدونستم اینقدر از قدم زدن با من خوشحال میشی زودتر افتخار میدادم!

پشت چشمی نازک کردم و همراهش هم‌قدم شدم.

***

با ایستادن ماشین در خونمون ترسیده نگاهی به دور و برم کردم که نکنه یکی از همسایه‌ها ببینتم!

- برو توله، کم مونده مال خودم شی که دیگه با ترس دور و برتو نگاه کنی!

آروم خداحافظی کردم و داخل خونه شدم، لباسام رو با تیشرت و شلوارک ست عوض کردم و کنار مامان روی کاناپه لم دادم.

- کنکورتو خوب دادی؟

با ذوق سری تکون دادم که گفت:

- الحمدلله. راستی مادر عموت زنگ زد، امشب بله برون سامیار و آیلاره، کم کم آماده شو بریم!

جیغ ذوق زده‌ای کشیدم و از جام بلند شدم.

گوشیم رو برداشتم و شماره آیلار رو گرفتم. با وصل شدن گوشی نزاشتم چیزی بگه سریع شروع به جیغ و داد کردم.

- خیلی خری، بیشعور چرا بهم نگفتی امشب بله برونته؟ هوم؟

غش غش خندید.

- میزاری زبون باز کنم؟

- عا بنال.

- یهویی شد دیگه، عمه به بابام گفت امشب یه محرمیت ساده بخونیم تا عقدمون، باباهم سریع زنگ زد به مامانت، حالام زود بیا.

شوخی رو پس زدم.

- مبارکت باشه عشقم.

- قربونت.

بعد از خداحافظی سریع یه دوش گرفتم و آماده شدم.

نیم ساعت بعد امیر از سرکار اومد و بعد از اینکه لباساش‌رو عوض کرد به سمت خونه عمو رفتیم.

بغل عمو پریدم که پدرانه بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت.

بعد از عمو آیلار رو که خیلی خوشگل و تو دل برو شده بود بغل کردم و بعد از کلی تف مالی ازش جدا شدم.

عمه بغلم کرد و بوسه‌ای روی گونم کاشت.

بعد از سلام با تیرداد و زن‌عمو به سمت حال رفتم و روی مبل کنار مامان نشستم.

آیلارم کنارم نشست که سیخونکی به پهلوش زدم.

- سامیار کو؟

شونه بالا انداخت.

- تو اتاقشه فکر کنم، بچم تازه از سرکار اومده داره آماده میشه.

ابروهام بالا پرید.

- روز بله برونش رفته سرکار؟

لب‌هاش آویزون شد.

- مریض اورژانسی داشت.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#362

#تو_فقط_حق_منی_من

- وا، دندون پزشک مگه نیست؟

دوباره شونه بالا انداخت.

- نمیدونم گفت طرف دندون و لسه‌اش خونریزی کردن.

سری تکون دادم که سامیار پایین اومد و سلام کرد.

با دیدنش یاد حسودی کردنای عدنان افتادم و بی‌اختیار لبخند پهنی روی لب‌هام نشست که مثل همیشه با شوخی گفت:

- ای بابا دختر دایی شرمندمون نکن، کلاً من خاصم هرکس میبینم لبخند میزنه!

چشمام رو مل مل کردم و با خنده گفتم:

- برو بابا، یاد یه حرف افتادم خندم گرفت.

به حالت نمایشی رو برگردوند.

- نمیخوام شب بله برونم با زبون درازیای تو شروع بشه بشین سر جات بچه.

بغ کرده نگاهش کردم که خندید.

- چاکر آبجی کوچیکه.

نگاهی به آیلار کردم که بی توجه به بقیه به سامیار زل زده بود و داشت با عشق نگاهش میکردم.

غش غش خندیدم و توی بازوش کوبیدم.

- خوردی شوهر آیندتو، دخترم اینقدر شوهر ندیده.

چشم غره‌ای بهم رفت و از جاش بلند شد.

- خفه شو، بیا بریم کمکم چایی بیاریم.

از جام بلند شدم و به همراهش داخل آشپزخونه شدیم شیرینی هارو توی ظرف چیدم و برای آیلار چایی ریختم و سینی رو به دستش دادم.

پشت سرش به همراه ظرف شیرینی از آشپزخونه بیرون رفتیم و روی عسلی میز گذاشتیم.

با خنده مشغول حرف های متفرقه شدیم که زن‌عمو اعلام کرد شام آمادست.

به کمک تیرداد و آیلار میز شام رو چیدیم.

چند نوع غذا درست کرده بود.

خورشت فسنجون و قرمه سبزی و کنارش کباب کوبیده به همراه سالاد فصل و سالاد شیرازی.

همگی در سکوت مشغول خوردن شام شدیم.

***

- خب بریم سر اصل مطلب، راستش امشب دور هم جمع شدیم تا دست این دوتا جوونو بزاریم تو دست هم.

- من بشخصه با این وصلت راضیم و چه کسی بهتر از سامیار که داماد من بشه!

فقط میمونه این دو نفر که ببینم آیا از ته قلب همدیگه‌رو میخوان یا نه؟ -

صدای جدی سامیار بلند شد.

دایی جان من دخترتونو دوست دارم، اینقدر دوسش دارم که حاضرم کل زندگیمو بریزم بپاش، من وقتی اسم دختر شمارو اوردم و پا پیش گذاشتم صد در صد از خودم مطمئنم و به شمام این اطمینان رو میدم که دنیارو براش گلستون میکنم، نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره. -

#پارت_سیصد_و_شصت_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#363

#تو_فقط_حق_منی_من

عمو لبخندی زد و گفت:

میدونم پسرم. -

روبه آیلار که سرش توی یقش فرو رفته بود کرد و پرسید.

دخترم توام سامیارو میخوایی؟ -

سرش بالا اومد و نگاهی به سامیار انداخت.

آروم زمزمه کرد.

بله. -

امیر بلند گفت:

- اپ مبارکه!

مامان و عمه کل کشیدن و مام دست زدیم.

سریع از جام بلند شدم و ظرف شیرینی رو برداشتم و مشغول پذیرایی شدم.

صدای عمو بلند شد.

- خب موافقین امشب به حاج آقا رسولی زنگ بزنم بیاد یه محرمیت بینتون بخونه؟

چشمای سامیار برق زد.

- آره دایی جان، نوکرتم هستم.

همه خندیدیم که صدای تیرداد بلند شد.

- کسی از برادر بزرگ عروس اجازه نمیگیره آیا؟ داره کم کم بم برمیخوره.

قهقه همه به هوا رفت که سامیار گفت:

- چاکر شمام هستم برادر زن، ایشالا قسمت خودت.

تیرداد با لحن مسخره‌ای گفت:

- دست رو دلم نزار که ترشیدم، آبجی کوچیکم رفت خونه بخت من هنوز مجردم!

با خنده به سامیار تشر زد.

- وجداناً بیا منو بگیر، خرجم خیلی از آیلار کمتره، پشیمون میشیا.

سامیار تک خندی زد و گفت:

- داداش خودتو نچسبون به من، نمیگیرمت بمولا.

تیرداد صداش رو دخترونه کرد.

- از خداتم باشه.

سامیار گمشویی نثارش کرد که صدای عمو بلند شد.

- یه دقیقه ساکت تا زنگ بزنم به حاج آقا بیاد.

همه ساکت شدن که عمو بعد از حرف زدن با موبایلش از جاش بلند شد.

- میرم حاجی‌رو بیارم.

***

با بله گفتن آیلار صدای کل مامان و عمه و زن‌عمو بلند شد.

سامیار حلقه‌رو توی دست آیلار کرد و پیشونیش رو بوسید.

داشتم با آیلار عکس میگرفتم که سامیار نچ آیلار رو کشید.

با چشمای گرد شده داد زدم.

- هوی کجا بردیش؟ دارم باهاش عکس میگیرم.

دستش رو توی هوا تکون داد و در حالی که به سمت پله ها میرفت داد زد.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#364

#تو_فقط_حق_منی_من

- عکسو بزار برا بعداً، فعلاً صبر من سر رسیده.

با تعجب نگاهش کردم.

عجب بچه پرویی بود، جلوی بابا و داداش دختره دست دختره رو گرفت برد تو اتاق کارای خاک بر سری انجام بدن!

نوبره والا.

صدای وجدانم بلند شد.

- تورو سننه، زنشه خو.

دیدم وجدانم زیادی حق میگه پس ساکت شدم و پیش بقیه برگشتم که امیر با خنده گفت:

- !بد دردیه ضایع شدن

چشم غره‌ای نثارش کردم و حرصی گفتم:

- نخیرشم، اصلاً ضایع نشدم، فقط سامیار بیشعور تشریف داره.

تیرداد تک خندی زد.

- حرص نخور پیر میشی.

پشت چشمی نازک کردم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم.

***

با زنگ خوردن گوشیم سریع کفشام رو پام کردم و جواب دادم.

- دلی دم درم بدو بیا.

باشه‌ای گفتم و قطعش کردم.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

درو بستم که پاش رو روی پدال فشار داد.

- سلام خوبی؟

لبخندی زد.

- سلام عزیزم، مرسی که توی زحمت افتادی.

مشتی به بازوش کوبیدم.

- خفه شو باو، خودمم خرید دارم.

خنده‌ای کرد و به سمت بازار مرکزی رفت.

گوشه‌ای ایستادم وقتی ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد باهم به سمت پاساژ رفتیم.

اول از همه داخل مغازه‌ای که لوازم آرایشی و بهداشتی داشت شدیم.

یه باکس کامل خرید و بعدش به سمت بوایک مانتو فروشی رفتیم تا لباس بخره.

امروز صبح آیلار بهم زنگ زد و گفت که باهم به بازار بریم، قرار بود برای عقدش لباس بخره و وسایلی که نیاز داشت بخره.

بعد از اینکه همه چی خرید دستم رو به سمت مغازه‌ای که لباس خواب و.... داشت کشید.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

- آیلار خجالت بکش. بزار شوهرت بیاد باهم بخرید.

ابرو بالا انداخت و نوچی کرد.

- نوچ خودش گفت حتماً باید بخری.

دهنم باز موند و به جای آیلار سرخ شدم.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#365

#تو_فقط_حق_منی_من

- حیا کن، خب اصلاً بزار با خودش بیا بخر، به انتخاب و سلیقه اون.

چشم غره‌ای نثارم کرد و به داخل مغازه کشوندم.

با دیدن لباس خواب های جورواجور و باز دهنم وا موند.

!کی میتونست اینجور لباسایی رو تن کنه

یه دست لباس خواب خرید، گفت دفعه بعد با سامیار میخرم.

سری تکون دادم و از پاساژ خارج شدیم.

با فکری که داخل سرم نشست چشمام برق زد.

- آیلار.

نگاهم کرد.

- جانم؟

لب برچیدم.

- چیزی بگم؟

موشکوفانه بهم خیره شد.

- بگو عزیزم.

انگشتام رو توی هم پیچوندم.

- میایی بریم شرکتی که قبلاً توش کار میکردم؟ دلم برای همکارام تنگ شده.

سری تکون داد.

- چرا که نه عزیزم.

نیشم تا ته وا شد که چشمکی زد.

- حالا راستشو بگو، دلت واسه عدنان تنگ شده یا همکارات؟

خندیدم.

- گزینه اول.

جونی گفت و دستش به سمت پخش رفت و یه آهنگ شاد پلی کرد.

دروغ گفتم که دلم برای همکارام تنگ شده!

درواقع دلم برای عدنان تنگ شده بود، سه روز بود ندیده بودمش، داشتم میمردم براش.

تصمیم گرفتم که به شرکت برم هم یه سر به هانیه و لیلی و بقیه بزنم هم عدنان رو ببینم.

با رسیدن به در شرکت ضربان قلبم روی هزار رفت.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم از ماشین پیاده شم که صدای متعجب آیلار بلند شد.

- دلارا اون رئیست نیست؟

سرم رو بالا اوردم که با دیدن صحنه روبه‌روم خون توی رگام یخ بست.

چیزی که میدیدم رو باور نداشتم.

بی اختیار از ماشین پیاده شدم و به دست دختره که توی دست عدنان بود خیره شدم، حس کردم قلبم مچاله شد.

دختره با عدنان دست داد و ازش خداحافظی کرد و توی ماشینش نشست.

با بهت به صحنه روبه‌روم نگاه کردم.

.....چه دلیلی داشت که دختره به عدنان دست بده جز اینکه

!اینقدر حواسم پرت عدنان شده بود که نمیدونم کی اشکام کل صورتم رو خیس کرده بودند

- دلی چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

#پارت_سیصد_و_شصت_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#366

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای آیلار خواستم نگاهم رو از عدنان بگیرم که یهویی نگاهش بهم افتاد و متعجب خواست جلو بیاد که نیشخندی زدم و توی ماشین نشستم و روبه آیلار با گریه جیغ زدم.

- برو فقط برو.

متعجب نگاهم کرد.

- چیشده؟ چرا؟

هق زدم.

- تروخدا برو، نمیخوام عدنان بیاد.

با نزدیک شدن عدنان داد زدم.

- آیلی برو نمیخوام ببینمش!

.با چشمای گشاد شده از تعجب باشه‌ای گفت و پاش رو روی پدال فشار داد و سریع از اون خیابون دور شدیم

.با هق هق سرم رو به پنجره تکیه دادم و آروم گریه کردم

.یعنی اون دختر کی بود که اینقدر راحت باهاش دست داد و خداحافظی کرد

.صدای آیلار بلند شد

- دلارا عزیزم، چیزی شده؟ چرا نخواستی عدنان بیاد نزدیکمون. مگه دوسش نداری؟

.خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

.نگاهم که به گوشی افتاد با دیدن اسمش پوزخند زدم

.بی اعتنا گوشی رو روی کنسولی ماشین پرت دادم

- اون دختره کی بود که بهش دست داد؟

.دستش رو روی دستم گذاشت

- خب حتماً همکارش بوده، بنده خدا کاری نکرده که فقط به دختره دست داد و خداحافظی کرد.

.دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم

- نمیخوام، اون حق نداره به کسی دست بزنه، حتماً سر و سری با دختره داره وگرنه عدنان و چه به اینکارا.

.دوباره صدای گوشیم بلند شد

.با عصبانیت گوشیم رو برداشتم و جواب دادم

- به من زنگ نزن، فهمیدی؟ برو به همون دافای دور و برت زنگ بزن.

.خواست چیزی بگه که قطعش کردم و بلند زدم زیر گریه

《 عدنان 》

.گوشی رو که روم قطع کرد عصبی چشمام رو بهم فشار دادم و شمارش رو گرفتم

.با جواب ندادنش کلافه شدم و توی ماشین نشستم و به سمت خونشون روندم

!دلارا حق نداشت گوشی‌رو روی من قطع کنه وقتی که هیچ کاری نکرده بودم

.لعنتی من فقط با دختره خداحافظی کردم و بهش دست دادم

#پارت_سیصد_و_شصت_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#367

#تو_فقط_حق_منی_من

!اون حق نداره به من و حسم شک کنه

.با عصبانیت دوباره شمارش رو گرفتم که جواب نداد

.عصبی نعره‌ای کشیدم و دوباره شمارش رو گرفتم

!حق نداشت با من قهر کنه

.جواب که داد با پیچیدن صدای دختر دیگه‌ای داخل گوشی اخمام توهم رفت

.سلام آقا عدنان -

.علیک، گوشی‌رو بده بهش -

.صدای من منش بلند شد

.میگه نمیخوام باهاتون صحبت کنم -

.چنگی به موهام زدم و پام رو بیشتر روی پدال فشار دادم

.بیخود، ببین بهش بگو تا پنج مین دیگه در خونتونم -

.با تهدید غریدم

.گوشیو بده بهش -

.با شنیدن صدای گریونش از خشم سرخ شدم

.نمیخوام صداتو بشنوم -

عصبی داد کشیدم.

- د آخه احمق نمیدونی کل زندگی من تویی؟

《 دلارا 》

با این حرفش قلبم تکون خورد ولی با اینحال دوباره گفتم:

- نمیخوام، با من حرف نزن.

صدای حرصیش بلند شد.

- یه پدری ازت در بیارم که بیا و ببین.

بی توجه بهش گوشیو قطع کردم و روبه آیلار گفتم:

- آیلی منو بزار در خونمون.

چشماش گرد شد.

- وا، الان میاد در خونتونا!

سعی کردم بغضم رو پس بزنم.

- نه بابا هنوز اینقدر کله خر نشده.

ولی خودمم از این حرفم مطمئن نبودم، ولی یکی ته دلم می‌گفت اگه بیاد خیلی براش مهمی!

آیلار با کج خندی گفت:

- ولی دلی خدا به دادت برسه!

نگاهش کردم.

- چرا.

ترسیده گفت:

- وای وقتی گفت علیک قشنگ فاتحه خودمو خوندم، خیلی سگ اعصابه.

لبخند محوی روی لب‌هام نشست.

- عاشق همین سگ اعصاب بودنش شدم.

چشم غره‌ای بهم رفت.

- این خدایی دیگه تهشه.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

- بهش توهین کردی نکردیا!

قهقه زد.

- با خودت چند چندی؟ تا الان بهش گفتی نمیخوام باهاش حرف بزنم الان میگی بهش توهین نکن!

با یادش دوباره بغض تو گلوم نشست.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#368

#تو_فقط_حق_منی_من

- آیلار.

با دیدن چشمای نم دارم با تعجب نگاهم کرد.

- جان دلم؟

اشکم چکید.

- یعنی اون دختره کی بود؟

دستم رو میون دستاش فشرد.

- عزیزم حتماً همکارش بوده، تو زیادی سخت گرفتی، مگه هرکی به هرکی دست بده باهاش سر و سری داره؟

نوچی کردم و هق زدم.

- پس چرا من حق ندارم به یه پشه نر نگاه کنم؟ چرا تا به پسری نگاه میکنم یا پسری باهام حرف میزنه خون به پا میکنه؟

لبخندی زد.

- خب این نشونه دوست داشتنه، مهمی براش! حسودی میکنه.

اشکم رو پاک کردم.

- اگه اون حسوده من صد پله از اون حسود ترم.

در خونمون که رسیدیم نگاهی به دور و برم انداختم.

با ندیدن ماشینش نیشخندی زدم.

دیدی براش مهم نیستم!

روبه آیلار کردم.

- بیا بریم خونه.

تشکری کرد.

- مرسی عزیزم، شرمنده امروز انداختمت تو زحمت.

لبخند مصنوعی روی لب‌هام نشوندم.

- نه بابا کاری نکردم.

خداحافظی کردم و خواستم به سمت خونه برم که صدام زد.

- دلی اون بدبختو اذیت نکن گناه داره.

نیشخندی زدم.

- باشه.

توی دلم گفتم: حالا نوبت منه!

با رفتنش کلیدم رو از کیفم دراوردم که با شنیدن صداش پشت سرم از جا پریدم.

- مگه نصفه نیمه‌هام بلدن قهر کنن؟

با حرص به سمتش برگشتم.

- لقب جدیده؟ تا دیروز نیم وجبی بودم حالا شدم نصفه نیمه؟

بازوم رو کشید که غریدم.

- برو کنار همسایه ها میبینن!

نیشخندی زد و دستاش رو توی جیبش زد.

گور بابای همسایه و بقیه. چته؟ -

از این میترسیدم که یکی از همسایه ها ببینه یا امیر سر برسه.

میگم برو، الان یکی میبینه -.

نیشخند عصبی زد و بی توجه منرو به سمت ماشینش کشوند.

از ترس همسایه‌ها نطقم رو قطع کرد و بدون حرف توی ماشینش نشستم.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#369

#تو_فقط_حق_منی_من

در ماشین رو بهم کوبیدم و دست به سینه نگاهم رو به جلو دوختم.

داخل ماشین نشست و با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد.

سعی کردم بغضم رو پس بزنم تا گریم رو نبینه!

کجا داری میری؟ من نمیخوام باهات جایی بیام -.

عصبی چشماش رو روی هم فشار داد.

باز میخوایی تر بزنی تو اعصابم؟ -

چشمامو گرد کردم و جیغ زدم.

- من تر بزنم تو اعصاب جناب‌عالی یا شما؟ اون دختره کی بود دستش تو دستت بود هان؟ خیلیم خوشگل بودا!

نیشخندی زدم.

- آره دیگه امروز جلو بقیه از من خواستگاری میکنی با فرداش دستت تو دست دختره‌اس.

کج خندی زد که حرصی تر شدم.

- چیه خنده داره؟ هان؟ خیلی....

نتونستم بقیه حرفم رو بگم بلند زدم زیر گریه.

با دیدن گریم چشماش گشاد شد و سریع گوشه خیابون نگه‌داشت.

- دلی نگام کن.

با مشت به سینه‌اش کوبیدم.

- ولم کن.

چونم رو فشار داد و سرم رو بالا اورد.

- د میگم نگام کن نصفه نیمه.

هق زدم.

- ببین تو فقط بلدی هیکل منو مسخره نکنی، بلد نیستی چهارتا قربون صدقه بری.

با مشت به بازوش کوبیدم.

- گفتم دست به من نزن.

محکم بین بازوهاش گرفتم و توی صورتم لب زد.

- د آخه این هیکل نیم وجبیت دل و دینمو برد، این هیکل نیم وجبیت داره آتیشم میزنه زندگیم.

چجور وقتی این حرفارو میزد بیشتر از این عاشقش نشم؟

با همون چشمای اشکی بهش زل زدم که دستش بالا اومد و با انگشت شصتش اشکام رو پاک کرد.

- الانم گریه نکن نیم وجبیم، در جریانی که خانوم من تویی! در جریانی که با رفتن این حلقه توی دستت مال من شدی! پس حق نداری به من و حسم شک کنی.

ازم جدا شد و گفت:

- اون دختره‌ام رئیس یکی از شرکتای مدله اومده بود شرکتم وقتی خواست بره دستش رو جلو اورد که خداحافظی کنه، بنظرت اگه من بهش دست نمیدادم خیلی چرت نمیشد؟

#پارت_سیصد_و_شصت_و_نهم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#370

#تو_فقط_حق_منی_من

راست می‌گفت نه؟

ولی با اینکه راست می‌گفت با حرص لب زدم.

- اع چرت؟ باشه، منم از این به بعد به بقیه دست میدم و راحتم.

اخماش توهم رفت و خشمگین غرید.

- تو خیلی بیجا میکنی؟

انگشت اشارش رو توی هوا تکون داد و خطرناک تهدید کرد.

- ببینم یا بشنوم با کسی دَمخور شدی تیکه تیکه‌ات میکنم؟

نیشخندی زدم و تخس گفتم:

- به تو مربوط نیست؟

دیوونه شد و همچین نعره زد که حس کردم گوشام کر شد.

- چی؟؟؟؟؟

ترسیده تو خودم جمع شدم و لب گزیدم که چشماش رنگ شیطنت گرفت.

با تعجب نگاهش کردم که سرش جلو اومد.

یهویی یاد قانونش افتادم و چشمام گرد شد که کج خندی زد و گفت:

- آماده‌ای؟

سرم رو به عقب بردم.

- ن.....

با به آتیش کشیدن لب‌هام نطقم توی دهنم خفه شد و با مشت به بازوش کوبیدم.

ازم که فاصله گرفت جیغ زدم.

- به من دست نزن.

بی توجه به حرفم کنار گوشم غرید.

- وقتی دستای کوچولوت رو مشت میکنی و میکوبی به سینم لذت میبرم، میدونی چرا؟

سوالی سری تکون دادم.

- چون دستای کوچولوی سفیدت بدجور رو سینم خودنمایی میکنه!

قلبم اومد توی دهنم، میترسیدم صدای ضربان قلبمرو بشنوه!

با خجالت پسش زدم.

- برو کنار. اصلاً من میخوام برم پسرارو بغ....

با چفت شدن لب‌هاش دوباره نطقم خفه شد و صدام تو گلوم خفه شد.

با کنار رفتنش جیغ زدم.

- هروقت یاد گرفتی منو راه به راه نبوسی اونوقت میبینی منو.

با خشم از ماشینش پیاده شدم و درو بهم کوبیدم که از صداش صدمتر از جا پریدم.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_ام✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#371

#تو_فقط_حق_منی_من

با کشیده شدن بازوم به عقب برگشتم و با قیافه غضبناک عدنان روبه‌رو شدم.

- گفتم به من دست نزن.

بی‌توجه به نگاه خیره بقیه دستم رو به سمت ماشین کشید.

با تقلا خواستم ازش جدا بشم، ولی زور من کجا و زور اون کجا!

حرصی جیغ زدم.

- ولم کن، من باهات جایی نمیام.

زیر گوشم غرید.

- هیچی نگو، فقط بشین.

از لحن ترسناک و تهدید آمیزش ترسیدم و روی صندلی نشستم.

خودشم ماشین‌رو دور زد و پشت رُل نشست.

همچین در رو محکم بهم کوبید که از صداش گرخیدم.

با یه تیکاف ماشین رو به حرکت دراورد که دوباره صدام بلند شد.

- کجا داری میری؟ گفتم که، من جایی با.....

صدای دادش که بلند شد ترسیده به در چسبیدم.

- چرا فقط دوست داری تر بزنی تو حال دوتامون؟ هان؟ د لعنتی چه مرگته؟

هیچی نگفتم و سکوت کردم که دوباره گفت:

- حق نداری به من بگی نبوسمت، صدبار گفتم، یکبار دیگه‌ام میگم، تو مال منی، حق نداری به من امر و نهی کنی، از روزی که توی اون کافه جلوی بقیه گفتی بله مال من شدی، به‌زودیم خانوم خونم میشی، د چته؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و زیر لب گفت:

- فقط بلده زر بزنه!

با تخسی لب زدم.

- درست صحبت کن.

نگاه ترسناکی نثارم کرد و با صدای خش داری گفت:

- میزاری از بودن کنارت آرامش بگیرم یا نه؟

بدون توجه لب زدم.

- منو بزار خونمون.

چپ چپ نگام کرد و پوف کلافه‌ای کشید.

- من که میدونم خانم قهر کرده و میخواد ناز کنه، من که میدونم داره تلافی میکنه!

نیشخندی زد و گفت:

- اوکیه، قهرتم تحمل میکنم نصفه نیمه.

چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#372

#تو_فقط_حق_منی_من

با ایستادنمون در خونه خواستم پیاده شم که صدام زد.

- دلا.

بهش نگاه نکردم.

- هوم؟

صداش عصبی شد.

- هوم دیگه چه صیغه‌ایه؟

خواستم جوابش‌رو بدم که با باز شدن درخونمون و دیدن مامان رنگ از رخم پرید و زیر لب نالیدم.

- یا خدا.

مامان با دیدنم جلوی ماشین عدنان متعجب نگاهمون کرد و سریع جلو اومد.

گریم گرفت.

- وای الان چیکار کنم؟ بدبخت شدم!

صدای عدنان بلند شد.

- کارت نباشه.

از ماشین پیاده شد و به سمت مامان رفت.

میترسیدم پیاده بشم و مامان جلوی عدنان بهم چیزی بگه!

عدنان نزدیکش شد و چیزی بهش گفت که اخمای مامان توهم رفت.

ترسیده نگاهشون میکردم که مامان نزدیک ماشین شد و با لحن عصبی گفت:

- بیا پایین.

آروم از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم که جدی روبه عدنان گفت:

- پسرم اگه دختر منو میخوایی اولش رسم و رسومشو بجا بیار بعد بیا دختر منو اینور و اونور کن.

چشم غره‌ای بهم رفت و دوباره روبه عدنان گفت:

- به دخترم یاد ندادم با پسر نامحرم بره بیرون و دور بزنه، دوسش داری با پدر و مادرت تشریف بیار.

عدنان نیم نگاهی نثارم کرد و روبه مامان گفت:

- چشم، خدمتتون میرسیم، با اجازه.

مامانم یکم آروم‌تر شد.

- بسلامت پسرم.

باورم نمیشد عدنان اینجور حرف بزنه و به مامان بگه چشم!

نفس آسوده‌ای کشیدم و به همراه مامان داخل خونه شدم که صدای حرصی مامان بلند شد.

- گیس بریده تو مگه با آیلار بیرون نرفتی؟

خجالت زده لب گزیدم.

- تو راه دیدمش!

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- حالا این شازده اخلاقش چجوره؟

نیشم گشاد شد و بی‌اختیار گفتم:

- خیلی خاصه!

چشماش گشاد شد.

- بسم‌الله، یکم حیا کن دخترم.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#373

#تو_فقط_حق_منی_من

- دخترای قدیم تا اسم ازدواج بهشون میووردی هزار رنگ عوض میکردن، حالا تو نیشتو باز کردی و از اخلاقاش میگی؟

.دهنم باز موند

- وا مامان مگه خودت نگفتی اخلاقش چجوره؟ سوال کردی جواب دادم دیگه!

.پشت چشمی نازک کرد و داخل خونه شد

.منم پشت سرش داخل شدم

- بیخود، تو باید سرخ میشدی نه اینکه با نیش باز جواب منو بدی!

.پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و داخل شدم

.با زنگ خوردن گوشیم از جیبم درش اوردم

.هلی بود، دکمه اتصال رو زدم

.الو -

.با شنیدن صدای گریش صدام بالا رفت

- هلی چته؟ چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

.صدای هق هقش بیشتر شد

.اشک شوقه -

.متعجب شدم

- چیشده مگه؟

.جیغ ذوق زده‌ای زد

- مژدگونی بده؟

:پوفی کشیدم و گفتم

- باشه، بگو چیشده؟

.صداش حرصی شد

- یعنی تو نمیدونی؟

.سوالی پرسیدم

- چیو نمیدونم؟

.جیغ کشید

- اسکل اینو که فردا قراره بیایین خواستگاری!

چشمام گشاد شد و صدام بلند شد.

- چی؟؟؟؟؟

- اکری؟ میگم مامانت به مامانم زنگ زد گفت فردا شب میایین اینجا برای خواستگاری!

ضایع شدن از این بیشتر که نمیدونستم فردا شب خواستگاری داداشمه؟!

برای اینکه ضایع نشم گفتم:

- اها آره.

جیغ زد.

- خیلی خوشحالم، ویبی.

خندیدم.

- خودتو کنترل کن شوهر ندیده بدبخت، من نمیدونم چجوری داداشم میخواد تورو بگیره؟

میتونستم از پشت گوشیم قیافه حرصیش رو تصور کنم.

- گمشو، داداشت از خداش باشه زنی مثل من گیرش بیاد!

خندیدم.

- چرت نگو، بای.

- خا بای.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#374

#تو_فقط_حق_منی_من

گوشی‌رو که قطع کردم سریع از اتاق بیرون زدم و پایین رفتم.

با جیغ جیغ به سمت مامان رفتم.

- واقعاً که!

از صدای بلندم ترسیده به سمتم برگشت.

- چیشده مادر؟

دست به کمر با حرص گفتم:

- چرا به من نگفتین؟ هان؟

با تعجب نگاهم کرد.

- چیو؟

- چرا بهم نگفتین فردا شب قرار گذاشتین برین خونه هلیا برای خواستگاری؟

مشغول سرخ کردن سیب زمینی‌ها بود.

- همین دو سه ساعت پیش بود امیر زنگ زد گفت همین الان زنگ بزن به خانوادش، منم زنگ زدم. دیگه تو وقتی اومدی درگیر جریانت شدم و به کل فراموش کردم که بهت بگم، توام سریع رفتی تو اتاقت دیگه!

کاملاً قانع شدم. سری تکون دادم و دوباره به داخل اتاقم رفتم.

***

در اتاق امیر رو باز کردم و با دیدنش که کت و شلوار پوشیده بود صدای ذوق زدم بلند شد.

- الهی فدای داداشم شم.

با صدام نگاهش رو از آینه گرفت و دستاش رو باز کرد و چرخی زد.

- چطورم؟

چشمک شیطونی زدم و سوتی کشیدم.

- هلیا کش شدی!

مردونه خندید و گفت:

بلدی کروات ببندی؟ -

سری به نشونه نه تکون دادم، خودش مشغول بستن کرواتش شد.

مامان داخل اتاق شد.

با دیدن امیر اشک تو چشماش نشست.

- ماشالا پسرم، چقدر مرد شدی شیر پسرم.

امیر به حالت لاتی دستش رو روی سینش گذاشت و گفت:

- چاکر مامان خانوم.

پیشونی مامان رو بوسید.

- برم برای پسرم اسپند دود کنم.

پشت چشمی نازک کردم.

- حسودیم شدا.

هردو خندیدن.

به سمت حیاط رفتیم تا به خونه هلی اینا بریم.

امیر که از خوشحالی بشکن میزد.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#375

#تو_فقط_حق_منی_من

در خونشون که رسیدیم زنگ در رو فشار دادم.

داخل که شدیم با دیدن هلیا که ترگل ورگل کرده ایستاده بود توی بغلش پریدم.

- چه خوشگل شدی زن داداشم.

نیشگونی از بازوم گرفت که ازش جدا شدم، امیر مردونه با پدر و مادرش احوالپرسی کرد.

روی مبل نشستیم که هلی برامون چایی اورد.

کمکم سر اصل مطلب رفتند و شروع به صحبت کردند.

- والا پسرم از وقتی که یادمه هلیاعه ما با دلارا دوست و همکلاسی بودن و کاملاً نسبت به خودت و خانوادت شناخت دارم.

لبخندی زد.

- اگه شناخت نداشتم که اجازه نمیدادم دخترم با دلارا رفت و آمد داشته باشه.

- فقط یه مسئله هست؟

همه منتظر نگاهش کردیم.

- اینکه دخترم هنوز بچس، هنوز هجده سال سن داره، اینکه هنوز عقلش کامل رشد نکرده که یه خونه‌رو اداره کنه!

صدای اعتراض آمیز هلی که بلند شد همه زدیم زیر خنده.

- دستت درد نکنه بابا، حالا شدیم بی‌عقل؟

نگاه هممون که روش نشست خجالت زده سرش رو پایین انداخت و لب گزید.

صدای مامان بلند شد.

- دور از جونت دخترم.

امیر ساکت نشسته بود و هر چند دقیقه یکبار با دستمال عرق پیشونیش رو خشک میکرد.

از وضعیتش خندم گرفته بود.

بچم تا حالا خاستگاری نرفته بود!

فکرم رفت سمت عدنان، یعنی اونم روز خاستگاریش وضعش اینجور میشه؟

فکر نکنم اون پرو تر از حرفاس!

صدای مامان بلند شد.

والا من خودم شونزده سالم بود که عروس شدم، ماشالا دخترای این دوره زمونه‌ام همشون زرنگ و چشم و گوششون بازه، امیر منم - دخترتونو دوست داره، نمیزاره آب تو دلش تکون بخوره، این بچه‌هارو من بدون پدر بزرگ کردم ولی خداروشکر اونقدری ادب و معرفت نشونشون دادم که برای کل زندگشیون بس باشه!

الانم اگه اجازه بدین این دوتا جوون خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن و انتخاب کنن، اگه ممکنه برن یه دو کلام اختلاط کنن -.

مامان هلی دهن باز کرد.

آره بفرمایین، اجازه ماهم دست شماست -.

امیر و هلی از جاشون بلند شدن و به سمت اتاق هلی رفتند.

با نیش باز داشتم نگاهشون میکردم. چقدر بهم میومدن!

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَطحَقِمَنــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#376

#تو_فقط_حق_منی_من

حدود نیم ساعت بعد وقتی از اتاق بیرون اومدن با دیدن لبخند روی لب‌های امیر و نیش گشاد هلی فهمیدم همین امشب همه چی اوکیه!

صدای مامان بلند شد.

- دخترم دهنمونو شیرین کنیم؟

هلی با هزار سرخ و سفید شدن سری تکون داد آروم لب زد.

- اگه بابام موافق باشه منم حرفی ندارم.

صدای باباش بلند شد.

- پس مبارکه.

مامانم کل زد و من جیغ زدم.

بیا اینم قاطی مرغا شد فقط من موندم.

خاک تو مخ عدنان بی‌بخار!

با لرزش‌گوشیم اونو از توی جیبم دراوردم.

با دیدن پیام عدنان نیم وا شد.

- کجایی نصفه نیمه؟

نیشخندی زدم. هه بمون تا جوابتو بدم!

گوشیم رو توی جیبم سر دادم و مشغول بازی با داداش هلی شدم.

آخه خیلی تپل و ناز بود.

از بچگی عاشق نینی‌ها بودم. ولی وقتی یک سالشون میشه ازشون متنفر میشم، آخه تا قبل از یک سال فقط شیرینن.

قرار شد یه هفته دیگه یه محرمیت ساده بینشون خونده شه تا یکم هردوشون سر و سامون بگیرن.

***

با دیدن اسمم جیغی کشیدم و توی بغل هلی پریدم.

سریع در اتاق باز شد و مامان وارد شد.

- یا خدا چیشد؟ چرا جیغ زدی؟

با جیغ جیغ توی بغلش پریدم و داد زدم.

- مامان قبول شدم، هوراااا.

صدای جیغ هلی که بلند شد از جا پریدم.

- وایییی، منم قبول شدم، جیییییغ.

به خودم اومدم و توی بغلش پریدم.

باورم نمیشد اون چیزی‌رو که میخواستم قبول شدم، همیشه رویای روز و شبم پرستاری بود و الان قبول شده بودم.

هلیا دوست داشت دکتر بشه و من دوست داشتم پرستار شم.

- حالا چی قبول شدی؟

دور خودش چرخید و گفت:

- رادیولوژی.

با اینکه دکتری قبول نشده بود ولی اینم دوست داشت.

جونی گفتم و با ذوق ازش پرسیدم.

- یه دانشگاه قبول شدیم مگه نه؟

- نه.

بادم خوابید و با لب‌های آویزون نگاهش کردم.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#377

#تو_فقط_حق_منی_من

مشتی به بازوم کوبید.

- بیخیال، همین که قبول شدیم خودش خیلیه.

در اتاق باز شد و امیر وارد شد.

هلیا جیغی کشید و پشت من قایم شد.

داد زدم.

- برو بیرون هلی روسری سرش نیست.

امیر چپ چپ نگاهم کرد و از اتاق بیرون زد.

هلی سریع شالش‌رو سرش کرد که امیر رو صدا زدم و داخل شد.

- چیشد قبول شدی؟

به سمتش پریدم که بغلم کرد و پاهام‌رو دور کمرش حلقه کردم.

- وای داداشی پرستاری قبول شدم!

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و لب زد.

- مبارکه جوجو.

به سمت هلی برگشتم که با اخم نگاهم کرد.

زبونی بهش دراوردم.

- چیه حسودیت شد؟

در کسری از ثانیه سرخ شد و لب گزید.

از بغلش پایین پریدم که صدای مامان بلند شد.

- عروس گلم چی قبول شده؟

سوتی کشیدم که هلیا با خجالت لب زد.

- رادیولوژی.

لبخندی روی لب‌های امیر نشست و از اتاق بیرون رفت.

پشت سرشم مامان بیرون رفت که دوباره بغل هم پریدیم و شروع به جیغ زدن کردیم.

***

به سمت دانشگاه رفتم تا کارای ثبت نامم رو حل کنم.

از دانشگاه که بیرون زدم با دیدن ماشین مدل بالای عدنان چشمام گرد شد.

آدرس دانشگاه منو از کجا میدونست؟

صدای بوق ماشینش که اومد به خودم اومدم و پشت چشمی نازک کردم و بی‌توجه به سمت خیابون رفتم.

بوقی دیگه زد و جلوی پام ترمز زد.

- بیا بالا.

چشمام رو ململ کردم.

- ممنون با تاکسی میرم.

چپ چپ نگاهم کرد و تشری زد.

- ممنون ممنون نکن برام، بشین گفتم.

از لحن تهدید آمیزش روی صندلی کنارش جا گرفتم و در رو بستم.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هفتم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#378

#تو_فقط_حق_منی_من

زیر لب سلامی کردم که گفت:

- چی قبول شدی؟

نیشم وا شد و با ذوق دستام رو بهم کوبیدم.

- پرستاری.

چشماش برق زد و لبخندی کنج لب‌هاش نشست.

- آفرین نیم وجیم!

- مرسی.

سوالی پرسیدم.

- کجا داری میبری منو؟

نگاهش به روبه‌رو بود.

- خونمون.

چشمام گشاد شد و دهنم باز موند.

- چی؟

از صدای چی بلندم با اخم به سمتم برگشت.

- آروم صحبت کن، ساتیا دلش برات تنگ شده خواست ببینتت.

انگشتام رو توی هم پیچوندم.

- خجالت میکشم بیام، آخه زشته جلوی پدر و مادرت.

نیم‌نگاهی نثارم کرد و جدی گفت:

- نگام کن.

سرم رو به سمتش چرخوندم.

- در جریانی که قراره عروس خونشون شی!

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم، حتی فکر کردن به اینکه قراره عروس خانوادشون بشم خیلی لذت بخش بود.

- دلارا.

آروم زمزمه کردم.

- بله؟

از میدون دور زد و پاش رو بیشتر روی پدال فشار داد.

- مادر و پدرم میدونن که دوست دارم و بزودی میخوایی خانوم خونم شی، پس لازم نیست خجالت بکشی.

حالا خجالتم به کنار مامانم هیچوقت اجازه نمیداد به خونشون برم، باید حتماً ازش اجازه بگیرم.

با من من دهن باز کردم.

- ام چیزه.....

سوالی نگام کرد.

- چیزه؟!

انگشتام رو فشار دادم.

میشه من نیام؟ -

اخماش توهم رفت.

دلیلش؟ -

خب.....خب..... مامانم اجازه نمیده که بیام خونه شما، میدونین که اونروز چی‌گفت؟ -

سری تکون داد.

اوکی گرفتم - .

ساکت شدم و به بیرون از پنجره چشم دوختم که با فکری که به سرم زد چشمام برق زد.

میتونین ساتیارو بیارین ببریم پارک؟ -

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#379

#تو_فقط_حق_منی_من

نوچی کرد و گفت:

نه سرماخورده، دلش برات تنگ شده بود بهانه گرفت - .

با نگرانی لب زدم.

- الان خوبه؟

خواست جوابم رو بده که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با دیدن شماره امیر دکمه اتصال رو زدم.

- الو.

فکر کنم توی شرکت بود چون صدا زیاد میومد.

- سلام، کجایی دلی؟

نیم نگاهی به عدنان کردم و آروم لب زدم.

- رفتم دانشگاه، الان دارم میرم خونه چرا؟

- گوشی دستت یه‌لحظه.....

صداش دور شد، فکر کنم داشت با یکی حرف میزد.

منتظر موندم که صداش بلند شد.

- الو.

- میتونی بیایی شرکت، قبلاً گفتی که بعد کنکورت میایی اینجا.

با یادش آه از نهادم بلند شد، حالا چی میشد میزاشتن از اول توی شرکت عدنان میبودم؟

- باشه داداش، میام الان.

جدی شد.

- کجایی دقیق؟ بیام سراغت؟

با من‌من جواب دادم.

- نه با اسنپ میام.

- اوکی، فعلاً.

خداحافظی کردم و به سمت عدنان برگشتم.

- عدنان.

سوالی نگام کرد.

- من همینجا پیاده میشم!

اخماش توهم رفت.

بیخود. کجا میخوا بری؟ -

میترسیدم جریانو بهش بگم، میدونستم اگه بفهمه میخوام برم شرکت ناراحت میشه، هنوز یادم نرفته واسه اینکه از شرکتش استعفا دادم چقدر ناراحت شد.

- من.....ام چیزه.....

یه وری نگام کرد.

- باز چیزه چیزه نصفه نیمه شروع شد، حرفتو بزن.

چشم غره‌ای بهش رفتم و تخس لب زدم.

- هیچی بیخیال.

با دست به روبه‌روم اشاره کردم.

- اصلاً من همینجا پیاده میشم، با دوستم قرار دارم.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「 ﮧ.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن 」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#380

#تو_فقط_حق_منی_من

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- بههه خانوم قرارم میزاره.

جدی شد و تشر زد.

- بیجا کردی، کجا میخوا بری بگو میرسونمت.

پوفی کشیدم و گفتم:

- میرم شرکت.

قیافش عبوس شد و سوالی پرسید.

- شرکت کی؟

میدونستم اجازه نمیده یه قدم بردارم ولی باید می‌گفتم.

- شرکت خودمون، الان که دیگه کنکورمو دادم میرم شرکت کار کنم.

با دیدن سکوتش ترسم بیشتر شد.

میدونستم این آرامش قبل از طوفانه!

آروم لب زدم.

- آدرس شرکت‌رو داری یا بدمش؟

هیچی نگفت، پوزخندی کنج لب‌هاش نشست و گفت:

- بلدمش.

سوالی پرسیدم:

- میرسونی منو؟

با دیدن دستاش که دور فرمون حلقه شده بود و به سفیدی میزد آب دهنم رو قورت دادم.

- نوچ.

چشمام گشاد شد.

خیلی زور می‌گفت!

- باشه، مشکلی نیست، همینجا پیادم کنین خودم میرم.

بدون توجه به حرفم با صدای خش داری پرسید.

- اون پسرای فامیلتم اونجان؟

با تعجب پرسیدم:

- منظورت سامیار و تیرداد هس؟

با شنیدن حرفم صورتش از خشم برافروخته شد و سرخ شد.

منکه حرف بدی نزدم چرا حساسیت نشون میداد؟

- باهاشون راحتی نه؟

کاش حداقل داد میزد ولی اینجور آروم با خشم صحبت نمیکرد.

- خب....خب پسر عممه، تیردادم پسرعموم....!

با دادی که کشید از جا پریدم.

- من دوست ندارم اونا فامیلای تو باشن!

بهت زده نگاهشون کردم.

- لعنتی نگاه اون پسر عموی دیلاقتو روی تو دوست ندارم، تو مال منی!

انگشت اشارش رو توی هوا تکون داد.

- دلارا به ولای علی قسم نمیزارم یک‌دقیقه توی شرکتشون کار کنی.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_ام✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#381

#تو_فقط_حق_منی_من

- اصلاً کار میخوایی چیکار؟ بشین خونه درستو بخون، یه لحظه نمیزارم توی اون خراب شده کار کنی، گرفتی یا حالیت کنم؟

مگه میتونستم نه بیارم؟

ولی امیرو چیکار کنم؟

با تته پته دهن باز کردم.

- آخه....

همچین با اخم نگاهم کرد که لال شدم.

- دلی باز به اندازه کافی تر زدی به روزمون، بسه دیگه.

دستم که روی پام بود رو توی دستش گرفت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت.

با حس گرمای دستاش گر گرفته خواستم دستم رو از زیر دستش بیرون بکشم با نگاه اخمویی که نثارم کرد ساکت وایسادم.

《 عدنان 》

حتی نمیتونستم یک لحظه‌ام به این فکر کنم که دلای من پیش اون دوتا لندهور کار کنه!

من نگاه هم جنس خودمو خوب میفهمم....

نگاهش نگاه یه پسر عمو به دختر عمو نبود.

هیچوقت این اجازه‌رو نمیدادم که بره توی اون شرکت کار کنه!

اصلاً حق نداره کار کنه باید بشینه درسشو بخونه!

نگاهی به دست سفید و ظریفش که زیر دست برنزم بود انداختم و کج خندی روی لب‌هام نشست.

حس غرور میکردم وقتی کنارم بود یا دستشو میگرفتم.

کنارش خودم نبودم، انگار یه عدنان دیگه بود...!

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- به امیر زنگ زدی؟

سرش رو بالا اورد.

- نه، چرا؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- زنگ بزن بهش بگو پشیمون شدم شرکت نمیام.

پریشون نگاهم کرد.

- آخه م.....

با تشر اسمش رو صدا زدم.

- دلارا!

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و دست به سینه به روبه‌رو خیره شد.

- اصلاً من خودم دوست دارم توی اون شرکت کار کنم، زوره مگه؟

نه! مثل اینکه قرار نیست امروز بدون بحث و مرافه تموم شه.

حرصی غریدم.

- آخ دلا چیکارت کنم که اینقدر سرکش نباشی.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#382

#تو_فقط_حق_منی_من

چشماشو به حالت خاصی گرد کرد و گفت:

- من سرکشم یا تو زورگویی؟

نیشخندی زدم و دستم رو روی لب‌هاش به نشونه سکوت گذاشتم.

- دوست داری منو؟

متعجب نگاهم کرد.

الان چه ربطی داشت؟ -

کلافه چشمام رو بهم فشار دادم تا صدام بالا نره!

سوال منو با سوال جواب نده! دوست داری منو؟ -

تو چشمام زل زد و گفت:

آره -.

دوباره دستش رو کشیدم و زیر دستم روی دنده ماشین گذاشتم.

پس نمیزارم توی اون شرکت کار کنی، خوش ندارم مال من بره بین یه گله مرد کار کنه، اصلاً به فکر درست باش، کار و این - چرت و پرتارو بزار کنار و بشین خونه درستو بخون.

نیم نگاهی بهش کردم که با دیدن لبخند کنار لبش ابرو بالا انداختم.

خنده داشت نصفه نیمه؟ -

سریع لبخندشو قورت داد و نگاهم کرد.

نه اصلاً -.

یه وری نگاهش کردم.

فکر کنم داشتی میخندیدی! -

حالت جدی به خودش گرفت که اصلاً بهش نمیومد.

نوچ اشتباه فکر میکنی! -

با عطش نگاهش کردم.....

کم مونده تا خانوم خونم شه!

دیگه چیزی نگفتم که گوشیش رو از کیفش دراورد.

《 دلارا 》

مگه میشد از دستوراش سرپیچی کنم؟

اونم وقتی اینجور باهام حرف میزد...؟

گوشیم رو از کیفم بیرون اوردم و شماره امیر رو گرفتم.

جانم دلی؟ -

نیم نگاهی به عدنان انداختم و وقتی برق رضایت رو توی چشماش دیدم مصمم گفتم:

داداش من پشیمون شدم! -

صداش متعجب شد.

- چرا؟

- خب دوست ندارم بیام شرکت کار کنم، میخوام درسمرو بخونم، آخه درسم از هرچیزی مهم تره!

- باشه عزیزم، اجباری در کار نیست.

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی قطعش کردم.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#383

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از اینکه قطعش کردم صدای عدنان بلند شد.

- آفرین نیم وجبیم، همیشه اینقدر حرف گوش کن باش!

چشمامرو چپ کردم.

- من اصلاً به حرف تو گوش ندادم، فقط دیدم راست گفتی باید بشینم درسمو بخونم منصرف شدم وگرنه برای دستور تو منصرف نشدم، خودم نخواستم.

از این پروییم کپ کرد.

دندهرو جابهجا کرد و پوزخندی کنج لبش نشوند.

- خوبه، نیم وجبیه پروام دوست دارم.

چیزی نگفتم و زیر لب دهن کجیش رو کردم که سریع به سمتم برگشت و با دیدن این حرکتم چشاش گشاد شد.

خجالت زده سرم رو زیر انداختم.

الان با خودش میگه چقدر بی‌ادبم!

دیگه چیزی نگفتم که دستش به سمت پخش رفت و با شنیدن آهنگ مورد علاقم چشمام برق زد.

آهنگ قول از مرداد بود....

پرونده‌رو باز کردم که یه نگاهی به داخلش بندازم که با دیدن فرمی که بهم دادن هلی پر کنه آه از نهادم بلند شد.

باید حتماً این فرم رو به هلی میدادم.

به سمت عدنان برگشتم.

- میشه منو پیاده کنی میخوام برم خونه دوستم!

صدای آهنگ رو آروم کرد و گفت:

- خونه رفیقت کجاست؟

آدرسش رو که گفتم سری تکون داد و گفت:

- اوکی خودم میرسونمت.

باشه‌ای گفتم که پرسید:

- چیشد که یهویی افتاد به ذهنت بری اونجا؟

جریان رو براش تعریف کردم.

- دم در بهش بدمش بعدش میرم خونه.

سری تکون داد و میدون رو دور زد.

- ببخشید مزاحمت شدم.

تک خندی زد و ابرو بالا انداخت.

- نیم وجبی فازتو دوست دارم، یه دقیقه خجالتی، یه دقیقه سرکشی!

ایشی گفتم که خندید.

زیر لب زدم.

- رو آب بخندی!

چشماشو چپ کرد.

- شنیدما!

دست به سینه نگاهش کردم.

- منم گفتم که بشنوی!

دیگه تا رسیدن به در خونه هلی اینا چیزی نگفت.

با رسیدن به در خونشون به سمت عدنان برگشتم.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「 .طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#384

#تو_فقط_حق_منی_من

- میشه سر کوچه وایسی؟ آخه میترسم مامان و باباش ببیننمون!

سری تکون داد و چیزی نگفت.

سریع از ماشین پایین پریدم و به سمت خونشون رفتم.

دستم رو بالا اوردم که در خونشون رو بزنم که در خونه باز شد و یه پسر بلند قد بیرون اومد.

با تعجب نگاهش کردم.

این کی بود که تا حالا ندیده بودمش!

با نگاه خیرش روی خودم به خودم اومدم.

- سلام.

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم.

- علیک، میرین کنار؟

ابرو بالا انداخت و با خنده نگاهم کرد.

عقم گرفت.

- تو کی؟

نگاه کثیفشو دوست نداشتم.

- فکر نمیکنم به شما مربوط باشه، بی‌زحمت برو کنار میخوام داخل شم.

نچی کرد و دست به سینه جلوی در ایستاد.

- نچ، اول بگو کی!

برای اینکه از دستش راحت شم گفتم:

- دوست هلیام، حالا برین کنار.

- اوکی جوجه.

چشم غره‌ای نثارش کردم و خواستم داخل شم که با صدای مامان هلی وایسادم.

- کیه سهیل جان؟

پسره که تازه فهمیدم اسمش سهیله نگاهی خریدارانه‌ای به سرتاپام انداخت و گفت:

- میگه دوست هلیام.

مامانش دم در اومد و با دیدن من گل از گلش شکفت.

- سلام عزیزم چرا نمیایی داخل؟

پسره عین قاشق نشسته پرید وسط.

- منم همینو بش گفتم، ولی افتخار نداد بیاد داخل.

چپ نگاهش کردم.

یه آدم چقدر میتونست پرو باشه؟

بی‌توجه به اون روبه خاله گفتم:

- مرسی خاله جان، این فرمو بدین هلی بگین خودش فردا بره کارای ثبت نام‌رو اوکی کنه! با اجازه من برم.

پوشه رو ازم گرفت.

- باشه عزیزم، میومدی داخل!

- ممنون، خدانگهدار.

خاله که داخل رفت منم به سمت سرکوچه رفتم تا سوار ماشین عدنان شم که صدای پسره از پشت سرم بلند شد.

- بمون من میرسونمت.

بدون اینکه برگردم گفتم:

- ممنون لازم نیست.

به راهم ادامه دادم که صداش دوباره پشت سرم بلند شد.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#385

#تو_فقط_حق_منی_من

- ولی من حال کردم تورو برسونمت.

با غیظ به عقب برگشتم.

- جناب محترم، شما مگه مهمون نیستی؟ برو به مهمونیت برس.

باهام هم قدم شد و با اون صدای نکبتش گفت:

- وقتی تو هستی مهمونی میخوام چیکار؟

نیشخندی زدم، یه آدم چقدر میتونه هول باشه؟

- ممنون من خودم میرم، لازم نیست شما برسونین منو، بسلامت.

میترسیدم عدنان ببینتش باز شر بشه.

- اوف دختر چقدر سمجی! حالا من برسونمت و یکم تو راه باهم اختلاط داشته باشیم چی میشه؟

ماشین عدنانو که دیدم ترسیده به سمتش برگشتم.

- آقای به ظاهر محترم چه گیری دادی، گفتم میرم ممنون.

گوشیش رو دراورد و به سمتم گرفت.

- حالا که نمیزاری برسونمت حداقل شمارتو بزن مزاحمت شم.

چشمام گرد شد.

صدای در ماشین که بلند شد به سمتش برگشتم.

عدنان پیاده شد و با اخم به سمتمون اومد.

ترسیده به سمت پسره برگشتم.

- خجالت بکش برو.

به عدنان اشاره کردم.

- ببین داداشمه الان میاد میکشت.

پسره با دیدن هیکل و قد و قواره عدنان رنگ زرد کرد.

- اوکی، ولی شمارتو از هلیا میگیرم.

پشت بند حرفش به سمت خونه هلی پا تند کرد.

نیشخندی زدم.

بمون تا هلیا شمارمو بده بهت!

یعنی با هلیا چه نسبتی داشت؟

چرا تا الان ندیده بودمش؟

صدای خشن عدنان بلند شد.

- هوی پسر.

پسره انگار که نشنیده سریع داخل کوچه شد.

عدنان به سمتم برگشت و جدی نگام کرد.

- کی بود؟

با من من جواب دادم.

- فامیل هلی بود گفت تا سر کوچه باهام بیاد تنها نباشم!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد.

- دروغ بگی چشاتو درمیارم.

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- چیکاره رفیقته؟ نکنه داداششه، توام که هر روز اینجا پلاسی!

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_پنج✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌈طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌋ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#386

#تو_فقط_حق_منی_من

بهتم زد.

تا کجا پیش رفته بود؟

- نه بخدا فامیلشع، منم ندیدمش تا الان.

سری تکون داد و دستم رو به سمت ماشین کشوند.

- وای به حالت اگه دروغ بگی.

دیگه چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم.

***

کنار امیر و مامان مشغول دیدن سریال بودیم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره هلی به سمت اتاقم رفتم و وقتی در رو بستم جواب دادم.

- سلام، خوبی؟

- خوبم، امروز خونه نبودی؟

فکر کنم داشت با یکی دیگه حرف میزد.

- باشه رستا میام الان.

صداش بلند شد.

- جانم دلی؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم.

- میگم امروز اومدم خونتون ندیدمت.

فکر کنم رفت تو اتاقش چون صدا های دور و برش خوابید.

- آها آره مامانم گفت، امروز با بچه‌ها رفتم بازار خونه نبودم.

- میگم امروز یه پسری درو برام باز کرد، قد بلند و سبزه بود، کی بود؟

خنده ریزی کرد.

- سهلیه، از بعدازظهر تا الان کچلم کرده شمارتو میخواد.

بی‌اختیار چشم غره‌ای به گوشی توی دستم رفتم.

- بیخود، ندی شمارمو!

غش‌غش خندید.

- نه بابا دیوونم؟ تا عدنان تیکه تیکم کنه.

از حرفش لبخند نخودی رو لب‌هام نشست.

- حالا کی بود؟

- پسر عموم، دیوونس، کلاً دلقکه جمع هست، درسته سر و گوشش میجنبه ولی پسر بدی نیست.

ایشی گفتم.

- وای دلی بابام امشب به همه گفت که قراره دو هفته دیگه جشن نامزدی بگیریم، پسر داییم از چشماش خون میچکید.

- نبودی ببینی چقدر ترسناک شده بود.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#387

#تو_فقط_حق_منی_من

خندیدم.

- بدرک، تو مال داداشمی.

اونم خندید که گفتم:

- خا دیگه گمشو برم به خوابم برسم.

بعد از خداحافظی قطعش کردم و روی تختم ولو شدم و به سه نکشیده خوابم برد.

***

از اتاق بیرون زدم و به سمت پایین رفتم.

با دیدن مامان که داشت با تلفن صحبت می‌کرد کنجکاو روی کاناپه لم دادم و سیبی برداشتم و گاز زدم.

- بله بله، خواهش میکنم، بفرمایید، در خدمتیم.

-.....

مامان با چشمای پر شده نگاهم کرد و روبه کسی که پشت تلفن بود گفت:

- آره آره، ایشالا هرچی خیره. قربانت خداحافظ.

گوشی رو که قطع کرد کنجکاو پرسیدم.

- کی بود مامان؟

با چشمای نم دارش بلند شد و به سمتم اومد و ثانیه‌ای بعد توی آغوشش فرو رفتم.

- قربون دخترم برم که قراره عروس بشه!

با حرفش دهنم از تعجب باز موند.

وقتی خوب تف مالیم کرد ازم جدا شد.

- وا، مامان من کی میخوام عروس شم که خودم خبر ندارم؟

بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت و گفت:

- مادر الان امیر بهم زنگ زد گفت که مثل اینکه رفیقش میخواد بیاد خواستگاریت، گفت که پسره رئیس یه شرکت بزرگه، گفت که انگار توام راضی هستی!

چشمام گرد شد.

من غلط بخورم!

یه دقیقه فکرم رفت روی عدنان، ولی عدنان اگه بود به خودم می‌گفت.

- مامان.

- جانم؟

دستش رو فشار دادم.

- فامیلی طرف کیه؟

- والا مادر فامیلیش خانوم کمالی بود.

بادم خالی شد.

زهی خیال باطل، فکر کردم عدنانه!

- مادر فردا شب خودتو ترگل ورگل کن.

چشمامو توی کاسه چرخوندم.

- بیخیال مامان بشون بگو نیان، من یکی دیگه‌رو دوست دارم.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفتم

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۳۱ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#388

#تو_فقط_حق_منی_من

چشم غره‌ای نثارم کرد.

- وا مادر نمیشه که بگم نیایین، حالا میان و میرن، ولی امیر که گفت راضی هستی.

تو دلم فوشی نثار امیر کردم.

- دروغ گفته.

شونه‌ای بالا انداخت و داخل آشپزخونه شد.

دیگه حس هیچی نبود، کلاً گند زده شد به کل روزم.

آهی کشیدم و داخل اتاق شدم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم عدنان اشک تو چشمام نشست.

چرا نمیومد خواستگاریم؟

چرا دست دست میکرد؟!

دکمه اتصال رو زدم و با سرد ترین لحن ممکن جوابش رو دادم.

- بفرمایید؟

.صداش جدی شد

- بفرمایید؟ حالا شدم بفرمایید؟

.نیشخندی زدم

- از اولم همین بود؟

.صداش خش دار شد

- باز چیشده نصفه نیمه؟!

.تخس لب زدم

- به من نگو نصف نیمه؟

.پوزخندی زد

- درخونتونم نصفه نیمه، بپر پایین.

.چشمام گرد شد

.سریع به سمت پنجره رفتم

.با دیدنش که داخل ماشینش نشسته بود متعجب لب زدم

- اینجا چیکار میکنی؟

.نگاهی بهم انداخت

- دو مین دیگه پایین باش نصفه نیمه، دفعه بعدم با همچین ظاهری پشت پنجره نیا.

.از غیرتی رفتنش دلم قنج رفت که گوشیرو قطع کرد

.گوشی رو به سینم چسبوندم و لبخندی زدم که با یا اینکه دم دره جیغی زدم و سریع به سمت کمد لباسم دویدم

.سریع یه هودی مشکی تنم کردم و کلاهش رو روی سرم گذاشتم

!شلوارکم رو به شلوار جینم عوض کردم و بعد از اینکه گوشیم رو برداشتم از اتاق بیرون زدم بیرون

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشتم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#389

#تو_فقط_حق_منی_من

مامان با دیدنم متعجب پرسید.

- کجا مادر شال و کلاه کردی؟

بازهم دروغ دیگه!

- هلیا اومده سراغم بریم پارک.

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

سریع از خونه بیرون زدم.

با دیدن همسایه ها که دم در بودن بی‌توجه به عدنان راهمو به سمت سر کوچه کج کردم.

صدای بوق ماشینش از جا پروندم ولی نگاه همسایه‌ها روم زوم بود.

از دیدشون که خارج شدم گوشه‌ای ایستادم که ماشین عدنان جلوی پام ترمز زد.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

چیزی نگفت، فکر کنم خودش فهمید که چرا اینکارو کردم.

- علیک سلام.

با لحن سردی لب زدم.

- سلام. کارم داشتی که اومدی اینجا؟

ماشین‌رو به حرکت درآورد و با یه ژست خاصی دستش رو به شیشه ماشین تکیه داد.

- دلم تنگ نصفه نیمم بود...!

بی اختیار پوزخندی روی لب‌هام نشست.

زیر لب گفتم:

- اگه دلت تنگ بود اینقدر دست دست نمیکردی!

اخماش توهم رفت و صداش بلند شد.

- چی؟ بلند تر بگو، نشنیدم نصفه نیمه.

پوزخند دیگه‌ای کنج لب‌هام نشست.

- شنیدی، خوبم شنیدی.

برای اینکه حرصیش کنم با یه لحن سردی گفتم:

- اگه کاری داری زودتر بگو میخوام برم خرید برای فردا شب، اگه‌ام کاری نداری منو بزار در خونمون، گفتم که میخوام برم خرید.

یه تای ابروشو بالا داد.

- چخبره فردا شب؟

دیگه مطمئن شدم که خودش خواستگار فردا شبم نیست، آخه خبر نداشت.

- مهمون داریم، لازم نمیدونم کامل تعریف کنم برات.

با دادی که زد از جا پریدم.

- درست درمون جوابمو بده، فردا چخبره؟

شونه بالا انداختم و چشمام رو توی کاسه چرخوندم.

- مهمونی نیست، خواستگاریه.

با این حرفم یه وری نگاهم کرد و نیشخندی زد.

- خوبه، خوشبخت بشی نصفه نیمه.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نهم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.🇵🇸.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#390

#تو_فقط_حق_منی_من

با این حرفش سنگینی بغض رو روی گلوم حس میکردم.

هه، ببین دیگه براش مهم نیستم که خیلی راحت میگه مبارکه.

باشه آقا عدنان، بچرخ تا بچرخیم!

- لطفاً منو یه جایی پیاده کنین، فکر نکنم لازم باشه دوباره تکرار کنم. مرسی.

بدون توجه به حرفم گفت:

- پسره چیکارس؟

شونه بالا انداختم و سعی کردم با تند پلک زدن مانع ریختن اشکام بشم.

- میگن رئیس یه شرکت بزرگه، منکه ندیدمش، ولی اگه ببینمش شاید عاشقش بشم، هرچند الانم با تعریفایی که خانوادم ازش کردن دارم انتظار دیدنش رو میکشم.

خنثی نگاهم کرد.

داشتم آتیش میگرفتم.

یعنی براش مهم نبود که شاید ازدواج کنم.

اصلاً براش مهم نبود که میخواد خواستگار بیاد برام؟

پس چرا اوندفعه الم شنگه بپا کرد؟!

نگاهم به حلقه های توی دستمون افتاد و دستم به سمتش رفت.

خواستم درش بیارم که دست بزرگش روی دست کوچیکم نشست.

- کافیه اون انگشتر از دستت جدا شه اونوقته که زمین و زمانو بهم میدوزم.

یه قطره اشکم که روی صورتم چکید رو سریع پس زدم.

- وقتی که میخوام به یکی دیگه بله بدم لازم نیست انگشتر یه نامرد دیگه تو انگشتم باشه!

فشاری به دستم داد که از گرمای دستاش گر گرفتم.

- مطمئنی میخوایی بهش بله بدی؟

معلوم بود که نه!

مگه دیوونم به کسی که دوسش ندارم بله بدم.

ولی با اینحال لب زدم.

- آره، وقتی طرف آدم حسابیه نه گفتن کار درستی نیست.

خش دار گفت:

- خوبه، حتماً بهش بله بده، بو ترشیت کل تهرانو برداشته!

حرصی لب زدم.

- نخیرشم، من هنوز هجده سالمه، متاسفم واسه مغز مریضت که فکر میکنی اگه دختری ازدواج نکنه ترشیدس یا پیر دختر.

#پارت_سیصد_و_نود

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#391

#تو_فقط_حق_منی_من

کج خندی زد و گفت:

- آخ، من چقدر نیم وجبی پرو دوست دارم.

با این حرفش دلم ضعف رفت.

لعنتی چرا اینجور می‌کرد...؟

با اینحال دهن کجیش رو کردم که هیچی نگفت.

با دیدن مسیر چشمام گرد شد.

داشت به سمت بازار میرفت.

حرصی پرسیدم:

- کجا داری میری؟

باهمون قیافه خنثی‌ایی که داشت گفت:

- معلوم نیست؟!

کلاً امروز یه عدنان دیگه شده بود، همه رفتاراش عادی بود، نه اخم داشت نه لبخند!

- ولی من دوست دارم خودم تنها برم خرید.

دستش رو به شیشه ماشین تکیه زد و گفت:

- ولی تو بیخود میکنی!

حرصی جیغی کشیدم که قهقه‌اش به هوا رفت.

- همین رفتارارو کردی که الان ترشیدی! ولی خدایی جیغ زدناتم خوردنیه!

با این حرفش هم حرصم گرفت هم خجالت کشیدم.

دلم ضعف رفت براش.

چشم غره‌ای نثارش کردم که دوباره شیطون گفت:

- چشم غره رفتناتم خوردنیه!

دوست داشتم اون لحظه زمین دهم باز کنه و منو با خودش ببلعه.

بی‌توجه به حرفم چشمای به رنگ شبش رو تو چشمام دوخت و با لحن خاصی گفت:

- حتی خجالت کشیدناتم خوردنیه.

کل بدنم گر گرفت.

- بسه.

سرم توی یقه‌ام فرو رفت که گفت:

- کلاً همه چیت خوردنیه. ولی یه چیزیت گاز گرفتنیه!

صورتم از خجالت سرخ شده بود.

چقدر بی‌حیا بود این!

- نمیخوایی بدونی چی؟

سرم رو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم که خیره به لب‌هام زمزمه کرد.

- لبات.

ناخونم رو توی گوشت دستم فشار دادم.

با خوردن باد توی صورتم نگاهم به سمتش کشیده شد.

شیشه رو پایین اورده بود و سرش رو از شیشه بیرون داده بود.

سرش رو داخل آورد و دستی داخل موهاش که الان پریشون روی پیشونیش افتاده بودند کشید.

با رسیدن به پاساژ به سمت عدنان برگشتم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

@392

#تو_فقط_حق_منی_من

- ولی من شالم همراهم نیست، نمیشه که با کلاه هودیم بیام، وضعمم درست نیست.

از ماشین پیاده شد و گفت:

- الان میخرم برات بپوشی

منم از ماشین پیاده شدم.

- ولی من دوست داشتم خودم تنها بیام خرید.

دستم رو کشید و ثانیه‌ای بعد دست کوچیکم توی دست بزرگش گم شد.

به سمت اولین مغازه رفت و بعد از اینکه یه شال گرفتم به سمت بوتیک های طبقه بالا رفتیم.

اصلاً دوست نداشتم این خریدو.

با فکر به اینکه دیگه برای عدنان مهم نیستم هر پنج دقیقه‌ای یکبار اشک تو چشمام حلقه میزد.

رومم نمیشد بهش بگم چرا دست دست میکنی!

اصلاً من دروغ گفتم....

خرید میخواستم چیکار وقتی خواستگارم خودش نبود؟

من تصمیم دارم فردارو بپیچونم بعد خرید میخوام چیکار؟

اصلاً حوصله خرید و خواستگاری فردارو نداشتم.

داخل یه بوتیک شدیم.

خواستم زشت ترین لباس رو بردارم تا خواستگاره از طرز لباسام چندشش بشه و بره.

یه سارافون سبز رنگ با یه کت نارنجی جیغ برداشتم که عدنان پوکر نگاهم کرد.

- فکر نمیکنم سلیقت اینقدر چرت باشه، چیه؟ میخوایی طرفو فراری بدی؟

چقدر صداش قشنگ بود.....

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- سلیقه من به شما مربوط نمیشه جناب.

چپ چپ نگاهم کرد و خودش به سمت فروشنده رفت.

به همراه فروشنده به سمت رگال ها رفتند.

اینکاراش بیشتر آتیشم میزد.

لعنتی من خودتو میخوام!

دستش رو روی شومیز و دامن تنگش که روی رگال بود گذاشت و از فروشنده خواست اون‌رو بهمون بده.

لباس رو که آورد با دیدنش چشمام برق زد.

در عین سادگی زیبایی خودش روهم داشت.

نمردیم و سلیقه عدنان رو دیدیم.

نگاهم کرد.

- خوشت میاد ازش.

بی‌حوصله سری تکون دادم که کارت عابرش رو درآورد تا حساب کنه که گوشیم رو درآوردم تا به کارت فروشنده انتقال بدم، آخه چون هول‌هولکی اومدم کارتم رو همراه خودم نیوردم.

روبه عدنان گفتم:

- ممنون، خواستگاریه منه، لازم نیست شما حساب کنین.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#393

#تو_فقط_حق_منی_من

اخمی کرد و گوشیم رو از دستم گرفت و توی جیبش گذاشت.

با لحن جدی روبه فروشنده گفت:

- هرچقدر شد حساب کنین.

حوصله کل‌کل نداشتم.

از مغازه که بیرون زدیم یه راست به سمت پارکینگ پاساژ رفتم.

- وایسا بریم یه چی بخوریم.

منتظر موندم تا در ماشین رو باز کنه.

- ممنون، میل ندارم.

کلافه پوفی کشید و پشت رل نشست.

با یه تیکاف ماشین رو به حرکت درآورد و از پارکینگ خارج شد.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

بی اختیار اشک از گونم چکید که سریع با دست پسش زدم.

اصلاً دوست نداشتم عدنان بفهمه دارم گریه میکنم.

- دلی.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم.

گوشیم رو به سمتم گرفت.

خواستم ازش بگیرمش که نزاشت.

- وایسا ببینم، گریه کردی؟

تلخ‌خندی زدم.

- نه دلیلی نداره گریه کنم.

اخماش توهم رفت و بدون هیچ حرفی گوشیم رو به دستم داد.

ازش گرفتمش و توی جیبم گذاشتمش.

نگاهم به کاور لباس افتاد، منکه پروش نکردم، یعنی اندازمه؟

صدای وجدانم بلند شد.

- خو اسکل مگه سایز خودت رو نیووردی، حتماً اندازته دیگه.

سرکوچه که رسیدم آروم گفتم:

- همینجا پیاده میشم، دوست ندارم کسی منو با شما ببینه.

روی ترمز زد.

دستم به سمت دستگیره رفت تا پیاده شم که صدام زد.

- دلا.

به سمتش برگشتم.

- جانم؟

دستش رو به فرمون ماشین تکیه زد و گفت:

- اگه خواستگار فردات من باشم چی؟ بازم بله میدی؟

چنان سرم رو بالا آوردم که گردنم رگ به رگ شد.

شوکه نگاهش کردم.

- آره نیم وجبیم، خواستگار فردات خودمم وگرنه کسی جرعت نداره از یه کیلومتریت رد بشه چه برسه به اینکه بیاد خواستگاری.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#394

#تو_فقط_حق_منی_من

هنوزم توی بهت بودم.

- ع...عدنان...

- جان دلم؟

اشکم چکید. اینبار اشک شوق بود.

- خیلی بدی!

یه وری خندید.

- برو واسه فردا شب آماده شو زندگیم.

آروم از ماشین پیاده شدم و بعد از خداحافظی به سمت خونه رفتم.

هنوزم باورم نمیشد که خواستگار فردام خودشه!

ذوق زده جیغی کشیدم که نگاه چند نفری روم نشست.

بیخیال به سمت خونه رفتم و بعد از اینکه مامان در رو باز کرد داخل شدم.

***

با پوشیدن ساپورت جورابی کلفتم زیر دامن حاضر و آماده روی تخت نشستم که صدای در بلند شد.

پشت بندش امیر وارد اتاقم شد.

با دیدنم لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست و جلو اومد.

ثانیه‌ای بعد توی آغوش برادرانه‌اش فرو رفتم.

بوسه‌ای روی موهام کاشت و گفت:

- کی اینقدر بزرگ شدی عشق داداش؟

خجالت زده سرم رو زیر انداختم که چونم رو گرفت.

- دلارا!

- جانم؟

- مطمئنی؟ چون یک روز یا دو روز نیست، بحث یه عمر زندگیه!

مطمئن گفتم:

- بیشتر از هر وقتی....

بوسه دیگه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

- پس مبارکه!

با وارد شدن مامان از آغوش امیر جدا شدم و توی آغوش مامان فرو رفتم.

صدای هق هقش که بلند شد صدام دراومد.

- اع مامان، گریه نکن دیگه!

بوسه‌ای روی دستش زدم که ازم جدا شد.

اشکاش رو پاک کرد و نگاهی به من و امیر کرد.

- باورم نمیشه اینقدر بزرگ شدین، کاش باباتون میدید این روزارو.

پشت بندش حرفش با گریه از اتاق بیرون زد.

امیرم به دنبالش از اتاق بیرون زد.

آهی کشیدم و بغضم رو پس زدم.

با زنگ خوردن گوشیم به سمتش رفتم.

با دیدن شماره عدنان نیشم شل شد.

دکمه اتصال رو زدم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#395

#تو_فقط_حق_منی_من

- سلام.

صدای بمش بلند شد.

- خوبی نیم وجبیم؟

آروم لب زدم.

- اوهوم، مرسی.

خواست چیزی بگه که صدایی مردونه‌ای از اونور بلند شد.

- داداش لاو ترکوندنتو بزار واسه بعد نامزدی، فعلاً بگو درو باز کنه، علف زیر پام سبز شد.

با خجالت لب گزیدم.

وای یعنی کنار خانوادش داشت با من حرف میزد؟

پشت بند حرفش صدای زنگ خونه بلند شد.

از جا پریدم.

فوشی نثار طرف کرد و روبه من با صدای خش داری گفت:

- بپر چایی بریز واسه آقات.

خندیدم، سریع از اتاق بیرون پریدم و داخل آشپزخونه شدم.

نگاهم که به گوشیم افتاد دیدم قطع کرده.

امیر در رو باز کرد.

صدای احوالپرسیشون که بلند شد ضربان قلبم روی هزار رفت.

از گوشه آشپزخونه نگاهشون کردم.

با دیدن پدر و مادرش و خواهرش و یه مرد دیگه که فکر کنم شوهر خواهرش بود استرس گرفتم.

نگاهم که به خودش افتاد آب دهنم رو قورت دادم.

چقدر خوشتیپ شده بود!

آروم از جام بلند شدم.

استکان هارو توی سینی گذاشتم و منتظر موندم تا چایی دم بیاره.

ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم و سینی قندون و نبات‌هارو هم کنارش گذاشتم.

کمی که خوش و پش کردن صدای مامان عدنان بلند شد.

- این عروس خوشگل ما کجاست؟

لبخند ذوق زده‌ای زدم که امیر داخل آشپزخونه شد.

- میادش الان.

با دستای لرزون چای توی استکان ها ریختم که یهویی نصف چایی توی سینی ریخت.

امیر کوتاه خندید و نزدیک شد.

- خواهر که نداری چای بریزه برات، ولی داداشتم بلده چای بریزه ها!

خجالت زده خندیدم که توی استکان ها چایی ریخت و سینی رو به دستم داد.

نفس عمیقی کشیدم و سینی به دست از آشپزخونه بیرون رفتم.

زیر لب سلام آرومی کردم که همه با لبخند جوابم رو دادند.

اصلاً نگاهش نکردم.

میترسیدم اگه نگاهش کنم هول بشم و کل چای هارو بریزم.

اول از همه چایی برای باباش بردم، بعدش مادرش و شوهر خواهرش و.....

ساتیا با دیدنم ذوق زده جیغی زد.

- آخ جون زندایی جونم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#396

#تو_فقط_حق_منی_من

از خجالت سرخ شدم و بی‌اختیار لب گزیدم که نگاهم به عدنان افتاد.

شیطون نگاهم کرد که با التماس نگاهش کردم.

نزدیک عدنان شدم و چای رو به سمتش گرفتم.

الهه گفت:

- آخه عزیزم...

صدای عدنان که بلند شد دیگه صدای الهه رو نشنیدم.

- یکبار دیگه گازش بگیری تضمین نمیکنم کاری نکنم! اهل قانون شکنی نیستم!

خجالت زده سرخ شدم و خواستم لبمو گاز بگیرم که سریع به خودم اومدم.

لعنتی امشب چقدر قراره من خجالت بکشم؟!

روی مبل کنار مامان نشستم و سرم رو پایین انداختم.

صدای مامان عدنان بلند شد.

- خوبی دخترم؟

تشکری کردم و دوباره سر به زیر شدم.

بعد از اینکه چاییشون رو خوردن صدای جدی بابای عدنان بلند شد.

لعنتی باباشم مثل خودش جدی و محکم بود.

- حالا که دختر گلمونم هست میریم سر اصل مطلب. حقیقتاً توی این بیست و هشت سالی که عدنان بچه منه تا به امروز چیزی از عشق و عاشقی و خواستگاری و ازدواج به زبون نیورده.

- دو سه روز پیش اومد بهم گفت من یه دختری رو میخوام و قصدم ازدواجه!

- خیلی کنجکاو شدم که این دخترو ببینم، ولی از همه جا بی‌خبر نگو دیدمش قبلاً.

- حالا دخترم این پسر ما دلباخته شما شده، از همون کوچیکی خودش روی پای خودش وایساد و هیچوقت از من نخواست که کمکش بدم.

- حالام اگه دوسش داری، اگه راضی به این ازدواج بسم الله، اگه هم که دلت رضا نیست بازم بسم الله.

صدای مامان عدنان بلند شد.

- وا حاجی بزار اول برن یه دو کلوم حرف بزنن، سنگاشونو وا بکنن اونوقت.....

صدای شوهر الهه که بلند شد همه خندیدن بجز من و عدنان.

- خو بازم بسم الله.

عدنان چپ چپ نگاهش کرد که خندید.

امیر گفت:

- آقای رادمان کاملاً درست میگن.

به سمتم برگشت.

- دلارا جان، عدنانو تا اتاقت راهنمایی کن.

نگاه همه روم سنگینی می‌کرد.

بی‌اختیار لب گزیدم که یهویی یاد عدنان افتادم.

وای الان میگه خودش کرم داره!

زیر چشمی نگاهش کردم که چشماشو برام گرد کرد.

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۳۱ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#397

#تو_فقط_حق_منی_من

زیر نگاه سنگین بقیه روبه عدنان گفتم:

- بفرمائید.

جلوتر ازم به سمت پله‌ها رفت، منم پشت سرش از پله ها بالا رفتم.

منتظر ایستاد که به در اتاقم اشاره زدم و درو باز کردم.

منتظر موندم که اون اول داخل شه که خیلی سریع دستم رو کشید و من رو به داخل اتاق برد.

چشمام گشاد شد.

خواستم چیزی بگم که محکم به دیوار کوبوندم و لب‌هام چفت لب‌هاش شد.

نفس کشیدن از یادم رفت.

شوکه نگاهش کردم که چشماش رو بسته بود و مشغول بود.

نفس که کم آوردم توی بازوش کوبیدم که ولم کرد.

با حرص خواستم چیزی بگم که دوباره لب‌هاش رو لب‌هام نشست و مشغول بوسیدنم شد.

با گازی که از لبم گرفت آخم توی گلوش خفه شد.

دستش روی چونم نشست و گفت:

- بهت گفتم که اهل قانون شکنی نیستم، بهت گفتم هرجا که باشی و اینکارو انجام بدی تلافیشو سرت درمیارم؟!

دستی روی لب‌هام کشید و گفت:

- دوبار گازشون گرفتی، دوبار گازشون گرفتم، مساوی شدیم حالا.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- حیاهم خوب چیزیه، مثلاً اومدیم دو کلوم حرف بزنیما.

دستم رو کشید و روی تخت نشوندم، خودشم کنارم نشست.

- حرفم میزنیم نصفه نیمه!

سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم.

- خب بگو!

جدی شد.

- فقط یه چیز میخوام ازت!

سوالی نگاهش کردم.

- اینکه باهام رو راست باشی، اینکه هیچوقت بهم دروغ نگی، دلارا بزار رک و پوست‌کنده بهت بگم...! از آدمای دروغگوی اطرافم متنفرم، پس سعی کن هرچی شد، هر اتفاقی افتاد دروغ نگی.

- این به کنار، اولین دختر توی زندگیمی که انقدر میخوامش که حاضرم دنیارو بپات بریزم، پس سعی کن همیشه بهترین باشی برام.

انگشتام رو توی هم پیچوندم و لب زدم.

- اونقدری دوست دارم که این حرفا لازمش نیست.

لبخندی کنج لب‌هاش نشست.

- پس بله دیگه؟!

با خجالت لب زدم.

- بله.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#398

#تو_فقط_حق_منی_من

دستم رو بین دستاش گرفت و از جاش بلند شد.

چونکه دستم توی دستش بود منم به دنبالش از جام بلند شدم.

به سمت در رفت که دستم رو از دستش کشیدم.

اخمی کرد و جدی گفت:

- قانون دوم، هیچوقت دستتـرو از دستام بیرون نکش، خوش ندارم هروقت کنارتم دستت تو دستام نباشه.

با دهن باز نگاهش کردم.

- خو هنوز نه به باره نه به داره، زشته دست تو دست هم از اتاق بریم بیرون، خجالت میکشم خو!

تشر زد.

- بیخود خجالت میکشی!

چشمام گرد شد.

دوباره خواستم دستام رو از دستاش بکشم بیرون ، با اخمی که کرد دیگه چیزی نگفتم.

از اتاق بیرون زدیم.

وقتی به آخرین پله رسیدیم نگاه همه رومون نشست.

پشت بندش نگاهشون روی دستامون نشست.

از خجالت سرخ شدم و سرم رو توی یقم فرو بردم.

صدای مامان عدنان بلند شد.

- دهنمونو شیرین کنیم؟

صدای الهه پشت سرش بلند شد.

- یه نگاه به دستاشون بنداز چه قشنگ قفل هم شده! شیرین کن مامان جان.

همه خندیدن که دوباره مامانش گفت:

- آره دخترم؟

با خجالت بله‌ای زمزمه کردم که صدای دست و کل بلند شد.

ساتیا به سمتم دوید، دستام رو از هم باز کردم که توی بغلم پرید.

به سمت کاناپه رفتیم و روش نشستم که عدنانم کنارم نشست.

ساتیا کنارگوشم گفت:

- وییی، تو زندایی منی؟

خندیدم و در گوشش اوهوم گفتم.

با ذوق دستاش رو بهم کوبید.

- آخ جون، الان دیگه دوتا زندایی دالم.

صدای الهه بلند شد.

- با اجازتون من این حلقه‌رو دست عروسمون کنم.

امیر گفت:

- خواهش میکنم، بفرمایید.

الهه کنارم نشست و گفت:

- دستت‌رو بده گلم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَـقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#399

#تو_فقط_حق_منی_من

.الهه انگشتر رو توی انگشتم انداخت که مامان عدنان کل زد

.مبارک باشه عزیزم -

.تشکری کردم که بقیه‌ام شروع به تبریک گفتند

.صدای بابای عدنان بلند شد

حالا که جوونام چهار گوشه دلشون با این وصلت راضی هست، اگه امیر جان و مادرش اجازه بدن فردا برن دنبال کارای خون -
.....آزمایش و

.صدای مردونه امیر بلند شد

.اجازه مام دست شماست حاجی، والا منم دیگه لازم نمیبینم الکی دست دست کنیم و جلوی پاشون سنگ بندازیم و طولش بدیم -

:مامان عدنان گفت

.از نظر مهریه و.... هرچی شما بگین با کمال میل قبول میکنیم -

:مامانم گفت

.مهریه‌رو کی برده یا کی گرفته، هرجور خودتون صلاح میدونین -

.صدای جدی عدنان بلند شد

.با اجازتون میخوام مهریه خانومم رو خودم انتخاب کنم -

.اصلاً برام مهریه و این چرت و پرتا مهم نبود

الان فقط مهم این بود که دارم به عدنان میرسم.

- اگه خودش بخواد میخوام مهریه‌اش رو به تاریخ تولد خودش به میلادی بزنم.

چشمام گرد شد و دهن باز کردم.

- نه!

نگاه همه به سمتم برگشت که با خجالت سرم رو زیر انداختم.

- مهریه برام اصلاً مهم نیست و اگه از من باشه همون یه سکه بسته، من قبول نمیکنم.

مامانش گفت:

- دخترم قبول کن، مهریه‌ام یه چیز واسه دلگرمی دختراس وگرنه که چیزی نیست.

بابای عدنانم گفت:

- آره دخترم، ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاس.

تشکر آرومی کردم و ساکت شدم.

به معنی کامل خرم کردند.

کم کم عزم رفتن کردند.

بعد از رفتنشون کمک مامان مشغول تمیز کردن خونه شدم.

مامان روبه امیر گفت:

- امیر کاش اول تحقیق میکردی یکم، درسته پسره رئیس شرکت دلارا بود و دوسه بار اومد اینجا، ولی باید از خانوادش مطمئن بشیم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#400

#تو_فقط_حق_منی_من

امیر که داشت با گوشیش ور میرفت با حرف مامان گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:

- مامان جان خودم میدونم همه اینارو، امروز و دیروز فقط مشغول تحقیق بودم، چه از خونشون چه از کارخونه باباش چه از شرکت خودش، جیک و پوک زندگیشون و خانوادشون رو درآوردم.

نگاهی به سمتم انداخت.

- الکی که یه دونه خواهرم رو کشکی کشکی نمیدم بره!

مامان چشماش برق زد.

- الهی دورت بگردم مادر، حالا چجور خانوادهای هستن؟ به ظاهرشون معلوم بود که خیلی مهربون و محترمن.

امیر گفت:

- چه از در و همسایشون، چه از کارخونشون، همه سر این مرد و این خانواده قسم میخورن، عدنانم که دیدین با اینکه بیست و هشت سال سن داره ولی یه شرکت معروف از خودش داره، خیالت تخت خواب مامان.

وقتی که لباسام رو عوض کردم روی تخت ولو شدم.

گوشیم رو برداشتم.

صدای وجدانم بلند شد.

- همیشه عدنان بهت پیام میده، یکبارم تو بده، چی میشه مگه؟

یکم فکر کردم دیدم حق میگه!

سلامی دادم و منتظر موندم جواب بده.

ده دقیقه بعد که جواب نداد به ساعت نگاه کردم.

ساعت از دو شب گذشته بود.

بادم خالی شد، حتماً خوابیده بود.

ولی با اینحال طاقت نیووردم و شمارش رو گرفتم.

خو چیکار کنم؟ ذوق داشتم!

- سلام.

- جانم خانومم؟

صداش خش داشت، فکر کنم خواب بود.

از خانومم گفتنش دلم ضعف رفت ولی لب برچیدم.

- خواب بودی؟

سعی کرد صداشو صاف کنه.

- الان بیدارم.

لب‌هام آویزون شد.

- ببخشید بیدارت کردم.

جدی گفت:

- باز اون لامصبارو آویزون کردی؟

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#401

#تو_فقط_حق_منی_من

چشمام گرد شد.

از کجا فهمید؟ سوالم رو به زبون آوردم.

- تو از کجا فهمیدی؟

- فهمیدم دیگه!

سوالی پرسید.

- چرا تا الان بیداری؟

نمیدونستم بگم یا نه، ولی دل رو به دریا زدم و راستش رو گفتم:

- خو از ذوق خوابم نمی‌بره!

صدای کج خندش که بلند شد دلم هواشو کرد.

- اینقدر شوهر ندیده‌ای؟

حرصم گرفت.

- نخیرشم، اصلاً منو بگو که چرا به تو زنگ زدم.

جدی شد.

- دلا.

- جانم؟

قشنگ معلوم بود تو خوابه و بزور داره حرف میزنه.

- بخواب فردا میخوایی زود بیدار شی.

زیر لب چشمی گفتم و بعد از خداحافظی قطعش کردم.

خواستم گوشیم رو خاموش کنم که صدای پیامک بلند شد.

با دیدن پیامک عدنان جیغ خفه‌ای کشیدم.

- جهانم "تُـــویی" چنان دورت میگردم

"که هیچکس به این "زیبـــایی

... جهـــانگردی" را تجربه نکرده باشد"

!....شبت بخیر خانومم

مگه عدنانم از این حرفا بلد بود؟

چشم غره‌ای به وجدانم رفتم.

- از این به بعد حتماً برای من بلده.

منم بعد از کلی فکر کردن براش نوشتم.

- لیلیِ آن عشق میشوم که مجنونَش تُو باشی... شبت بخیر....

گوشیم رو خاموش کردم و با فکر به عدنان به سه نکشیده خوابم برد.

***

با صدا زدن های مامان پلک‌هام پرید.

- هوم؟

تکونم داد.

- دختر بلند شو دیگه، عدنان دم دره، مگه قرار نبود بری خون آزمایش؟

با آوردن اسم عدنان و خون آزمایش از جام پریدم.

بهت زده پرسیدم:

- عدنان دم دره؟

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۳۱ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡

#402

#تو_فقط_حق_منی_من

چشم غره‌ای بهم رفت و پتو رو از روم کنار زد.

- آره بلند شو روز اولی آبرومون رو بردی!

سریع از تختم پایین پریدم و به سمت دستشویی رفتم.

آبی به دست و صورتم زدم که صدای زنگ در بلند شد.

مامان روبه من گفت:

- سریع آماده شو بنده خدا نیم ساعته معطله، هرچی‌ام میگم داخل نمیاد.

باشه‌ای گفتم و سریع موهام رو بالای سرم بستم و سریع یه مانتوی گلبهی با شلوار جین مشکیم رو پاک کردم و شال گلبهی مشکیم رو سرم انداختم.

با زدن یه برق لب و ریمل به آماده شدنم خاتمه دادم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم.

بعد از خداحافظی با مامان در حیاط رو بستم و به سمت ماشین عدنان رفتم.

هنوز چشمام خمار خواب بود.

در جلو رو باز کردم و روی صندلی جا گرفتم.

زیر لب سلامی گفتم.

- علیک سلام حاج خانوم، یکم دیرتر بیدار میشدی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- اگه میزاشتی دیرترم بیدار میشدم.

چپ چپ نگاهم کرد و ماشین رو به حرکت درآورد.

استرس گرفتم.

از بچگی از آمپول مثل سگ میترسیدم.

حاضر بودم بمیرم ولی هیچوقت آمپول نزنم.

با رسیدن به آزمایشگاه به سمت عدنان برگشتم.

- عدنان!

نگاهم کرد.

- جان؟

انگشتام رو توی هم فرو بردم و لب زدم.

- میشه نریم!

اخماش توهم رفت و جدی پرسید.

- چرا؟

قیافم رو مثل خر شرک کردم و مظلوم گفتم:

- خو از آمپول میترسم.

با شنیدن حرفم قهقه‌اش به هوا رفت.

حرصی نگاهش کردم.

- حرف من اصلاً خنده نداشت!

خندش قطع شد و یه وری نگاهم کرد.

- چه رشته‌ای قبول شدی؟

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#403

#تو_فقط_حق_منی_من

چشمام گرد شد.

- الان ترسیدن من از آمپول چه ربطی به رشتم داشت؟!

با اخم لب زدم.

- پرستاری قبول شدم.

نیشخندی زد.

- خانوم پرستار اگه از آمپول میترسیدی چرا رفتی پرستاری؟

تازه به حرفش رسیدم.

راست می‌گفت من اگه یه قطره خون میدیدم از هوش میرفتم اونوقت قراره برم توی بیمارستان کار کنم؟

ولی با اینحال گفتم:

- چه ربطی داشت؟ من از خود آمپول میترسم.

پوفی کشید.

- ربطشو خوب فهمیدی!

چیزی نگفتم که از ماشین پیاده شد، منم پیاده شدم و شونه به شونه هم داخل آزمایشگاه شدیم.

روی صندلی کنار عدنان نشستم تا نوبتمون برسه.

دستش رو روی دستم که روی پام بود گذاشت.

- صبحانه که نخوردی؟

نوچی کردم که زیر لب خوبه‌ای گفت.

با صدا زدنمون با استرس از جام بلند شدم و خواستم به سمت اتاقی که گفت برم که عدنان در گوشم زمزمه کرد.

- نترسی خانومم.

چشمکی زد و شیطون گفت:

- مطمئن باش دردش کمتر از درد شب عروسیه.

چشمام گرد شد از بی‌حیاییش.

مشتی به بازوش کوبیدم و کوفتی نثارش کردم.

ازش جدا شدم و به سمت اتاق رفتم.

عدنانم به سمت اتاق روبه‌رو رفت.

با استرس آستین مانتوم رو بالا دادم و سعی کردم از ترس آبروریزی نکنم.

آمپول رو دیدم نزدیک بود پس بیوفتم.

بسم الله گفتم و چشمام رو بهم فشار دادم.

با زدنش جیغ خفه‌ای کشیدم که پرستار با خنده گفت:

- ای بابا، اگه این برات درد داشت پش شب عروسیت میخوایی چیکار کنی!

دوست داشتم از خجالت زمین دهن باز کنه و من رو با خودش ببلعه.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#404

#تو_فقط_حق_منی_من

با سادگی روبه خانومه گفتم:

- شمام که حرف نامزدم رو بازگو میکنین.

با این حرفم قهقهاش به هوا رفت.

- ماشالا نامزدت چه فکرایی میکنه.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم که تقهای به در خورد و پشت بندش عدنان وارد شد.

به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

پرستاره با دیدن عدنان چشماش گرد شد و یهویی صداش رو نازک کرد و با عشوه روبه عدنان گفت:

- آمپولو آروم براش زدم، نزاشتم دردش بیاد.

عدنان اول با تمسخر نگاهش کرد و بعد جدی تشکری کرد و کمکم کرد از تخت پایین بیام.

آستینم رو پایین داد و رفت بیرون تا کارارو انجام بده.

پرستار کنار گوشم با شیطنت گفت:

- خدا کنه دووم بیاری!

سوالی نگاهش کردم.

- چرا؟ چیو؟

خندید.

- بابا هیکل و هیبت شوهرتو میگم عسلم.

بهتم زد، یه آدم چقدر میتونست پرو و چندش باشه.

با جدیت نگاهش کردم و با پوزخند گفتم:

- شما لازم نیست به هیکل و هیبتش نگاه کنی، شما فقط آمپولتو بزن.

با تعجب نگاهم کرد که نیشخند دیگه‌ای زدم و از اتاق بیرون زدم.

عدنان به سمتم اومد و دستم دو بین دستاش قفل کرد.

هردو از آزمایشگاه بیرون زدیم.

یادم باشه براش اسپند دود کنم، دختره چندش!

- جوابشون رو کی میدن؟

در ماشین رو باز کرد که داخل نشستم.

- پس فردا.

یهویی سرم گیج رفت که دستم رو روی سرم گذاشتم.

عدنان نگاهم کرد.

- خوبی؟

به سرم اشاره زدم.

- یخورده گیج رفت، چیزی نیست.

اخماش توهم رفت.

- الان میریم رستوران صبحانه بخوری، حتماً بخاطر اینه که صبحانه نخورده خون دادی.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#405

#تو_فقط_حق_منی_من

اوهوم گفتم که به سمت رستوران رفت.

به رستوران که رسیدیم صبحانه مفصلی خوردیم.

اینقدر خورده بودم که دیگه نای بلند شدن رو نداشتم.

عدنان به وضعیتم می‌خندید و منم با حرص به جونش غر میزدم.

مرد من چقدر قشنگ می‌خندید.

- دلا.

نگاهش کردم.

- جانم؟

- مامان گفت نهار بریم اونجا.

سری تکون دادم و گفتم:

- به مامانم خبر بدم نگران نشه.

باشه‌ای گفت که به مامان پیامک دادم که قراره بریم خونه بابای عدنان.

جلوی شیرینی فروشی نگه داشت و پیاده شد.

مشغول چت با هلی بودم که عدنان به همراه دو جعبه شیرینی اومد.

هنوزم باورم نمیشد دارم زنش میشم.

با رسیدن به در خونشون با ریموت در رو باز کرد و داخل شدیم.

با دیدن سه تا ماشین دیگه ابروهام بالا پرید.

از ماشین پیاده شدم که عدنانم پیاده شد.

جعبه های شیرینی رو دستش گرفت و هردو به داخل رفتیم.

همین که داخل شدیم عدنان داد زد.

- آهای ملت بیایین که پسر بزرگتون با خانومش اومده.

از خانومش گفتنش دلم ضعف رفت و لبخند نخودی زدم.

اول از همه ساتیا به سمتم اومد و داخل بغلم پرید.

بوسه‌ای روی گونش کاشتم و روی زمین گذاشتمش.

باباش با خنده به سمتمون اومد.

- خوش اومدی بابا.

بوسه‌ای روی پیشونیم زد که صدای عدنان بلند شد.

- د نشد د، نداشتیم دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دلازار.

باباش با خنده به سمت اونم رفت و بوسه‌ای روی پیشونیش کاشت.

الهه با جیغ به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

مشغول تف مالیم بود که صدای عدنان بلند شد.

- هوی آرمان، بیا این زنتو جمع کن.

بازوی الهه رو کشوند و لپش رو گاز گرفت.

- جغله زنمو خوردی!

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#406

#تو_فقط_حق_منی_من

الهه خندید و مشتی به بازوی عدنان کوبید.

- گمشو همچین میگه زنم انگار عقد کردن، بزار جواب خون آزمایشت بیاد بعد زنم زنم کن.

عدنان چپ چپ نگاهش کرد.

مامان عدنان با اسپند جلومون اومد.

- خوش اومدی عزیزم، ماشالا چقدر بهم میایین، چشم نخورین ایشالا.

تشکری کردم و روی مبل کنار هانیه نشستم.

ارسلان با خنده رو بهم گفت:

- خوبی زن‌داداش، مبارک باشه.

این کلمه زن داداش بدجور به دلم نشست.

- مرسی داداش.

همه کنار هم مشغول بگو و بخند شدیم که مامان کنارم نشست.

- شرمنده مزاحمتون شدیم خانوم رادمان.

اخم شیرینی روی ابروش نشوند.

- خانوم رادمان چه صیغه‌ایه؟ بهم برخورد، دخترکم از این به بعد منو مثل مادرت بدون.

- چشم مادرجون.

چشماش برق زد.

- حالا شد.

با صدای خدمتکارشون که اعلام کرد نهار آماده است همه به سمت میز ناهارخوری رفتیم.

سه نوع نهار درست کرده بود.

خورشت فسنجون، لازانیا و قرمه سبزی.

چون که صبحانه زیاد خورده بودم نهار کم خوردم.

بعد از نهار خواستم ظرفارو بشورم که مادرجون نزاشت.

گفت که خدمتکارا میشورن.

شونه‌ای بالا انداختم و به بقیه پیوستم.

مشغول حرف زدن بودیم که پدرجون از جاش بلند شد.

- بلند شید برید یکم استراحت کنین، پسرا خستن.

انگار این حرفش به مزاج عدنان خوش نشست که اول از همه از جاش بلند شد.

- حله حاجی، راست میگه بلند شین برین بکپین، منم برم اتاق قبلیمو نشون نامزدم بدم.

همه خندیدن ولی من با خجالت سرم رو زیر انداختم.

صدای ارسلان بلند شد.

- میخوایی اتاقتو نشونش بدی یا نامزد بازی کنی؟

چشمام گرد شد و سرخ شدم.

عدنان چشم غره‌ای نثارش کرد و به سمتم اومد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#407

#تو_فقط_حق_منی_من

خواست دستم رو بگیره که صدای پدر جون بلند شد.

- بیخود، دلارارو من میبرم خودم کل خونه‌رو بهش نشون میدم، دخترم هروقت بهت محرم شد اونوقت برو اتاقتو بهش نشون بده.

عدنان با تخسی نوچی کرد.

- دک! حاجی اذیت نکن دیگه....

پدرجون با خنده گفت:

- چقدر هُلی پسر! هروقت که محرمت شد میزارم باهات تنها شه.

همه خندیدن که آرمان گفت:

- دمت گرم حاجی، همین عدنان بزمجه نزاشت من درست و حسابی نامزد بازی کنم، همش کشیک میداد من خواهرشو تنها گیر نندازم.

صدای اعتراض آمیز الهه بلند شد.

- آرررررمان.

همه مشغول خنده بودند ولی من داشتم از خجالت آب میشدم.

صدای مادر جون بلند شد.

- حاجی پسرمو اذیت نکن، میخوایی تلافی کاری که حاج بابا کرد رو با عدنان بکنی؟!

شلیک خنده ها به هوا رفت و مادرجون تازه فهمید منظور حرفشرو.

از خنده در حال ترکیدن بودم.

پدرجون گفت:

- ای بابا، از دست شما جوونا که ما پیرارو هوایی میکنین!

چشمام گرد شد.

چقدر خانوادشون باهم خوب بودن!

هیچوقت عدنان رو اینجور شوخ و خندون ندیده بود.

مثل اینکه کنار خانوادش اون روی عبوس و اخموش رو پنهان میکنه.

در حالی که اونا مشغول خنده بودن عدنان مچ دستم رو گرفت و از جا بلندم کرد.

روبه جمع با لحن خبیثی گفت:

- با اجازتون من برم یه دو کلوم با خانومم اختلاط کنم.

الهه شیطون گفت:

- اختلاط یا....

ادامه حرفش با سیبی که عدنان به سمتش پرت کرد قطع شد.

با خجالت لب زدم.

- با اجازه.

.عدنان دستم رو کشوند و به سمت اتاق های بالا بردم

#پارت_چهار_صد_و_هفتم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#408

#تو_فقط_حق_منی_من

.در اتاق سفید رنگی رو باز کرد و منرو به داخل برد

.همین که در رو بست پا به زمین کوبیدم

- آبروم رفت، حالا چجور نگاهشون کنم؟

:کمرم رو بین دستاش گرفت و خونسرد گفت

- اینارو بیخیال، بوسو بده بیاد.

.چشمام گشاد شد و نالیدم

- عدنان!

.چونم رو گرفت

- جان دل عدنان.

.حرفم از یادم رفت و محو اون جانم گفتنش شدم

.با مشت به سینه ستبرش کوبیدم

الان چه فکری درموردمون میکنن؟ -

بیخیال به سمت تخت بردم و هولم داد که روی تخت افتادم.

بهت زده نگاهش کردم که روم خیمه زد.

- توله سگ بعد یک سال بالاخره داری مال خودم میشی بقیه‌رو بیخیال.

لب‌هاش روی گردنم نشست که قلقلکم اومد.

خندم رو که دید فهمید قلقلکیم و شروع به بوسیدنم کرد.

من میخندیدم و اون فقط بوس می‌کرد.

نفسش رو که روی گردنم خالی کرد جیغ خفه‌ای کشیدم که با لب‌هاش نطقم رو برید.

برای اولین بار همراهیش کردم که با رضایت به کارش مشغول شد.

وقتی هردو نفس کم آوردیم ازم فاصله گرفت.

توی صورتم لب زد.

- حس غرور میگیرم وقتی اینجور لب‌هامو چفت لب‌هات میکنم.

دستم رو روی ته ریشش گذاشتم.

- دوست دارم!

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و کنارم دراز کشید.

- زود بیدار شدی یکم استراحت کن خانومم!

دستش رو دور کمرم قفل کرد و سرم رو روی سینش گذاشتم، دیگه چیزی نگفتم و چشمام رو بستم.

به این فکر کردم که چقدر مرد بود، خیلی راحت میتونست بیشتر پیش بره ولی اینکارو نکرد و منتظره تا محرمش بشم.

#پارت_چهار_صد_و_هشتم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#409

#تو_فقط_حق_منی_من

.صدای زنگ گوشیم که بلند شد پلکم پرید و از خواب بیدار شدم

.سریع صداش رو قطع کردم تا عدنان بیدار نشه

.نمیتونستم تکون بخورم، آخه دستاش دور کمرم بود و پاهاش رو روی پاهام انداخته بود

.کاملاً در حصار تنش بودم

.دکمه اتصال رو زدم و آروم جواب دادم

- جانم مامان؟

- سلام، کجایی؟

- خونه بابای عدنان.

- کی میایی؟

.با همین کی میاییش بهم فهموند تا شب نشده باید برم خونه

- میام مامان جان.

- بیا دیگه، زشته شب نمونی، هنوز محرم نشدی.

.پوفی کشیدم و باشه‌ای گفتم

.قطع که کردم به عدنان نگاه کردم

:با همون چشمای بسته گفت

- مامانت بود؟

.اوهومی گفتم و دستم رو توی موهاش کشیدم

- مامان گفت...

.چشماش رو باز کرد و خمار نگاهم کرد

- شنیدم خودم، الان میبرمت نیم وجبی.

دلم ضعف رفت براش.

موهاش پریشون روی پیشونیش افتاده بود و چشماش خمار خواب بود.

بعد از اینکه سر و وضعم رو درست کردم هردو از اتاق بیرون رفتیم و بعد از خوردن یه عصرونه کنار بقیه عدنان من رو به خونه رسوند و خودش به شرکت رفت.

***

با صدای زنگ خونه از خواب پریدم.

با همون تاب و شلوارک باز و موهای پریشون از اتاق بیرون زدم و مامان رو صدا زدم.

- مامان کجایی؟

با ندیدن مامان پوفی کشیدم و با خیال اینکه مامانه دکمه آیفون رو زدم و خواب‌آلود خودم رو روی کاناپه انداختم و چشمام رو بستم و به خواب فرو رفتم.

《 عدنان 》

با باز شدن در برگه جواب خون آزمایش رو توی دستم جابه‌جا کردم و داخل شدم.

در خونه رو که باز کردم با ندیدن هیچکس ابروهام بالا پرید.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#410

#تو_فقط_حق_منی_من

آروم گفتم:

- یاالله.

بازم صدایی نشنیدم، جلوتر که رفتم با دیدن نیم وجبیم که روی کاناپه به خواب رفته بود لبخندی رو لب‌هام نشست.

با ندیدن مامانش به همه چی پی بردم.

به سمتش رفتم و کنار کاناپه زانو زدم. موهای قهوه‌ای رنگش رو کنار زدم، با دیدن یقه تابش که پایین اومده بود و چاک سینش معلوم بود آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم.

در حالی که موهاش رو نوازش میکردم آروم صداش زدم.

- دلام.

اخمی رو پیشونیش نشست.

- اهه، مامان بزار بخوابم خوابم میاد.

بوسه‌ای روی موهاش زدم که دوباره گفت:

- مامان نکن دیگه.

لبم رو به سمتش چونش بردم و بوسه‌ای به چونش زدم.

- نیم وجبیم این رسم مهمون نوازی از شوهرت نیستا.

با این حرفم از جاش پرید و با چشمای گشاد شده نگاهم کرد.

با اینکارش یقه تابش بیشتر پایین اومد و پوست سفیدش بیشتر بیرون افتاد.

دستم رو به سمت یقش بردم و کشیدمش تا بالای گلوش.

- د این لامصبو بپوش هوایی میکنه آدمو.

با این حرفم تازه نگاهش به خودش افتاد.

جیغی کشید و دستاش رو روی چشمام گذاشت.

- نگام نکن.

قهقه‌ای زدم که کوسن رو توی سرم زد و به سمت اتاقش دوید.

《 دلارا 》

سریع موهام رو شونه زدم و بالای سرم بستم، تاب و شلوارکم رو با یه تونیک و شلوار عوض کردو و بعد از اینکه شالم رو روی سرم انداختم از اتاق بیرون زدم.

روی مبل نشسته بود و یه برگه‌ای دستش بود.

- اهم.

به سمتم برگشت و شیطون گفت:

- فهمیدی منم ولی خوابیدی!

چشمام گرد شد.

- نخیرشم، فکر کردم مامانه همینجور دکمه‌رو زدم.

اخماش توهم رفت و از جاش بلند شد.

- بیخود، اگه بجز من کس دیگه‌ای بود چی؟ هن؟

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۳۱ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#411

#تو_فقط_حق_منی_من

متعجب نگاهش کردم.

- وا، الان چیشده؟

کلافه دستی تو موهای لختش کشید و گفت:

- الان بنده با دیدنت توی اون وضع هوس خوردنت زده بسرم.

با این حرفش خجالت زده اسمش رو صدا زدم که کج خندی زد.

برگه توی دستش رو بالا آورد.

- نمیخوایی بدونی جواب آزمایشمون چیشد؟

.با این حرفش تازه یادم افتاد

.جیغ خفه‌ای کشیدم و دستم رو به سمت برگه دراز کردم

- وای ببینم چیشد؟

:برگه رو بالا برد و گفت

- .پشیمون شدم

.سوالی نگاهش کردم

- برای چی؟

ش

:با لحن خبیثی گفت

- .تو خیلی جیغ میزنی، پشیمون شدم نمیگیرمت

.حرصی نگاهش کردم و توپیدم

- .اع مهم نیست، منم میرم زن یکی دیگه میشم

.با این حرفم اخم رو چه ش نشست و غرید

- !هیس شو فقط خا

.ایشی گفتم و برگه‌رو از دستش کشیدم

.با دیدنش جیغی کشیدم و بی‌اختیار توی بغل عدنان پریدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم

- ....وای مثبت شد

.دستش دور کمرم حلقه کرد

- .جونم، تو فقط ذوق کن نصفه نیمه

.با این حرفش با خجالت خواستم از بغلش بیرون بیام که لب زدم

- کجا خانوم عدنان؟

.لب گزیدم

- .ببخشید یهویی ذوق کردم

:به لب‌هام خیره شد و گفت

- اوف باز از اون قانونا انجام بدیم!

- کدوم قانو....

با نشستن لب‌هاش رو لب‌هام نطقم تو گلوم خفه شد و تازه یاد قانونش افتادم.

با صدای هین مامان هردو از جا پریدیم.

ترسیده از عدنان فاصله گرفتم که مامان نگاه ترسناکی حوالم کرد.

آب دهنم رو قورت دادم که روبه عدنان با لحنی که سعی می‌کرد چیزی نشارش نکنه گفت:

- خوش اومدی پسرم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#412

#تو_فقط_حق_منی_من

عدنان تشکری کرد که روبه من با لحن بدی گفت:

- دلارا دخترم بیا تو آشپزخونه.

چشمی گفتم و ترسیده به سمت آشپزخونه رفتم.

به سمتم اومد و نیشگونی از بازوم گرفت که آخی گفتم:

- گیس بریده حالا میری تو بغلش بوسشم میکنی! حیا کن دختر، هنوز که محرمت نیست.

پا به زمین کوبیدم.

- اع مامان قراره شوهرم شه خب.

چشماش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

- خفه شو دلارا، ببینم سالمی؟

بهتم زد.

- مااااماااان!

چپ نگاهم کرد.

- یامان. فعلاً بیا واسش چایی ببر تا تکلیفتونو روشن کنم.

باشه‌ای گفتم و چایی ریختم.

کنار عدنان نشسته بودم که مامانم با ظرف شیرینی اومد.

عدنان مودبانه گفت:

- راستش خواستم یه مطلبی‌رو بگم.

- بگو پسرم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اگه اجازه بدین فردا یه صیغه محرمیت بین ما خونده بشه تا زمانی که عقد و عروسیمون برگزار شه.

فکر کنم این حرفش به مزاج مامان خوش نشست که گفت:

- من حرفی ندارم، حالا شب با داداش و عموش صحبت کنم حتماً خبر میدم.

با دهن باز نگاهشون میکردم.

- فکر کنم منم عروسما!

مامان با این حرفم چپ نگاهم کرد که چشمام رو توی کاسه چرخوندم.

عدنان به سمتم برگشت.

- موافقی عروس خانوم؟

اوهومی گفتم که صدای زنگ در بلند شد.

امیر با عدنان مردونه احوالپرسی کرد و کنارش نشست.

مشغول گپ و گفت بودند که مامان صدام زد تا به آشپزخونه برم و یه ناهار توپ درست کنیم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#413

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از ناهار امیر به عمو زنگ زد و برای جشن نامزدی فردا شب دعوتشون کرد.

خیلی ذوق داشتم، تصمیم گرفتم با هلیا به بازار برم و یه لباس خفن برای نامزدی بگیرم.

***

صدای زنگ در که بلند شد همه ساکت شدند.

با وارد شدن حاج علی رفیق عمو کنار عدنان روی صندلی نشستم تا صیغه محرمیت رو بخونه.

لباس سفید رنگم رو که دیروز خریده بودمش توی مشتم فشار دادم.

حاج علی روبه‌رومون نشست و بقیه دورمون جمع شده بودند.

نیم نگاهی به مامان انداختم که با چشمای خیس از اشکش روبه‌رو شدم.

حاج علی شروع به خوندن صیغه کرد.

با گفتن "قبلت" دیگه رسماً و شرعاً محرم عدنان شدم.

چی از این بهتر....

عدنان دستش رو روی دستم گذاشت و فشاری بهش وارد کرد.

در گوشم لب زد.

- دوست دارم!

چقدر شیرین بود شنیدن این جمله از دهنش.

منم آروم لب زدم.

- من بیشتر!

حاج علی گفت:

- مبارکه انشالله.

تشکر آرومی کردیم که صدای کل مامانا و دست و جیغ بقیه بلند شد.

حاج آقا بعد از نیم ساعت عزم رفتن کرد.

بعد از رفتنش الهه به سمت دستگاه پخشی که گوشه خونشون بود رفت و صداش رو تا ته زیاد کرد.

همه پریدن وسط.

با خنده داشتم نگاهشون میکردم که صدای عدنان کنار گوشم بلند شد.

- بلند شو بریم.

چشمام گرد شد.

- کجا؟

با پرویی به پله ها و طبقه بالا اشاره زد.

#پارت_چهارصد_و_سیزدهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#414

#تو_فقط_حق_منی_من

هینی کشیدم.

- آخه جلو این همه آدم میخوایی بریم بالا؟

سری تکون داد که متعجب زمزمه کردم.

- عدنان مثلاً جشم نامزدی ماست، بعد میخوایی همه رو ول کنیم و بریم بالا؟!

دستی تو موهاش کشید گفت:

- خو چیه؟ طاقت ندارم میخوام با نامزدم تنها باشم.

چپ نگاهش کردم و شماتت بار صداش زدم.

- عدناااان!

تخس نگاهم کرد.

- جاانم؟

اخمی کردم و با تشر گفتم:

- خجالت بکش.

سرش جلو اومد و توی صورتم غرید.

- خجالت چی؟ د لعنتی دلم میخوادت، میخوام خودم و باشم و خودت و یه تخت و بغ....

بقیه حرفش رو با خجالت قطع کردم و دوباره صداش زدم.

- عدناااان.

کلافه پوفی کشید و دستی تو موهاش کشید.

- حرف نباشه، امشب میمونی اینجا.

چشمام گرد شد و خواستم چیزی بگم که آیلار و هلیا با خنده به سمتم اومدن و از روی صندلی بلندم کردند و به وسط بردنم.

با عشوه شروع به رقصیدن کردم.

دخترام دورم حلقه زدن و میرقصیدن.

هرچی به عدنان اصرار کردن نیومد، با عشوه و قر به سمتش رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم که به حالت نمایشی اخم کرد.

- د آخه نیم وجبی به پرستیژ من میخوره برقصم؟

اوهوم گفتم که چپ نگاهم کردم، دستش رو کشوندم که ایندفعه بدون حرفی بلند شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و شروع به رقص کردیم.

سامیار و آرمانم با خنده وسط اومدن و شروع به رقص کردند.

با بوسه‌ای که روی پیشونیم زد خجالت زده سرم رو توی سینش فرو کردم که صدای جیغ بقیه بلند شد.

#پارت_چهارصد_و_چهاردهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#415

#تو_فقط_حق_منی_من

با تموم شدن آهنگ همگی روی مبل‌ها ولو شدیم.

هرکسی کنار همسرش نشست، صحنه جالبی شده بود، همه دو نفره بودن بجز تیرداد.

صدای عمو بلند شد.

- کم‌کم باید برای تیردادم آستین بالا بزنیم، بچه دق کرد از بس به شماها نگاه کرد.

همه خندیدن که تیرداد گفت:

- به موقعش.....

ساعت از دو شب گذشته بود که همه عزم رفتن کردند.

از جام بلند شدم تا آماده بشم و منم برم، آخه خجالت میکشیدم اینجا بمونم.

مچ دستم که اسیر دست عدنان شد به سمتش برگشتم.

زیر گوشم لب زد.

- آخه توله سگ دلت میاد امشب شوهرتو ول کنی و بری؟!

خجالت زده زمزمه کردم.

- خو خجالت میکشم جلو اینا همه بگم میخوام بمونم.

اخماش توهم رفت.

- من مهمم یا اینا؟

لب‌هام آویزون شد.

- تو ولی آخه.....

نیشخندی زد و زیر گوشم غرید.

- زن من امشب پیش من میمونه، حرفم نباشه!

منکه از خدام بود شب پیشش بمونم ولی مامان اجازه نمی‌داد.

صدای مادرجون بلند شد.

- دلارا جان شما امشب اینجا بمون.

با این حرفش مامان به سمتش برگشت.

- آخه فکر نکنم لباس همراهش باشه.

قشنگ معلوم بود مخالفه که اینجا بمونم.

مادرجون لبخندی روی لب‌هاش نشوند.

- لباسای مجردی الهه هست، اگه مشکلی نیست اجازه بدین بمونه.

مامان دیگه حرفی نزد که صدای امیر بلند شد.

- نه حاج خانوم چه مشکی؟ صاحب اختیارشین!

پشت بند حرفش با شیطنت چشمکی نثارم کرد که سرخ شدم.

هلیا نزدیکم شد و در گوشم لب زد.

- فقط مراعات کن تا شب عروسی باردار نشی.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#416

#تو_فقط_حق_منی_من

چشم غره‌ای بهش رفتم که سریع خداحافظی کرد و کمتر از پنج دقیقه خونه خالی شد و همه رفتند.

از جام بلند شدم که ظرفارو جمع کنم که پدرجون گفت:

- دست نزن دخترم، فردا میان جمع میکنن، الان همه خسته‌ایم بهتره بخوابیم.

چشمی گفتم که عدنان از جاش بلند شد و دستم رو کشید.

- حله شب خش.

خواست به سمت پله ها بره که پدرجون گفت:

- لا الله الی الا، پسر تو خطرناکی بزار یه امشبو این دختر کنار مامانت بخوابه.

عدنان چشماشو گرد کرد.

- دستت دردنکنه حاجی، حالا ما شدیم خطرناک؟

پدرجون خندید.

- آره میشناسمت که میگم، دخترم با حاج خانوم برو بخواب.

عدنان حرصی گفت:

- زن منه یا حاج خانوم؟ بابا حداقل بزار ببرمش یه دو ساعت دیگه میدمش به حاج خانوم.

صدای شیطون مادر جون بلند شد.

- وا مادر الان ساعت سه نصفه شبه، دو ساعت دیگه صبح میشه!

صدای پدرجون بلند شد.

- برو باباجان، برو، شوخی میکنم شبتون بخیر.

عدنان با این حرف دیگه طاقت نیورد و به سمت اتاق کشوندم.

در اتاق رو که بست روبهم گفت:

- د خواستم ببرمت خونه خودم ولی این لامصبا نمیزارن. از این به بعد میریم خونه خودم

چشمام گشاد شد.

- وا عدنان مگه قراره چیکار کنیم؟ چه فرقی داره؟

شیطون نگاهم کرد و به سمتم خیز برداشت.

چونم رو گرفت و گفت:

- کارای خوب خوب خانومم.

آب دهنم رو قورت دادم که گفت:

- امشب بدجور دلبری کردی برام، در جریانی که؟

اوهومی گفتم که لبش روی گردنم نشست.

قلقلکم اومد و با خنده گردنم رو کج کردم که تو گلو خندید.

به سمت تخت هولم داد و شروع به قلقلک دادنم داد.

از خنده ریسه میرفتم.

بریده بریده گفتم:

- آخ....عد...نان بسه.....دیوو..نه....

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#417

#تو_فقط_حق_منی_من

.دست از قلقلک دادنم برداشت و روم خیمه زد

.با اینکارش ساکت شدم و تموم بدنم گر گرفت

.خانومم -

.نگاهم قفل چشماش شد

!جان دلم -

.با این حرفم زیر لب غرید

.کثافت پدر در بیار -

.پشت بند حرفش لب‌هاش رو محکم رو لب‌هام گذاشت و مشغول بوسیدنم شد

.دستام روی کتف پهنش نشست و با ولع همراهیش کردم

.با گازی که از لب‌هام گرفت آخم تو گلوش خفه شد

.ازم فاصله گرفت، نه خیلی زیاد، اونقدر کم که اگه حرف میزد لب‌هاش به لب‌هام می‌خورد

.قربون آخ گفتنت برم نیم وجبیم -

.اینبار خودم پیشقدم شدم و لب‌هام رو روی لب‌هاش گذاشتم

.بعد از اینکه هردو نفس کم آوردیم ازهم جدا شدیم، از روم بلند شد و مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد

.با دراوردن پیرهنش و دیدن هیکل ورزشکاریش سریع چشمام رو بستم که تو گلو خندید

.اع یچیز بکن تنت -

.صدای قهقه‌اش که بلند شد حرصی چشم باز کردم

.خنده داشت -

.نزدیکم شد و دستم رو کشید که توی بغلش افتادم

با برخورد تنم به پوست داغش هینی کشیدم که زیر گوشم با لحن خش داری زمزمه کردم.

- بپا چیزای تن خودتو نَکَنم.

با این حرفش دستش رو پشت کمرم گذاشت و زیپ لباسم رو باز کرد.

چیزی نگفتم، اون دیگه محرمم بود و میتونست هرکاری کنه!

لباس که از تنم افتاد بی‌اختیار دستام رو روی بالاتنه‌ام گذاشتم که زیر گوشم غرید.

- در جریانی که داری به آتیش میکشونیم؟

لب گزیدم که دستام رو از روی بالاتنه‌ام کنار زد و جونی گفت.

دوباره لب‌هاش روی لب‌هام نشست و مثل وحشی ها افتاد به جونم.

چیزی جز یه دست لباس زیر تنم نبود، با همون وضعیت روی تخت هولم داد و روم خیمه زد.

با چشمای خمارش به تنم زل زد که سرخ شدم.

سعی کردم خجالتم رو پس بزنم.

دستم رو روی سینش گذاشتم ک به حالت دورانی تا روی گردنش کشیدم که رگ کنار گردنش باد کرد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#418

#تو_فقط_حق_منی_من

این نشون میداد که بدجور دارم تشنه‌اش میکنم.

سرم رو نزدیک بردم و بوسه‌ای روی گردنش زدم که لرزید.

چونم رو قفل دستاش کرد.

- عواقب کارات بدجور سنگینه ها.

با ناز خندیدم.

- هیم، عواقبشم دوست دارم.

وحشی شد و کمرم رو توی دستاش فشرد.

سرش رو توی گردنم فرو کرد و محکم پوست گردنم رو مکید که آخی گفتم.

نیشخندی زد و گفت:

- یه عواقبی نشونت بدم نصفه نیمه.

دلم ضعف براش.

سرش رو توی گلوم فرو برد و گازی از گلوم گرفت که مطمئن بودم فردا رد دندوناش میموند.

دستش رو روی رون پام گذاشت و با گازی که ازش گرفت جیغ خفه‌ای کشیدم.

لعنتی بدجور خجالت میکشیدم، پوستم به سرخی میزد.

بوسه‌ای روی شکمم زد که بی طاقت خودم رو به تخت کوبیدم.

سرش بالا اومد و بوسه‌ای روی چونم زد.

- قربون خانوم کم طاقتم برم من.

دستم رو توی موهاش کردم که دوباره به جون لب‌هام افتاد.

- وای عدنان فردا کبود میشه.

کج خندی زد و بیشتر به کارش ادامه داد.

- هوم چه بهتر.

《 عدنان 》

زل زدم به دختر روبه‌روم که نابلد داشت بوسم می‌کرد.

لعنتی همین نابلدیش داشت روانیم کرد.

- د آخه جوجو یاد بگیر، فقط لبتو نزار رو لبم، کارای دیگم کن، مثلاً گاز بگیر.

مشتی به بازوم کوبید که خودم گازی از لب‌هاش گرفتم.

- مثلاً اینجور!

با خجالت اسمم رو صدا زد.

- عدنان.

هوف فقط بلد بود منو دیوونه کنه!

- جان.

- دوست دارم.

بوسه‌ای روی چشماش زدم و توی بغل گرفتمش.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#419

#تو_فقط_حق_منی_من

《 دلارا 》

کش و قوسی به بدنم دادم و دستم رو روی چشمام کشیدم.

با باز شدن در اتاق نگاهم به سمتش کشیده شد.

صدای عدنان بلند شد.

- ظهرت بخیر خانومه نصفه نیمم.

با این حرفش نگاهم به ساعت دیواری افتاد، با دیدن ساعت از جا پریدم و محکم توی سرم کوبیدم.

روز اولی آبروم رفت، ساعت یک ظهر بود.

عدنان نزدیکم شد و دستم رو کشید که سرم به سینش خورد.

با شیطنت گفت:

- چیزی تنت میکنی یا همینجا مامانت کنم؟

نگاهم که به خودم افتاد هینی کشیدم و دستم رو روی چشماش گذاشتم.

- وای نگام نکن.

بلند خندید.

- میشه بپرسم چرا نباید نگاه زنم نکنم؟ اونم در صورتی که دیشب وجب به وجب تن ریزه میزشو دیدم؟!

جیغ خفه‌ای کشیدم.

- وییی خجالت بکش.

با همون چشمای بسته به بیرون از اتاق هولش دادم و در رو بستم.

پشت در داد زدم.

- نیایی داخل.

دوباره شیطون گفت:

- بیام داخل میخوایی چیکارم کنی؟ چیه می‌ترسی واقعنی مامانت کنم؟

جیغی کشیدم.

- عدنان بی حیا.

- باشه من بی‌حیا، منکه میدونم از خداحافظی همینجا مامانت کنم...!

جیغ دیگه‌ای کشیدم که قهقه‌اش بلند شد.

- دلی من دارم میرم پایین،فقط یه دست لباس گذاشتم رو کمد برات.

نگاهم که به کمد افتاد سریع به سمتشون رفتم و لباسا رو تنم کردم.

موهام رو دم اسبی بستم و بعد از زدن یه رژ لب و خط چشم از اتاق بیرون زدم.

خجالت میکشیدم برم، الان میگن دختره مثل خرس می‌خوابه.

با دیدن مادرجون و پدرجون و ارسلان و هانیه و عدنان که دور میز نشسته بودند و داشتند نهار می‌خوردند سلام بلند بالایی دادم که همه با خوش رویی جوابم رو دادند.

کنار عدنان نشستم و با خجالت روبه مادرجون گفتم:

- ببخشید من این موقع بیدار شدم، آخه خسته.....

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#420

#تو_فقط_حق_منی_من

مادرجون لبخندی زد و بین حرفم پرید.

- این چه حرفیه دخترم.

عدنان دیس برنج و ظرف خورشت آلو رو نزدیکم گذاشت، تشکری کردم و آروم مشغول خوردن شدم.

صدای ارسلان بلند شد.

- داداش امروز میایی شرکت.

عدنان گفت:

- دمت گرم، انتظار داری روز اول نامزدیم پاشم بیام شرکت؟

ارسلان خندید.

- حله داداش، فهمیدم هنوز از نامزد بازیت سیر نشدی!

همه خندیدن و دیگه کسی چیزی نگفت.

بعد از خوردن با کمک هانیه ظرفارو جمع کردیم و کنارش رو کاناپه نشستم.

- میگم هانی جوجه که ندارین؟

متعجب نگاهم کرد.

- جوجه؟

چپ نگاهش کردم.

- بابا نینی‌رو میگم.

نخودی خندید و با لحن مظلومی گفت:

- دست رو دلم نزار خواهر، عملیاتشو انجام دادیم، منتظر اون بالاسریم که یکی بندازه تو پاچمون.

از لحنش خندم گرفت و غش غش خندیدم.

که عدنان وارد سالن شد.

دستم رو کشید و کنار خودش نشوندم و روبه هانیه گفت:

- زن من باید کنار آقاش باشه زن داداش.

هانیه خندید.

- ارزونی خودت.

عدنان نگاهم کرد.

- بپوش بریم بیرون.

پشت چشمی نازک کردم.

- لباس همراهم نیست.

از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- پاشو با همین لباسا میبرمت خونه مامانت لباس عوض کنی بعد بریم.

باشه‌ای گفتم که روبه هانیه گفت:

- هانیه توام بپوش تا چهارتایی بریم.

- نه مرسی، مزاحم نمیشیم راحت باشید.

عدنان چشمکی به من زد و روبه هانیه گفت:

- دیشب به اندازه کافی راحت بودیم، حالا بلند شین به آرمانم خبر دادم بریم، ارسلان میدونه.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#421

#تو_فقط_حق_منی_من

.کفشام رو پام کردم و بعد از خداحافظی با مامان از خونه بیرون زدم و به سمت ماشین عدنان رفتم و نشستم

.به سمت دربند حرکت کردیم که بعد از یک‌ساعت رسیدیم

.از ماشین پیاده شدم و به سمت الهه و هانیه رفتیم، ساتیارو بغل کردم و روی نیمکت چوبی که اونجا بود نشستم

.اینقدر مشغول شیرین زبونی‌های ساتیا شده بودم که به کل از دور و برم غافل شده بودم

.با صدای عدنان سرم رو بالا آوردم

.خانومم اون فسقلی‌رو بیار شام بخوریم -

.با لبخند باشه‌ای گفتم و ساتیارو بغل زدم و به سمت بقیه که داشتن جوجه کباب میخوردن رفتم و کنارشون نشستم

***

.اولین روز دانشگام بود و مثل یه خری که بهش تیتاب داده باشن ذوق میکردم

.با ایستادن عدنان در دانشگاه جیغی کشیدم

.وای باورم نمیشه اینقدر بزرگ شدم که میخوام برم دانشگاه، اونم رشته پرستاری -

.خواستم از ماشین پیاده شم که دستم رو کشید و سرم به سینش برخورد کرد

کجا زندگیم؟ بوس منو نمیدی؟ -

.لب‌هام رو به سمت گونش بردم تا بوسش کنم که یهویی سرش رو کج کرد و لب‌هاش رو روی لب‌هاش گذاشت

.هینم تو گلوش خفه شد که ولم کرد و زیر گوشم غرید

د نصفه نیمه وقتی میگم بوس من یعنی تشنه لباتم، حله؟ -

اوهومی گفتم و از ماشین پایین پریدم که داد زد.

خانومم -.

به سمتش برگشتم، جدی گفت:

همینجور که قبلاً بهت گفتم، آسه میری آسه میایی، یا هیچ خر و پشه و انسان نری‌ام همکلام نمیشی، اوکیه؟ -

چشمی گفتم که کج خندی زد.

فعلاً -.

با ذوق به برنامه کلاسیم نگاه کردم و دنبال کلاسم گشتم.

با صدای دختری نگاهش کردم.

ببخشید شما با چه کلاسی درس دارین؟ ترم چندمین؟ آخه ترم اولم و روز اولمه تازه وارد دانشگاه شدم -.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_یکم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#422

#تو_فقط_حق_منی_من

لبخندی بهش زدم.

گلم منم دارم دنبال کلاسم میگردم، ترم اولم و تازه وارد، با استاد هاشمی کلاس دارم -.

چشماش برق زد.

- اع منم همینطور، حالا کلاسش کدومه؟

بعد از پیدا کردنش فهمیدم که دخترهام رشته پرستاری داره و همکلاسیم، فکر میکردم که این دختر میتونه یه دوست خوب برام باشه.

با تموم شدن این کلاسم از جام بلند شدم که دختره به سمتم اومد.

باهم به سلف دانشگاه رفتیم تا برای کلاس بعدی یکم استراحت کنیم، اسمش ساحل بود و شیرینی خورده پسرعموش بود.

کلاس بعدیمم که تموم شد به عدنان زنگ زدم تا به سراغم بیاد.

در دانشگاه منتظر عدنان بودم، صدای پسری که داشت با فرد دیگه حرف میزد و من رو مورد خطاب قرار میداد بلند شد.

- جووون مهدی این همکلاس جدیدس، ناموسن ببین چقدر لعنتیه، اسمش از خودش لعنتی تر.

اخمام رو توهم کشوندم که به همراه دوستش خندیدن و ازم دور شدند.

با رسیدن عدنان داخل ماشین نشستم که به سمت خونه رفت.

من رو خونمون گذاشت و اون به شرکت رفت.

این روزا سرشون خیلی شلوغ بود و من کم میدیدمش و دلتنگش میشدم.

ناهارم رو که خوردم مامان گفت قراره شب هلیا و خانوادش به اینجا بیان و درمورد عروسی و عقد و... حرف بزنن.

- مادر به عدنان زنگ بزن، هرچی باشه دیگه داماد این خانوادس.

دلم لرزید از حرفش، حتی تو رویامم نمیدیدم یروزی زن یه آدم معروف و پولدار شم که بدجور میخوادم.

***

صدای زنگ در که بلند شد به سمت در رفتم و با دیدن چهره خسته عدنان لب گزیدم از ذوق و دکمه آیفون رو زدم.

در پذیرایی رو باز کردم و با دیدنش توی بغلش فرو رفتم و بوسه‌ای روی گونش کاشتم.

- خسته نباشی عدنانم.

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و نگاهش به تیپ و قیافم افتاد.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#423

#تو_فقط_حق_منی_من

زیر گوشم با صدای خش دارش لب زد.

- باز که هوایی کردی منو؟

با ناز تو بغلش چرخیدم.

- وا من که کاری نکردم.

کج خندی زد و دستش دور کمر باریکم محکم‌تر حلقه شد.

- کاری نکردی؟ اوف هروقت میبینمت میزنه بسرم بکنمت خانوم خودم ولی باز صبر میکنم تا شب...

دستم رو روی دهنش گذاشتم و بی‌حیایی نثارش کردم که مردونه خندید.

امیر به سمتش اومد که خجالت زده ازش جدا شدم.

- خوش اومدی داش عدنان، این دلی ما یخورده آویزونه، ول کنت نیست، بیا داخل خوش اومدی.

عدنان دوباره خندید و به مامانم سلام کرد.

ازم خواست که به اتاقم ببرمش تا یه دوش بگیره.

با اجازه‌ای گفت و به سراغم داخل اتاق شد.

به سمت حموم رفت و داخل شد.

حوله تمیزی از اتاق امیر برداشتم و دو تقه به در حموم زدم.

در رو باز کرد و از گوشه در نگام کرد.

- جان؟

حوله‌رو به سمتش گرفتم.

- حوله امیره، تمیزه تمیزه، ازش استفاده نکرده تا الان.

تشکری کرد، خواستم برم که مچ دستم اسیر دستاش شد.

چشمام گرد شد.

- اینجور نگام نکن توله، دلم هوس یه حموم دو نفره کرده.

هینی کشیدم که قهقه زد.

- رنگ زرد نکن نصفه نیمه، شوخی بود.

چپ نگاهش کردم که شیطون گفت:

- چیه؟ دوست داشتی شوخی نبود؟

خواستم توی سرش بکوبم که دستم رو ول کرد و سریع در حموم رو بست.

دلم ضعف رفت برای موهای خیسش.

از اتاق بیرون زدم و مشغول کمک به مامان بودم که عدنان پایین اومد و مشغول گپ و گفت با امیر شد.

صدای زنگ در نشون از اومدن خانواده هلی میداد.

به سمت در رفتیم و مشغول سلام و احوالپرسی شدیم.

وقتی نشستند به سمت آشپزخونه رفتم و چای ریختم، امیر چای هارو ازم گرفت و منم ظرف شیرینی رو بیرون بردم.

مشغول بازی با داداش کوچیکه هلی شدم که مامان اعلام کرد تا میز شام رو بچینیم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#424

#تو_فقط_حق_منی_من

به کمک هلی و امیر میز شام رو چیدیم و بقیه سر میز اومدند.

***

قرار بر این شد که عقد رو به هفته بعد و عروسی رو به دوماه دیگه بندازن.

بعد از زدن حرفاشون و تعیین سکه و اینا عزم رفتن کردند.

با رفتنشون عدنانم از جاش بلند شد که بره.

- داش عدنان کجا؟

دستش رو روی شونه امیر گذاشت و تشکری کرد.

- نه دیگه برم.

امیر خندید.

- منکه میدونم از خداته امشب اینجا باشی، پس دیگه حرف از رفتن نزن.

ذوق زده لب گزیدم.

وییی چه داداشی دارم من!

عدنان با دیدنم چشماشو گرد کرد و به لب‌هام اشاره زد که وایی بلندی گفتم.

عدنان روبه امیر کرد و با شیطنت گفت:

- یه دقیقه.

دستم رو کشید و به سمت پله‌ها بردم و محکم به دیوار کوبوندم و شروع به گاز گرفتن لب‌هام کرد.

از درد آخی گفتم که تو گلو خندید.

ازم جدا شد و خیره به لب‌هام زل زد.

- حالا لبات کبود شد، میتونی بری.

با این حرفش سریع به سمت اتاق دویدم و به آینه نگاه کردم.

با دیدن لب‌های متورمم جیغی کشیدم که عدنان داخل اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

- جیغ جیغوی زشت.

جیغ دیگه‌ای زدم و پا به زمین کوبیدم.

من جیغ جیغوام؟ هان؟ -

سرش رو به نشونه تایید تکون داد که دنبالش دویدم که با اون هیکل بزرگ و درازش شروع یه دویدن کرد.

بهش رسیدم و پیرهنش رو از پشت کشیدم که سریع برم گردوند و دستاش رو دور شکمم قفل کرد و پشت گردنم لب زد.

زندگیم؟ -

هومی گفتم که بوسه‌ای دیگه روی موهام زد.

خانومم؟ -

جانم؟ -

شیطون گفت:

هیچی فقط خواستم بگمت مثل جوجه اردک زشت میمونی! -

جیغ دیگه‌ای زدم که قهقه‌اش به هوا رفت.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#425

#تو_فقط_حق_منی_من

روی تخت پرتم داد و خودشم کنارم دراز کشید و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

تقلا کردم تا ازش جدا شم.

اع بزار لباسامو عوض کنم حداقل -.

سرش رو توی گردنم فرو برد که قلقلکم اومد.

- پس من اینجا چیکارم؟

شروع به دراوردن لباس‌هام کرد.

حالا فقط یه تاب و شلوارم تنم بود، دستم به سمت پیرهنش رفت و دکمه هاش رو یکی یکی باز کردم.

به شلوارش اشاره زدم.

- اذیت میشی، صبر کن برم یه شلوار از امیر برات بگیرم.

سری تکون داد که از اتاق بیرون زدم.

شلواری از امیر گرفتم و دوباره به اتاق برگشتم.

شلوار رو به عدنان دادم و داخل حموم شدم و شلوارم رو با شلوارکم عوض کردم و به سمت تخت رفتم.

توی بغلش فرو رفتم و با عطر تنش به خواب رفتم.

***

نگاهم که به آینه افتاد از دیدن خودم حیرت زده شده بودم، بیش از حد زیبا شده بودم و آرایشم خیلی تو چشم بود.

فکر کنم عدنان لب‌هامو میدید باز اخماش میرفت توهم، آخه با اون رژ لب سرخ آتشین بدجور تو چشم بودن.

موهام رو حالت فر بزرگ کرده بود و با قشنگی دورم افتاده بود.

آرایشم و لباس مشکی رنگم خیلی بهم میومدن.

با صدای آرایشگر به سمتش برگشتم.

- عروس خانومتون آمادس گلم.

سری تکون دادم که هلیا از اتاق بیرون زد.

با دیدنش چشمام برق زد.

لعنتی بد لعبتی شده بود.

- جووون، کوفت داداشم شه.

نخودی خندید.

صدای زنگ آرایشگاه که بلند شد دستش رو گرفتم و به سمت بیرون رفتیم.

امیر به سمتش اومد، بعد از بوسیدن پیشونیش دستش رو گرفت و به سمت ماشین رفت.

با رفتنشون ماشین عدنان جلوی پام زد رو ترمز.

.شالم رو جلو کشیدم تا نبینتم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.𓆉𓆉.」 (Taraneh)]

𓆉✨𓆉✨𓆉✨

✨𓆉✨𓆉✨

𓆉✨𓆉✨

✨𓆉✨

𓆉✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#426

#تو_فقط_حق_منی_من𓆉

.به سمت ماشین رفتم و آروم سوار شدم

.زیر لب سلامی گفتم، در حالی که در تلاش بود صورتم رو ببینه لب زد

.ببینمت -

.نوچی کردم که چشماش گرد شد

.دلا اون شال وامونده رو بده بالا -

.با ناز قری به گردنم دادم

....نه عزیزم سوپرا -

.هنوز حرفم تموم نشده بود که روم خم شد و با یه حرکت شالم رو کنار زد

!د از دیشب تا الان تو کفتم، بعد توعه لامصب قر و غمزه میایی؟ -

.چشم غره‌ای بهش رفتم ولی اون ماتش برده بود

.با تکون خوردن سیبک گلوش دلم ضعف رفت تا ببوسمش

.دستش بالا اومد و روی چونم نشست

با ذوق پرسیدم.

- خوشگل شدم؟

نوچی کرد که لب‌هام آویزون شد.

با این حرکتم نگاهش رو لب‌هام نشست.

منو بگو فکر کردم از خوشگلیم ماتم شده!

- خوشگل بودن برای یه لحظس خانومم.

با این حرفش چنان ذوق کردم که تو گلو خندید.

- ولی....

منتظر نگاهش کردم.

لب‌هاش که روی لب‌هام نشست جیغی زدم.

ازم که جدا شد با مشت به بازوش کوبیدم.

- اع، رژمو خراب کردی.

خونسرد ماشین رو به حرکت درآورد.

- بهتر.

آینه کوچیکم رو از کیفم درآوردم.

رژم یکم کمرنگ شده بود، با دستمال دور و برشو تمیز کردم.

با رسیدن به خونمون سریع از ماشین پیاده شدم.

با اومدن همه مهمونا عاقد شروع به خوندن خطبه کرد.

قندهارو بهم میسابیدم.

- خانوم هلیا صیادی آیا بنده وکیلم شمارا با مهریه یک جلد کلام الله مجید و یه شاخه نبات و صد و چهارده سکه به عقد دائم امیر ورمزیار دربیاورم؟

بلند گفتم:

-عروس رفته گل بچینه!

- برای بار دوم آیا بنده وکیلم؟

- عروس رفته گلاب بیاره.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#427

#تو_فقط_حق_منی_من

- برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیلم؟

.مامان به سمتش رفت و به عنوان زیر لفظی یه سرویس طلا به دستش داد که صدای هلیا بلند شد

- با اجازه پدرم و بزرگ ترای جمع بله!

.صدای جیغ و کل همه به هوا رفت

.عاقد از امیرم پرسید که امیر جواب داد

- بله!

.صدای جیغ و دست همه بلند شد

.به سمتشون رفتم و بعد از بوسیدنشون کادوم رو که یه سرویس طلای سفید و یه سکه تمام بهار آزادی بود بهشون دادم

.جمعیت زیاد نبود و مختلط بودیم

.به همراه دخترای فامیل دست هلی رو کشیدم وسط و همگی مشغول رقص شدیم

.نگاهم که به عدنان افتاد با دیدن اخماش لب‌هام آویزون شد

.هزاربار بهم گفته بود حق نداری زیاد برقصی و تو چشم بقیه باشی

.ولی خب نمیشد نرقصم! عقد کنون داداشم بود دیگه

.به سمتش رفتم که دستم رو بین پنجه‌هاش قفل کرد و به سمت اتاقم بردم

در رو بست و منو به دیوار چسبوند.

چونم رو بین دستاش فشرد.

- مگه نگفتم اینقدر تو چشم نباش؟ مگه نگفتم این هیکل لامصبتو اینقدر قر نده که چشم اون بی ناموس همش روت زوم باشه!

چشمام گرد شد.

- کدوم بی ناموس؟

حرصی تشر زد.

- بتوچه؟

لب برچیدم.

- گند اخلاق، خب خواستم بدونم.

کلافه دستی تو موهای ژل زده‌اش کشید و غرید.

- بیخود.

دستم رو روی سینش گذاشتم.

- خو عقد داداشمه میشه نرقصم؟

وحشی شد.

- آره میشه نرقصی، وقتی من میگم حق نداری برقصی، کسی حق نداره نگات کنه، کم مونده بود برم اون مرتیکه رو جر بدم.

از لحن تندش ترسیدم ولی با اینحال سرم رو زیر گوشش بردم، جوری که نفس‌هام گوشش رو قلقلک بده لب زدم.

- چشم ایندفعه با خودت میرقصم تا چشم همه در بیاد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#428

#تو_فقط_حق_منی_من

.کمرم رو بین دستاش فشرد و از پشت دندونای کلید شدش غرید

- در جریانی که داری دیوونم میکنی، د آخه با این وضع زیر گوشم حرف میزنی مگه میفهمم چی میگی نصفه نیمه؟

.پشت چشم نازک کردم

- با کدوم وضع؟

.با نشستن لب‌هاش رو لب‌هام محکم به سینش کوبیدم

.وقتی نفس کم آوردیم ازم جدا شد

.حرصی بهش توپیدم

- اع تا این رژ منو پاک نکنی ول کن نیستی نه؟

.خونسرد شونه بالا انداخت

.دقیقاً-

.با حرص ازش جدا شدم و به سمت آینه رفتم، رژم کامل پاک شده بود

.یکی از رژ هامو بیرون آوردم و روی لب‌هام کشیدم

.از پشت بهم چسبید و دستاش دور شکمم حلقه شد

- زیاد نزنیا!

.از تو آینه چشم غره رفتم

- اهمه، باش.

.خوبه‌ای گفت و ازم جدا شد، دستی به لباسش کشید و از اتاق بیرون زد

***

.همگی شام که خوردن کنار هلیا نشستم و داشتم باهاش حرف میزدم که با صدای آشنایی سرم رو بالا آوردم

- مبارک باشه دختر عمو.

.با دیدن همون پسری که اونروز در خونشون دیدمش اخمام توهم رفت

- سلام بانوی لجباز.

زیر لب سلامی گفتم که گفت:

- از دیدنت خوشحال شدم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم تا پیش عدنان برم.

- کجا کوچولو؟

بدون حرف خواستم از کنارش رد شم که عدنان به سمتمون اومد.

دستش دور کمرم حلقه کرد و با قیافه درهم روبه پسره گفت:

- فرمایش؟

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#429

#تو_فقط_حق_منی_من

پسره با دیدن عدنان آب دهنش رو قورت داد.

- سلام جناب!

عدنان سری تکون داد و منتظر نگاهش کرد. پسره دستش رو به سمت عدنان دراز کرد که عدنان نگاهی به دستش انداخت و بدون اینکه بهش دست بده پوزخندی زد و کمرم رو کشید و دور شدیم.

صدای آهنگ که بلند شد بدون توجه به توپ و تشر های عدنان پریدم وسط و با آیلار و الهه مشغول رقص شدیم.

《 عدنان 》

.با دیدن دلارا و ساتیا که اون وسط مشغول طنازی بودن حرصی چشمام رو بهم فشار دادم

!من نخوام نگاه هیچ خری رو زنم بشینه کیو باید ببینم؟

.چشمام رو چرخوندم که نگاهم روی اون مرتیکه دیلاق نشست

.خیلی رو نروم بود

.با لبخند به دلارا زل زده بود و داشت با پسر بغلیش حرف میزد

.چیزی به رفیقش گفت که شک نداشتم درمورد دلا بود، هردو نگاهش کردن و با لذت خندیدند

.خون جلوی چشمامو گرفت

.با خشم لیوانو روی میز کوبیدم و از جام بلند شدم

.مهم نبود که توی مهمونی و عقد کنون و چرت و پرتا هستیم

.فقط خرد کردن گردن اون سگ پدر تو ذهنم بود

.نزدیکش شدم، با دیدنم خواست از جاش بلند شه که روی مبلی که نشسته بود خم شدم و دستام رو تکیه زدم

.دستم بالا اومد و روی یقه کتش نشست

.متعجب به حرکاتم نگاه می‌کرد

.خشمگین تو صورتش خم شدم و غریدم

!ببین بچه خوشگل هوس خر کردن گردنت بدجور زده بسرم -

.رفیق کناریش که فکر کنم یکی از فامیلای هلیا بود بهت زده پرسید

چیزی شده داداش؟ -

.از سوال پرسیدنش خوشم نیومد

مفتشی؟ -

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#430

#تو_فقط_حق_منی_من

پسره صداش بلند شد.

- حیف که عقد دختر عمومه وگر....

توی حرفش پریدم و پشت دندونای کلید شده از خشمم گفتم:

- حیف حیف نکن برا من، یالا بیا تو حیاط.

اخماش توهم رفت.

- دلیلی نداره بیام.

پوفی کشیدم و تلخندی زدم.

- مثل دخترا حرف نزن برا من، یالا!

با صدای بلندم چند نفر برگشتن سمتم که پسره ترسیده از جاش بلند شد.

به سمت حیاط قدم برداشتم که اونم پشت سرم اومد.

پشت حیاط که رسیدیم به سمتش برگشتم و بی هوا مشتی توی صورتش کوبیدم که آخی گفت و تلو خوران عقب رفت.

به دیوار چسبوندمش و نعره کشیدم.

- در میارم چشم کسی‌رو که بخواد رو زنم، رو ناموسم هرز بپره!

دستش رو روی بینیش که داشت خون میومد گذاشت و با داد گفت:

- چی میگی؟ حالت خوبه؟ زنت کیه؟

یقش رو گرفتم و تخت سینش زدم.

- ببین وای بحالت، وای بحالت نگات بیوفته بهش، به ولا تیکه تیکه‌ات میکنم.

هلم داد و گفت:

- چی میگی؟ اها منظورت اون دختر خوشگله که خواهرت....

با فرود اومدن مشتم توی صورتش نطقش برید.

- د نزن، لعنتی خوشم ازش میاد، به ولا نیتم بد نیست خواستم بیام ازت خاستگاریش کنم....

خون جلوی چشمامو گرفت.

روی سینش نشستم و مشتایی بود که پی در پی به صورتش می‌خورد.

- میکمشت، خوشت از زن من میاد؟ به ناموس من چشم داری؟

با صدای داد ارسلان سرم بالا اومد.

- عدنان داری چیکار میکنی؟

نعره زدم.

- به تو مربوط نیست، من اینو میکشمش.

#پارت_چهارصد_و_سی_ام

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#431

#تو_فقط_حق_منی_من

سریع به سمتم اومد و ازم جداش کرد.

دوباره به سمتش خیز برداشتم که ارسلان گرفتم.

- ولم کن ارسلان.

روبه پسره که شل و پل شده بود عربده کشیدم.

- یه بار دیگه از دهنت دربیاد که از زن من خوشت بیاد خودتو و کل اجدادتو سرویس میکنم.

پسره با این حرفم نالید.

- زنت؟ بابا بخدا خوشم ازش اومد، اونروز دم در گفت تو داداششی، بهم نگفت شوهرشی، به ولا آدمی نیستم که رو زن مردم چشم داشته باشم، فکر کردم آبجیته، فکر نمیکردم شوهرشی، شرمندتم به قرآن، بیا دوباره بزن، من شرمندم.

با این حرفش با حرص از ارسلان جدا شدم.

ارسلان متعجب پرسید:

-چی میگه این؟ منظورت دلاراس؟

محکم پنجه هامو توی موهام فرو کردم.

- هیس شو ارسلان.

داشتم روانی میشدم از اینکه دلارا منو برادر خودش معرفی کرده بود.

به سمت پسره رفتم که ارسلان جلوم رو گرفت.

- ولم کن کاریش ندارم.

حرکتی نکرد که داد زدم.

- د میگم ولم کن.

آروم ازم جدا شد که به سمت پسره رفتم و یقش رو تو دست گرفتم.

- ببین مرتیکه اسمشو، قیافشو از یاد میبری، بهش فکرم کنی تیکه پارت میکنم، حالام بزن به چاک جلو چشمم نباش، هری!

پسره چیزی نگفت و سریع ازم دور شد.

یه پدری من از دلارا دربیارم که بمونه توش.

ارسلان به سمتم اومد.

- چیشده داداش؟ حرفی زده به دلارا؟ کاری کرده؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- هیچی نشده، بریم تو.

سری تکون داد که هردو داخل شدیم.

نگاهم به جای خالی رفیق پسره افتاد. نیشخندی زدم، خوبه از جلو چشمام گم شد.

سیگاری درآوردم تا بکشم که نگاه متعجب دلارا روم نشست.

نگاهم رو ازش گرفتم و سیگار رو کنج لب‌هام گذاشتم که از بقیه جدا شد و به سمتم اومد.

نزدیکم که شد دستش بالا اومد و سیگار رو از بین لب‌هام جدا کرد و با اخمای درهم گفت:

توی جشن چرا باید این کوفتی دستت باشه؟ -

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#432

#تو_فقط_حق_منی_من

پوفی کشیدم و دستش رو کشیدم که رو مبل کنارم افتاد.

خوش گذشت؟ -

با طعنه به اون وسط اشاره کردم.

متعجب نگاهم کرد و بی توجه به سوالم پرسید:

چیزی شده؟ چرا موهات بهم ریخته؟ چرا اخمات توهمه؟ -

با تشر پرسیدم:

میگم خوش گذشت؟ -

با بهت لب زد.

- آره، میگم چیشده؟

خواستم چیزی بگم که آهنگ آرومی پخش شد و همه زوج ها ریختن وسط و دو به دو مشغول رقص شدند.

بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و دستم رو به سمت دلارا دراز کردم.

متعجب نگاهم کرد که سرد گفتم:

- مگه نمیخواستی برقصی باهام؟ یالا.

لبخندی زد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد و هردو به وسط رفتیم.

《 دلارا 》

از رفتارای ضد و نقیضش متعجب شدم.

مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده بود که اینجور بهم ریخته بود.

با فشار دستاش دور کمرم آخی گفتم.

- عدنان کمرم خرد شد.

پوفی کشید و دستاش شل شد. سرم رو روی سینش گذاشتم و آروم خودم رو تکون دادم که صدام زد.

- دلا.

- جانم؟

با حرص لب زد.

- من داداشتم؟

چشمام گشاد شد.

- وا این چه سوالیه؟

فشاری به کمرم داد.

- هیچی نگو، فقط جواب سوال منو بده.

با همون قیافه بهت زده جواب دادم.

- نه.

کنار گوشم با خشم غرید.

- پس این پسره دیلاق چی زر میزنه؟

متعجب پرسیدم.

- کدوم پسره؟

پوفی کشید.

- دلارا خوب میدونی با کیم، چرا رفتی بهش گفتی من داداشتم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#433

#تو_فقط_حق_منی_من

حرصی گفت:

- من شوهرتم یا داداشت؟

دوباره متعجب جواب دادم.

- تو شوهرمی.

بازوم رو توی مشتش فشرد و زمزمه کرد.

- پس به این سگ پدر چرا گفتی من داداشتم؟

توی شوک فرو رفته بودم و نمیدونستم منظورش کی بود؟

- بخدا نمیدونم کیو میگی!

موهام رو از توی صورتم کنار زد و با خشم گفت:

- همین پسره که فامیل زن داداشته و اونسری دم در دیدیمش.

با این حرفش همه چی یادم افتاد.

- چرا گفتی من داداشتم لعنتی؟ هان؟ مگه عشقت نبودم؟ مگه شوهرت نیستم؟ هوم؟

نالیدم.

- تازه یادم افتاد بخدا شب همشو برات توضیح میدم، داریم میرقصیم، بیا حالمونو بد نکنیم آخر شب برات همشو میگم.

چشماشو چپ کرد و گفت:

- همین الان میخوام بشنوم.

با تعجب زمزمه کردم.

- آخه اینجا؟ بخدا از رو منظور نگفتم.

دستم رو روی بازوی پهنش کشیدم و دوباره گفتم:

- ارزش نداره شبمون و رقصمون بخاطر یه حرف خراب شه، بخدا شب همشو میگم.

نگاه ترسناکی حوالم کرد و زیر گوشم غرید.

- همینجا میشنوم، سریع دهن وا کن و بگو.

با لب‌های آویزون نگاهش کردم که تن صداش بالا رفت.

- لب و لوچه سگ مصبتو جمع کن، منتظرم.

پوفی کشیدم و آروم زمزمه کردم.

- اونموقع هنوز تو حتی خواستگاریه منم نیومده بودی، گفت برسونتم، منم گفتم داداشم میرسونم، آخه میترسیدم میگفتم عشقم یا یه چیز دیگه اونوقت میرفت به بقیه می‌گفت، منم بدبخت میشدم.

با این حرفم انگار آب روی آتیش ریختم، ولی بازم اخماش توهم بود.

- ایییبی، باز چیه خو؟ توضیح دادم دیگه.

با همون قیافه عبوسش گفت:

- به چه حقی بهت گفت میرسونمت؟

#پارت_چهارصد_و_سی_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#434

#تو_فقط_حق_منی_من

با این حرفش کم مونده بود گریم بگیره، ای خدا این چرا ول کن نیست.

- اصلاً به من چه، اون گفته برو به خودش بگو.

نیشخندی زد.

- با خود بی ناموسش تصویه حساب کردم!

چشمام گرد شد.

- چی؟ چیکار کردی؟

چپ نگاهم کرد.

- بتوچه؟

ایشی گفتم و پا به زمین کوبیدم.

- اع، خو چیکار کردی باز؟

خواست دوباره بهم تشر بزنه که آهنگ تموم شد.

دستم رو کشوند و روی مبل کنار خودش نشستم.

با نشستن مادرجون کنارم لبخندی زدم و مشغول حرف زدن باهاش شدم.

آخر شب بود که دیگه جشن تموم شد و بیشتر مهمونا عزم رفتن کردند.

مشغول بدرقه مهمونا بودیم که هلیا کنارم ایستاد.

- جانم؟

لب برچید.

- من دوست دارم امشب اینجا بمونم.

خندیدم.

- مگه قراره بری؟

دستام رو توی دستای یخ زدش گرفت.

- وای دلی استرس دارم، بنظرت چیکار میکنیم امشب؟

چشم غره‌ای نثارش کردم.

- اینو از من نباید بپرسی، اینو باید از داداشم بپرسی.

مشتی به بازوم کوبید که چپ نگاش کردم.

- گمشو اونور فعلاً تا مهمونا برن.

ایشی گفت و به سمت امیر رفت و کنارش ایستاد.

بعد از رفتن همه امیر و هلی به سمت اتاق امیر رفتند.

داشتم ظرفای توی خونه رو جمع میکردم که عدنان از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

- دست نزن خسته‌ای برو بخواب، فردا دو سه نفر میفرستم اینجارو اوکی کنن.

دست از کار کشیدم که به سمتم اومد و بوسه‌ای روی موهام زد.

- شبت بخیر خانومم.

دوست داشتم بمونه ولی خجالت میکشیدم بگم بمونه، بعد از خداحافظی با من و مامانم از خونه بیرون زد.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.❤️.」 (Taraneh)]

❤️✨❤️✨❤️✨

✨❤️✨❤️✨

❤️✨❤️✨

✨❤️✨

❤️✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#435

#تو_فقط_حق_منی_من

.آب پرتقال‌هارو روی میز گذاشتم که امیر و هلی از اتاق بیرون اومدند

.همگی مشغول خوردن صبحانه بودیم

.زیر چشمی به امیر و هلیا نگاه کردم، امیر با شیطنت چشمکی نثار هلیا کرد که از خجالت سرخ شد

.خنده ریزی کردم و تصمیم گرفتم یکم کرم بریزم

میگم داداش؟ -

.سرش رو بالا آورد و سوالی نگاهم کرد

جان؟ -

:با شیطنت پرسیدم

دیشب اون صدای چی بود؟ -

.هلیا که فکر خبیثم رو خوند با التماس بهم زل زد

صدا؟ کدوم صدا؟ -

.نیم نگاهی به مامان که داشت متعجب نگاهمون می‌کرد انداختم

.صدای جیغ هلیا دیگه، داداشم این دختر هنوز دست ما امانته، یکم وحشی نباش -

.به گردنش که کبود شده بود اشاره زدم

....ببین مثل وحشی‌ها افتادی به جونش کبودش کردی، لااقل تا شب عروسی رعایت -

.هنوز حرفم تموم نشده بود که از جاش بلند شد و به سمتم خیز برداشت

.سریع بلند شدم و به سمت سالن دیویدم و در همون حال داد زدم

!چرا رم میکنی؟ اگه این کبودیارو ننه باباش ببینه فکرای خوبی درموردمون نمیکننا -

.با یه حرکت گرفتم و روی کاناپه پرتم داد

.با خنده جیغی زدم که روی دلم نشست و شروع به قلقلک دادنم داد

.جوجو بتوچه، زنمه دوست دارم کبودش کنم، وحشیم اون شوهر نره خرته -

چشمام گرد شد.

- اع با شوهرم چیکار داری؟ شوهر به این مهربونی، کجاش وحشیه؟

دست از قلقلک دادنم برداشت و چشماشو چپ کرد.

- کجاش؟ همه جاش، از اون هیکل گوریل مانندش گرفته تا اخلاقاش، ناموسا عاشق چیه این بشر شدی؟

جیغی کشیدم و مامان رو صدام زدم.

- مامان، بیا ببین امیر به دامادت چی میگه.

دوباره قلقلکم داد و تشر زد.

- کوفت، دخترم دخترای قدیم، یه ذره حیا حالیشون میشد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#436

#تو_فقط_حق_منی_من

ایشی گفتم.

- خوبه خودتم میگی دخترای قدیم، من از دخترای جدیدم، اه برو اونور دل و رودم اومد تو حلقم.

صدای هلی بلند شد.

- امیر ولش کن گناه داره.

از روم کنار رفت و گفت:

- بخاطر خانومم کاریت ندارم سرتق خانم.

زبونی براش درآوردم که سری به نشونه تاسف تکون داد.

***

با خستگی روی تخت پریدم و چشمام رو روی هم گذاشتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با دیدن شماره ناشناس آروم جواب دادم.

- بله؟

صدای بم پسری بلند شد.

- سلام دلارا خانم، خوبین.

ابروهام بالا پرید.

- ممنون، شما؟

- من سعیدی‌ام، همکلاستون.

اخمام توهم رفت، شماره منو از کجا گیر آورده بود؟

- بفرمایین؟

- جزوه‌ای که ازت گرفتم‌رو کجا بهت بدم؟

چشم غره‌ای به گوشیم رفتم.

یهو از شما به تو تغییر کردم.

- هر وقت کلاس داشتیم بهم بدین. خداحافظ.

- مراقب خودتون باشین. خداحافظ.

چشمام چپ کردم و قطعش کردم.

وا، چه پرو!

مواظب خودتون باشین، مسخره!

ازش خوشم نمیومد، خیلی پسر نچسب و مسخره ای بود.

همش به بهانه های مختلف بهم نزدیک میشد و شیرین زبونی می‌کرد.

دیروز بود که ازم خواست تا جزوم رو بهش بدم، منم نتونستم نه بگم و دادمش.

آدمم اینقدر حال بهم زن!

پوفی کشیدم و دوباره به رخت خوابم برگشتم، قرار بود بعدازظهر با عدنان به بازار برم.

از همین الان عجله داشت که وسایل عروسی و عقد رو بخریم.

می‌گفت تا دوماه دیگه باید همه چی آماده باشه.

منم که فقط ذوق میکردم...

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#437

#تو_فقط_حق_منی_من

با پارک کردن ماشین داخل پارکینگ پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم.

از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم، حس خیلی خوبی بود که دیگه بدون هیچ ترسی دستام تو دستش بود و داشتیم خرید می‌کردیم.

اول از همه به سمت مزون های عروس رفتیم.

داخل که شدیم با دیدن اون همه لباس عروس چشمام برق زد.

دو سه تایی پرو کردم ولی هیچکدوم به دلم ننشست.

عدنانم که فقط پشت در اتاق حرص میخورد، آخه میخواست درمورد لباس نظر بده ولی من نمی‌زاشتم.

بهش گفتم که تا روز عروسی حق نداری هیچ لباس عروسی رو تنم ببینی!

دو سه تا بوتیک رفتیم، بازم لباساشو دوست نداشتم.

نمیخواد از این پاساژا لباس بخری، رفیقم تو ترکیه مزون عروس داره میگم کاتالوگ بفرسته خودت انتخاب کنی -.

با این حرفش چشمام برق زد.

دیگه بیخیال لباس عروس شدیم و به سمت یه بوتیک برای وسایل عقد رفتیم.

همه چیز که لازم بود رو با سلیقه من خریدیم.

بعد از خریدن به سمت جایی که می‌خواستیم کارت دعوت بگیریم حرکت کردیم.

بعد از انتخاب یه کارت دعوت خوشگل به سمت تالار باغی که مال رفیق عدنان بود رفتیم.

خیلی بزرگ و مجلل بود، اونقدر قشنگ بود که آدم نمیتونست ازش نگاهش‌رو بگیره.

برای چهل و پنج روز دیگه نوبت زدیم.

***

بارون بدی بود، کل لباسام خیس شده بود.

برای بار هزارم شماره عدنان رو گرفتم ولی باز صدای نکبت خانومه بلند شد.

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد "

ناچار شماره امیر رو گرفتم.

سلام داداش کجایی؟ -

سلام خوبی؟ خونه عموی هلیام -.

با لب‌های آویزون خداحافظی کردم و روی نیمکت ایستگاه اتوبوس که کنار دانشگام بود نشستم و منتظر اتوبوس موندم.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هفتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ┌ طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.❤.┘ (Mr_cina)]

❤✨❤✨❤✨

✨❤✨❤✨

❤✨❤✨

✨❤✨

❤✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#438

#تو_فقط_حق_منی_من

بارون شدیدی می‌بارید، چند تا خانوم و آقام کنارم نشسته بودن و منتظر اتوبوس بودند.

با کلافگی از جام بلند شدم تا یه تاکسی بگیرم، فکر نمیکنم اتوبوس تا یک ساعت دیگه‌ام بیاد.

کنار خیابون منتظر تاکسی بودم.

خیس آب شده بودم و حس چندشی می‌کردم.

حالا این وضعیت به کنار، بدجور نگران عدنان بودم، سابقه نداشت گوشیش خاموش باشه.

با صدای بوق ماشینی سرم رو بالا آوردم.

با دیدن سعیدی که شیشه ماشینش رو پایین کشیده بود نگاهش کردم.

- دلارا خانوم بیایین بالا میرسونمتون، تو این بارون مریض نشین.

جدی تشکری کردم.

- ممنون.

اخمی کرد.

- تعارف میکنی؟ بیا میرسونمت، حالا حالاها توی این بارون ماشین گیرت نمیاد.

دوباره لب زدم.

- گفتم که ممنون، میرم خودم.

- ای بابا دلارا خانوم، به ما اعتماد نداری؟

اخمام توهم رفت.

- آقای سعیدی بفرمایید، ممنون.

- دختر بیا بالا توام مثل آبجیمی میرسونمت، تو این بارون اونم این وقت ظهر موندن اینجا و منتظر تاکسی موندن اصلاً درست نیست.

با شنیدن اسم آبجی و ادامه حرفش با تعلل نگاهش کردم.

نمیخوردم که، فقط تا خونه میرسوندم!

تعللم رو که دید دوباره به حرف اومد.

- بیا بالا، میرسونمت.

با تردید در عقب رو باز کردم و نشستم.

نمیدونم کارم درست بود یا نه ولی چاره‌ای دیگه نداشتم، ممکن بود بمونم تا یه ساعت دیگه ماشین گیرم نمی‌اومد.

از تو آینه نگاهم کرد.

- چرا جلو نشستی؟

- ممنون، عقب راحت ترم.

بعد از اینکه آدرس خونمون رو ازم گرفت دیگه چیزی نگفت.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#439

#تو_فقط_حق_منی_من

با استرس دوباره شماره عدنان رو گرفتم که خاموش بود.

- دلارا خانوم اون ماشین پشت سری با شماست؟ همش داره چراغ میزنه؟

بدون اینکه به عقب نگاه کنم دهن باز کردم.

- نه فکر نمیکنم.

شماره مادرجون رو گرفتم تا از اون سراغش رو بگیرم.

- سلام عزیزم.

- سلام مادرجون خوبین؟

- خوبم گلم تو خوبی عروس نازم؟

با زدن بخاری ماشینش یکم گرمم گرفت.

- ممنون، نمیدونین عدنان کجاست؟

صداش متعجب شد.

- مگه پیشت نیست؟

حالا نوبت من بود که متعجب شم.

- نه مادرجون، من دانشگاه بودم تو راهم دارم میرم خونه، هرچی‌ام به گوشیش زنگ میزنم خاموشه.

- پناه بر خدا، والا مادر خواست بیاد سراغت، گوشیشم شارژ نداشت زدش تو شارژ و عجله‌ای اومد سراغت.

چشمام گشاد شد.

با ایستادن ماشین سرم رو بالا آوردم.

یهویی در سمت راننده باز شد و یکی از ماشین کشیدش بیرون و مشغول دعوا شد.

جیغی زدم و با ترس از ماشین پیاده شدم.

با دیدن عدنان که سعیدی رو روی کاپوت ماشین خم کرده بود و یقش رو گرفته بود یا خدایی گفتم و به سمتش رفتم.

《 عدنان 》

کنار ایستگاه اتوبوس ترمز کردم که نگاهم به روبه‌رو افتاد.

با دیدن دلارا که سوار یه ماشین شاسی بلند شد خشمگین پیاده شدم که ماشین حرکت کرد.

لعنتی بلندی گفتم و سریع پشت رل نشستم.

صدای جیغ لاستیک‌هام بلند شد.

دستام دور فرمون مشت شدند، دستم رو روی بوق ماشین گذاشتم و پشت سرهم بوق زدم.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#440

#تو_فقط_حق_منی_من

با ایستادن ماشین نعره‌ای زدم و از ماشین پیاده شدم.

در سمت راننده رو باز کردم و بدون اینکه بهش محلت حرف زدن بدم مشتم رو بالا آوردم و توی صورتش کوبیدم که بینیش پر خون شد.

عربده کشیدم.

- بی ناموس به چه حقی زن منو سوار کردی؟

با جیغ جیغ دلارا غریدم.

- گمشو تو ماشینم، سریع.

《 دلارا 》

بدون توجه به حرفش با ترس به سمتش رفتم و با گریه نالیدم.

- عدنان جون من ولش کن، بخدا فقط لطف کرد سوارم کرد.

داد کشید.

- د گفتم برو تو اون ماشین بی‌صاحاب.

ترسیده به سمت ماشین رفتم رفتم و داخلش نشستم.

با گریه بهشون زل زدم که مردم از هم جداشون کردند و بعد از بیست دقیقه عدنان با سر و وضع ناجور داخل ماشین نشست.

با کوبیدن در از جام پریدم و آب دهنم رو قورت دادم.

- عدن....

با صدای خش داری لب زد.

- هیس!

لب برچیدم که به سمتم برگشت.

- چرا سوار شدی؟

به چشمای سرخش زل زدم.

- هزاربار گرفتمت ولی گوشیت خاموش بود، ببین لباسام خیس آبن، همکلاسیم بود ازم خواست که میرسونتم، همین بخدا.

دلم ضعف رفت برای رگ گردنش که باد کرده بود.

- اوکی.

چشمام گرد شد.

- عدنان بهم اعتماد نداری نه؟

نیشخندی زد و یه وری نگاهم کرد.

- ببین نیم وجبی بهت اعتماد دارم که هیچی نمیگم، زن من، دلای من بین هزارتا مردم باشه باز بهش اعتماد دارم، فقط به اون بی‌ناموسای اطرافت اعتماد ندارم، دفعه دیگه ببینم یا بشنوم با یه پشه نر همکلام شدی خون بپا میکنم.

#پارت_چهارصد_و_چهلم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#441

#تو_فقط_حق_منی_من

- حالام اون اشکای واموندتو پاک کن که بدجور رو نرون.

لبخندی زدم و اشکام رو پاک کردم که دوباره گفت:

- برا بار دوم دارم میگم، خوش ندارم با نر جماعت دم خور شی، اوکیه؟

زیر لب چشمی گفتم که دیگه حرفی نزد.

بخاری رو روشن کرد و روی من تنظیمش کرد تا گرمم بشه.

دستم رو گرفت و زیر دستش روی دنده گذاشت و حرکت کرد.

با دیدن مسیر که به سمت خونمون نمی‌رفت متعجب به سمتش برگشتم.

- کجا داریم میریم؟

نیم نگاهی نثارم کرد و گفت:

- خونم.

چشمام گرد شد.

- چرا زودتر نگفتی تا از مامانم اجازه بگیرم.

چپ نگاهم کرد.

- الانم میتونی بگیری!

پشت چشمی نازک کردم و شماره مامان رو گرفتم، اول گفت حق نداری بری ولی با هزارتا التماس اجازه داد تا ساعت نه شب اونجا باشم.

لباسام خیس بود و سردم بود.

به خونش که رسید از ماشین پیاده شدیم و داخل خونش شدیم.

وسط خونه ایستاده بودم که عدنان گفت:

- لباساتو درآر.

چشمام گشاد شد.

- جان؟

با کف دستش توی پیشونیش کوبید.

- ببین خودت کرم داری منم هوایی میکنی! بابا لباسات خیسن درشون بیار.

با خجالت لب‌هام آویزون شد.

- خب لباس باهام نیست که بپوشم.

دستم رو کشوند و به سمت اتاق خودش که طبقه بالا بود برد.

منو روی تختش نشوند و به سمت کمدش رفت.

یکی از پیرهناش‌رو بیرون آورد و به سمتم اومد.

دستش بالا اومد و مغنه‌ام رو از سرم درآورد.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#442

#تو_فقط_حق_منی_من

بهت زده نگاهش کردم که دستش به سمت دکمه های مانتوم رفت و یکی یکی بازشون کرد.

تاپ زیر مانتوم رو با یه ضرب درآورد و اونور انداخت.

هینی کشیدم که پیرهنش رو توی تنم کرد و مشغول بستن دکمه‌هاش شد.

جلوی پام زانو زد و دکمه شلوارم رو باز کرد که جیغی کشیدم.

- وای نکن.

دستم رو کنار زد و غرید.

- حق نداری واسه شوهرت حیا داشته باشی، اوکی؟

زیر لب باشه‌ای گفتم که با یه حرکت شلوارم رو درآورد.

آروم زمزمه کردم.

- حالا من اینجوری جلوی تو چشم چرون جلون بدم؟

با یه حرکت کمرم رو قفل دستاش کرد و گفت:

- بپا این چشم چرون یه لقمه چپت نکنه.

با لوندی تو بغلش چرخی زدم.

- کیه که اعتراض کنه!

گازی از لپم گرفت که آخی گفتم و منم گازی از بازوش گرفتم که دادش به هوا رفت.

با جیغ از زیر دستش فرار کردم و به سمت پایین دویدم که روی پله‌ها گرفتم و روی دوشش انداختم.

به سمت کاناپه بردم و روش پرتم داد که بلوزم کنار رفت.

نگاهش که روی بدنم نشست محکم موهاش رو کشیدم که دوباره داد زد.

- توله سگ موهامو کندی.

با سرتقی ابرو بالا انداختم.

- دوست دارم.

با گازی که از گلوم گرفت سست شدم.

گازی از لبم گرفت و خمار لب زد.

- گشنمه.

ابروم بالا پرید.

- خب بلند شو برو اونور تا برات غذا بپزم.

کج خندی زد.

- کی غذا خواست؟

تعجب کردم.

- وا، مگه نمیگی گشنمه...

تازه معنی حرفش رو فهمیدم، با خجالت سرم رو تو سینش فرو کردم که تو گلو خندید.

- خنگی دیگه....

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#443

#تو_فقط_حق_منی_من

با اعتراض به بازوش کوبیدم که از روم کنار رفت و گفت:

- بلند شو نیم وجبی، بلند شو برام غذا بپز.

دوباره با تعجب گفتم:

- تو که گفتی غذا نمیخوام.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت.

- من که نمیخوام، اگه توام نمیخوایی حله دیگه.

به سمتم خیز برداشت که سریع پا به فرار گذاشتم و داخل آشپزخونه شدم.

پشت سرم داخل شد که به سمتش برگشتم.

- چی درست کنم؟

دست به جیب نگام کرد.

- هوس زرشک پلو با مرغ کردم.

سری تکون دادم و سریع دست به کار شدم.

عدنانم به سمت اتاقش رفت تا به کاراش برسه.

حدود دو ساعت که غذا آماده شد به سمت بالا رفتم تا عدنان رو صدا کنم.

با دیدنش که روی تخت خوابیده بود دلم براش ضعف رفت.

نزدیکش شدم و لبم رو جلو بردم تا گونش رو ببوسم که یهویی چشماشو باز کرد و گردنش رو کج کرد.

با اینکارش لب‌هاش رو لب‌هام نشست.

هینم توی گلوش خفه شد، دستم رو کشید که روی شکمش افتادم.

چرخی زد و منو زیر خودش قرار داد.

سنگینی تنش روی تنم بدجور زیاد بود. با مشت به سینش کوبیدم.

- آیی لهم کردی!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بی‌توجه سرش رو داخل گردنم فرو برد.

- اع بزار برم شام کشیدم الان یخ میکنه....

لپم رو کشید و تک خندی زد.

- هرچی نگاهت میکنم به آشپزی نمیخوری، ترو باید بزرگت کنم توله.

اخمی کردم که خندید.

- آماده‌اس شامتون بانو؟

پشت چشمی نازک کردم و اوهومی گفتم که از رو تخت بلند شد و دستم رو کشید و به سمت پایین رفتیم.

با دیدن میز سوت بلندی کشید.

- چه کرده خانومم.

با ذوق لبخند نخودی زدم و مشغول خوردن شدیم.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from ⌈طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌋ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#444

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از اینکه شام خوردیم با هزار التماس از عدنان خواستم که برسونم خونه، آخه می‌گفت حق نداری بری و باید شب پیش خودم باشی.

منم که از خدام بود ولی مامان حتماً گفته بود که به خونه برم.

***

《 دوماه بعد 》

روی صندلی نشستم و منتظر استاد بودیم.

با وارد شدن سعیدی نگاهم به سمتش کشیده شد، خندم گرفت.

هنوزم بعد از گذشت دوماه حتی نگاهمم نمی‌کرد، نمیدونم عدنان اونروز چی بهش گفته بود که اینجوری می‌ترسید.

با وارد شدن استاد از فکرش بیرون اومدم و مشغول گوش دادن به استاد شدم.

کلاس که تموم شد با ساحل به سمت سلف رفتیم.

- وای دلی من برای عروسیت چی بپوشم؟

ریز خندیدم.

- لباس دیگه.

دستم رو فشرد و با محبت لب زد.

- عزیزم خیلی برات خوشحالم که داری عروس میشی.

تشکری کردم.

باورم نمیشد هفته بعد عروسیمه، همه کارای عقد و عروسی رو انجام داده بودیم، حتی لباس عروسمم سفارش دادم.

بعد از دانشگاه عدنان به سراغم اومد و به سمت خونه رفتیم و بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم به خونشون رفتیم.

همه خاله و داییاش که از کشورای خارجه برای جشن عروسیمون اومده بودند اونجا بودن.

چهارتا خاله داشت و دوتا دایی.

همشونم مهربون و خونگرم، خاله‌هاش که اونقدر مهربون بودن فقط دلم میخواست باهاشون حرف بزنم.

عدنان به سمتم اومد و خواست کنارم بشینه که نگاهش به خاله‌هاش افتاد و مشغول احوالپرسی شد.

همه خاله‌هاش بغلش کردن و بوسش کردند که با حسودی بهشون زل زدم.

خو دوست نداشتم بغلش کنن زوره مگه؟!

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_چهارم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#445

#تو_فقط_حق_منی_من

با صدای آرایشگر که گفت تمومه چشمام رو باز کردم و از جام بلند شدم.

پارچه‌ای که روی آینه انداخته بود رو کنار زد.

با دیدن خودم بهتم زد، باورم نمیشد این من باشم!

آرایش صورتم خیلی زیبا بود، مخصوصاً آرایش چشمام که بدجور توی صورتم خودنمایی می‌کرد.

موهای بلوند شده‌ام رو با زیبایی شنیون کرده بود و با اون تاج روی سرم درست مثل ملکه‌ها شده بودم.

لباس عروس پف دارم که از ترکیه سفارش داده بودم خیلی زیبا قاب تنم شده بود.

با صدای گوشیم دست از نگاه کردن خودم برداشتم.

جانم؟ -

...یه چی بنداز رو شونه‌هات فیلمبردارش مرده -

تک خندی زدم.

توی این لحظه‌ام به فکر این بود که کسی تنم رو نبینه.

باشه‌ای گفتم و قطعش کردم.

تور بلندم رو روی صورتم و شونه‌هام انداختم و داخل سالن شدم.

الهه و هانیه و هلیا با دیدنم کل کشیدن که در سالن باز شد و عدنان وارد شد.

با دیدنش داخل اون کت و شلوار دامادی دلم براش ضعف رفت.

نزدیکم که شد سرم رو پایین انداختم.

خواست تورم رو بالا بزنه که صدای آرایشگر بلند شد.

آقای رادمان پس شیرینی ما چی؟ -

عدنان تک خندی زد و دست داخل جیبش کرد و چندتا تراول صدهزاری درآورد و به دستش داد.

وقتی که تورم رو بالا زد مسخ شده نگاهم کرد.

دستش بالا اومد و چونم رو گرفت.

با خجالت لب گزیدم که لبش رو زیر گوشم برد.

چقدر خوشگل شدی پرنسسم -!

با ناز لب زدم.

توام جذاب شدی زندگیم -.

کج خندی زد و رو صورتم خم شد و بوسه ریزی به لب‌هام زد که صدای او گفتن دخترای سالن بلند شد.

با خجالت لبخندی زدم که بازوش رو به سمتم گرفت.

با عشوه بازوش رو گرفتم و هردو از آرایشگاه بیرون زدیم.

فیلمبردارم پشت سرمون بود و هی می‌گفت چیکار کنید و چیکار نکنید.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_پنجم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#446

#تو_فقط_حق_منی_من

.داخل آتلیه که شدیم دختره که عکاس بود به سمت اتاقی هدایتمون کرد

.مشغول تنظیم دوربین بود که صدای عدنان زیر گوشم بلند شد

- میگم نظرت چیه دخترهرو بندازم بیرون و کارتو بسازم؟!

.هینی کشیدم که قهقه زد

- آمادهاین؟

.سری تکون دادم که شروع به دادن ژست های مختلف کرد

.همه ژستاشم خاکبرسری، با اینکه محرمش بودم ولی با این ژستایی که میداد کم مونده بود که آب شم برم تو زمین

یکی از ژستاش این بود که عدنان رو من خم شه و منم چشمام رو خمار کنم و یقه کتش رو بکشم، دختره ازش خواست که لب‌هامو .ببوسه، گفت با شمارش سه ببوسش

.هنوز یک رو نگفته بود که لب‌هاشو رو لب‌هام گذاشت و محکم بوسیدم

.چشمام گرد شد

.داماد هول به این می‌گفتند

.دختره با خنده عکس رو گرفت

- ماشالا داماد عجول تشریف داره.

.عدنان بدون توجه به حرف عکاس با شیطنت تو چشمام زل زد

اگه بگم رژت کمرنگ شده چیکارم میکنی؟ -

.رنگم پرید، ولی با فکر اینکه آرایشگر گفت میدونم دوماد بوست میکنه پس یه رژ میزنم که رنگش پاک نشه خیالم راحت شد

.پشت چشمی نازک کردم

.نخیرشم، پاک نشده مسخره -

.تو گلو خندید و به ادامه عکسامون رسیدیم

.بعد از آتلیه به سمت تالار رفتیم، قرار بود همونجا عاقد بیاد و عقدمون رو بخونه

....میگم نظرت چیه همرو بپیچونیم و بریم خونه و ببرمت رو تخ -

.جیغی کشیدم که شلیک خندش به هوا رفت

چیه کوچولو میترسی؟ -

.حرصی لب زدم

نه مگه ترس داره؟ -

.شیطون نیشخند زد

!اینو شب میفهمی -

.سرخ شدم که دستم رو توی دستش گرفت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_ششم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۱ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.🇮🇷.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#447

#تو_فقط_حق_منی_من

با رسیدن به تالار عدنان از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد.

بازوش رو به سمتم گرفت، دستم رو دور بازوش حلقه کردم و داخل تالار شدیم.

با داخل شدنمون یه گوسفند جلوی پامون قربونی کردند که با دیدن خونش حالم بد شد.

صدای دیجی و جیغ و دست و کل همه‌جارو پر کرده بود و ارسلان و آرمانم مشغول انداختن اون فشفشه‌های رنگی به هوا بودند.

مامان به سمتم اومد و اول من و بعد عدنان رو بوسید.

پشت بندش پدر و مادر عدنان به سمتمون اومدند و هردومون رو بوسیدن، عمو بهم نزدیک شد و با من و عدنان روبوسی کرد.

داخل سن که شدیم آروم نشستم که عدنانم کنارم نشست.

همه مهمونا اومده بودند و تالار پر از آدم شده بود. باورم نمیشد عروس همچین عروسی باشکوهی باشم!

نگاهم به سفره عقدم که به زیبایی تزئین شده بود افتاد، الحق که دخترا کولاک کردند.

با اومدن عاقد همه صداها خوابید.

بسم الله گفت و شروع کرد.

بعد از خوندن یه آیه نگاهش به سمت ما کشیده شد.

خانم دلارا ورمزیار، آیا بنده وکیلم شمارا به عقد دائم جناب آقای عدنان رادمان با مهریه یک جلد کلام الله مجید و یک آینه و شمعدان - و یک سفر حج و دوهزار و پنج سکه تمام بهار آزادی در بیاورم؟ آیا بنده وکیلم؟!

صدای الهه بلند شد.

- عروس رفته گل بچینه!

- برای بار دوم، آیا بنده وکیلم شمارا به عقد دائم عدنان رادمان در بیاورم؟ وکیلم؟

دوباره الهه گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره!

- برای بار سوم، آیا بنده وکیلم شمارا به عقد دائم عدنان رادمان در بیاورم؟ وکیلم؟

اینبار هلیا گفت:

- عروس زیر لفظی میخواد!

با این حرفش مامان عدنان بهم نزدیک شد و بعد از بوسیدنم یه سرویس طلا به دستم داد و زیر گوشم گفت:

- این سرویس مادرمه، بعد از فوتش برش داشتم تا اون رو به عروس بزرگم بدم، مبارکت باشه عزیزم.

تشکری کردم و نگاهی به جمعیت انداختم.

- با اجازه مادرم و داداشم و بزرگای جمع بله!

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.𓆉𓆉.」 (Taraneh)]

𓆉✧𓆉✧𓆉✧

✧𓆉✧𓆉✧

𓆉✧𓆉✧

✧𓆉✧

𓆉✧

✧

♡♡♡♡♡♡♡

#448

#تو_فقط_حق_منی_من𓆉

صدای جیغ و دست و کل بقیه بلند شد.

حالا نوبت عدنان بود.

- جناب آقای عدنان رادمان آیا بنده وکیلم؟

صدای محکم و مردونه‌اش بلند شد.

- بله!

با گرفتن ظرف عسل جلومون لبخند شیطونی زدم و انگشت کوچیکم که آغشته به عسل بود رو بالا آوردم و به سمت عدنان گرفتم که مچ دستم رو گرفت و عسل رو داخل دهنش گذاشت.

- یه چیزی بگم؟ این انگشتم تا الان داخل دماغم بود.

فهمید که دارم دروغ میگم و مک محکمی به انگشتم زد که سرخ شدم.

انگشتم رو از دهنش درآوردم انگشتش رو بالا آورد به دهنم نزدیک کرد.

انگشت عسلیش رو آروم میک زدم که زیر گوشم گفت:

توله خوب بلدی میک بزنی، ببینم آخر شبم اینجور میک میزنی؟ -

با خجالت چشمامو گرد کردم که تو گلو خندید.

حدود نیم ساعتی فقط برگه امضا کردیم، با تموم شدن خطبه عقد صدای آهنگ دیجی که بلند شد همه مثل کولیا پریدن وسط و مشغول رقص شدند.

با شنیدن صدای ساتیا سرم رو بالا اوردم، با دیدنش داخل اون لباس عروس پرنسسی پف دار دلم براش ضعف رفت و بوسه محکمی روی گونش کاشتم.

صدای شیطون عدنان زیر گوشم بلند شد.

الان که خوب بوس میکنی، ببینم آخر شبم آقاتو اینجوری ماچ میکنی یا نه؟ -

اوف! چه گیری داده بود به آخر شب....

بی حیایی نثارش کردم که دوباره گفت:

ناموساً این عروسی‌ها بیخودین، بابا من دلم زنمو میخواد، اگه این عروسی چرت نبود الان میخواست پهنت کنم رو تخت و روت - خیمه بزنم و لخت...

نیشگونی از بازوش گرفتم که هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط خندید.

با نزدیک شدن دخترا بهم فهمیدم قصدشون چیه!

هرکدومشون دستم رو به سمت وسط کشید.

از جام بلند شدم و با وسط رفتم.

با طنازی مشغول رقص شدم، دخترام همه دورم حلقه زدند و مشغول رقص شدند.

برق‌های سالن خاموش شد و رقص نور ها روشن شد و دیجی بلند تر از قبل شروع به خوندن کرد.

با عشوه تابی به کمرم دادم که عدنان از جاش بلند شد و نزدیکم شد.

صدای جیغ دخترا بلند شد.

نزدیکم شد که با طنازی چرخی دورش زدم و با آب و تاب جلوش رقصیدم که دست داخل جیبش کرد و یه دسته تراول صدهزاری روی سرم انداخت که بچه کوچولوها مشغول جمع کردن شدند.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ┌مَـنــــےمَنِـطُفَقَـطحَـقِ.⁦⁦⁩⁩.┘ (تو فقط حق منی من!)]

⁦✨⁦⁦✨⁦⁦✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#449

#تو_فقط_حق_منی_من

.دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه‌ای روی پیشونیم زد که صدای بقیه بلند شد

.بعد از کمی رقص و زیاد شدن دخترا ازم فاصله گرفت و به سمت ارسلان و بقیه رفت

.نگاه خیره خیلی از مردها و زن‌هارو روی خودم حس میکردم، بعضیاشون با حسودی و بعضیاشون با شور و شوق

!حس خوبی بود عروس عدنان شدن

.رقصیدن با اون لباس عروس پف دارم و کفش‌های پاشنه بلندم سخت بود

بعد از اینکه خسته شدم روی صندلی نشستم، از دور نگاهم به عدنان افتاد که مشغول حرف زدن با خدمتکارا بود، فکر کنم داشت .بهشون توصیه‌هایی می‌کرد

.با صدای دیجی که اعلام کرد موقع شامه صداها خوابید و همه از جاشون بلند شدن و به سمت سالن غذا خوری رفتند

.ماهم به سمت اتاقی که مخصوص عروس و دوماد بود رفتیم

.با دیدن شام روی میز دهنم باز موند، چند نوع غذا که به زیبایی تزئین شده بودند

.موقع شام خوردن فیلمبردار هی می‌گفت فلان کنید و بیسار کنید

.....آقا داماد آروم غذا بزار دهنش، عروس خانم گونه آقا داماد و ببوس و

***

.وسط سن ایستادیم و عدنان دستاش رو دور کمرم حلقه کرد

.منم دستام رو روی کتفش گذاشتم و سرم رو روی سینش گذاشتم

.در همون حالت که مشغول رقص تانگو بودیم سرش رو زیر گوشم آورد

!دوست دارم -

.لبخندی از ته دل زدم و زمزمه کردم

- منم دوست دارم.

لب زد.

- به زندگیم خوش اومدی نفس عدنان!

با تموم شدن آهنگ روی صورتم خم شد و بوسه‌ای به لبم زد که صدای اوف گفتن همه بلند شد و منم با خجالت به همراه عدنان به جای قبلیم برگشتم.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن」 (!تو فقط حق منی من)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#450

#تو_فقط_حق_منی_من

موقع خداحافظی که رسید بی‌اختیار بغض کردم، همه مهمونا رفته بودند و فقط درجه یک‌ها مونده بودن.

مامان که به سمتم اومد بلند زدم زیر گریه، با گریه من اونم گریش گرفت و دوتایی تو بغل هم یه دل سیر زار زدیم.

بعدش هلیا بود که مثل خر تو بغلم عر زد و تف مالیم کرد.

با همه خداحافظی کردم که امیر به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید.

- مبارک باشه خواهری...

با شیطنت ادامه داد.

- شوهر نره خرت کاری کرد به خودم بگو تا جرش بدم.

همه خندیدن که عدنان پشت کمر امیر کوبید.

- رو جفت چشامه.

با رفتن همشون داخل ماشین نشستم و عدنان ماشین رو به حرکت درآورد.

داشتم فین فین میکردم که صدای عدنان بلند شد.

- یه قطره اشک دیگه بریزی امشبو برات ترسناکش میکنم توله، خود دانی!

هم خندم گرفت و هم خجالت کشیدم.

با رسیدن به خونه عدنان ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شد، در سمت من رو باز کرد و آروم پیاده شدم.

به در ورودی که رسیدیم خواستم در رو باز کنم که نزاشت و دستاش رو روی چشمام گذاشت.

صدای باز شدن در اومد.

آروم به داخل هدایتم کرد و دستاش رو از روی چشمام برداشت.

با دیدن فضای روبه‌روم بهتم زد، باورم نمیشد عدنان خشک و مغرور از این کارهام بلد باشه.

دور تا دور خونه‌رو پر از شمع و گل رز کرده بود و با گل رزهای قرمز یه راه درست کرده بود که انتهاش فکر کنم تا در اتاقمون بود.

- وایی خیلی قشنگه، مرسی نفسم.

لبخندی جذابی زد.

گل های رز رو دنبال کردم تا به طبقه بالا رسیدم و در آخر به در اتاقش.

آروم در اتاق رو باز کردم که یهویی صدای ترکیدن یه چیز اومد و گل های خشک شده‌ای بود که روی سرم می‌ریخت.

#پارت_چهارصد_و_پنجاهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#451

#تو_فقط_حق_منی_من

با حیرت به سمت عدنان برگشتم که چشمکی زد.

- به خونمون خوش اومدی!

نگاهم به تخت افتاد، بالای تخت به زیبایی تزئین شده بود و روی تخت با گل رزهای سرخی شکل یه قلب درست کرده بودن و اول اسم من و عدنان به لاتین وسطش نوشته شده بود.

همینجور مشغول دیدزنی بودم که یهویی عدنان از پشت من رو توی بغلش گرفت و لب زد.

- خب دیگه برسیم به کارمون!

چشمام گرد شد.

- کارمون؟

با اون لباس عروس گنده بغلم زد و روی تخت انداختم که جیغ کشیدم.

- الان کارمون‌رو نشونت میدم نصفه نیمه.

- وای حداقل بزار لباس عروسم رو دربیارم.

اخمی کرد و زیر لب غرید.

- پ من اینجا چیکارم؟

پشت بند حرفش محکم و عمیق جای جای تنم رو میبوسید و میبویید.

با گیر کردن یه گیره داخل موهام آخی گفتم که عدنان از جاش بلند شد و دست من روهم کشید.

به سمت آینه قدی هدایتم کرد و پشت سرم ایستاد.

با آرامش آخرین بند لباس عروسم روهم باز کرد که یهویی از تنم افتاد.

بی‌اختیار دستم رو دور بدنم حائل کردم که از پشت بهم چسبید و دستام رو پس زد.

- انکن بچه، میدونی چقدر منتظر امشب بودم؟ چقدر منتظر بودم اسمت و جسمت و روحت به نامم سند بخوره!

چیزی نگفتم که آروم آروم همه گیرهارو از سرم جدا کرد.

آخرین گیر هرچی کرد درنمی‌اومد، آخر سرم با عصبانیت غرید:

لعنتی اینم میدونه امشب من تحمل ندارم باز ناز و ادا میاد -.

د باز شو پدرسگ.

از عصبانیتش خندم گرفت، با باز شدن گیر بی‌هوا به سمت تخت کشوندم و روم خیمه زد.

مثل وحشی‌ها افتاد بجونم، صدای جیغ و ناله‌هام کل خونه رو پر کرده بود.

عدنانم که فقط می‌خندید و قربون صدقم می‌رفت.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#452

#تو_فقط_حق_منی_من

با کاری کرد جیغ بلندی کشیدم و اشک از گونم چکید.

شروع به ماساژ دادن دلم کرد و زیر گوشم نفس زد.

جونم، جونم زندگیم، خانوم شدنت مبارک خانومم، خانوم شدنت مبارک قلب عدنان -.

همینجور مشغول قربون صدقه دادنم بود ولی من اشک می‌ریختم.

از جاش بلند شد و بغلم زد و به سمت حموم رفت، داخل وان گذاشتم و مشغول ماساژ دادنم شد.

اینقدر ماساژم داد و قربون صدقم رفت که نمیدونم چجور خوابم برد!

***

با صدای زنگ در از جام نیم خیز شدم که زیر دلم تیر کشید.

آخ بلندی گفتم که عدنان از جاش پرید و محکم بغلم کرد.

گریم گرفته بود.

- جان دلم، هیش گریه نکن خانومم.

هق زدم.

- در میزنن.

بوسه‌ای روی موهام کاشت و گفت:

- تو بخواب.

ملافه رو دور خودم پیچوندم و دوباره دراز کشیدم که به خواب رفتم.

با صدای زدنای عدنان پلکم پرید و از خواب بیدار شدم.

نگاهم که به ساعت افتاد دهنم باز موند.

ساعت دو بعدازظهر بود.

عدنان کج خندی زد.

- بلند شو خانوم خوابالوم.

خجالت زده لب گزیدم که با این حرکتم محکم و خشن بوسم کرد.

- نگفته بودی اینقدر خوشمزه‌ای جوجه؟ لعنتی دست ننه بابات درد نکنه با این محصولشون.

با خجالت جیغی کشیدم که قهقه زد.

بغلم کرد و به سمت پایین بردم.

- مادر زن جان برات کاچی آورد.

پشت میز نشستم و مثل قحطی زده‌ها مشغول خوردن شدم.

از بس خورده بودم که دیگه نای نفس کشیدن نداشتم.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#453

#تو_فقط_حق_منی_من

صدای شیطونش بلند شد.

- خب داشتم می‌گفتم دختر عجب چیزی....

جیغ زدم.

- بی حیا خجالت بکش.

خونسرد ابرو بالا انداخت.

- هوم به کشیدن خجالت فکر میکنم!

حرصی نگاهش کردم که نیشش وا شد.

- میگم نظرت چیه بریم بالا و من دوباره کارت رو بسازم.

با بهت نالیدم.

- تمام جونم درد میکنه، سیرمونی نداری جناب رادمان؟

از جاش بلند شد و به یا حرکت بغلم زد که هینی کشیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

- مگه میشه یه خانوم خوشمزه داشته باشم و سیرمونی بگیرم؟

پشت چشمی نازک کردم که لب زد.

- قربون ناز کردنت خانومم.

با یاد اینکه قرار بود امشب امیر و هلیا به ماه عسل برن محکم توی پیشونیم کوبیدم.

به کل از یادم رفته بود.

دوماه پیش بعد از عقدشون هلیا و امیر تصمیم گرفتن به جای جشن عروسی به ایتالیا برن و یه ماه عسل خوب بسازن و حالا امشب پرواز داشتند.

از جام بلند شدم تا گوشیم رو بیارم که با بلند شدنم زیر دلم تیری کشید و آخی گفتم که عدنان از جا پرید.

با ترس نزدیکم شد.

- خوبی قربونت برم؟

زیر لب خوبمی زمزمه کردم که دوباره تیر کشید.

عدنان با خشم غرید.

- کجا خوبی بچه؟ بپوش بریم دکتر.

نالیدم.

- وای نه، خوبم بخدا.

تشری زد.

- بیخود، میریم دکتر.

لب برچیدم.

- آخه حس دکتر رفتن نیست، میخوام دراز بکشم فقط. بعد این دردام طبیعیه.

بوسه‌ای روی پیشونیم زد.

- گوشیمو میدی!

گوشی رو به دستم داد و شماره هلیا رو گرفتم.

- جیییییغ، سلام عروس خانوم، خوش گذشت دیشب؟ تیز و تند بگو دیشب چیکار کردین؟

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_سوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.🇮🇷.」 (Mr_cina)]

✨🇮🇷✨🇮🇷✨

✨🇮🇷✨🇮🇷✨

🇮🇷✨🇮🇷✨

✨🇮🇷✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#454

#تو_فقط_حق_منی_من

چشمام گرد شد.

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر، کجایی؟

با همون صدای شنگولش گفت:

- دارم آماده میشم برای شب، پرواز داریم.

جونی گفتم.

- اوکی، هروقت خواستین حرکت کنین بهم بگو ماهم بیاییم.

باشه‌ای گفت و بعد از خداحافظی قطع کردم.

به سمت عدنان برگشتم تا باهاش حرف بزنم که یهویی به سمتم خیز برداشت و بغلم زد.

- اع چیکار میکنی؟

بوسه‌ای به لاله گوشم زد.

- هیس شو، این هیکل یه وجب و نصفتو انداختی بیرون و با دلبری این کمر لامصبو میچرخونی به فکر کمر من که نیستی.

روی تخت پرتم داد و توی یه حرکت تاپم رو درآورد و افتاد بجونم.

منم با جون و دل همراهیش می‌کردم.

اینقدر گردنم رو میک زد که مطمنم وجب به وجب گردنم کبود شده بود.

روی تنم لش شد.

- وقتی اینجوری زیرم نفس نفس میزنی روانیم میکنی نصفه نیمه، نمیشه ازت سیر شد، خب دوباره شروع کنیم...

جیغی زدم و موهاش رو کشیدم که دادش بلند شد.

- بیشعور تموم جون و تنم درد میکنه، نمیتونم تکون بخورم از درد بعد آقا تازه میخواد شروع کنه.

توگلو خندید که آروم از جام بلند شدم و برای بار دوم به حموم رفتم تا دوش بگیرم.

***

محکم توی بغلش عر زدم که امیر ازم جداش کرد.

- نکن جوجو زنمو بلعیدی!

ایشی گفتم و به سمت امیر هلش دادم.

- بیا، ارزونی خودت.

امیر پوکر نگاهم کرد که بغلش پریدم و گونش رو ماچ کردم.

- دلم برات تنگ میشه داداشی.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهارم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#455

#تو_فقط_حق_منی_من

روی سرم بوسه‌ای زد.

- منم قلب داداش.

بعد از خداحافظی با همه ازمون دور شدن و داخل فرودگاه شدند.

کنار مامان عقب نشستم که در گوشم پچ زد.

- دیشب که اذیت نشدی؟

سرخ شدم و لب گزیدم.

- دلارا مادر اینکه خجالت نداره، درد کشیدی زیاد؟

با همون صورت سرخم سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

- وای مامان نگو خجالت میکشم.

مهربون خندید.

- والا نگرانت بودم، با هیکل این بچه که هزار ماشالا سه برابر توعه بایدم نگران بود، دیشب خواستم بهت زنگ بزنم و حالت رو بپرسم ولی نخواستم مزاحمتون شم.

اینقدر لبم رو گاز گرفته بودم که به گز گز افتاده بود.

- نه مامان عدنان خیلیم مهربونه.

نگاه خیره عدنان که داخل آینه روم نشست دوباره لب گزیدم که چشماشو برام گرد کرد و به لب‌هام اشاره زد.

- به این گردنت که مثل پارچه سفید گل گلی شده کاملاً مشخصه چقدر مهربون بوده دیشب.

با ناله اسمش رو صدا زدم که قربون صدقم رفت.

بعد از گذاشتن مامان به خونه به سمت خونمون روندیم.

***

از دانشگاه که بیرون زدم سعیدی جلوی راهم سبز شد.

متعجب نگاهش کردم.

از اون روز به بعد حتی نگامم نمی‌کرد.

- سلام، خوبین؟

تشکری کردم که گفت:

- ببخشید مزاحم شدم، فقط خواستم ازدواجتون رو تبریک بگم.

دوباره تشکری کردم که گفت:

- ولی هیچوقت از یاد....

با ترمز ماشین عدنان اون سمت خیابون رنگ از رخ سعیدی پرید.

- ببخشید، هیچی، خداحافظ.

با این کارش پقی زدم زیر خنده که عدنان از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#456

#تو_فقط_حق_منی_من

- چی میخواست مرتیکه دیلاق؟

.خندم رو کنترل کردم

- هیچی، ازدواجمون رو تبریک گفت.

.تشر زد

- پ این نیش واموندت چرا بازه؟

.لب‌هام آویزون شد

- اع خب گریه کنم؟

.چشماشو چپ کرد و دستم رو بین دستاش گرفت

- لعنتیه توله سگ.

.ایشی گفتم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه روندیم و بعد از آماده شدن من به سمت خونه عمو رفتیم

.امشب به عنوان پا گشا دعوتمون کرده بودند

.با رسیدن به خونشون دکمه اف اف رو فشار دادم که با تیکی باز شد

.صدای عصبی عدنان زیر گوشم بلند شد

- آخ باز چشم من میخواد بیوفته به این کج و کوله.

.چشمام گرد شد

با کی؟ -

دستاش جلو اومد و همه موهام رو که یکطرفه داخل صورتم انداخته بودم زیر شال انداخت و گفت:

حالا خوشگل تر شدی خانومم. -

پشت چشم نازک کردم.

اوکی، خر شدم. -

شیطون چشمک زد.

خر که بودی! -

جیغ خفه‌ای زدم و شالم رو عقب دادم و جلو تر از عدنان حیاط رو طی کردم و به سمت در سالن رفتم که صداش بلند شد.

آخ دلارا شب من و تو که تنها میشیم! پدری ازت در بیارم که کپ کنی. -

مثل کسی که داره مگس می‌پرونه دستم رو توی هوا تکون دادم.

با رسیدن به در سالن منتظر بودم که بهم برسه.

دستم رو گرفت و هردو داخل شدیم.

همه با خوش رویی استقبالمون کردند.

توی بغل آیلار فرو رفتم که شیطون گفت:

دیدی زودتر از من عروس شدی؟ خوش میگذره متاهلی؟ -

خندیدم.

فکر کنم بهترین لحظه های عمرم همین دوران متاهلی باشه! -

جونی گفت و داخل شدیم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (!تو فقط حق منی من)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#457

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از شام کنار آیلار نشستم.

- آیلی.

- جانم.

سوالی پرسیدم:

- پس کِی عروسی میکنی عموم از شَرت راحت شه؟

چشماشو تو کاسه چرخوند.

- عموت از خداشم باشه دختری مثل من داره!

بروبابایی نثارش کردم که خندید.

- دقیقاً بیست و دو روز دیگه.

چشمام برق زد.

- اوف، پ از همین حالا فکر لباس باشیم.

اوهومی گفت و هردو به مردا که داشتند درمورد کار حرف می‌زدند خیره شدیم.

صدای مامان حرف آقایون رو قطع کرد.

- میگم داداش وقتش نیست برای تیرداد آستین بالا بزنی؟

با این حرف نگاه همه به سمت تیرداد رفت ولی اون نگاه خیره‌اش روی من نشست.

نیشخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

صدای زن‌عمو بلند شد.

- وای معصومه گفتی، هرچی ماهم بهش میگیم تو گوشش نمیره، میگه هنوز وقتش نیست.

نگاهم روی عدنان نشست که دستاش رو مشت کرده بود و به تیرداد خیره شده بود.

شک نداشتم متوجه اون نیشخند تیرداد و نگاهش روی من شده بود.

عمو گفت:

- تیرداد که میخواد بره، ایشالا دو سه سال دیگه که برگشت براش آستین بالا میزنیم، زوری که نمیشه، خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره....

مامان کنجکاو پرسید:

- مگه کجا میخواد بره؟

اینبدفعه خود تیرداد گفت:

- نمیدونم امیر گفته یا نه، ولی ما یه شرکت کوچیک داخل ترکیه داریم که به همین شرکت خودمون اینجا ربطش دادیم، اونجا درست مدیریت نمیشه، منم حیفم میاد اونجا همینجور بمونه، به همراه بابا تصمیم گرفتیم اونجارو بزرگتر کنیم و گسترشش بدیم، منم گفتم یه دو سه سال برم اونجا هم تنوعه برای خودم، هم باعث پیشرفتم میشه.

مامان لبخند پر افتخاری بهش زد.

- آفرین پسرم، بهترین کار رو میکنی! حالا کِی میری؟

دستی تو موهاش کشید و گفت:

- تا هفته دیگه همه کارام اوکی میشه، به احتمال زیاد هفته دیگه.

- به سلامتی، موفق باشی عزیزم.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هفتم

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜(!تو فقط حق منی من) ⌟.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن⌜]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#458

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از رسوندن مامان به سمت خونه برگشتیم.

نیم نگاهی به عدنان انداختم که با اخم‌های درهم به روبه‌رو زل زده بود و از وقتی که داخل ماشین نشسته بودیم یه کلام حرف نزده بود.

با صدای پیامک گوشیم از داخل کیفم درش آوردم.

با دیدن شماره تیرداد ابرو بالا دادم و پیامش رو باز کردم.

میدونی چرا دارم میرم؟ بخاطر تو، لعنتی اگه دیر نجنبیده بودم الان عروس خودم بودی، ولی دارم میرم و مطمئنم بعد یک مدت فراموشت میکنم، فقط این حرف روی دلم سنگینی می‌کرد تا بهت بگمش، دوست داشتم دختر عمو ولی مهم نیست، برس به زندگیت، خوشبخت شی، از این لحظه به بعد دیگه میخوام مثل یه داداش باشم برات، خدانگهدارت آبجی.

شوکه به پیامش زل زده بودم که صدای عدنان بلند شد.

- چی دیدی اینجور بهتت زد بچه؟

هل زده گوشی رو پشتم قایم کردم.

- هیچی، هیچی.

اخمی کرد و غرید.

- من گوشام درازه؟

رنگم پرید، مطمئنم اگه پیام رو میدید تیرداد رو زنده زنده چالش میکرد.

- هیچی نیست بخدا.

از پشت دندوناش غرید.

- آره یا نه؟ درازه گوشام؟

آروم لب زدم.

- نه.

دستش رو به سمت گوشیم دراز کرد و گفت:

- حالا اون ماسماسکو بده، دیگه به منم دروغ نگو نیم وجبی.

ترسیده بودم بدجور.

- نه نمیدم.

اخمی کرد و جدی گفت:

- گفتم بدش. چی دیدی که اینجور حالت بد شد؟ هان؟

اشکم دراومد.

وقتی دید جواب نمیدم گوشی رو از رو پام چنگ زد.

- رمزش.

وارفته نالیدم.

- تاریخ تولد خودت.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هشتم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#459

#تو_فقط_حق_منی_من

بازش کرد.

همینجور گوشی رو داخل پیام تیرداد خاموش کرده بودم و وقتی رمزش رو باز کرد پیام تیرداد رو دید.

هر لحظه رنگش به کبودی میزد و یهو گوشی رو توی بغلم انداخت و پاش رو روی پدال گذاشت و آنچنان گاز داد که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد.

با دور پلیسی که زد ترسیده به در چسبیدم.

نعره کشید.

- میکشم کسی رو که بخواد به ناموسم، به زنم چشم داشته باشه.

هق زدم.

- عدنان تروخدا، ببین داری خلاف میری.

بی‌توجه به حرفم عربده کشید.

- میکشمش، به ولا تیکه تیکه‌اش میکنم.

بازوش رو گرفتم.

- عدنان تروخدا ولش کن، ببین چقدر داری تند میری، بخدا الان تصادف میکنیم.

چراغ قرمز رو رد کرد و عصبی غرید.

- نشنوم صداتو، خیال داری برم دستشو ببوسم که به زنم نظر داره و بهش پیام داده، از مادر زاده نشده کسی بخواد اینکارو با عدنان کنه، لال شو.

نالیدم.

- الان به کشتن میدیمون، تروخدا الان اعصابت خرابه میری آبرو ریزی میکنی.

عصبی و هیستریک خندید.

- آبرو ریزی؟ خفه شو و حرف از آبرو ریزی نزن.

داد زد.

- اینقدر بی غیرت نیستم که بشینم و نگاهش کنم بهت پیام داده و روت نظر داره، میفهمی؟ روت نظر داره!

- چشاشو در میارم، به ولا چشاشو در میارم.

دستم رو روی صورتش گذاشتم.

- ببین منو، عدنان نگام کن.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- دوست داشتن اون مهم نیست، مهم اینه من دوست دارم، مهم اینه ما همو دوست داریم، هیچکس حق نداره اینجور اولین روزای زندگیمونو به گند بکشه، اون داره میره، بخدا داره میره، من تورو دوست دارم، گور بابای تیرداد و هر مرد دیگه، مرد زندگی من تویی، دنیام تویی، تروخدا بس کن.

با ترمز ماشین نفس عمیقی کشیدم.

فکر کردم بیخیال شده ولی با صدای خش داری لب زد.

- سیب زمینی نیستم ببینم به زنم پیام داده، مادرشو به عزاش میشونم.

چونش رو به سمت خودم کشیدم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#460

#تو_فقط_حق_منی_من

- ما حرف زدیم عدنان، تروخدا بیخیال شو، تو الان بری اونجا قطعاً میکشیش زن‌عمو قلبش مریضه سکته میکنه، عمو حالش بد میشه، تروخدا اینکارو نکن.

بازوم رو گرفت و تو صورتم لب زد.

- جلو ننه باباش نمیکشمش، میکشونمش بیرون و مثل سگ میزنمش.

اشکم ریخت.

- عدنان.

دستی زیر چشمم کشید و غرید.

- پاک کن اشکاتو.

گوشیش رو برداشت و مشغول زنگ زدن شد.

- داری به کی زنگ میزنی.

با نگاه عصبی ساکتم کرد.

مثل اینکه طرف جواب داد که داد زد.

- آشغال بی ناموس، تیکه تیکه‌ات میکنم، به زن من پیام میدی؟

-.....

- خفه شو فقط به ولا نابودت میکنم.

-.....

- بی شرف، خفه شو، برا من توضیح نده، یه بلایی سرت بیارم مرغای آسمون به حالت زار بزن آشغال.

-....

- الو، هوی.

گوشی رو پایین آورد و گفت:

- بی شرف قطعش کرد.

نالیدم.

- عدنان تروخدا ولش کن.

روبه من غرید.

- میزارمت پیش مامانت من یه جا کار دارم.

چشمام گرد شد.

- نمیخوام، نمیرم، این وقت شب کجا کار داری؟ دروغ نگو، میخوایی بری دعوا کنی.

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

- باهام بحث نکن، میزارمت اونجا دو سه ساعت دیگه میام سراغت.

لب باز کردم که اعتراض کنم که غرید.

- نشنوم چیزیا.

گریم گرفت.

مطمئن بودم میخواد بره دعوا کنه، عدنان کله خر تر از این حرفا بود.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✦✧✦✧✦✧

✧✦✧✦✧

✦✧✦✧

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#461

#تو_فقط_حق_منی_من

با گذاشتنم در خونه مامان هق زدم.

- عدنان ترو قرآن دعوا نکنی.

دستش بند چونم شد.

- نه قربونت برم، برو تو.

آهی کشیدم و داخل رفتم.

هرچی‌ام مامان گفت چته همش گفتم عدنان براش کار پیش اومده منو گذاشته اینجا که تنها نباشم.

ساعت سه شب بود و عدنان هنوز نیومده بود.

صدای مامان بلند شد.

- بسه دختر، سرگیجه گرفتم از بس راه رفتی، بیا بشین نگران نباش.

روی کاناپه نشستم و سرم رو روی پای مامان گذاشتم.

برای بار هزارم شماره عدنان رو گرفتم ولی خاموش بود.

اینقدر مامان موهام رو نوازش کرد که اصلاً نمیدونم چجور خوابم برد.

《 عدنان 》

نیشخندی زدم و بهش اشاره زدم.

- امشبو یادت بمونه تیرداد، بلند شو تن لشتو جمع کن عوضی.

از جاش بلند شد و گفت:

- من روش نظر نداشتم به ولا.

عصبی به صورتش که پر خون شده بود مشتی دیگه زدم.

- یادت باشه، دفعه دیگه ببینم به زنم پیام بدی یا حتی نگاهت روش بد باشه زنده به گورت میکنم، دلم برا ننت سوخت عوضی بی شرف.

سریع داخل خونش شد و در رو بست.

نیشخندی زدم.

حالا دلم خنک شده بود، حالا جواب کارشو داده بودم.

داخل ماشین نشستم.

نگاهم که به ساعت افتاد توی پیشونیم کوبیدم.

سریع یه آب معدنی خریدم و روی صورتم خالی کردم تا اعصابم سر جاش بیاد.

نگاهم به پیرهن توسیم افتاد، دو سه قطره از خون دماغ اون بیشرف روی پیرهنم افتاده بود.

به سمت خونه مامان دلارا رفتم.

ساعت سه شب بود، ولی دوست نداشتم اونجا بمونه امشب، دوست داشتم هرشب بغل خودم باشه.

در با صدای تیکی باز شد. خوبه، پس بیدار بودند.

داخل که شدم مامان دلارا جلوی در اومد

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#462

#تو_فقط_حق_منی_من

- بیا تو مادر.

دور و برم رو نگاه کردم.

- دلارا کجاس حاج خانوم؟

به کاناپه وسط سالن اشاره زد.

- بچم از نگرانی مرد، آخرشم خوابش برد.

لبخندی زدم و نزدیکش شدم.

بغلش زدم که حاج خانوم گفت:

- بیدارش کن مادر، کمرت درد میگیره.

لبخند محوی به صورت غرق خوابش زدم، خودش رو به سینم مالید که دلم لرزید براش.

- این نیم وجبی کجاس سنگینه که کمر درد بگیرم.

انگار که تازه متوجه هیکلم شده باشه پشت دستش کوبید و جوری که من نشنوم گفت؛

- وای خاک بر سرم، دلارام که میمیره با این هیکل و هیبت.

خندم گرفت، ولی لبم رو گزیدم.

- شرمنده که تا این موقع بیدار موندید.

- این چه حرفیه عزیزم.

- خداحافظ.

- مراقب خودتون باشین.

سری تکون دادم و داخل ماشین گذاشتمش و به سمت خونه روندم.

***

از داخل آینه نگاهی به خودم انداختم، چشمام برق زد.

با داخل شدن عدنان به اتاق نگاهش روم نشست، تکون خوردن سیبک گلوش رو حس کردم.

با چشمای خمارش نزدیکم شد که لب گزیدم، خواست لبم رو ببوسه که جیغ کشیدم.

- الان رژم پاک میش....

دستش رو روی چونم گذاشت و با به آتیش کشیدن لب‌هام بقیه جمله‌ام توی دهنش خفه شد.

حالا که کار از کار گذشته بود.

منم با ولع همراهیش کردم، وقتی که نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم.

کراباتش رو بستم و کتش رو صاف کردم.

دوباره از نو رژم رو تمدید کردم و از اتاق بیرون زدم.

عروسی آیلار بود و من خداروشکر کردم که تیرداد دیگه اونجا نبود و رفته بود.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَــن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#463

#تو_فقط_حق_منی_من

بعد از اونشبی که عدنان یه دل سیر کتکش زد دیگه ندیدمش، بعد از بیست روز که زخمای بدن و صورتش خوب شد از ایران رفت.

با رسیدن به در تالار از ماشین پیاده شدیم و دستم رو دور بازوی عدنان حلقه کردم و داخل شدیم.

حدود نیم ساعت بعد عروس و داماد اومدن، با خوندن خطبه عقدشون و بله دادن آیلار صدای جیغ و دست به هوا رفت.

با دخترا بلند شدیم و دستش رو به وسط کشیدیم و همه رقصیدیم.

از یک ماه پیش تمرین رقص ست کرده بودیم و حالا داشتیم به زیبایی رقص گروهیمون رو اجرا می‌کردیم.

با تموم شدن آهنگ صدای دست و سوت بلند شد و همه تشویقمون کردند.

شام رو که خوردیم دوباره ریختیم وسط و مشغول رقص شدیم.

با گذاشتن آهنگ تانگو دست عدنان رو به وسط کشیدم.

سرم رو روی سینش گذاشتم و اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

بوسه‌ای پیشونیم زد و لب زد.

- دوست دارم همه کَسَم.

منم متقابلاً لب زدم.

- منم.

***

《 پنج سال بعد 》

با کلافگی توی بغلم تکونش دادم و نالیدم.

- آیسا تروقرآن بس کن.

دوباره جیغی زد که عدنان داخل اتاق شد.

با دیدن حال و روزم تک خندی زد و آیسا رو توی بغلش گرفت.

پا به زمین کوبیدم.

- چرا ساکت نمیشه؟ بخدا شیر بهش دادم ولی باز نق میزنه، خسته شدم دیگه.

نزدیکم شد و بوسه‌ای روی پیشونیم زد.

- تو که از آیسا نینی تری!

به آیسا اشاره زد.

- خانوم خانوما پوشکشو خیس کرده گریه میکنه.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#464

#تو_فقط_حق_منی_من

بوسه‌ای روی لپ آیسا زد و به سمت سرویس بردش، بعد از اینکه پوشکش رو عوض کرد آوردش بیرون و به دستم دادش.

خندم گرفت.

فکر کن عدنان رادمان با اون همه دک و پوز پوشک بچه عوض کرد.

صدای قهقه‌ام بلند شد که پوکر نگاهم کرد.

- چیه نیم وجبی؟

بهش اشاره زدم.

- خیلی دوست دارم همینجور که پوشک عوض کردی یه عکس ازت بگیرم بزنم سر در شرکت.

اخم مصنوعی کرد که نیشم وا شد.

- والا، عدنان و چه به اینکارا.

آیسا رو بغل کردم که گفت:

- دیگه وقتی یه خانوم کوچولو بشه زنت خودت باید پوشک عوضی کنی.

پشت چشمی نازک کردم و پیرهنم رو بالا زدم.

با میک زدنش قربونش رفتم که عدنان قیافش توهم رفت.

- پدرسوخته چه میکی‌ام میزنه، دست رو مال و اموال من میزاره پدسگ.

خنده ریزی کردم که نگاهش روم زوم شد.

- قربون خندیدنات.

با صدای زنگ گوشیم سریع قطعش کردم تا آیسا از خواب نپره.

بعد از اینکه خوابید نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو برداشتم.

با دیدن شماره هانیه لبخندی زدم و جواب دادم.

- جانم؟

- سلام بانو، احوالی نمی‌پرسی، کجایی؟

- سلام عزیزم، بخدا اونقدر درگیره آیسامم که اصلاً وقت سرخاروندن ندارم.

خندید.

- دیگه دیگه، بچه داریم سختی‌های خودشو داره، میگم این پسر کچلم کرد همش میگه مامان دلم برای آیسا تنگ شده، دلارا دخترت نشه عروسم خفت میکنم.

ریز خندیدم که گفت:

- شب میریم خونه مادرجون، شمام میایین؟

- اگه عدنان اومد حتماً میایم.

بعد از خداحافظی قطعش کردم و به عدنان اطلاع دادم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#465

#تو_فقط_حق_منی_من

مانتو طلایی رنگم رو پوشیدم و شلوار راسته مشکیم رو زیرش پوشیدم و روسری مشکی با رگه های طلاییم رو سرم کردم و آرایش ملیحی روی صورتم نشوندم.

خیلی فرق کرده بودم، قیافم خانومانه تر شده بود و یکم تو پر تر شده بودم.

یه پیرهن گلبهی عروسکیم تن آیسا کردم و گل سر ست لباس رو روی موهاش زدم و جورابای سفیدش رو پاش کردم.

بچم یازده ماهش بود و با اون دوتا دندون کوچولوی خرگوشیش بدجور دلبری می‌کرد.

- خانومم آماده‌ای؟

سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم.

با رسیدن به خونه مادرجون آیسا رو به عدنان دادم و هردو داخل شدیم.

همینکه داخل شدیم صدای داد امیر بلند شد.

- بدش بدش.

صدای عدنان بلند شد.

- برو کنار بچه پرو، من رو دخترم غیرت دارما.

امیر پا به زمین کوبید و گفت:

- اع عمو اذیت نکن، آیسا رو بده دیگه دلم براش تنگ شده.

عدنان چپ چپ نگاهش کرد که ارسلان با خنده گفت:

- داداش مجبوری به دومادی قبولش کنی!

همه خندیدن که آیسا رو از بغل عدنان گرفتم و بعد از احوالپرسی با همه روی کاناپه نشستم که امیرم کنارم نشست.

- زن‌عمو بدش دیگه، نامرد نباش.

ریز خندیدم و آیسا رو آروم داخل بغلش گذاشتم که با چشمای گندش به امیر زل زد.

انگشتش که توی دهنش بود رو داشت میک میزد.

امیر لپ سرخش رو بوسید و شروع کرد به ناز کردن موهاش.

لبخندی به بچگیش زدم که ساتیا به سمتم اومد.

- سلام زن‌دایی.

بوسه‌ای روی گونش زدم.

- سلام ساتیا خانوم، درساتو خوب میخونی؟

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#466

#تو_فقط_حق_منی_من

:کنارم نشست و گفت

.خوبه زیر خیلی خوب نمیرم -

.لبخندی زدم

.آفرین عزیزم -

.به امیر نگاه کردم، با اینکه شش سالش بود ولی خیلی باهوش و زیرک بود

.زن‌عمو اینکه خوابش برد -

:هانیه با خنده گفت

.مامان جان نینیه دیگه، باید بخوابه -

.لب‌هاش آویزون شد و آیسا رو بغلم داد و به سمت مردا رفت

.صدای الهه بلند شد

!میگم دلی فردا آیسارو بزار پیش مامان بریم برای عید خرید کنیم، ناسلامتی سه روز دیگه عیده -

.سری به نشونه تایید تکون دادم و از جام بلند شدم تا به کمک مادرجون برم

.بعد از شام به خونه برگشتیم، داشتم لباس عوض میکردم که عدنان داخل اتاق شد

:با دیدنم چشمکی زد و شیطون گفت

.آیسا که خوابه، پ درآر اون لباسای بی صاحابو -

.ریز خندیدم که یه لباس خواب مشکی حریر جلوم گرفت

.بپوش اینو زندگیم -

.ازش گرفتمش و پوشیدمش، موهام رو باز کردم و شونه‌ای داخلشون کشیدم

.یکم عطر به خودم زدم و به سمت تخت رفتم

.دستم رو کشید و روم خیمه زد

لعنتی میدونی چقدر دلم تنگته؟ چقدره این فسقلی نمیزارع حست کنم؟ -

.با ناز و عشوه دستم رو روی سینش کشیدم که لب زد

- نکن بچه، روانیم نکن، نزار بیوفتم بجونت.

پشت چشم نازک کردم.

- اکیه که بدش بیاد!

چشماش گرد شد و مثل وحشی ها افتاد بجونم.

گردنم رو گاز گرفت و به چونم که رسید صدای گریه آیسا بلند شد.

لب‌هام آویزون شد که عدنان با عصبانیت از روم کنار رفت.

- من این پدسگو میندازم بیرون، بچه میخوام چیکار.

خندم گرفت، عجب ضدحالی زد فسقلی.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#467

#تو_فقط_حق_منی_من

نگاهش که بهم افتاد غرید.

- خنده داره؟ از وقتی به دنیا اومده نزاشته یه شب باهات تنها باشم توله سگ.

لب گزیدم.

- خب چیکارش کنم؟

پوفی کشید که دوباره صدای جیغش بلند شد.

سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم.

داشتم بهش شیر میدادم که عدنان وارد اتاق شد و چشم غره رفتم.

- توله سگ الان میخواست من جاش باشم.

قهقه زدم که نزدیکم شد و لپم رو محکم گاز گرفت که صدای جیغم بلند شد.

- دوتا بچه جیغ جیغو گیر من افتاده!

به حالت نمایشی سرشو بالا برد.

- به کدامین گناه خدایا؟

غش غش خندیدم که آیسا دوباره خوابش برد.

آروم روی تختش گذاشتمش و داشتم پتو رو روش صاف میکردم که یهویی دستم از پشت کشیده شد و تا به خودم بیام روی تخت پرت شدم.

- گیرت آوردم نصفه نیمه.

لبخند محوی رو لب‌هام نشست، هنوزم بعد از پنج سال نیم وجبی صدام میزد.

***

با صدای آلارام گوشیم از خواب بیدار شدم و سریع قطعش کردم که عدنان بیدار نشه.

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن کیک شکلاتی شدم تا داخل راه به عنوان صبحونه بخوریم.

پرتقال و سیب و نارنگیم پوست گرفتم و داخل ظرف گذاشتم.

انارم دون کردم و داخل ظرف انداختم.

از همه چی که خیالم راحت شد داخل حموم پریدم.

امروز روز عید بود و قرار بود با بقیه و چندتا از دوستای پدرجون به ویلا شمال بریم.

از حموم که بیرون زدم سریع موهام رو خشک کردم و بالای سرم محکم بستمشکن،یه هودی عسلی رنگ پوشیدم و ساپورت کلفت مشکیم روهم زیرش پوشیدم.

بوت های مشکیم رو هم درآوردم تا وقتی رفتیم پام کنم.

به سمت عدنان رفتم و صداش زدم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⁦⁦.」 (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#468

#تو_فقط_حق_منی_من

- عدنان، عزیزم، پاشو دیرمون میشه.

صورتش درهم شد و سرش رو داخل بالش فرو کرد.

دستم رو داخل موهاش بردم و بلندتر از قبل گفتم:

- عدنان با توام، دیرمون میشه‌ها!

زیر لب غرید.

- جان عزیزت بزا یه دو مین بخوابم، دیشب نق نقای این توله نزاشت بخوابم.

نوچ! مثل اینکه فایده نداشت، این بلند بشو نیست.

- عدنان بلند میشی یا آیسارو بندازم بجونت.

سرش رو از رو بالش بلند کرد و حرصی نگاهم کرد.

نیشمو براش وا کردم که چپ نگاهم کرد.

- پاش...

هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که کمرم رو گرفت و روی تخت کشوندم و کنار خودش انداختم.

سرش رو تو گردنم فرو کرد و لب زد.

- هیس شو بچه، بگیر یکم بکپ.

دست و پا زدم که ازش جداشم ولی پاهاش رو روی پام انداخت و دستام رو توی یه دستش گرفت و بالا سرم برد.

جیغی زدم.

- عدنان دیر میشه ها، پدرجون گفت ساعت هشت در خونه باشیما.

پوف کلافه‌ای کشید و غرید.

- میخوابی یا بخوابونمت؟

با صدای گریه آیسا حرصی نالید.

- صدای این کم بود اونم اضافه شد.

لبخند دندون نمایی زدم که چشم غره رفت و ولم کرد.

- برو گریه نکنه.

سریع از جا بلند شدم و به سمت اتاق آیسا رفتم.

- تا من آیسارو آماده میکنم آماده شیا!

کلافه سری تکون داد و از جاش بلند شد.

سریع آیسارو آماده کردم و فرنی که براش درست کرده بودم رو بهش دادم.

عدنانم آماده از اتاق بیرون اومد که با دیدن تیپ اسپرتش دلم ضعف رفت.

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

- چطورم؟

سوتی کشیدم.

- دلارا کش شدی.

تو گلو خندید که اخم کردم.

- ولی اینجوری نمیایی، نمیخوام نگاه کسی بهت بیوفته.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#469

#تو_فقط_حق_منی_من

چشماش گرد شد.

- جان؟

چپ نگاهش کردم.

- همین که گفتم، نمیخوام الان دخترای رفیقای بابات بهت نگاه کنن.

نزدیکم شد و بوسه‌ای روی پیشونیم زد.

- قربون خانوم غیرتیم بشم، نگاه کردن اونا مهم نیست، مهم تویی که هروقت نگام میکنی مثل پسر دبیرستانیا هول میکنم.

مثل خری که بهش تیتاب داده باشی ذوق کرده نگاهش کردم که خندید.

سبد خوراکی‌هارو برداشت و از خونه بیرون زد.

منم آیسا رو بغل زدم و به سمت پارکینگ رفتم.

به سمت خونه پدر جون رفتیم تا همگی اونجا جمع شیم و به سمت شمال بریم.

مامانم همراه امیر و هلی میومد.

با رسیدن در خونه پدرجون همه اونجا جمع شده بودند، آیسا رو بغل زدم و از ماشین پیاده شدم.

مهسیما با دیدن آیسا توی بغلم جیغی زد و از بغل امیر پایین پرید و به سمتم اومد.

سه سالش بود ولی پدرسوخته خیلی باهوش بود.

- سلام عمه.

لبخندی بهش زدم.

- خوبی عشق عمه؟

- (عمه نینی کوبه؟ (عمه نینی خوبه؟

به آیسا اشاره زد.

- عالیه.

بعد از احوالپرسی با بقیه داخل ماشینا نشستیم و به سمت شمال حرکت کردیم.

آیسا که خوابیده بود رو داخل کیسه خوابش گذاشتم و سبد میوه و کیک رو بالا آوردم.

یه قاچ خودم میخوردم، یه قاچ دهن عدنان میزاشتم.

با رسیدن به یه رستوران سنتی بین راهی ماشینا یه گوشه ایستادن و همه پیاده شدیم.

آیسارو که خواب بود بغل زدم و به همراه دخترا وارد رستوران شدیم.

همین که بوی غذاها به بینیم خورد دل و رودم بهم پیچید و سریع آیسارو داخل بغل هانیه انداختم و به سمت سرویسی که ته رستوران بود دویدم.

عق زدم و هرچی که خورده بودم رو بالا آوردم.

آبی به دست و صورتم زدم که صدای داد عدنان بلند شد.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_نهم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ┌طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.┘ (Mr_cina)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#470

#تو_فقط_حق_منی_من

- وا کن درو دلا، خوبی؟ وا کن این بی صاحابو، چت شد آخه؟

خواستم در رو باز کنم ولی با فکر به بوی غذاها دوباره عقی زدم که عدنان نعره زد.

- لعنتی باتوام، چت شد؟

لگدی به در زد که صدای مردی بلند شد.

- آقا چخبره؟ شکوندی درو!

هیچی بالا نمیوردم، فقط اسید معدم بود.

- در بره به درک، در این واموندرو وا کن.

با حال بدم در رو باز کردم که عدنان سریع بغلم کرد و نگران بهم خیره شد.

- جانم زندگیم؟ چت شد یهو؟

لب زدم.

- حالت تهو دارم، چیزی نیست.

اخمی کرد و بوسه‌ای روی پیشونیم زد.

- بریم دکتر یا حالت خوبه؟

دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- نه دکتر لازم نیست.

سری تکون داد و پیش بقیه برگشتیم.

***

همگی دور سفره هفت سین بزرگی که به سلیقه من و الهه چیده شده بود نشستیم و منتظر بودیم سال تحویل شه.

نیم نگاهی به عدنان انداختم که مردونه لب زد.

- دوست دارم!

نیشم تا ته وا شد که سنگینی نگاهی رو حس کردم.

سرم رو بالا آوردم که با دیدن دختر رفیق پدرجون چپ نگاهش کردم.

از این دختر تا سر حد مرگ متنفر بودم، همش خودش رو به عدنان می‌چسبوند و چرت و پرت می‌گفت.

خجالتم نمی‌کشید که زن و بچه داره.

پشت چشمی نازک کرد و نگاهش رو ازم گرفت که عقم گرفت.

چقدر چندش.....

با صدای تی‌وی که سال جدید رو اعلام کرد صدای دست همه بلند شد و مشغول رو بوسی باهم شدند.

عدنان آیسا به بغل نزدیکم شد و عیدم رو تبریک گفت.

- عیدی خانومم و تولم جداس.

نخودی خندیدم.

پدرجون قرآنی رو از روی میز برداشت و بازش کرد.

داخلش پر از تراول بود.

به هممون عیدی داد و تبریک گفت.

خیلی خوشبخت بودم، به بچه ها نگاه کردم.

همه کنار هم نشسته بودن و بازی می‌کردند، آیسام بغل ساتیا بود و با اون چشمای درشتش به بقیه خیره شده بود.

#پارت_چهارصد_و_هفتادم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقِمَنــــےمَـن.⌟ (!تو فقط حق منی من)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#471

#تو_فقط_حق_منی_من

خیلی خوشبخت بودم، به بچه ها نگاه کردم.

همه کنار هم نشسته بودن و بازی می‌کردند، آیسام بغل ساتیا بود و با اون چشمای درشتش به بقیه خیره شده بود.

داخل آشپزخونه شدم و روبه مادرجون گفتم:

- چی درست کردی مادرجون؟

لبخندی زد و گفت:

- قرمه سبزی و شکم پر.

چشمام برق زد و نزدیک شدم تا طعم قرمه سبزی رو بچشم که با پیچیدن بوش زیر بینیم دوباره حالت تهو گرفتم و به سمت سرویس پریدم.

مامان اینبار خواست به عدنان که داخل حیاط نشسته بود بگه بیاد تا من رو به دکتر ببرن ولی اجازه ندادم.

مشغول شیر دادن به آیسا بودم که سر و کله همه پیدا شد تا شام بخورن.

با ندیدن عدنان متعجب به دور و برم نگاه کردم.

آیسا رو بغل زدم و به سمت امیر رفتم.

- عدنان کجاس؟

شونه بالا انداخت.

- همین ده مین پیش بودش، گفت برم یه هوایی بخورم تو باغ.

سری تکون دادم و خواستم به سمت باغ برم که هلی گفت:

- دلی باهات بیام؟

- نه میرم خودم.

سری تکون داد و به سمت باغ رفتم.

هوا تاریک شده بود، گوشیم رو درآوردم و چراغ قوه‌اش رو روشن کردم.

آروم به سمت ته باغ رفتم و داشتم دنبالش می‌گشتم که با شنیدن صدای زمزمه کسی سریع پشت دیوار ایستادم.

سرم رو جلو بردم، با دیدن صحنه روبه‌روم ماتم برد.

عدنان و ملیکا دختر رفیق پدرجون توی بغل هم بودن و ملیکا داشت حرف میزد.

- عدنان تروقران دوست دارم، بخدا میتونیم باهم پنهانی رابطه داشته باشیم، چیه مگه؟ همه مردم پنهانی باهم داخل رابطه هستن.

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_یکم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from 「طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.」 (!تو فقط حق منی من)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#472

#تو_فقط_حق_منی_من

توی اون تاریکی نمیتونستم قیافه عدنان رو ببینم.

با صدای گریه آیسا هردو بهت زده به سمتم برگشتند.

با چشمای اشکی به عدنان زل زدم و آروم نالیدم.

- عدنان من این نبود مگه نه؟

صدای مظلومم حتی جگر خودم روهم کباب کرد.

عدنان سریع ملیکارو از خودش جدا کرد و نعره کشید.

- لعنت بهت!

دستی زیر چشمام کشیدم و با دو ازشون جدا شدم و به سمت پارکینگ دویدم.

صدای عربده عدنان بلند شد.

- دلا وایسا، توضیح میدم برات، با توام لعنتی.

با هق هق پشت ماشین عدنان نشستم و آیسا رو روی صندلی گذاشتم.

صدای داد عدنان داخل صدای گریه آیسا گم شد.

سریع ماشین رو به حرکت درآوردم و با آخرین سرعت می‌روندم.

اشک می‌ریختم و هق میزدم.

آیسام از صدای گریه من ترسیده بود و گریه می‌کرد.

به سمت تهران روندم.

بهش گفته بودم از دروغ و خیانت متنفرم.

با دیدن ماشینش پشت سرم سرعتم رو زیاد کردم و به سمت تهران روندم.

با دیدن پلیس راهنمایی که داشت اشاره میزد وایسا بی توجه با سرعت از کنارشون رد شدم.

به عقب نگاه کردم که با دیدن اینکه جلوی ماشین عدنان وایسادن و جلوش رو گرفته بودن پوزخندی زدم و بیشتر روندم.

اینقدر گریه کرده بودم که دیگه چشمام باز نمیشد.

باورم نمیشد عدنان با وجود یک بچه می‌خواست بهم خیانت کنه.

بلندتر زدم زیر گریه و به آیسا نگاه کردم.

از بس گریه کرده بود خوابش برده بود.

جلوی در خونه مامان که نگه داشتم از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه آیسارو بغل زدم به سمت در رفتم.

به در کوبیدم که سرایه‌دار درو برام باز کرد.

با گریه وارد خونه شدم و آیسارو که خوابش برده بود رو داخل اتاق مجردیم گذاشتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم.

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_دوم✨

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜طُفَقَطحَقمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#473

#تو_فقط_حق_منی_من

حتی گوشیمم جا گذاشته بودم، حتماً تا الان متوجه نبودم شده بودند.

پوزخندی زدم.

روز اول عیدم چقدر زیبا گذشت.

دوباره صحنه بغل کردنشون جلو چشمام اومد و بلندتر از همیشه زدم زیر گریه.

لعنت بهت عدنان، چجوری باور کنم مرد من یه زن دیگه رو بغل کرده بود و زنه داشت ازش در خواست رابطه پنهانی می‌کرد؟

《 عدنان 》

گوشیم رو برداشتم و سریع شمارش رو گرفتم که با بیچیدن صدای هلیا داخل گوشم نعره‌ای زدم و قطعش کردم.

با سرعت پشت سرش روندم که پلیس جلوم رو گرفت، خواستم بی‌توجه رد شم که جلو ایستاد.

!لعنت بهت

زدم رو ترمز که سمتم اومد.

- بروکنار لعنتی.

چشماش گرد شد و با اخم گفت:

- بفرما پایین، میدونین توهین به مامور قانون.

با عصبانیت تو حرفش پریدم.

- قانون قانون برا من نکن بزن کنار میخوام رد شم.

دستش به سمت دستگیره اومد و گفت:

- بیا پایین اقا، بیا پایین، وقتی دو روز رفتی آب خنک خوردی طرز صحبت با دیگرانو...

دستی توی هوا تکون دادم و بی توجه از رو مانع ها رد شدم و داد کشیدم.

- لعنتی با اون بچه کجا رفتی؟

- چجور بهت بفهمونم اون چیزی که فکر میکنی نیست؟

- د آخه تقصیر من چیه؟

با صدای زنگ گوشیم ورش داشتم و با دیدن شماره ناشناس رو صندلی پرتش دادم که دوباره زنگ خورد.

پوف، با سرعت بین ماشین ها می‌روندم تا بلکه دلارارو پیدا کنم.

زنگ گوشیم که بلند شد بی اختیار با فکر اینکه شاید دلارا باشه جواب دادم.

با شنیدن صدای ملیکا، کسی که عامل این حال و روز من و دلا بود با خشم جواب دادم.

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from ⌜.طُفَقَطحَقِمَنـــےمَـن.⌟ (Taraneh)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#474

#تو_فقط_حق_منی_من

نعره کشیدم.

- ببین زنیکه پاپتی، یه بلایی سرت بیارم که با اومدن اسمم رنگ زرد کنی و وحشت کنی، دمار از روزگارت درمیارم.

صدای گریش بلند شد.

- بخدا من نمیدونستم....

بی حوصله قطعش کردم و به سمت تهران روندم.

اول به سمت خونه رفتم و با دیدن خونه خالی با عصبانیت از خونه بیرون زدم.

لعنتی کجا رفتی با اون بچه تو بغلت؟

د آخه احمق یه تار موی گندیده تورو با صدتا مثل اون زنیکه عوض نمیکنم.

هوف...

صدای زنگ گوشیم که بلند شد با دیدن شماره مامان دلارا جواب دادم.

- الو پسرم، سرایدار خبر داد دلارا رفته خونه ما برو اونجا سراغش!

بدون هیچ حرفی قطعش کردم و به سمت اونجا روندم.

با رسیدن به خونه سریع سرایدار درو برام باز کرد و داخل شدم.

به سمت خونه رفتم و درو باز کردم.

با شنیدن صدای گریه‌اش اخمام توهم رفت و به سمت اتاقش رفتم.

درو باز کردم که با دیدنم از جا پرید.

با گریه داد زد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ برو؟ نمیخوام ببینمت!

با خشم نزدیکش شدم و بغلش کردم که با تقلا خواست ازم جدا شه.

نعره کشیدم.

- یه دقیقه آروم بگیر همه چی‌رو توضیح میدم برات.

《 دلارا 》

با مشت به سینش کوبیدم.

- ولم کن، برو بیرون.

با صدای جیغ و داد ما صدای گریه آیسا بلند شد.

عدنان بدون توجه دستم رو به سمت اتاق دیگه کشوند.

جیغ کشیدم.

- ولم کن، آیسا ترسیده.

Mr_cina, [ب.ظ ۰۳:۳۲ ۲۰۲۱/۱۲/۳۱]

[Forwarded from (حق)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#475

#تو_فقط_حق_منی_من

داخل اتاق مهمون انداختم و داد زد.

- یه دقیقه لالمونی بگیر تا بگم برات!

چشمام گرد شد.

- چقدر پرویی، تو داخل بغل اون عوضی بودی توام میگی لالمونی بگیر؟

محکم به دیوار چسبوندم و عربده زد.

- د آخه احمق مگه من جز تو کسی دیگه‌رو میبینم؟

- اینقدر نامردم که با یه بچه یه ساله بهت خیانت کنم؟ چرا نمیفهمی هنوزم بعد گذشت پنج سال دوست دارم و هر روز بیشتر از قبل عاشقتم.

دستام رو روی سینش گذاشتم و محکم هولش دادم که مثل اینکه انتظار اینکار رو ازم نداشت و دو سه قدم عقب رفت.

به سمت اتاقم دویدم و سریع خواستم قفلش کنم که محکم در رو هول داد و داخل شد.

بی توجه به سمت آیسا رفتم تا بغلش کنم که یهویی دستاش از پشت قفل کمرم شد و سرش رو تو گردنم خم کرد.

خودم رو تکون دادم ازش جداشم که زیر گوشم لب زد.

- دوست دارم!

چشمامو گرد کردم.

- الان چه ربطی داشت؟

موهام رو کنار زد و دوباره گفت:

- هیس، بزار حرفمو بزنم!

ولی من به لجبازی تقلا کردم ازش جدا شدم.

- میگم ولن کن.

با تخسی نوچی کرد.

- نوچ ولت نمیکنم.

صدای هق هقم که بلند شد سریع من رو به سمت خودش برگردوند و سرم رو به سینش چسبوند.

- چرا خودتو عذاب میدی آخه؟ بزار برات توضیح میدم به ولا.

با خشم تو چشماش زل زدم.

- توضیح میدی؟ اگه من جای تو بودم چیکارم میکردی هان؟ یه دقیقه خودتو بزار جای من! اگه تو جای من بودی چیکار میکردی؟

یهویی اخماش توهم رفت و دستش رو مشت کرد.

- گردن کسی که بخواد زن منو بغل کنه رو خرد میکنم!

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from (حق)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#476

#تو_فقط_حق_منی_من

خنده هیستریکی کردم.

- ببین، ببین حتی با فکر کردن بهشم رگ گردنت باد کرد و چشات سرخ شد، بعد از من انتظار داری چیزی نگم؟ هان؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و بی مقدمه گفت:

- اون بغلم کرد...

چشمامو ریز کردم.

- چی؟

پوفی کشید و دستش رو چونم نشست.

- رفتم اون پشت یکم هوا بخورم و بیام داخل شام، جلومو گرفت.

- گفتم بفرما ملیکا خانم؟ کاری داشتی؟

با من من گفت:

- میشه حرف بزنیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- البته، بفرما.

گفت میخوام یه چیزی رو بگم و فلان.

منم منتظر نگاهش کردم که یهویی گفت:

خیلی دوست داشتم، اما تو ازدواج کردی،رویای شب روزم رسیدن به پسر ارشد آقای رادمان بود، ولی تو هیچوقت حتی نگاهمم - نمیکردی، الانم دوست دارم، اونقدر دوست دارم که حاضرم هرکاری برای به دست اوردنت بکنم.

با تعجب به خزعبلاتی که داشت پشت سرهم ردیف میکرد گوش دادم و بدون هیچ حرفی خواستم به سمت خونه بیام که یهویی بغلم کرد و اون حرفارو بهم زد.

- به جان آیسا قسم که خودت میدونی چقدر روش حساسم همین بود.

با بهت نگاهش کردم که نزدیکم شد و بوسه‌ای رو نوک بینیم زد.

- اینجورم نگام نکن، مجبور میشم جلو آیسا بخورمت.

چشم غره‌ای نثارش کردم و دست به سینه ازش رو گرفتم.

- من هنوز نبخشیدمت.

بی هوا به سمتم خیز برداشت و روی تخت انداختم و شروع به قلقلک دادنم داد.

با جیغ ازش میخواستم ولم کنه ولی دست بردار نبود که

Mr_cina, [۲۰۲۱/۱۲/۳۱ ۰۳:۳۲ ب.ظ]

[Forwarded from (حق)]

✨✨✨

✨✨✨

✨✨

✨✨

✨

✨

♡♡♡♡♡♡♡

#477

#تو_فقط_حق_منی_من

بریده بریده گفتم:

- آخ، بس...بسه، دل....و....رو...رودم دراومد، عدن...عدنان بس ...ک...کن...

شیطون نگاهم کرد.

- بخشیدی؟

ابرو بالا انداختم و نوچی کردم که دوباره قلقلکم داد.

جیغ کشیدم.

- باشه باشه، بخشیدمت.

با حالت خاصی تو چشمام زل زد و گفت:

- قربونت برم.

صدای جیغ آیسا که بلند شد هردو خندیدیم.

- توله سگ مثل ننش حسوده، باشه بابایی قربون توام میرم، ولی فعلاً قربون ننت رفتن واجبه، دارم خرش میکنم.

چشمکی نثارم کرد که مشکی به بازوش کوبیدم.

- قهرم اصلاً.

تو گلو خندید و آیسا رو به دستم داد تا بهش شیر بدم.

کنارم نشست و من مشغول شیر دادن به آیسا شدم.

کنار گوشم لب زد.

- چقدر خوشبختم که دارمتون!

با عشق نگاهش کردم که موهام رو از روی چشمام کنار زد و گفت:

- اگه تو این راه تصادف میکردی چی؟ اونوقت چه خاکی تو سرم می‌گرفتم؟

با یادآوری اون قضیه اخمام توهم رفت.

- ببیا ازش حرف نزنیم خب!

بوسه‌ای دیگه روی موهام زد و آروم زمزمه کرد.

- دوست داشتن ریاضی نیست

تابع دلیل و برهان نیست

تنها دلی میخواهد برای باختن

جانی برای فداکردن

و نگاهی که دل را هر بار بلرزاند

تو دوست داشتنی ترین

نسخه ای هستی که میشود پیچید

به دست و پای زندگی من

که هی قد بکشی تو لحظه هایم

....و حالم را خوب تر کنی

.منم آروم لب زدم

- بیا باهم یک بازی قشنگ کنیم

که جایزه ش بوسه باشد

مثلا

چشمهایم را ازپشت سرم بگیر وبگو من کی ام؟

هرجواب اشتباه یک بوسه

···نامردم اگراسم همه هفت میلیارد انسان دنیارا صدا نزنم

:با صدای مردونه‌اش گفت

- اهلِ دزدی نیستم ؛

..اما

میدزدم

نگاه تمام مردم شهر را

!..که مبادا کسی ، غیر من نگاهت بُکند

!.....دوست دارم زندگی عدنان

پایان